



شاهنامه  
فردوسی

سلسلہ بیانات

مزدوری

گلشن خانہ

۰۰۰/۲۳ نم

۵/۲



شاهنامه  
فردوسی



جلد پنجم

# سنا ہنامہ

فردوسی

تبصیح و مقابلہ و تہمت

محمد زکریا صاحب

صاحب مؤسسہ خاور





### پادشاهی هرمزد نوشیروان دوازده سال بود

بخندید تموز بر سرخ سبب  
که آن دسته گل نگاه بهار  
همی یاد شرم آمد از رنگ اوی  
چه کردی که بودت خریدار آن  
عقیق و زبرجد که دادت بهم  
همانا که گل را بها خواستی  
همه رنگ شرم آید از گردنت  
مگر جامه از مشتری بستدی  
زبرجدت برگشت و چهرت بنفش  
به پیرایه زرد و سرخ و سپید  
نگارا بهارا کجا رفته ای  
همی مهرگان بوید از باد تو  
چو رنگت شود سرخ بستایمت  
که امروز تیزست بازار من

همی کرد با بار و برگش عتیب  
بمستی همیداشتی در کنار  
همی بوی ناز آمد از چنگ اوی  
کجا یافتی تیز بازار آن  
ز بار گران پشت کردی بخم  
بدان رنگ و رخ را بیاراستی  
همه مشک بوید ز پیراهنت  
بلؤلؤ بر از خون نقط بر زدی  
سرت برتر از کاویانهی درفش  
مرا کردی از برگ گل نا امید ۱۰  
که آرایش باغ بنهفته ای  
بجام می نو کنم یاد تو  
چو دیهیم هرمز بیارایمت  
نبینی پس از مرگ آثار من

پسندیده و دیده از هر دری  
 سخن دان و با برگ و با برز و شاخ  
 ز هرز که بنشست بر تخت داد  
 چو بنشست بر نامور پیشگاه  
 توانا و دارنده روزگار  
 گرانمایگان را گرامی کنیم ۲۰  
 چنان چون پدر داشت بازب و فر  
 ستمدیدگان را تن آسان کنیم  
 چو رنج آیدش پیش یاری کنیم  
 همان بخشش و داد و شایستگی  
 بدو نیک هرگز نگردد نهان  
 که از دادشان آفرین بود بهر  
 بزرگی و گردی و شایستگی  
 بدانندش را داشتن در گداز  
 توانائی و رای و پیمان مراست  
 بنمازد بدو مردم پارسا ۳۰  
 زمانه ز بخشش بر آسایش است  
 پیرمایه بر پاسبانی کنیم  
 بر ما برافروخت بازار خویش  
 مدارید باز از دل نیکخوی  
 مرا داد آن دادن آسان بود  
 همه شاد باشید از این تاج و تخت  
 چو بخشایش و داد و بخشش مراست  
 ز دل کینه و آز بیرون کنید  
 نبیند دو چشمش بد روزگار

یکی پیر بد مرزبان در هری  
 جهان دیده و نام او بود ماخ  
 بپرسیدمش تا چه دارد بیاد  
 چنین گفت پیر خراسان که شاه  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 دگر گفت ما تخت نامی کنیم  
 جهانرا بداریم در زیر پر  
 گنہکارگان را هراسان کنیم  
 کس از بد کند بردباری کنیم  
 ستون بزرگیت آهستگی  
 بدانید کز کردگار جهان  
 نیاکان ما تاجداران دهر  
 نجستند جز داد و آهستگی  
 ز کهنتر پرستش ز مهتر نوآز  
 بهر کشوری دست و فرمان مراست  
 کسی را که یزدان کند پادشا  
 سر مایه شاه بخشایش است  
 بدرویش بر مهربانی کنیم  
 هر آنکس که ایمن شد از کار خویش  
 شمارا بما هرچه هست آرزوی  
 ز چیزی که دلتان هراسان بود  
 هر آنکس که هست از شما نیک بخت  
 میان بزرگان در بخشش مراست  
 شما مهربانی با افزون کنید  
 هر آنکس کجا ترسد از کردگار

بخشنودی کردگار جهان  
 دگر آنکه مغزش بود پر خرد  
 چو نیکی فزائی بروی کسان  
 میامیز با مردم کوزه گوی  
 وگر شهریار بود دادگر  
 گر ایدونکه گوئی ندانی همی  
 چو بخشایش از دل کند شهریار  
 هر آنکس که او بند ما داشت خوار  
 چو شاه از تو خشنود شد راستیست  
 در شتیش نرهیست در پند تو  
 ز نیکی مپرهیز هرگز برنج  
 چو اندر جهان کام دل یافتی  
 چو دیهیم هفتاد بر سر نهی  
 همه کار درویش دارد دل  
 همی خواهم از پاک پروردگار  
 که درویش را شاد دارم بگنج  
 هر آنکس که شد در جهان شاه فاش  
 سرش را به پیچم ز کند آوری  
 همین است فرجام و آغاز ما  
 درود جهان آفرین بر شما  
 چو بشنید گفتار او انجمن  
 سر گنجداران پر از بیم گشت  
 خردمند و درویش از آن هر که بود  
 چنین بود تا شد بزرگیش راست  
 بر آشفته و خوی بد آورد پیش

۴۰ بکشید یکسر کهان و مهان  
 سوی ناسپاسی دلش ننگرد  
 بود مزد آن سوی تو نارسان  
 که او را نباشد سخن جز بروی  
 تو بروی بزشتی گمانی مبر  
 سخنهای شاهان نخوانی همی  
 تو اندر زمین تخم کژی مکار  
 بشوید دل از خوبی روزگار  
 وزو سر به پیچی همه کاستیست  
 نجوید چو شد گرم پیوند تو  
 مکن شادمان دل به بیداد و گنج  
 ۵۰ رسیدی بجائی که بشتافتی  
 همه گزند کرده بدشمن دهی  
 نخواهم که اندیشه زو بگسلم  
 که چندان مرا بر دهد روزگار  
 نیارم دل پارسا را برنج  
 سرش گردد از گنج دینار کش  
 نخواهم که جوید کسی مهتری  
 سخن گفتن فاش و هم راز ما  
 خم چرخ گردون زمین بر شما  
 پراندیشه گشتند از آن تن به تن  
 ۶۰ ستمکاره را دل بدو نیم گشت  
 بدش اندرون شادمانی فرود  
 بر آن چیز بر پادشه شد که خواست  
 یکسو شد از راه و آئین خویش



### کشتن هر مزد وزیران پدر را

هر آنکس که نزد پدرش ارجمند  
 یکایک تبه کردشان بیگناه  
 سه مرد از دبیران نوشیروان  
 چو ایزد گشسب و دگر بر زهر  
 سه دیگر که ماه آزرش بود نام  
 بر تخت نوشیروان این سه پیر  
 همیخواست هر مز کز این هر سه مرد  
 همی بود از ایشان دلش پرهراس  
 بایزد گشسب آن زمان دست آخت  
 دل موبد موبدان تنگ شد  
 که موبد ز بد پاك بودش سرشت  
 ازان بنسد ایزد گشسب دبیر  
 چو روزی بر آمد نبودش زوار  
 ز زندان پیامش فرستاد دوست  
 منم بیزواری بزندان شاه  
 همی خوردنی آرزو آیدم  
 بر من یکی پاك چیزی فرست  
 دل موبد از درد و پیغام اوی  
 چنین داد پاسخ که از کار بند  
 ز پیغام او شد دلش پر شکن  
 چنین گفت کاکنون شود آگهی  
 که موبد بزندان فرستاد چیز  
 گزند آیدم زین جفا پیشه مرد  
 هم از مهر ایزد گشسب دبیر

بدی شاد و ایمن ز بیم گزند  
 بدینگونه شد رای و کردار شاه  
 دو زین هر سه پیر ویکی بد جوان  
 دبیر خردمند با فر و چهر  
 خردمند و روشن دل و شادکام  
 چو دستور بودند و همچون وزیر ۷۰  
 یکایک بر آرد بناگاه گرد  
 که روزی شوند اندرو ناسپاس  
 به بیهوده بر بند و زندانش ساخت  
 رخانش ز اندیشه بیرنگ شد  
 مر آن پیر را نام بد زردهشت  
 چنان شد که دلخسته گردد به تیر  
 نه خورد و نه پوشش نه انده گسار  
 بموبد که ای بنده را مغز و پوست  
 کسی را بنزدیک من نیست راه  
 شکم گرسنه رنج بفرزایدم ۸۰  
 چو مردم کفن دوز تیزی فرست  
 غمی گشت و از جای آرام اوی  
 منال ار نیاید بیجانت گزند  
 پر اندیشه شد مغزش از خویشتن  
 بدین ناجوانمرد بی فرهی  
 تن و جان بر او نیرزد پشیز  
 کند بر من از خشم و کین روی زرد  
 دلش بود پیچان ورخ چون زریر

بفرمود تا پاك خوالیگرش  
 وزان پس نشست از بر تازی اسب  
 نگهبان زندان چو او را بدید  
 نیارست گفتن بزندان مرو  
 گرفتند مر یک دگر را کنار  
 ز خوی بد شاه چندین سخن  
 نهادند خوان پیش یزدان برست  
 پس ایزد گشسب آنچه اندرز بود  
 ز دینار و از گنج آراسته  
 بموبد چنین گفت کای نامجوی  
 که گر سر به پیچی ز گفتار من  
 که با شاه نوشین بس برده ام  
 بدان رنج پاداش بند آمدست  
 دل بیگنه پرغم از شهریار  
 چوموبد سوی خانه شد در زمان  
 شنیده یكایك بهرمز بگفت  
 شهنشاه خود کام خونریز مرد  
 بر ایزد گشسب آن زمان شد درشت  
 سخنهای موبد فراوان شنید  
 همیراند اندیشه بر خوب و زشت  
 بفرمود تا زهر خوالیگرش  
 چو موبد بیامد بهنگام بار  
 شهنشاه چون دید بنواختش  
 بدو گفت امروز زاید مرو  
 چو بنشست موبد نهادند خوان

بزدان کشد خوردنیها برش  
 بیامد بنزدیک ایزد گشسب ۹۰  
 شد از بیم رنگ رخس نا بدید  
 که این شهریار است خود کام ونو  
 پر از درد و مژگان چو ابر بهار  
 همیرفت تا شد سخنشان به بن  
 گرفتند پس باژ و برسم بدست  
 بزمزم همی گفت و موبد شنود  
 هم از کاخ و ایوان و از خواسته  
 چو رفتی از ایدر بهرمز بگوی  
 بر اندیشی از رنج و تیمار من  
 ترا نیز در بر پیرو رده ام ۱۰۰  
 پس از بند بیم گزند آمدست  
 بیزدان نمایم بروز شمار  
 ز کار آگهان رفت مردی دمان  
 دل شاه بارای بدگشت جنت  
 ازان آگهی گشت رخساره زرد  
 بزندان فرستاد و او را بکشت  
 بدو بر نکرد ایچگونه بدید  
 سوی چاره کشتن زردهشت  
 نهانی بیامیخت اندر خورش  
 پی رسیدن نامور شهریار ۱۱۰  
 بنزدیکی تخت بنشاختش  
 که خوالیگری یافتیم نو  
 ز موبد بیالود رنگ رخان

همان راستی درگمان ویست  
 همی خورد شاه از کران تا کران  
 نگه کرد موبد بدو بنگرید  
 که زهر است در کاسه تریاک او  
 بدان کاسه زهر یازید دست  
 بدان بندگان نیز نازش کنند  
 ازان کاسه برداشت مغز استخوان ۱۲۰  
 ترا کردم این لقمه خوب و نغز  
 وزان پس سپننن بایدت پرورش  
 که جاوید بادا سر و افسرت  
 بسیری رسیدن بیفـزائیم  
 بیاسکی روان جهاندار شاه  
 بدین آرزو نشکنی پشت من  
 بیامد نماند مرا رای و راه  
 همیراند تا خانه خویش تفت  
 یکی جامه افکند و نالان بخت  
 ز گنج کهـن یاز شهر آورند ۱۳۰  
 ز هرمز بیزدان بنالید زار  
 بدان تا کند کار موبد نگاه  
 گر اندیشه ما نیامد به بر  
 سرشکش ز مزگان برخ برچکید  
 که بخت ببرگشتن آورد روی  
 شوی زین جهان کور و بیچاره وار  
 روانت ازین بد بماند خجل  
 پس از تو بنام تو برمانده ننگ

بدانست کان خون زمان ویست  
 خورشها چو بردند خوالیگران  
 چو آن کاسه زهر پیش آورید  
 بدان بدگمان شد دل پاک او  
 چو هرمز نگه کرد لب را بیست  
 بدانسان که شاهان نوازش کنند  
 بیازید دست گرامی بخـوان  
 بموبد چنین گفت کای پاک مغز  
 دهن باز کن تا خوری زین خورش  
 بدو گفت موبد بجان و سرت  
 کزین توشه خوردن نفرمائیم  
 بدو گفت هرمز بخورشید و ماه  
 که بستانی این توشه زانگشت من  
 بدو گفت موبد که فرمان شاه  
 بخوردوزخوان زار و پیچان برفت  
 ازان خوردن زهر پاکس نگفت  
 بفرمود تا پای زهر آورند  
 بدان زهر تریاک نامد بکار  
 یکی استواری فرستاد شاه  
 که آن زهر شد بر تنش کارگر  
 فرستاده را چشم موبد بدید  
 بدو گفت رو پیش هرمز بگوی  
 سرانجام زانـدیشه نابکار  
 بتو یافته دشمنان کام دل  
 نیابی بگیتی درون بس درنگ

بدین داوری پیش داور شویم  
 ازین بس تو ایمن مخسب ازبدی  
 تو پدرود باش ای بداندیش مرد  
 چو بشنید گریان برفت استوار  
 سپهبد پشیمان شد از کار اوی  
 مرآن درد راراه و چاره ندید  
 بمرد آن زمان موبد موبدان  
 چنینست کیهان پر درد و رنج  
 چو این روزگار خوشی بگذرد  
 چو شد کار موبد بزاری بسر  
 جهاندار خونریز و ناسازگار  
 میان تنگ خون ریختن را بیست  
 چو شب تیره تر شد مراوراً بخواند  
 بدو گفت خواهی که ایمن شوی  
 چو خورشید بر چرخ روشن شود  
 تو با نامداران ایران بیای  
 ز سیمام برزینت پرسم سخن  
 پرسم که این دوستدار تو چیست  
 تو پاسخ چنین ده که این بدتست  
 وزان پس زمن هر چه خواهی بخواه  
 بدو گفت بهرام ای دون کنم  
 به سیمام برزین که بد از مهان  
 همی ساخت تا چاره ای چون کند  
 چو پیدا شد آن چادر عاج گون  
 جهاندار بنشست بر تخت عاج

بجائی که هر دو برابر شویم  
 که پاداش پیش آیدت ایزدی ۱۴۰  
 بد آید برویت ز بد کار کرد  
 بیس آورد پاسخ بر شهریار  
 به پیچید از آن راست گفتار اوی  
 بسی باد سرد از جگر برکشید  
 برو زار و گریان همه بخردان  
 چه نازی بنام و چه نازی بگنج  
 نفس مرد دانا همی بشمرد  
 همه کشور از درد زیر و زبر  
 نکرد ایچ یاد از بد روزگار  
 به بهرام آذر مهان آخت دست ۱۵۰  
 بنزدیک گاهش بزانو نشاند  
 نبینی ز من زشتی و بد خوئی  
 سرکوه چون پشت جوشن شود  
 همی باش بر پیش تختم بیای  
 چو پاسخ گذاری تو دل بدمکن  
 بدست ار پرستنده ایزدیست  
 بد اندیش و از تخم اهریمنست  
 پرستنده مهر و تخت و کلاه  
 ازین بد که گفتی صدافزون کنم  
 گزین پدرش آن چراغ جهان ۱۶۰  
 که پیراهن مهر بیرون کند  
 خور از بخش دوپیکر آمد برون  
 بیس او بختند آن بها گیر تاج

بزرگان ایران بدان بارگاه  
 ز در پرده برداشت سالار بار  
 چو بهرام آذر مهان پیشرو  
 نشستند هر يك ابر جای خویش  
 به بهرام آذر مهان گفت شاه  
 سزاوار گنجست اگر مرد رنج  
 بدانست بهرام آذر مهان  
 چه گونست و انرا پی و بیخ چیست  
 سرانجام جز دخمه بیگن  
 چنین گفت بهرام کای راد شاه  
 که ویرانی شهر ایران از اوست  
 نگوید سخن جز همه بد تری  
 چو سیماء برزین شنید این سخن  
 بید بر تن من گوانی مسده  
 چه دیدی ز من تا تو یار منی  
 بدو گفت بهرام آذر مهان  
 که آن برنخستین تو خواهی درود  
 که کسری مرا و ترا پیش خواند  
 ابا موبد موبدان برز مه  
 پیرسید کاین تخت شاهنشاهی  
 بکتر دهیم یا بمهتر پس  
 همه یکسر از جای برخاستیم  
 که این ترک زاده سزاوار نیست  
 که خاقان نژادست و بد گوهرست  
 تو گفتی که هر رمز شاهی سزاست

شدند انجمن بر دو رویه سپاه  
 برفتند یکسر بر شهریار  
 چو سیماء برزین و گردان نو  
 گروهی بودند بر پای پیش  
 که سیماء برزین بر این بارگاه  
 که بدخواه زیبا نباشد بگنج  
 که این پرسش شهریار جهان ۱۷۰  
 کز آن بیخ مارا بیاید گریست  
 نیسایم ازین مهتر انجمن  
 ز سیماء برزین تو نیکی مخواه  
 که نه مغز بادش به تن در نه پوست  
 بدان بد تری بر کند داوری  
 بدو گفت کای نیک یار کهن  
 بخود دیو را آشنائی مسده  
 ز گفتار و کردار اهریمنی  
 که تخمی پراکندی اندر جهان  
 وز آتش نیسایم مگر تیره دود ۱۸۰  
 بر تخت شاهی بزانو نشاند  
 چو ایزد گشسب آن مه خوب چهر  
 کرا زبید و کیست با فرهی  
 که باشد بشاهی سزاوار تر  
 زبان را بیاسخ بیساراستیم  
 کس او را بشاهی خریدار نیست  
 بیسالا و دیدار چون مادرست  
 کنون زین سپس مر ترا این جزاست

گواهی من از بهر این دادمت  
 ز تشویر هرمز فرو پزمرید  
 بزندان فرستادشان تیره شب  
 سوم شب چو برزد سر از کوه ماه  
 بزندان دز آگاه او را بکشت  
 چو بهرام آذر مهان آن شنید  
 پیامی فرستاد نزدیک شاه  
 تو دانی که من چند کوشیده ام  
 به پیش پدرت آن سرافراز شاه  
 یکی پند گویم چو خوانی مرا  
 ترا سودمند است از پند من  
 بایران از آن سودمندی بود  
 پیامش چو نزدیک هرمز رسید  
 که بهرام را نزد شاه آورد  
 شب تیره بهرام را پیش خواند  
 بدو گفت بر گوی کان پند چیست  
 چنین داد پاسخ که در گنج شاه  
 نه سده بصندوق در حقه ای  
 نوشته است بر پر نیسان سپید  
 بخط پدرت آن جهاندار شاه  
 چو هرمز شنید آن فرستاد کس  
 که در گنجهای کهن باز جوی  
 بر آن مهر بر نام نوشیروان  
 هم اکنون شب تیره نزد من آر  
 شتایید گنجور و صندوق جست

چنین لب بدشنام بگشادمت  
 که آن راست گفتار موبد شنید ۱۹۰  
 وزیشان دو شب نیز نگشاد لب  
 ز سیمه برزین بپرداخت شاه  
 نبودش جز از رنج و نفرین بمشت  
 که آن پاک دل مرد شد ناپدید  
 که ای تاج تو برتر از چرخ ماه  
 که تا رازهای تو پوشیده ام  
 نبودم ترا جز همه نیکخواه  
 بر تخت شاهی نشانی مرا  
 بزندان ممان یک زمان بند من  
 خردمند را بیگزندی بود ۲۰۰  
 یکی راز دار از میان بر گزید  
 بسدان نامور بارگناه آورد  
 بر تخت شاهی بزانو نشاند  
 که ما را بدان روزگار بهیست  
 یکی ساده صندوق دیدم سیاه  
 بچه درون پارسی رقه ای  
 بدان باشد ایرانیان را امید  
 ترا اندر آن کرد باید نگاه  
 بنزدیک گنجور فریاد رس  
 یکی ساده صندوق و مهری براوی ۲۱۰  
 که جاوید بادا روانش جوان  
 فراوان بجستن مبر روزگار  
 بیس آورد پویان بمهر درست

فراون ز نوشیروان **كرد** یاد  
 شتاید و آن پرنیان برکشید  
 نوشته بر آن رقعۀ پرنیان  
 یکی شهریاری بود بیهمسال  
 شود نام و آواز او در نمان  
 یکی بد نژادی چو اهریمنی  
 فرود افکند دشمن او را ز گاه ۲۲۰  
 وزان پس بر آرند هوش از تنش  
 هراسان شد و پرنیان بر درید  
 بهرام گفت ای جفا پیشه مرد  
 بخواهی ربودن ز من سر همی  
 بخون ریختن تا نباشی توشه  
 که کسری ترا تاج بر سر نهاد  
 بیابد کنند شاه را سر نگون  
 بزندان فرستاد بهرام را  
 بزندان دژ آگاه کردش تباه  
 همان رهنمائی و هم موبدی ۲۳۰  
 نگر تا سوی خوی بد ننگری  
 ز تیمار زد بر دل خویش تش

### برگشتن هرمز از ستمکاری بدادگستری

که کوتاه بودی شبان سیاه  
 از آنجا گذشتن ندیدی روا  
 هوای خوش و جایگاه مهسان  
 ابالشکر و موبد و رهنمون  
 برین گونه چندی برو برگذشت

جهاندار صندوق را در گشاد  
 بصندوق در حقه با مهر دید  
 نگه کرد پس خط نوشیروان  
 که هرمز بده سال و برسر دو سال  
 وز آن پس پر آشوب گردد جهان  
 پدید آید از هر سوئی دشمنی  
 پراکنده گردد بهر سو سپاه  
 دو چشمش کند کور خویش زنش  
 بخط پدر هرمز آن نامه دید  
 دو چشمش پر از خون شد و روی زرد  
 چه جستی بدین رقعۀ اندر همی  
 بدو گفت بهرام ای ترک زاد  
 تو خاقان نژادی نه از کیقباد  
 بدانست هرمز که او دست چون  
 شنید آن سخنهاى ناکام را  
 دگر شب چو برزد سر از کوه ماه  
 نماند آن زمان بر درش بخردی  
 ز خوی بد آید همه بدتری  
 وزان پس نبد زندگانش خوش

ز سالی با سخر بودی دو ماه  
 که شهری خنک بود و روشن هوا  
 سه مه با حریفان بدی باصفهان  
 زمستان بدی جای او طیسفون  
 بهاران بدی او باروند دشت

نیایش کنان بود در شب سه پاس  
 نه از بد روانش همی یاد کرد  
 شدی **کوه** مانند یاقوت زرد ۱۴۰  
 که ای نامداران با فر و هوش  
 وزان رنج **کارنده** آشوفته  
 کسی نیز بر میوه داری شود  
 سر دزد بردار باید **کشید**  
 بد و نیک از وی نبودی **نهان**  
 ز دهقان همی یافتی **آفرین**  
**که** از ماه پیدا نبود اندکی  
 گهش خواندی خسرو شاد کام  
 پدر نیز **نشکافتی** از پسر  
 که بد شاه پرویز را بر نشست ۱۵۰  
 نگهبان او از پس اندر دمان  
 به پیش نگهبان **بنالید** زار  
 که بر گوش و دمش **بباید** گریست  
 که دارد همی **که** هتران را نگاه  
 شد و **گفت** از اسب و از کشت زار  
 ببر در زمان اسب را دم و گوش  
 شمارش **بباید** گرفتن **که** چند  
 اگر صد زیانست صد بار صد  
 بریزند پیش خداوندگار  
 بر انگیخت از هر سوئی **مهمتران** ۱۶۰  
 نبرد دم و گوش **اسب** سیاه  
 جهان دیدگانرا همه کرد **خوار**

ازان رقعہ بودی دلش درهراس  
 نه خون ریخت زانپس نه **بیداد** کرد  
 چو پنهان شدی چادر **لاجورد**  
 منادی گری بر کشیدی **خروش**  
 اگر **کشتمندی** بود **کوفته**  
 وگر **اسب** در کشت زاری شود  
 دم اسب و گوشش **بباید** برید  
 بدو ماه گردان بدی در **جهان**  
 بر کشوری داد کردی **چنین**  
 پسر بود او را **گرامی** **یکی**  
 مر او را پدر **کرد** پرویز نام  
 نبودى جدا يك زمان از پدر  
 چنان بد که **اسبی** ز **آخور** بجست  
 سوی **کشتمند** آمد اسب جوان  
**بببامد** خداوند آن **کشت** زار  
 خداوند **کشته** **بگفت** اسب کیست  
 نگهبانش **گفت** اسب پرویز شاه  
 خداوند **کشته** بر **شهر** ریار  
**بببگفت** هر مز برفتن **بگوش**  
 زیانی که آمد بر آن **کشتمند**  
 ز خسرو زیان باز **باید** ستد  
 درمهای **گنجی** بر آن **کشت** زار  
 چو بشنید پرویز **پوزش** گران  
 که باشند خواهش کنان **پیش** شاه  
 بر **آشفت** از آن اسب او **شهر** ریار



بدان کشته نزدیک اسب جوان  
 بدان کشت زاری که بنهاد سم  
 رسانید خسرو بدان داد خواه  
 بیاورد هر کس فراوان شکار  
 رزی دید در راه بار آوری  
 بفرمود تا که ترش در دوید  
 بایوان و خوالیگرش را سپرد  
 بدین مرد گفت ای بد بد نهان ۲۷۰  
 نه دینار دادی بها را نه گنج  
 بنالم کنون از تو در پیش شاه  
 بزودی کمر باز کرد از میان  
 بهر مهره ای در نشانده گهر  
 که کژدار بد چند باید نهفت  
 خرنده نـداری بهائی مکن  
 تو بیجانی ار بشنود دادگر  
 به پیروزی اندر شده نامدار  
 گه رزم هرگز ندیدی شکن  
 کلاه کئی بر کشیده بمه ۲۸۰  
 دلاور شهبی بود با نام و ننگ  
 نیاسود هرگز یل شیر گیر  
 همی جست با پادشاهی هنر

### گرد آمدن لشکر از هر کشور بجنگ هرمز

زهر کشور آوای بدخواه خواست  
 اباکوس و پیلان و گنج و سپاه  
 برو چارصد بار بشمر هزار

نگهبان شد از بیم خسرو دوان  
 بخنجر جدا کرد از او گوش و دم  
 همان نیز تاوان بفرمان شاه  
 وزان پس به نخجیر شد شهریار  
 سپید نژادی و کند آوری  
 سراسر همه رز پر از غوره دید  
 از آن خوشه ای چند ببرد و برد  
 پیامد خداوند رز در زمان  
 نگهبان این رز نبودى برنج  
 چرا رنج ناپرده کردی تپاه  
 سوار دلاور ز بیم زیان  
 بدو داد پر مایه زرین کمر  
 خداوند رز چون کمر دید گفت  
 تو با شهریار آشنائی مکن  
 سپاسی نهم بر تو بر زین کمر  
 یکی مرد بد هرگز شهریار  
 بمردی ستوده بهر انجمن  
 که هم داد ده بود و هم داد خواه  
 نکردی بشهر مداین درنگ  
 بهار و تموز و زمستان و تیر  
 همی گشت گرد جهان سر بسر

چو دهسال شد پادشاهش راست  
 پیامد ز راه هری ساوه شاه  
 اگر لشکر ساوه گیری شمار

تو گفتمی مگر بر زمین راه نیست  
 سپه بود آکنده چون تار و پود  
 شد از گرد لشکر زمین نا پدید  
 که نزدیک خود خوان زهرسوسپاه ۲۹۰  
 علف ساز و از تیغ ما یاد کن  
 بدریا سپاهست و بر کوه و دشت  
 بیژمرد از آن لشکر بی شمار  
 ز لشکر بزیر اندر آورده بوم  
 سواران جنگ آور و نامدار  
 که از نام او بود قیصر نوان  
 به پیش اندرون نامور مهتری  
 کز ایشان سپه شد همه بوم و بر  
 ابا گنج و با لشکر خویش بود  
 سپاهی پراکنده شد خیل خیل ۳۰۰  
 سپاهی بیامد فزون از شمار  
 سواران و گردن فرازان نو  
 که هر مز همی باز ایشان بجست  
 نماند اندران بوم جای نبات  
 از ایشان بهره ز رسید آگهی  
 بیژمرد شاداب شاه جهان  
 ز درگاه گم گشتن بخردان  
 رسیدش بتدبیر سازان نیاز  
 سراسر همه کاخ مردم نشاند  
 بدان نامداران ایران بگفت ۳۱۰  
 که کس در جهان آن ندارد بیاد

ز پیلان جنگی هزار و دو بیست  
 ز دشت هری تا لب مرورود  
 از این روی تا مرو لشکر کشید  
 بهرمز یکی نامه بنوشت شاه  
 بل و راه این لشکر آباد کن  
 بدین پادشاهی بخوام گذشت  
 چو بر خواند آن نامه را شهریار  
 وزان سوی قیصر بیامد ز روم  
 سپه بود از رومیان صد هزار  
 ز شهری که بگرفت نوشیروان  
 بیامد ز هر کشوری لشکری  
 سپاهی بیامد ز راه خزر  
 جهان دیده ای گرد در پیش بود  
 از ارمینیه تا در اردبیل  
 ز دشت سواران نیزه گزار  
 چو عباس و چون عمر و شان پیشرو  
 ز تاراج ویران شد آن بوم و رست  
 بیامد سپه تا برود فرات  
 چو تاریخ شد روزگار بهی  
 چو بشنید گفتار کار آگهان  
 پشیمان شد از کشتن موبدان  
 ندید او همی مردم رای ساز  
 فرستاد ایرانیان را بخواند  
 بر آورد رازی که بود از نهدت  
 که چندین سپه سر بایران نهاد

همه مرزبانان فراز آمدند  
 بگفتند کای شاه با رای و هوش  
 خردمند شاهی و ما که-تریم  
 همه موبدان و دبیران خویش  
 بر اندیش تا چاره کار چیست  
 چنین گفت موبد که بودش وزیر  
 سپاه خزر گر بیاید بجنگ  
 ابا رومیان داستانها زنیم  
 ترا ساوه شاه است نزدیکتر  
 ز راه خراسان بود رنج ما  
 چو ترک اندر آید جیحون بجنگ  
 بموبد چنین گفت جوینده راه  
 بدو گفت موبد که لشکر بساز  
 عرض را بخوان تا بیارد شمار  
 عرض با جریده بنزدیک شاه  
 شمار سپاه آمدش صد هزار  
 بدو گفت موبد که با این سپاه  
 مگر مردمی جوئی و راستی  
 رهانی سر کهتران را ز بد  
 شنیدستی آن داستان بزرگ  
 جگشتاسب لهراسب از بهر دین  
 چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ  
 چنین تا گشاده شد اسفندیار  
 اگر نشنود پند شاه زمین  
 ز خسرو بسال ارچه من مهترم

ز هر گونه اندیشها در زدند  
 یکی اندرین کار بگشای گوش  
 همی خویشان موبدی نشمریم  
 بکشتی و گشتی ز آئین و کیش  
 بر و بوم ما را نگهدار کیست  
 که ای شاه دانا و دانش پذیر  
 نیابند جنگی زمانی درنگ  
 ز بن بیخ این تازیان بر کنیم  
 وزو کار ما نیز تارک تر ۳۲۰  
 که ویران کند کشور و گنج ما  
 نباید بدین کار کردن درنگ  
 که اکنون چه سازیم با ساوه شاه  
 که خسرو بلشکر بود سر فراز  
 که چندست مردم که آید بکار  
 بیامد بیاورد مر سپاه  
 بیساده بسی در میان سوار  
 سزد گر بشوریم با ساوه شاه  
 برون افکنی کژی و کاستی  
 چنان که ز ره پادشاهی سزد ۳۳۰  
 که از جاسب زد آن گو پیر گرگ  
 چو بد کرد خود با سواران چین  
 که شد زندگانی بر آن بوم تلخ  
 همیکرد هر گونه ای کار زار  
 بسی رنج بیند ز ترکان چین  
 ازو من باندیشه بر نگذرم

بموبد چنین گفت پس شهریار  
همان شهرها را که بگرفت شاه  
فرستاده ای جست گرد و دبیر  
بقیصر فرستاد کز روم شهر  
تو هم پای در مرز ایران منه  
فرستاده چون نزد قیصر رسید  
زره بازگشت آن زمان شاه روم  
چو قیصر برفت آن زمان شهریار  
سپاهی از ایرانیان برگزید  
فرستادشان سوی مرز خزر  
سپهدارشان پیش خرداد بود  
چو آمد باریمینیه در سپاه  
از ایشان فراوان بکشتند نیز  
عرب چون شنیدند بسته شدند

### آگاهی یافتن هرمز از بهرام چوینه و خواستش

چو آگاهی آمد بنزدیک شاه  
بجز کینه ساوه شاهش نماند  
یکی بنده بد شاه را شادکام  
بشاه جهان گفت انوشه بدی  
پدرم آن خردمند مهران ستاد  
بکنجی نشسته است بازندو است  
بدین روزگاران بر او شدم  
همی گفتم او را من از ساوه شاه  
چنین داد پاسخ که آمد سخن  
بیرسیدم از پسر مهران ستاد  
که خرد پسر روز شد با سپاه  
خرد را باندیشه اندر نشاند  
خردمند و بیدار و نستوه نام  
همیشه ز تو دور دست بدی  
به پیری بسی چیز دارد بیاد  
از امید گیتی شده پیر و سست  
یکی روز و یکشب بر او بدم  
ز پیلان جنگی و چندان سپاه  
از آن گفته روزگار کهن  
کزان روزگاران چه داری بیاد ۳۶۰

چنین داد پاسخ که شاه جهان  
 شه‌ن‌شاه فرمود تا در زمان  
 تن پیر از آن کاخ برداشتند  
 چو آمد بر شاه مرد کهن  
 پیرسید هرمز ز مهران ستاد  
 چنین داد پاسخ بدو مرد پیر  
 بدانکه کجا مادرت را ز چین  
 بخواهندگی من بدم پیشرو  
 پدرت آن شه‌ن‌شاه باداد راست  
 مراگفت جز دخت خاتون مخواه  
 برقتیم نزدیک خاقان چین  
 ورا پنج دختر بد اندر نهان  
 برفتن تذرو و بدیدن بهار  
 مرا در شبستان فرستاد شاه  
 رخ دختران را بیاراستند  
 مگر مادرت برسر افسر نداشت  
 نشسته سرافکنده بی گفتگوی  
 ازایشان جزاو دخت خاتون نبود  
 که خاتون چین دخت فغفور بود  
 همی مادرش را جگرزان به‌خست  
 دژم بود ازان دختر پارسا  
 من اورا گزین کردم از دختران  
 مراگفت خاقان که دیگر گزین  
 مرا پاسخ این بود کاین بایدم  
 فرستاد بس موبدان را بخواند

اگر پرسدم باز گویم نهان  
 بشد نزد او نامداری دمان  
 بمهد اندرون تیز بگذاشتند  
 دلی پر ز دانش سری پرسخن  
 که از روزگاران چه داری بیاد  
 که ای شاه گوینده و یاد گیر  
 فرستاد خاقان بایران زمین  
 صد و شست مرد از دلیران گو  
 ز خاقان پرستار زاده نخواست  
 نزیبند پرستار هم جفت شاه ۳۷۰  
 بشاهی برو خواندیم آفرین  
 همه خوب و زیبای تخت شهان  
 سراسر پر از بوی و رنگ و نگار  
 برفتم در آن نامور پیشگاه  
 سر زلف بر گل به پیاراستند  
 همان یاره و طوق و زیور نداشت  
 ز شرم آستین را گرفته بروی  
 به پیرایه و رنگ و افسون نبود  
 بگوهر ز کردار بد دور بود  
 که فرزند جایی شود دوردست ۳۸۰  
 گسی کردن از خانه پسادشا  
 نگه‌داشتم چشم از دیگران  
 که هر پنج خوبند و بافرین  
 چو دیگر گزینم گزند آیدم  
 بر تخت شاهی بزانو نشانند

بپرسش گرفت دخترش  
ستاره شمر گفت جز نیکوئی  
ازین دخت و از شاه ایرانیان  
ببالا بلند و بسبازو ستبر  
سیه چشم و پرخشم و نابردبار  
فراوان ز گنج پدر برخوردار  
از انیس یکی شاه خیزد بزرگ  
بسازد که ایران و شهر یمن  
ازو شاه ایران شود دردمند  
یکی کهتری باشدش دوردست  
ببالا دراز و باندام خشک  
قوی استخوانها و بینی بزرگ  
جهانجوی چویننه دارد لقب  
چو آن مرد چابک بانده سپاه  
مراین ترک را ناگهان بشکنند  
چو بشنید گفت ستاره شمر  
بنوشیروان داد پس دخترش  
پذیرفتم او را من از بهر شاه  
بیاورد چندان گهرها ز گنج  
همان تالب رود جیجون براند  
ز جیجون دلی پر ز غم بازگشت  
کنون آنچه دیدم بگفتم همه  
ازین کشور این مرد را بازجوی  
که پیروزی شاه در دست اوست  
بگفت این و جانش برآمد ز تن

که تا چون بود در زمان اخترش  
نمینی و جز راستی نشنوی  
یکی مهتر آید چو شیر زیان  
بمردی چوشیر و به بخشش جوابر  
پدر بگذرد او بود شهریار ۳۹۰  
پی روزگاران بسید نسپرد  
ز ترکان بیارد سپاهی سترگ  
سراسر بگنجد بدان انجمن  
بترسد ز پیروز بخت بلند  
سواری سرافراز و خسرو پرست  
بگرد سرش جمع موئی چومشک  
سیه چرده گردی دلیر و سترگ  
هم از پهلو اناناش باشد نسب  
ز جائی بیامد بدرگاه شاه  
همه لشکرش را بهم برزنند ۴۰۰  
ز خاقان ندیدیم کسی شادتر  
که از دختران او بدی افسرش  
چو این کرده شد بازگشتم براه  
که ما یافتیم از کشیدنش رنج  
جهان بین خود را بکشتی نشاند  
ز فرزند با درد انباز گشت  
به پیش تو ای شهریار رمه  
پوینده شاید که گوئی پیوی  
بدشمن مگو این سخن گربدوست  
برو زار و گریان شدند انجمن ۴۱۰

بمژگان همی خون دل برفشاند  
 همیداشت این داستاها بیامد  
 پسندیده جانش بیزدان سپرد  
 برآمد چنین گفته ناگزیر  
 بمردی و بسیار غم خوردمی  
 اگر مهتری باشد ارکھتری  
 همه رنجها زیر پای آورید  
 که بر آخور اسب سالار بود  
 همه شادی شاه بدکام او  
 که داد این ستوده بگردنکشان ۴۲۰  
 سواری سرافراز و پیچیده اسب  
 و گزر بگذرد باد مانند بدست  
 یکی مرزبان گشت باکوس و خیل  
 بهرام تا سر نخارد به راه  
 بیارد همان لشکر و کوس و پیل  
 سخنهای مهراں برو برشمرد  
 زگردان لشکر کسی را نخواند

### آمدن بهرام چوینه بنزد هر مزد و بسپسالاری نامزد شدنش

بفرمود تا بار دادند شاه  
 بدان نامدار آفرین گسترید  
 نبردش برو جز به نیکی گمان ۴۳۰  
 بدید و بخندید و شد تازه رو  
 یکی نامور جایگه ساختش  
 بیفکند و بنمود خورشید روی  
 گرانمایگان بر گشادند راه

شهنشاه ازو در شگفتی بماند  
 بایرانیان گفت مهراں ستاد  
 چو با ما یکایک بگفت این بمرد  
 سپاسم ز یزدان کزین مرد پیر  
 اگر ساعتی دیگر آوردمی  
 نشان جست باید ز هر کشوری  
 بجوئید و این را بجای آورید  
 یکی کهتری نام بردار بود  
 کجا زاد فرسخ بسدی نام او  
 بیامد بر شاه و گفت این نشان  
 ز بهرام چوینه پورگشسب  
 باندیشه من نخواهد گذشت  
 که دادی بدو بردع و اردبیل  
 هیونی تکاور برافکند شاه  
 سوی بارگشاه آید از اردبیل  
 هرستاده بهرام را مژده بسرد  
 جهانجوی پویان ز بردع براند

چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه  
 جهاندیده روی شهنشاه دید  
 نگه کرد شاه اندرو یکزمان  
 نشانهای مهراں ستاد اندرو  
 وراں پس پیرسید و بنواختش  
 شب تیره چون چادر مشکبوی  
 بدرگشاه شد مرزبان نزد شاه

جهاندار بهرام را پیش خواند  
سخنهای ایران برو کرد یاد  
پرسید ازان پس که با ساوه شاه  
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی  
گر او جنگ را خواهد آراستن  
و دیگر که بدخواه گردد دلیر  
که رزم چون بزم پیش آوری  
بدو گفت هر مز که پس چیست رای  
چنین داد پاسخ که بر بدسگال  
چه گفت آن گرانمایه نیک رای  
تو با دشمن بدکنش رزم جوی  
اگر خود دگرگونه باشد سخن  
چو نیرو ببازوی خویش آوریم  
نه از پاک یزدان نکوهش بود  
چو ناکشته ز ایرانیان ده هزار  
چه گوید ترا دشمن عیب جوی  
چو بر دشمنان تیرباران کنم  
همان تیغ و کویال چون صد هزار  
چو بیروزی ما نیاید پدید  
ازان پس بفرمان دشمن شویم  
بکوشیم تا گرددش آسمان  
چو گفتار بهرام بشنید شاه  
ز یش جهاندار بیرون شدند  
ببهرام گفتند اندر سخن  
سپاهست چندان ابا ساوه شاه

بر تخت با نامسداران نشاند  
همان نیز گفتار مهران ستاد  
کنم آشتی یا فرستم سپاه  
که با ساوه شاه آشتی نیست روی  
هزیمت بود آشتی خواستن  
چو بیند که گام تو آید بزیر ۴۰  
بفرمان بری ماند این داوری  
درنگ آورم از بجنبم ز جای  
به پیچید سر از داد بهتر بفال  
که بیداد را نیست با داد پای  
که با آتش آب اندر آری بجوی  
شه نو گزیند سپهر کن  
هنر هر چه داریم پیش آوریم  
نه شرم از یلان چون پژوهش بود  
بتاییم خیره سر از کارزار  
چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی ۴۰  
کمان را چو ابر بهاران کنم  
کشیده شود در صف کارزار  
دل از نیکبختی بپاید کشید  
که بی جان و بی توش و بی تن شویم  
چه پیش آوردمان ز سود و زیان  
بخندید و رخشنده شد پیشگاه  
جهاندارگان دل پر از خون شدند  
چو پرسد ترا پس دلیری مکن  
که بر مور و بر پشه بستند راه



چنان چون تو گفندی هدی پیش شاه  
 چنین گفت بهرام بسا مهتران  
 چو فرمان دهد نامه بردار شاه  
 برفتند بیدار کار آگاهان  
 سخنه‌های بهرام از آنسان که بود  
 شه‌نشاہ ایران ازان شاد گشت  
 ورا کرد سالار بر لشکرش  
 هر آنکس که جست از یلان نام را  
 سپهد بیامد بر شهریار  
 که دستور باشد گر از شهریار  
 به بینم ز لشکر که جنگی که اند  
 بدو گفت سالار لشکر توئی  
 سپهد بشد تا عرضگاه شاه  
 گزین کرد از ایرانیان لشکری  
 نوشتند نام ده و دو هزار  
 چهل سالگان را نوشتند نام  
 سپهدار چوبینه بهرام بود  
 یکی را که نامش یلان سینه بود  
 سر نامداران جنگیش کرد  
 بگرداند اسب و بگوید نژاد  
 یکی را که بد نامش ایزد گشسب  
 بفرمود تا کوس دار بنه  
 بیشت سپه بود کندا گشسب  
 بلشکر چنین گفت پس پهلوان  
 چو خواهید کایزد بود یارتان

که یارد بدن پهلوان سپاه ۴۶۰  
 که ای نامداران کند آوران  
 منم ساخته پهلوان سپاه  
 هم آنگه بر شهریار جهان  
 بهر یک ستاینده ده برفزود  
 ز تیمار آن لشکر آزادگشت  
 بابر اندر آورد جنگی سرش  
 سپهد همیخواند بهرام را  
 کمر بسته با آلت کارزار  
 که خوانم عرض را ز بهر شمار  
 که نام جستن درنگی که اند ۴۷۰  
 بتو باز گردد بد و نیکوئی  
 بفرمود تا پیش او شد سپاه  
 هر آنکس که بود از دلیران سری  
 زره دار و برگستوان و سوار  
 درم بر کم و بیش ازان شد حرام  
 که در جنگ جستن ورا نام بود  
 کجا سینه او پر از کینه بود  
 که پیش صف آید بروز نبرد  
 کند بر دل جنگیان جنگ یاد  
 کز آتش نه بر گاشتی در تک اسب ۴۸۰  
 کند میسره راست بسا میمنه  
 کجا دم شیران گرفتی ز اسب  
 که ای نامداران روشن روان  
 کند روشن این تیره بارارتان

چنان چون تو گفندی هدی پیش شاه  
 چنین گفت بهرام بسا مهتران  
 چو فرمان دهد نامه بردار شاه  
 برفتند بیدار کار آگاهان  
 سخنه‌های بهرام از آنسان که بود  
 شه‌نشاہ ایران ازان شاد گشت  
 ورا کرد سالار بر لشکرش  
 هر آنکس که جست از یلان نام را  
 سپهد بیامد بر شهریار  
 که دستور باشد گر از شهریار  
 به بینم ز لشکر که جنگی که اند  
 بدو گفت سالار لشکر توئی  
 سپهد بشد تا عرضگاه شاه  
 گزین کرد از ایرانیان لشکری  
 نوشتند نام ده و دو هزار  
 چهل سالگان را نوشتند نام  
 سپهدار چوبینه بهرام بود  
 یکی را که نامش یلان سینه بود  
 سر نامداران جنگیش کرد  
 بگرداند اسب و بگوید نژاد  
 یکی را که بد نامش ایزد گشسب  
 بفرمود تا کوس دار بنه  
 بیشت سپه بود کندا گشسب  
 بلشکر چنین گفت پس پهلوان  
 چو خواهید کایزد بود یارتان

کم آزار باشید و هم کم زیان  
شب تیره چون ناله ککرنای  
بر آنگونه رانید یکسر ستور  
ز نیروی آسودگی اسب و مرد  
چو آگاهی آمد بر شهریار  
ز گفتار و کردار او گشت شاد  
همان گنجه‌های سلیح نبرد  
از اسبان جنگ آنچه بودش یله  
بفرمود تا به سلوان سپه‌ساز  
چنین گفت بهرام را شهریار  
شنیدی که با نامور ساوه شاه  
هم از جنگ ترکان او روزکین  
گزیدی ز لشکر ده و دوهزار  
بدین مایه مردم بسوز نبرد  
بجای جوانان شمشیرزن  
سپهد چین داد پاسخ بدوی  
شنیدستی آن داستان مه‌سان  
که چون بخت پیروز و یاور بود  
ببرین داستان نیز دارم گوا  
که کاوس کی را بهاموران  
گزین کرد رستم ده و دوهزار  
بیاورد کاوس کی را ز بند  
همان نیز گوردوز کشوادگان  
بکین سیاوش ده و دو هزار  
همان نیز پرمایه اسفندیار

بدی را مبندید هرگز میان  
برآید بجنبید يك سر ز جای  
که برخیزد اندر شب تیره شور  
نیندیشد از روزگسار نبرد  
که داننده بهرام چون ساخت کار  
در گنج بگشاد و روزی بداد ۴۹۰  
بیاورد گنجور و درواز کرد  
بشهر اندر آورد يك سر گله  
بخواهد هر آنچش ببايد ز شاه  
که ازهر دری دیده ای کارزار  
چه مایه سلیحت و گنج و سپاه  
بآورد گله بر بلسرزد زمین  
زره دار و بر گستوان و سوار  
ندانم که چون باشد این کار کرد  
چهل سالگان خواستی زانجمن  
که ای شاه نیک اختر خوب گوی ۵۰۰  
که از پیش بودند شاه جهان  
روا باشد ار یار کمتر بود  
اگر بشنود شاه فرمان روا  
ببستند با لشکر بیسکران  
ز شایسته مردان گرد و سوار  
بدان نامداران نیامد گزند  
سیر نامداران و آزادگان  
بیاورد بر گستوان و سوار  
بیاورد جنگی ده و دو هزار

ازان لشکر دژ بر آورد گُرد ۵۱۰  
 ز مردی و از رای بیرون بود  
 بجنگ آورد پیچد از کارزار  
 ز برنا فرونتـر نجوید نبرد  
 بمردانگی در فـزایش بود  
 برو گشته باشد فراوان فلک  
 هراسان بود سر نه پیچد ز جنگ  
 نه پیچد روان مرد فرسوده را  
 بگاہ درنگش نباشد شکیب  
 بجیزی نـسـدارد ز نا ارز ارز  
 سر مایه کارها بنگرد ۵۲۰  
 شود شاد و خندان و سازد درنگ  
 نبیند جز از پشت او دشمنش  
 چنان تازه شد چون گل اندر بهار  
 بیوش و ز ایوان بمیدان گذار  
 کمرخواست خفتان و رومی کلاه  
 بفتراک بر بست پیچان کمند  
 بمیدان خرامید خود با وزیر  
 ابا جوشن و گرز و رومی کلاه  
 سپهد بیوسسید روی زمین  
 بگرز و بچوگان و تیر و کمان ۵۳۰  
 که بد پیکرش ازدهای بنفش  
 سبک شاه بگرفت آنرا بجنگ  
 فراوان برو آفرین کرد یاد  
 همی خواندندش سرانجمن

بارجاسب از چاره کرد آنچه کرد  
 ازین مایه گُرد لشکر افزون بود  
 سپهد که لشکر برون از شمار  
 دگر آنکه گُفتی که چل ساله مرد  
 چهل ساله با آزمـایش بود  
 بیساده آیدش مهر نان و نمک  
 ز گفتار بدگویی واز نام و تنگ  
 ز بهر زن و زاده و دوده را  
 جوان چیز بیند پذیرد فریب  
 ندارد زن و زاده و کشت و ورز  
 چو بی آزمـایش نباشد خرد  
 گُرد ایدونکه پیروز گردد بجنگ  
 و گُرد هیچ پیروز شد برمنش  
 چو بشنید گفتار او شهریار  
 بدو گُفت رو جوشن کارزار  
 سپهد بیسادم ز نزدیک شاه  
 بر افکند بر گُستوان بر سمند  
 جهاندار با گُوی و چوکان و تیر  
 سپهد بیسادم بمیدان شاه  
 چو دیدش جهاندار کرد آفرین  
 نمودش هنرهای نیکو گمان  
 بیاورد پس شهریار آن درفش  
 که در پیش رستم بدی روز جنگ  
 چو بیسود خندان بهرام داد  
 بهرام گُفت آنکه شاهان من

جهانگیر و پیروز و روشن روان  
 که پیروز بادی و خسرو پرست  
 بمردی و گردی و فرمان بری  
 که پیروز گرباش و روشن روان  
 سپید درفش تهمت ن بدست  
 همان شادمان پهلوان سپاه ۵۴۰

که بد نام او رستم پهلوان  
 درفش ویست اینکه داری بدست  
 گمانم که تو رستم دیگری  
 بر او آفرین کرد پس پهلوان  
 ز میدان بیامد بجای نشست  
 پراکنده گشتند گردان شاه

### رفتن بهرام چوینه برزم ساوه شاه

پدید آمد آن زردرخشان سپر  
 بفلطید بر خاک پیش سپاه  
 بفر تو تاج زمانه شدم  
 که با من فرستد یکی استوار  
 سر دشمنی زیر گرد آورد  
 رونده شود در جهان کام او  
 جوانست و گوینده و یسادیگر  
 از ایوان سوی جنگ یازید تفت  
 سپهدار بهرام پیش اندرون  
 سپهدار بیدار چون نره شیر ۵۵۰  
 ابا موبد خویش همراز گشت  
 دل شیر دارد بروز نبرد  
 همه داستانها بیاید زدن  
 که خود جاودان زندگی راسزی  
 بدین تیزگفتار و روشن روان  
 جهانی که شد بی برآرد به بر  
 به بیچد سر از شاه و پروردگار  
 بگفتار با شاه شیری نمود

سپیده چو برزد سر از کوه سر  
 سپید بیامد بایوان شاه  
 بدو گفت من بسی بهانه شدم  
 یکی آرزو خواهم از شهریار  
 که تا هر کسی کو نبرد آورد  
 نویسد بنامه درون نام او  
 چنین گفت هرمز که مهران دبیر  
 بفرمود تا با سپید برفت  
 بشد لشکر از کشور طیسفون  
 سپاهی خردمند و گرد و دلیر  
 چو او رفت شاه جهان باز گشت  
 بموبد چنین گفت هرمز که مرد  
 ازین پس چه گوئی چه شاید بدن  
 بدو گفت موبد که جاوید زی  
 بدین برز و بالای این پهلوان  
 نباشد مگر شاد و پیروز گسر  
 بترسم که او هم بفرجام کار  
 همی در سخن بس دلیری نمود

میلای زهر ای بداندیش دهر  
 سزد گر سپارم بدو تاج و گاه ۵۶۰  
 که او شهریاری شود بافرین  
 بیژمرد و لب را بدندان گزید  
 چنین تا برآمد برین روزچار  
 که تا این سخن باز جوید درست  
 برو تا چه بینی بمن بربخوان  
 نبد آگه از راز او هیچکس  
 سرانجام هرکار گفتم بدوی  
 همیراند لشکر به پیش اندرون  
 وزو دور بد پهلوان سپاه  
 بسی سر بروبر همی برگذاشت ۵۷۰  
 بنوک سنان زان سری بر گرفت  
 بینداخت آنسر بدانسو که خواست  
 کزین سان بیرم سر ساوه شاه  
 همه لشکرش را بهم برزنم  
 بیفکند فالی چنان چون سزید  
 بیابد سرانجام ازین رنج تخت  
 به پیچد سر از شاه گمردد درشت  
 جهاندار با درد و غم گشت جفت  
 بیژمرد و تیره شد آن تازه برنگ  
 فرستاد تازان بر پهلوان ۵۸۰  
 که امشب زجائی که هستی مپوی  
 تهی کرد خواهم زیگانه جای  
 سخن چند یابد آیدم سودمند

بدو گفت هرگز که بر پای زهر  
 چو او گشت پیروز بر ساوه شاه  
 چنین باد و هرگز مبادا جزاین  
 چو موبد ز شاه این سخن شنید  
 همیداشت خود در دل این شهریار  
 ز درگاه خود رازداری بجست  
 بدو گفت تیز از پس پهلوان  
 بیامد سخن جوی پویان ز پس  
 که هم راهبر بود و هم فال گوی  
 چو بهرام بیرون شد از طیسفون  
 پدید آمدش سر فروشی براه  
 یکی پاک چنین پوشیده داشت  
 سپید برانگیخت اسب ای شگفت  
 همیراند تا نیزه را کرد راست  
 یکی اختری کرد از ان سر براه  
 به پیش سپاهش براه افکنم  
 فرستاده شاه چون آن بدید  
 چنین گفت کاین مرد پیروز بخت  
 وزان پس چو کام دل آرد بمشت  
 بیامد بر شهریار این بگفت  
 ورا آن سخن بدتر آمد ز مرگ  
 فرستاده ای خواست از در جوان  
 بدو گفت رو با سپید بگوی  
 بشبگیر برگرد و پیش من آی  
 بگویم بتو هر چه آید ز بند

فرستاده آمد بر پهلوان  
 چنین داد پاسخ که لشکر ز راه  
 زره بازگشتن بد آید بفال  
 چو پیروز گردم بیایم برت  
 فرستاده آمد بنزدیک شاه  
 ز گفتار او شاه خشنود گشت  
 سپهد بشبگیر لشکر برانید  
 همیرفت تا کشور خوزستان  
 زنی با جوالی میان پر ز کاه  
 سواری بیامد خرید آن جوال  
 خروشان زن آمد بهرام گفت  
 بهائی جوالی همیداشتم  
 کنون بستد از من سواری براه  
 بجستند آن مرد را در زمان  
 ستانده را گفت بهرام گرد  
 سرودست و پایش شکستند خرد  
 میانش بخنجر بدو نیم کرد  
 خروشی برآمد ز پرده سرای  
 هر آنکس که او برگ کاهی ز کس  
 میانش بخنجر کنم بر دو نیم  
 همی راند چون باد چوین سپاه  
 ازان لشکر ساوه و پیل و گنج  
 بدل برش اندیشه بسیار گشت  
 روانش پر از غم دلش بر دونیم  
 شب تیره چون سرزد از چرخ ماه

بگفت آنچه بشنید گویا جوان  
 نخوانند باز ای خردمند شاه  
 به نیرو شود زین سخن بدسگال  
 درفشان شود کشور و افسرت  
 بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه  
 همه رنج پوینده بیسود گشت  
 بر ایشان همی نام یزدان بخواند ۵۹۰  
 ز لشکر کسی را نیامد زیان  
 همی بود پویان میان سپاه  
 ندادش بها و به پیچید یال  
 که کاهست لختی مرادر نهفت  
 به پیش سپاه تو بگذاشتم  
 که دارد بسر برز آهن کلاه  
 کشیدند پیش سپهد دمان  
 که این جرم چونین شمردی تو خرد  
 کشانش به پیش سرا برده برد  
 دل مرد بیداد پر بیم کرد ۶۰۰  
 که ای نامداران پاکیزه رای  
 ستاند نباشدش فریاد رس  
 بخزند چیزی که باید بسیم  
 سوی دامغان اندر آمد ز راه  
 همی بود از اندیشه هر مز برنج  
 دلش زان سخن پر ز تیمار گشت  
 همی داشتی زان بدل ترس و بیم  
 بخراد برزین چنین گفت شاه

بکوشی و از تاختن نغنوی  
 سپید کدامست و گردان که اند ۱۶۱۰  
 نبشتند نزدیک آن پر گزند  
 که آنرا نشاید گرفتن شمار  
 همی رو چو پیدا شود لشکری  
 مپندار کان لشکر دیگرست  
 سخن هرچه بشنیدی از من بگوی  
 بگسترده خواهیم یکی تازه دام  
 و گز بشنود راز و آواز تو  
 سخنهای چرب و دراز آورم  
 بیامد بدانسان که فرمود شاه  
 سخنها کجا داشت اندر نهفت ۶۲۰  
 بجائی که بد پیل و گنج و سپاه  
 شنیده همی گفت با او براز  
 بدان تا شود لشکر اندر هری  
 سراپرده زد بر لب جویدار  
 بدیدند بهرام را بسا سپاه  
 بیامد دمان تا بر ساوه شاه  
 یکی لشکر آمد بدشت هری  
 بر اندیشه شد مرد جوینده راه  
 بتندی فراوان سخنها برانند  
 مگر کز فرازی ندیدی نشیب ۶۳۰  
 بدان تا مرا دام سازی براه  
 زنی خیمه بر مرغزار هری  
 که پیش سپاه تو اندک سپاه

که بر ساز تا سوی دشمن شوی  
 سپاهش نگه کن که چند و چه اند  
 بفرمود تا نامه پند منسد  
 یکی نامه با هدیه شهریار  
 فرستاده را گفت سوی هری  
 چنان دان که بهرام جنگ آورست  
 از آنرا نزدیک بهرام پوی  
 بگویش که من با نوید و خرام  
 نباید که پیدا شود راز تو  
 من او را بدامت فراز آورم  
 بر آراست خرداد برزین براه  
 چو بهرام را دید با او بگفت  
 وزانجایگه شد سوی ساوه شاه  
 و را دید بستود و بردش نماز  
 بیفزود پیغامش از هر دری  
 چو آمد بدشت هزی نامدار  
 طلایه بیامد ز ترکان براه  
 پس آنگه چو دید آن دلاور سپاه  
 بگفت آنکه با نامور مهتری  
 سخنها چو بشنید ازو ساوه شاه  
 ز خیمه فرستاده را باز خواند  
 بدو گفت ای ریمن پر فریب  
 برفتی ز درگاه آن خوار شاه  
 بجنگ آوری پارسی لشکری  
 چنین گفت خرداد برزین بشاه

که این مرز بانی بود برآمد  
 ز کشور سوی شاه بنهاد روی  
 بیاورد تا باشد ایمن براه  
 اگر کوه و دریا شود کینه جوی  
 بدو گفت مانا که اینست راه  
 گر او نیکخواه است اگر مردبد  
 برآمد شب تیره از کوه تفت ۶۴۰  
 بدان تا نیاید بدو رستخیز  
 بفغفور فرمود تا با سپاه  
 بیامد خردمند مسرد جوان  
 سواری برافکند فرزند شاه  
 وزین تاختن ساخته بر چه اند  
 خروشید کای نامداران مرد  
 برزم اندرون ناه بردار کیست  
 ورا دید خواهد همی بی سپاه  
 بهرام گفت آنچه بشنید ازوی  
 درفشی درخشان بسر بر بیای ۶۵۰  
 سمند چمانش بخوی درنشاخت  
 کنون ایستاده چرا مانده‌ای  
 که آزرده گشتی و خون ریختی  
 که با شاه ایران کنم کینه یاد  
 ز بغداد راندم بفرمان شاه  
 بیامد بدان بارگاه مهی  
 بگرز و سنان و بشمشیر و تیر  
 به پیش پدر بازگفت آنچه بود

گر آید بزشتی گمانی مبر  
 وگر زینهار یکی نامجوی  
 ورا آیدون که بازارگانی سپاه  
 که باشد که آرد بروی تورو  
 ز گفتار او شاد شد ساوه شاه  
 فرستیم یک مرد تا در رسد  
 چو خراد برزین سوی خیمه رفت  
 بسیچید و بر ساخت راه گریز  
 بدانگه که شب تیره ترگشت شاه  
 ز پیش پدر تا در پهلوان  
 چو آمد بنزدیک ایران سپاه  
 که پرسد که این جنگجویان که اند  
 ز ترکان بیامد سواری چو گرد  
 سپهد کدماست و سالار کیست  
 که فغفور چشم و دل ساوه شاه  
 ز لشکر بیامد یکی رزمجوی  
 سپهد بیامد ز پرده سرای  
 چو فغفور چینی بدیدش بتاخت  
 برسید وگفت از کجا رانده‌ای  
 شنیدم که از پارس بگریختی  
 چنین گفت بهرام کاین خود مباد  
 من آیدر برزم آدمم با سپاه  
 چو از لشکر ساوه شاه آگهی  
 مرا گفت رو راه ایشان بگیر  
 چو بشنید فغفور برگشت زود



شنید این سخن ساوه شد بدگمان  
کسی گفت خراباد برزین گریخت  
چنین گفت پس با پسر ساوه شاه  
شب تیره و لشکر بی‌شمار

### پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوینه و پاسخ آن

وزان پس فرستاد مردی کهن  
بدو گفت رو پارسی را بگوی  
همانا که این مایه دانی درست  
بجنگت فرستاد نزد کسی  
ترا گفت رو راه ایشان بگیر  
اگر کوه پیش من آید بسراه  
چو بشنید بهرام گفتار اوی  
چنین داد پاسخ که شاه جهان  
چو خشنود باشد ز من شایدم  
فرستاده آمد بر ساوه شاه  
بدو گفت رو پارسی را بگوی  
چرا آمدستی برین رزمگاه  
فرستاده آمد ببهرام گفت  
که این شهریارست نیک اختری  
بدو گفت بهرام اورا بگویی  
گر ایدونکه با شهریار جهان  
ترا اندرین مرز مهمان کنم  
ببخشم سپاه ترا سیم و زر  
سواری فرستم بنزدیک شاه  
بسان همالان علف سازدت

فرستاده را جست هم در زمان  
همی زامدن خون مژگان بریخت ۶۶۰  
که این بدگمان مرد چون یافت راه  
طلایه چرا شد چنین خوار کار

بنزدیک بهرام چیره سخن  
که ایدر بخیره مرز آب روی  
که آن پادشاه تو مرگ تو جست  
که همتا ندارد بگیتی بسی  
شنیدی تو گفتار نا دلپذیر  
بیای اندر آرم به پیل و سپاه  
بخندید از آن تیز بازار اوی  
اگر مرگ من جوید اندر نهان ۶۷۰  
اگر خاک بالا به پیمایدم  
بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه  
که چندین چرا بایدت گفتگوی  
زما آرزو هرچه خواهی بخواه  
که رازی که داری بر آراز نهفت  
بجوید همی از تو فرمانبری  
که گر داد خواهی بهانه مجوی  
همی آشتی جوئی اندر نهان  
بچیزی که جوئی تو پیمان کنم  
کرا درخور آید کلاه و کمر ۶۸۰  
بدان تا به پیش آیدت نیمه راه  
اگر دوستی شاه بنوازدت

بدريا بكام ننگ آمدی  
 که بر تو بگریند هر مهتری  
 پست باد و باران همراه باد  
 همیخواست تا برسرت بد رسد  
 پیام جهانجوی يك يك بداد  
 برآشت از آن سنگدل رزمخواه  
 رخانش ز اندیشه بیرنگ شد  
 پیامی ببر نزد آن دیو مرد ۶۹۰  
 نه از کشتنت نیز یایم کام  
 ز تو کمترین چاکران مهترند  
 سرت برگذارم ازین انجمن  
 شود لشکرت يك سر آراسته  
 نجوید جهانجوی مردانگی  
 پیامد بنزدیک بهرام بساز  
 همانا که بد زان سخن کام اوی  
 که پاسخ ز مهتر نباید نهفت  
 نه ننگ آید از کهتری برسرم  
 بتندی نجوید همی جنگ تو ۷۰۰  
 که ویران کنم دوده ساوه شاه  
 نیرزد که بر نیزه سازم براه  
 نمانم یکی نامور بر زمین  
 بدین خردگی کردن آهنگ تو  
 درفشى پس پشت من لاجورد  
 نیام سنانم سر و ترک تست  
 فرستاده شاه بنم بود پشت

ورایدونکه ایدر بجنگ آمدی  
 چنان بازگردی ز دشت هری  
 بیرگشتنت پیش در چاه بساد  
 نیاوردت ایدر مگر بخت بد  
 فرستاده برگشت و آمد چو باد  
 چو بشنید پیغام او ساوه شاه  
 ازان سردگفتن دلش تنگ شد  
 فرستاده را گفت رو باز گرد  
 بگویش ترا نیست درجنگ نام  
 چو شاه تو بر در مرا کهترند  
 گر ایدونکه ز نهار خواهی ز من  
 فراوان بیابی ز من خواسته  
 بگفتار بی سود و دیوانگی  
 فرستاده شاه گردنفرار  
 بگفت آن گزاینده پیغام اوی  
 چو بشنید پیغام با مرد گفت  
 بگویش که گر من چنین کهترم  
 شهنشاه با لشکر از ننگ تو  
 من از خردگی رانده ام با سپاه  
 برم سرش را برم نزد شاه  
 بایران برم خاک توران و چین  
 ز من زینهارى بود ننگ تو  
 نبینی مرا جز بروز نبرد  
 که دیدار آن ازدها مرگ تست  
 چو بشنید گفتار های درشت

## صف کشیدن ساوه شاه و بهرام چوین بجنگ یکدیگر

بیامد بگفت آنچه دید و شنید  
 بفرمود تا کوس بیرون برند  
 سیه شد همه کشور از گرد سم  
 چو بشنید بهرام کامد سپاه  
 سپه را بفرمود تا بر نشست  
 پس پشت بد شارسان هری  
 بیاراست با میسره میمنه  
 توگفتی جهان یکسر از جوشنست  
 نگه کرد آن رزمگه ساوه شاه  
 هری از پس پشت بهرام دید  
 چنین گفت پس با سواران خویش  
 که آمد فریبنده ای نزد من  
 همی بود تا آن سپه شارسان  
 بر آن جای تنگی صفی بر کشید  
 سپه بود بر میمنه چل هزار  
 ابر میسره چل هزار دگر  
 بقلب اندرون نامور چل هزار  
 همان چل هزار از دلیران مرد  
 ز لشکر بسی نیز بیکار بود  
 چو دیوار پیلان به پیش سپاه  
 پس اندر غمی شد دل ساوه شاه  
 توگفتی بگوید همی بخت او  
 دگر باره گردی زبان آوری  
 فرستاد نزدیک بهرام و گفت  
 سر شاه ترکان ز کین بر دمید  
 سر افران پیلان بهامون برند  
 برآمد خروشیدن گناووم ۷۱۰  
 درو دشت شد سرخ و زرد و سیاه  
 بیامد زره دار و گرزى بدست  
 به پیش اندرون تیغزن لشکری  
 سپاهی همه یکدل و یک تنه  
 ستاره ز نوک سنان روشنست  
 به آرایش و ساز آن رزمگاه  
 همان جای خرد تنگ و ناکام دید  
 جهان دیده و غمگساران خویش  
 از آن پارسی مهتر انجمن  
 گرفتند و شد جای من خارسان ۷۲۰  
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید  
 سواران ژوین ور و نیزه دار  
 همه ناوک انداز و پر خاشخیر  
 چه نیزه گذار و چه خنجر گذار  
 پس پشت لشکر ابر پای کرد  
 بدان تنگی اندر گرفتار بود  
 فراز آوریدند و بستند راه  
 که تنگ آمدش جایگاه سپاه  
 که بیکار خواهد شدن تخت او  
 فریبنده مردی ز دشت هری ۷۳۰  
 که بخت سپهری ترا نیست جفت

## فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر بهرام چوینه و پاسخ آن

همی نشنوی پندو چندین سخن  
 دو تن یافتستی که اندر جهان  
 چو خورشید بر آسمان روشنند  
 یکی من که شاهم جهان را بداد  
 سپاهم فزوتتر ز برگ درخت  
 گز از پیل و لشکر بگیرم شمار  
 سلیحست و خرگاه و پرده سرای  
 ز اسبان و مردان بیابان و کوه  
 همه شهریاران مرا کهنترند  
 اگر یابدی آب دریا روان  
 نه بردارد از جای گنج مرا  
 جز از پارسی مهترت در جهان  
 ترا هم زمانه بدست منست  
 اگر من ز جا اندر آرم سپاه  
 همان پیل برگستوان کش هزار  
 از ایران و توران که پیش آیدم  
 از ایدر مرا تا در طیسفون  
 ترا ای بد اندیش که فریفته است  
 ترا بر تن خویش بر مهر نیست  
 که نشناسدت چشم تو نیک و بد  
 پرهیز ازین جنگ و پیش من آی  
 ترا کدخدائی و دختر دهم  
 بیابی بنزدیک ما مهتری  
 چو کشته شود شاه ایران بجنگ

خرد یار کن چشم و دل باز کن  
 چو ایشان نبود از نژاد مهان  
 ز مردی همه ساله در جوشنند  
 دگر پور پرموده فرخ نژاد  
 اگر بشمرد مردم نیکبخت  
 نشاید چو باران ابر بهار  
 فزون زانکه اندیشه آرد بجای  
 اگر بشمردی نیز گردی ستوه  
 اگر کهنتری را خود اندر خورند ۷۴۰  
 و گز کوه را پای باشد دوان  
 سلاح مرا ساز و رنج مرا  
 مرا شاه خوانند فرخ مهان  
 به پیش روان من این روشنست  
 به بندند بر مور و بر پشه راه  
 که بگریزد از بوی ایشان سوار  
 کزان آمدن رنج بفرزایدم  
 سپاهست باشد کم آید فزون  
 فریبندۀ تو مگر شیفته است  
 و گز هست مهر ترا چهر نیست ۷۵۰  
 گزاف از خرد یافته کی سزد  
 نمانم که باشی زمانی بیای  
 همان ارجمندی و افسر دهم  
 شوی بی نیاز از بد کهنتری  
 مرا آید آن تاج و تختش بجنگ

همان افسر و گنج و رخت و را  
 ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم  
 بدین کارها فرهمند آمدی  
 سپهبد بدستت پدر با نیا  
 مرا بر تو بر جای بخشایش است ۷۶۰  
 برابر یکی ساختی رزمگاه  
 اگر سر به پیچانی از کام من  
 پیاسخ سخن تیره آمد بدید  
 میان بزرگان و گردنکشان  
 نماندش نزد کسی آبروی  
 بگفتار دیدم ترا دست رس  
 ز مردی بگفتار جوید هنر  
 دلم نیست ترسان ز بیم گزند  
 سپارم بتو کشور و گناه را  
 که درویش را چون برانی زده ۷۷۰  
 همه بنده بودند و من مه بدم  
 که بفروزد از چرخ گیتی فروز  
 فرستم بر شاه گردن کشان  
 هم از گنج و از لشکر و کشورت  
 ترا گفتمی شاه مردم شناس  
 که از تخت ایران نبردی گمان  
 بنزدیک من دختر و خواسته  
 نه رزم آمدی با دلیران ترا  
 سرت را بخنجر بخواهم برید  
 همان دختر و برده رنجت مراست ۸۰

سپارم بتو تاج و تخت و را  
 وز آنجایگه من شوم سوی روم  
 از آن گفتم این کم پسند آمدی  
 سپه ساختن دانی و حکیمیا  
 ز ما این نه گفتار آرایشست  
 بدین روز با خوار مایه سپاه  
 نیابی جز این نیز پیغام من  
 فرستاده گفت و سپهبد شنید  
 چنین داد پاسخ که ای بدنشان  
 جهاندار بیسود و بسیارگوی  
 ز پیشین سخن و آنکه گفتمی ز پس  
 کسی را که آید زمانش بسر  
 شنیدم سخنهای نا سودمند  
 یکی آنکه گفتمی کشم شاه را  
 یکی داستان زد برین مرد مه  
 نگوید که جز مهتر ده بدم  
 بدین کار ما بر نیاید دو روز  
 که بر نیزه بر سرت را زین نشان  
 دگر آنکه گفتمی تو از دختری  
 مرا از تو آنگاه بودی سپاس  
 که دختر مرا دادئی آنزمان  
 فرستادئی تخت آراسته  
 چو من دوست بودی بایران ترا  
 کنون نیزه من بگوشت رسید  
 چورفتی سرو تاج و گنجت مراست

دگر آنکه گفتمی فزون از شمار  
 همین داستان زد یکی نامدار  
 که چندان کندسگ بتیزی شتاب  
 ببردند دیوان دلت را ز راه  
 به پیچی ز بادافره ایزدی  
 دگر آنکه گفتمی مرا که ترند  
 همه شارسانه‌های گیتی - مر است  
 سوی شارسانه‌ها گشاده است راه  
 اگر تو بکوبی در شارسان  
 دگر آنکه بخشودنی خوانده‌ای  
 چو بینی سنانم نبخشائیم  
 سپاه ترا کام و راه ترا  
 چو صف بر کشیدم ندارم بچیز  
 اگر شهرباری تو چندین دروغ  
 دگر گفته بودی بسندیدمت  
 پسندیده‌ام تا بلند آمدم  
 زبان دادام شاه را تا سه روز  
 بریده سرت را بایران سپاه  
 فرستاده آمد دورخ چون زریر  
 همیگفت پیغام با ساوه شاه  
 بدوگفت فغفور کاین لابه چیست  
 بیامد بدهلز پورده سرای  
 بیارند با ژنده پیلان و کوس  
 چو آن نامور جنگ را کرد ساز  
 بفرزند گفت ای گزین سپاه  
 مرا تاج و تختست و پیل و سوار  
 که بیجان شد اندر صف کارزار  
 که از کام او دور تر ماند آب  
 که نزدیک شاه آمدی رزمخواه  
 هم از کرده کارهای بدی  
 بزرگان که با تاج و با اسرند  
 زمانه برین بر که گفتمی گواست  
 چه کهنتر بدان مرز پوید چه شاه  
 بشاهی نیابی مگر خارسان  
 ز مردی مرا دور بنشانده‌ای ۷۹۰  
 همان زیر دستی نفرمائیم  
 همان ژنده پیلان و گاه ترا  
 نیندیشم از لشکرت یک پیشیز  
 بگوئی نگیری بگیتی فروغ  
 باسپهبدی نیز بگزیدمت  
 جهاندار خود را پسند آمدم  
 چو پیدا شود فر گیتی فر روز  
 به بینند بر نیزه در پیش شاه  
 شده بارور بخت برنشاش پیر  
 چو بشنید شد روی مهتر سیاه ۸۰۰  
 بدین مایه لشکر بیاید گریست  
 بفرمود تا سنج و هندی درای  
 کنند آسمان را برنگ آبنوس  
 پر اندیشه شد شاه گسردنفر از  
 مکن جنگ تا بامداد پگاه

### رزم کردن بهرام با ساوه شاه و کشته شدن ساوه شاه

شدند از دو رویه سپه باز جای  
برافروختند آتش از هر دوروی  
چو بهرام در خیمه تنها بماند  
همی رای زد جنگ را با سپاه  
بخفتند ترکان و آزادگان  
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت  
چنان دید در خواب بهرام شیر  
سپاهش سراسر شکسته شدی  
همیخواستی از یلان زینهار  
غمی شد چو از خواب بیدار شد  
شب تیره با درد و غم گشت جفت  
همانگاه خرداد برزین ز راه  
همیگفت از آن چاره اندرگریز  
که کس در جهان زان فزوتتر سپاه  
ببهرام گفت از چه سخت ایمنی  
مده جان ایرانیان را بباد  
ز مردی ببخشای بر جان خویش  
بدو گفت بهرام کز شهر تو  
که ماهی فروشند یکسر همه  
ترا پیشه دام است بر آبگیر  
چو خور سر بر آرد ز کوه سیاه  
ببینی تو آن پیل و آن لشکرش  
چو برزد سر از چشمه شیرشید  
جزد نای روئین و برشد خروش

طسلیه بیامد ر پرده سرای  
جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی  
فرستاد و ایرانیان را بخواند  
بدینگونه تا گشت گیتی سیاه  
جهان شد جهانجوی را رایگان ۸۱۰  
همه شب دلش بود با جنگ جفت  
که ترکان شدند بجنگش دلیر  
برو راه پیکار بسته شدی  
پیاده بماندی نبودیش یار  
سر بر هنر پر ز تیمار شد  
پوشید و آن خواب با کس نگفت  
بیامد که بگریخت از ساوه شاه  
وزان لشکر کشن و آن رستخیز  
نبیند که هستند با ساوه شاه  
نگه کن بدین دام اهریمنی ۸۲۰  
نگه کن بدین نامداران راد  
که هرگزت ناید چنین کار پیش  
ز مردی نیامد جز این بهر تو  
ز تموز تا روزگار دمه  
نه مرد سنانی نه کوبال و تیر  
نمایم ترا جنگ شاه و سپاه  
بخاک اندر افکنده با پیکارش  
جهان گشت چون روی رومی سپید  
زمین آمد از نعل اسبان بجوش

سپه را بیاراست خود برنشست  
 شمردند بر میمنه سه هزار  
 فرستاد بر میسره همچنین  
 بیک دست بر بود ایزدگشسب  
 بدست چپش بود کنداگشسب  
 پس پشت ایشان یلان سینه بود  
 به پیش اندرون بود همدان گشسب  
 ابا هر یکی سه هزار از یلان  
 خروشی برآمد ز پیش سپاه  
 ز لشکر کسی کوگریزد ز جنگ  
 بیزدان که از تن بیرم سرش  
 بدو سوی لشکرش دوراه بود  
 بر آورد ده رش بگل هر دوراه  
 دبیر بزرگ جهاندار شاه  
 بدو گفت این را خود اندازه نیست  
 ز لشکر نگه کن برین رزمگاه  
 نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه  
 یکی بر خروشید بهرام سخت  
 ترا از دوانست و قرطاس بر  
 پیامد بخراد برزین بگفت  
 دبیران بجستند راه گریز  
 ز بیم شهنشاه و باران تیر  
 یکی تند بالا بد از رزم دور  
 برفتند ترسان بر آن برز راه  
 نهادند بر ترك بهرام چشم

یکی گرز پرخاش دیده بدست ۸۳۰  
 زره دار و کار آزموده سوار  
 سواران جنگی و مردان کین  
 که بگذاشتی آب دریا بر اسب  
 پرستنده فرخ آذرگشسب  
 سپاهی که در جنگ دیرینه بود  
 که در نی زدی آتش از نعل اسب  
 سواران جنگی و سنگی دلان  
 که ای نامداران زرین کلاه  
 اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ  
 بر آتش بسوزم تن بی سرش ۸۴۰  
 که بگریختن راه کوتاه بود  
 همی بود خود در میان سپاه  
 پیامد بر پهلوان سپاه  
 گزاف زمانه چنین تازه نیست  
 که موی سپیدیم و گاو سپاه  
 ز بس تیغ داران توران گروه  
 ورا گفت ای بد دل شور بخت  
 ز لشکر که گفتت که مردم شمر  
 که بهرام را نیست جز دیو جفت  
 بدان تا نه بینند این رستخیز ۸۵۰  
 همی لب گزیدند هر دو دبیر  
 بیسکو ز راه سواران تور  
 که شایست کردن بلشکر نگاه  
 که تا چون کند جنگ هنگام خشم



خروشان بیامد ز دشت نبرد  
 همیگفت کای داور داد پناک  
 ز من ساوه را برگزینی همی  
 بر ایرانیان بر ورا کام ده  
 برزم اندرون سر فروشم همی  
 ۸۶۰ ازین جنگ ماگیتی آباد کن  
 یکی گرزّه گاو پیکر بدست  
 دل شیر مردان پر از بوس بود  
 پلنگی بزیرش نهنگی بچنگ  
 که از جادوئی اندر آرید راه  
 به پیچد شما را نیاید زیان  
 همی در هوا آتش انداختند  
 بیالا بلند و ستبر و دلیر  
 بدست دگر ازدهائی سترگ  
 همی آتش افروخت در رزمگاه  
 ۸۷۰ همی تیر بارید از آن برسپاه  
 بزرگان ایران و کند آوران  
 بچنگ اندر آئید یکسر بخشم  
 ز چاره بر ایشان بیاید گریست  
 بیستند خون ریختن را میان  
 که آن جادوئی را ندادند راه  
 سپاه از پس و گرد بهرام پیش  
 چو گرگ اندر آمد به پیش بره  
 سوی قاب بهرام شد همچومست  
 گریزان سپه دید پیش سپاه

چو بهرام جنگی سپه راست کرد  
 بغلطید در پیش یزدان بخاک  
 گر این جنگ بیداد بینی همی  
 دلم را برزم اندر آرام ده  
 وگر من ز بهر تو کوشم همی  
 مرا و سپاه مرا شاد کن  
 خروشان از آنجایگه بر نشست  
 چو رستم که در جنگ کاموس بود  
 بد او رستم آن زمانه بچنگ  
 چنین گفت پس باسپه ساوه شاه  
 بدان تا دل و چشم ایرانیان  
 همه جادوان جادوی ساختند  
 یکی جادوئی بر نشسته بشیر  
 بیکدست بودیش مار بزرگ  
 نمود آنچنان کاسب و مرد و سپاه  
 بر آمد یکی باد و ابر سیاه  
 خروشید بهرام کای مهتران  
 از بن جادوئیها بخواید چشم  
 که آن سر بسر تنبل و جادویست  
 خروشی بر آمد ز ایرانیان  
 نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه  
 همی دید کامدش بدخواه پیش  
 بیاورد لشکر سوی میسره  
 چو بیک روی لشکر همه بر شکست  
 نگه کرد بهرام از آن قلبگاه

بیامد سه تن را به نیزه ز زین  
 همی گفت ازینسان بود کارزار  
 ندارید شرم از خدای جهان  
 وزان پس بیامد سوی میمنه  
 چنان لشکری را ز هم بر درید  
 وز آنجایگه شد سوی قلبگاه  
 بدو گفت برگشته باد این سخن  
 پراکنده گردد بجنگ این سپاه  
 برفتند و جستند راهی نبود  
 چنین گفت بالشکر آرای خویش  
 هر آنکس که او رخنه داند زدن  
 شود ایمن و جان بایران برد  
 همه دل بخون ریختن بر نهید  
 اگر بخت بیدار ما بر دهد  
 ز یزدان نباشید کس نا امید  
 چنین گفت با مهتران ساوه شاه  
 بانبوه لشکر بجنگ آورید  
 چو از دور بهرام پیلان بدید  
 وزان پس چنین گفت با مهتران  
 کمانهای چاچی بزه بر نهید  
 بجایان و سر شهریار جسهان  
 که هر کس که او را کمانست وتیر  
 خدنگی که پیکانش یازد بخون  
 نشانید و پس گرزها برکشید  
 سپهد کمانرا بزه بر نهاد

نگونسار بر زد بروی زمین ۸۸۰  
 همین بود رسم و همین است کار  
 نه از نامداران و فرخ مهان  
 چو شیر ژبان کو شود گرسنه  
 درفش سپهدار شد ناپدید  
 بدان سو که سالار بد با سپاه  
 گر ایدونکه این رزم گردد کهن  
 نگه کن کنون تا کدماست راه  
 کزان راه شایست بالا نمود  
 که دیوار ما آهنین است پیش  
 ز دیوار بیرون تواند شدن ۸۹۰  
 بنزدیک شاه دلیران برد  
 سپر بر سر آرید و خنجر دهید  
 بدین رنجه تاخت و افسر دهد  
 و گسر تیره بینید روز سپید  
 که پیلان بیمارید پیش سپاه  
 برایشان جهان تار و تنگ آورید  
 غمی گشت و تیغ از میان برکشید  
 که ای نامداران و جنگ آوران  
 همه یکسره ترک بر سر نهید  
 گزین بزرگان و تاج مهان ۹۰۰  
 کمانرا بزه بر نهاد ناگزیر  
 سه چوبه بخرطوم پیل اندرون  
 بجنگ اندر آئید و دشمن کشید  
 یکی خود پولاد بر سر نهاد

بیستی کمر پهلوان بر میان  
 کمانرا چو ابر بهاران گرفت  
 ستاره شد از پر و پیکان سیاه  
 زخون شد درودشت چون آبگیر  
 در و دشت بیکار بگذاشتند  
 همه لشکر خویش را بسپرد ۹۱۰  
 زمین شد بگردار دریای نیل  
 همان بخت بد کامگاری ببرد  
 پس پشت آن رنج دیده سپاه  
 نشسته بسرو ساوه جنگجوی  
 همه سر پر از گرد و تیره روان  
 همی کوفتند آن سپه رابدست  
 بدان تا چرا شد هزیمت سپاه  
 همی تاخت ترسان ز بیم گزند  
 کمانی ببازو کمندی بدست  
 ز بخت بد آمد برایشان نشان ۹۲۰  
 بتسازید با تیغهای کهن  
 بکوشید و رزم سواران کنید  
 همی بود بر تخت زر با کلاه  
 همیتاخت در دشت برسان ببر  
 نهاده بر او چار پر عقاب  
 بچرم گوزن اندر آورد شست  
 خروش از خم چرخ چاچی بخواست  
 گذر کرد از مهره پشت او  
 بزیر اندرش جای شد غرق خون

چو شیر زبان و چو پیل دمان  
 به پیش اندرون تیر باران گرفت  
 پس پشت او اندر آمد سپاه  
 بختند خرطوم پیلان به تیر  
 از آن خستگی پشت برکاشتند  
 چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید  
 سپاه اندر آمد پس پشت پیل  
 سپه بر هم افتاد و چندی بمرد  
 تلی بود خرم یکی جایگاه  
 یکی تخت زرین نهاده بر او  
 سپه دید چون کوه آهن روان  
 پس پشتشان زنده پیلان مست  
 پر از آب شد دیده ساوه شاه  
 نشست از بر تازی اسب سمند  
 پس ساوه بهرام چون پیل مست  
 بلشکر چنین گفت کای سرکشان  
 نه هنگام رازست و روز سخن  
 بر ایشان یکی تیغ باران کنید  
 بر آن تل بر آمد کهجا ساوه شاه  
 ورا دید بر تازئی چون هژبر  
 خدنگی گزین کرد پیکان چو آب  
 بمالید چاچی کمانرا بدست  
 چو چپ راست کرد و خم آورد راست  
 چو بگذشت پیکان بر انگشت او  
 سر ساوه آمد بخاک اندرون



جنگ بهرام با ساو شاه



شد آن تاجور شاه و چندان سپاه  
 چنین است کردار گردان سپهر  
 لگر تا نهنزازی بتخت بلند  
 چو بهرام جنگی رسید اندروی  
 برید آن سر تاحدار از تنش  
 چو ترکان رسیدند نزدیک شاه  
 همه بر گرفتند یکسر خروش  
 پسر گفت کاین ایزدی کار بود  
 ز تنگی کجا راه بد بر سپاه  
 بسی پیل بسپرد مردم بی پای  
 چه زیر پی پیل گشته تباہ  
 چو بگذشت ازان روز بد نه زمان  
 مگر آنکه بودند بسته اسیر  
 همه راه بر گستوان بود و ترگ  
 همان تیغ هندی و تیر و کمان  
 ز کشته چو دریای خون شد زمین  
 همی گشت بهرام گورد سپاه  
 وزان پس بخراد برزین بگفت  
 نگه کن کنز ایرانیان کشته کیست  
 بهر جای خراد برزین بگشت  
 کم آمد ز لشکر یکی پر هنر  
 ز تخم سیاوش گوی مہتری  
 همیرفت جوینده چون بییشان  
 تن کشته و خستہ بنگرید  
 سپہبد ازان کار شد دردمند

همان تخت زرین وزرین کلاه ۹۲۰  
 نه نا مہربانیش پیدا نہ مہر  
 چو ایمن شوی سخت ترس از گزند  
 کشیدش بر آن خاک غاطان بروی  
 نیامد یکی خویش پیرامنش  
 فکندہ تنی بود بیسر براہ  
 زمین بر خروش و ہوا پر ز جوش  
 کہ بہرام را بخت بیدار بود  
 فراوان بمرد اندران تنگ راہ  
 نشد زان سپہ دہ یکی باز جای  
 چہ سرہا بریدہ باورد گاہ ۹۴۰  
 ندیدند زندہ یکی بد گمان  
 روانہا بغم خستہ و تن بہ تیر  
 سران را ز ترگ آمد آنروز مرگ  
 ز ہرسو بینداختہ بد گمان  
 بہر گوشہ ای ماندہ اسبی بزین  
 کہ تا کیست گشتہ ز ایران تباہ  
 یک امروز با رنج ما باش جفت  
 کزان درد مارا بیاید گریست  
 بہر پردہ و خیمہ ای برگذشت  
 کہ بہرام بد نام آن نامور ۹۵۰  
 سپہبد نژادی از ایران سری  
 مگر زو بیاید بجائی نشان  
 ز بہرام جائی نشانی ندید  
 ہمیگفت زار ای گو ہوشمند

در بسته را چون کلید آمد اوی  
 تو گفתי دل آزرده دارد به خشم  
 که هرگز مبادی تو با خاک جفت  
 که ای دوزخی روی دوز بهشت  
 که زاینده را بر تو باید گریست  
 ز مردی و از مردمی یکسوم ۹۶۰  
 بکار آیمش روزگار درنگ  
 که آهستگان را کنم پر شتاب  
 بدانگونه تا بر سرت بد رسد  
 چو نیرنگها را نکردم درست  
 همه رنج با باد انباز گشت  
 یسکی پرهنر یافتی دوستدار  
 دلش گشت پر درد و رخ لاجورد  
 بکار آیدم چون شود کار تنگ  
 چه سود آمد از جادوئی پر سپاه  
 کسی را کجا بخت خندان بود ۹۷۰  
 جدا کرد جان از تن بی برش  
 چنین گفت کای داور داد راست  
 بلندی و دیه-یم شاهنشهی  
 انوشه دلیری که راه تو جست  
 چنین گفت کای پهلوان سترگ  
 ندید و نه بهرام و نوشیروان  
 که هرگز بجات مبادا گزند  
 همه پهلوانان ترا بنده اند  
 بتو زیر دستان شده بی گزند

زمانی بر آمد پدید آمد اوی  
 ابا سرخ ترکی بدی گربه چشم  
 چو بهرام بهرام را ذید گفت  
 از آن پس پرسید ازان ترك زشت  
 چه مردی و نام و نژاد تو چیست  
 چنین داد پاسخ که من جادوم  
 هر آنکس که سالار باشد بجنگ  
 شب چیزهائی نمایم بخواب  
 ترا من نمودم شب آن خواب بد  
 مرا چاره زان پیش بایست جست  
 بما اختر بد چنین باز گشت  
 اگر یابم از تو بجان زینهار  
 چو بشنید بهرام اندیشه کرد  
 زمانی همی گفت کاین روز جنگ  
 زمانی همیگفت بر ساوه شاه  
 همه نیکوئیها ز یزدان بود  
 فرمود از آن پس بریدن سرش  
 چو او را بکشند بر پای خاست  
 بزرگی و فیروزی و فرهی  
 نژندی و هم شادمانی ز تست  
 وزان پس بیامد دبیر بزرگ  
 فریدون یل چون تویک پهلوان  
 همت شیرمردی همت رای و بند  
 همه شهر ایران بتو زنده اند  
 بتو گشت تخت بلندی بلند

سپهبد توفی هم سپهبد نژاد  
 که فرخ نژادی و فرخ پشی  
 پراکنده گشتند ازان رزمگاه

**فرستادن بهرام فیروزی نامه را با سر ساوه شاه نزد هرمز و پاسخ آن**

شب تیره چون زلف را تاب داد  
 پدید آمد آن پرده آبنوس  
 همیگشت گردون شتاب آمدش  
 بر آمد یکی زرد کشتی ز آب  
 سپهبد بیامد فرستاد کس  
 که تا هر که شد کشته از مهتران  
 سر انشان ببرید یکسر ز تن  
 درفش درفشان پس هر سری  
 اسیران و سرها همه گرد کرد  
 دبیر نویسنده را پیش خواند  
 ازان نامور لشکر بی شمار  
 از آن جنگ در چاره از هردی  
 وزان کوشش و جنگ ایرانیان  
 چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه  
 نخستین سر ساوه بر نیزه کرد  
 سران بزرگان توران زمین  
 بفرمود تا بر ستور نهند  
 اسیران و آن خواسته هر چه بود  
 بدان تا چه فرمان دهد شهریار  
 همان تا بود نیز دستور شاه  
 ستور نهند اندر آمد ز جای

خنك مام کوچون تو فرزند زاد ۹۸۰  
 ز هر گونه با فرو بخرد کشتی  
 بزرگان و هم پهلوانان شاه  
 همان تاب او چشم را خواب داد  
 بر آسود گیتی ز آوای کوس  
 شب تیره را دیر یاب آمدش  
 بیالید رنج و بیالود خواب  
 بنزدیک یاران فریاد رس  
 سواران جنگی ز ترکان سران  
 کسی را که بد مهتر انجمن  
 که بودند ازان جنگیان افسری ۹۹۰  
 ببردند از آورد گناه نبرد  
 ز هر در سخنها فراوان براند  
 وزان جنبش و گردش روزگار  
 کجا رفته بد با چنان لشکری  
 که نگشاد روزی سواری میان  
 گزین کرد گوینده ای زان سپاه  
 درفشی که او داشتی در نبرد  
 چنان هم سران سواران چنین  
 بزودی بر شاه ایران برند  
 همیداشت اندر هری ناسود ۱۰۰۰  
 فرستاد با سر سواران کار  
 سوی جنگ برآمده بردن سپاه  
 به پیش سواران یکی رهنمای



کشیدند رنج و سپردند راه  
 بردند نزدیكـا شاه جهان  
 وزین روی ترکان همه برهنه  
 رسیدند یكسر بتوران زمین  
 چو آمد بیرمـوده زان آگهی  
 خروشی برآمد ز ترکان بزار  
 همه سر پرازگرد و دیده پر آب  
 وزانپس گوان را برخویش خواند  
 بیرسید كـان لشکر بی شمار  
 چنین داد پاسخ یکی رهنمون  
 چو بهرام جنگی بهنگام کار  
 نبد لشکرش زان ما صد یکی  
 جهاندار یزدان ورا برکشید  
 چو پرـمـوده بشنید گفتار اوی  
 بجوشید و رخسارگان کرد زرد  
 سپه بود ازان جنگیان صد هزار  
 ز خرگاه لشکر بهامون کشید  
 بدان تا بـکین پدر سرفراز  
 وزانجا كـجا نامه پهلوان  
 نشسته جهاندار بر تخت خویش  
 كـه آخر بدین بارگاه مهی  
 چه گوئید وزین پس چه شاید بدن  
 همانگه که گفت این سخن شهریار  
 شهنشاه را زان سخن مژده داد  
 که بهرام بر ساوه پیروز گشت

بدان تا بزودی ببیند شاه  
 درودی هم از پهلوان و مهان  
 برفتند بی اسب و ساز و بنه  
 سواران ترك و سواران چین  
 بینداخت از سر كـلاه مهی  
 بران مهتران تلخ شد روزگار  
 کسی را نبد خورد و آرام و خواب ۹۰۱۰  
 بمزگان همی خون دل برفشاند  
 که رزم جستن نـکـردند کار  
 که ما داشتیم آن سپه را زبون  
 نه بیند کس اندر جهان يك سوار  
 نخست از دلیران او کـودکی  
 چو زین بیش گویم نباید شنید  
 دلش شد پر اندیشه از کار اوی  
 بدرد دل آهنگ آورد کرد  
 همه نامدار از در كـارزار  
 بنزدیکی رود جیحون کشید ۹۰۲۰  
 بهرام چـو بینه آرد گـداز  
 بیامد بر شاه روشن روان  
 همیگفت باهر کس از بخت خویش  
 نیامد ز بهرام هیچ آگـهـی  
 بیاید برین داستانها زدن  
 بیامد ز درگاه سالار سار  
 که جاوید بادا جهاندار شاد  
 برزم اندرون گیتی افروز گشت

وزان نامدارانش برتر نشانند  
 وزان نامداران و فرخ گوان ۱۰۳۰  
 بکام تو شد کار آن رزمگام  
 که بخت بداندیش توگشت پیر  
 که فغفور خواندیش ویرا پدر  
 همه شهر نظاره آن سرست  
 بزودی خم آورد بالای راست  
 همی گفت کای داور رهنمای  
 توئی آفریننده هور و ماه  
 که دشمن نگون اندرآمد زتخت  
 که یزدان بد این بنده را نیکخواه  
 ز گنجی که بود از پدر یادگار ۱۰۴۰  
 پرستندگانرا درم بیش داد  
 همان مهر نروز و جشن سده  
 که در پیش آتشکده در نهند  
 رباطی که اندر بیابان بود  
 نباشد براه اندرون بیم و درد  
 بدرویش و آنرا که بدتخت وتاج  
 بهر کشوری نزد هر نامدار  
 برید او بخنجر سر ساوه شاه  
 چو برزد سر از چرخ گیتی فروز  
 بشادی بر نامداران نشانند ۱۰۵۰  
 درختی بیاغ بزرگی بکشت  
 دو نعلین زرین و هرگونه چیز  
 بهرام بخشید و بنوشت چک

سبک مرد بهرام را پیش خواند  
 پیرسیدش از لشکر و پهلوان  
 فرستاده گفت ای سرافراز شاه  
 اوشه بدی شاد و رامش پذیر  
 سر ساوه شه را و کهنتر پسر  
 زده برسر نیزه ها بر درست  
 شهنشاه بشنید بر پای خاست  
 همی بود بر پیش یزدان بهای  
 بد اندیش ما را تو کردی تباه  
 چنان زار و نومید بودم زبخت  
 سپهبد نکرد این نه جنگی سپاه  
 بیاورد گنجی درم صد هزار  
 سه یک زان نخستین بدرویش داد  
 و دیگر سه یک پیش آتشکده  
 فرستاد تا هیر بد را دهند  
 سوم بهره جئی که ویران بود  
 کند یکسر آباد جوینده مرد  
 بخشید پس چار ساله خراج  
 نبشتند پس نامه از شهریار  
 که بهرام پیروز شد بر سپاه  
 پرستنده بد شاه در هفت روز  
 فرستاده پهلوان را بخواند  
 مرآن نامه را زود پاسخ نوشت  
 یکی تخت سیمین فرستاد نیز  
 ز هیتال تا پیش رود ترک

ببخش آنچه یابی به پیراه و راه  
 که آورد باید بدین بارگام  
 ممان تا شود شاه گردن و راز  
 نبشته بهر شهر منشور نیز  
 پس اسب گرانمایگان خواستند  
 سپهدار ازو شاد و پدram شد  
 جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه ۱۰۶۰  
 جهان دیده و نامداران خویش  
 سپید سوی جنگ شد با سپاه

### رزم بهرام با پرموده و فیروزی یافتن و پناه گرفتن پرموده در آواز ددژ

که جوید همی تخت شاهنشهی  
 کزان دژ بدی ایمن و شاد کام  
 ز دینار و ز گوهران بیش و کم  
 بیامد گرازان سوی رزمگاه  
 بره بر نکردند جائی درنگ  
 گزیدند شایسته تر رزمگاه  
 که پهنای دشت از در جنگ بود  
 بدیدار گردان پرموده تفت ۱۰۷۰  
 ز هامون یکی تند بالا گزید  
 چنان شد که در دشت جائی نماند  
 بدیدار ایشان همه خیره گشت  
 بگردون بر آورده جنگی سرش  
 که این پیشرو را هژبرست جفت  
 همین رزم را کس خریدار نیست  
 همین خون شود زیر اوتیره خاك

بفرمود کان خواسته بر سپاه  
 مگر گنج ویژه تن ساوه شاه  
 وزان پس برو جنگ پرموده ساز  
 هم ایرانیان را فرستاد چیز  
 فرستاده را خلعت آراستند  
 فرستاده چون پیش بهرام شد  
 غنیمت به بخشید پس بر سپاه  
 فرستاد با استواران خویش  
 بردند یکر بدرگاه شاه

ازو چون پرموده شد آگهی  
 دژی داشت پرموده آوازه نام  
 نهاد آنچه بودش بدژ در درم  
 ز جیحون گذر کرد خود با سپاه  
 دولشکر چوتنگ اندر آمد بجنگ  
 بدو منزل از بلخ هر دو سپاه  
 میان دولشکر دو فرسنگ بود  
 دگر روز بهرام جنگی بر رفت  
 نگه کرد پرموده اورا بدید  
 سپه را سراسر همه بر نشانند  
 سپه دید پرموده چندانکه دشت  
 ورا دید از پیش آن لشکرش  
 غمی گشت و بالشکر خویش گفت  
 شمار سپاهش بدیدار نیست  
 سپهدار گردنکش و خشمناك

چو شب تیره گردد شبیخون کنیم  
 چو پرموده آمد به پرده سرای  
 همی گفت این از هنرها یکی است  
 سواران و اسبان پر مایه اند  
 سلاح است و بهرامشان پیشرو  
 به پیروزی ساوه شاه اندرون  
 اگر یار باشد جهان آفرین  
 بدانگه که بهرام شد جنگجوی  
 ستاره شمر گفت بهرام را  
 و گر زین پیچی گزند آیدت  
 یکی باغ بد در میان سپاه  
 بشد چارشنبه هم از بامداد  
 بردند پر مایه گستردنی  
 بیامد بدان باغ و می در کشید  
 طلایه بیامد پیرموده گفت  
 سپهدار از آن جنگیان شش هزار  
 فرستاد تا گرد برگرد باغ  
 سپهد چو آگه شد از کارشان  
 یلان سینه را گفت کای سرفراز  
 پس آنگاه بهرام و ایزدگشسب  
 از آن رخنه باغ بیرون شدند  
 برآمد ز در ناله کرنای  
 سبک رخنه دیگر اندر زدند  
 همیتاخت بهرام خشتی بدست  
 نرستند جز اندک از دست او  
 ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم  
 همیزد بهر گونه از جنگ رای  
 اگر چه سپه شان کنون اندکیست ۱۰۸۰  
 ز گردنکشان برترین پایه اند  
 که گردد سنان پیش او خار و خو  
 گرفته دل و مست گشته بخون  
 بخون پدر جویم از کوه کین  
 از ایران سوی ترک بنهاد روی  
 که در چارشنبه مزین گام را  
 همه کار نا سودمند آیدت  
 ازین روی و آن روی آوردگاه  
 بدین باغ کامروز باشیم شاد  
 می آورد و رامشگر و خوردنی ۱۰۹۰  
 چو پاسی ز تیره شب اندر کشید  
 که او را می و باغ و جامست جفت  
 ز لشکر گزین کرد گرد و سوار  
 بگیرند گردنکشان بیچراغ  
 ز رای جهانجوی و بازارشان  
 بدیوار باغ اندرون رخنه ساز  
 نشستند با جنگجویان بر اسب  
 که دانست کان سرکشان چون شدند  
 سپهد بجنگ اندر آمد ز جای  
 سپه را یکایک بهم برزدند ۱۱۰۰  
 چنان چون بود مردم نیم مست  
 بخون بود یازان سرمست او

بر آمد چکاچاک زخم سران  
 ازان باغ تا جای برموده شاه  
 چو آمد بلشکر گه خویش باز  
 چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت  
 سپه را بدان سوی لشکر کشید  
 چو آمد بنزدیکی رزمگاه  
 چو در شب خروش آمد از کرنای  
 ز لشکر بر آمد بر آنسان خروش  
 بتاریکی اندر دهاده بخاست  
 یکی مر دگر را ندانست باز  
 بخنجر همی آتش افروختند  
 ز ترکان جنگی فراوان نماند  
 گریزان همیرفت مهتر چو گرد  
 چنان تا سپیده دمان بر دمید  
 سپهدار ایران بترکان رسید  
 پیرموده گفت ای گریزنده مرد  
 نه مرد نبردی تو خود کودکی  
 بدو شاه گفت ای گزاینده شیر  
 ز خون یلان سیر شد روز جنگ  
 نخواهی شد از خون مردان توسیر  
 بریدی سر ساوه شاه آنکه مهر  
 سپاهی بدان گونه کردی تباه  
 ازان شاه جنگی منم یادگار  
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم  
 بمان تا بمانم بدهر اندکی

چو پولاد با پستک آهنگران  
 تن بیسران بد فکنده براه  
 شبیخون سگالید گردنقراز  
 سپهدار جنگی میان را بیست  
 ز ترکان طلایه کس اورا ندید  
 دم نای سرغین بر آمد ز راه  
 بجستند ترکان جنگی ز جای  
 که شیر زبان را بدرید گوش ۱۱۱۰  
 ز دست چپ لشکر و دست راست  
 شب تیره و نیزه های دراز  
 هوا و زمین را همی سوختند  
 ز خون سنگها جز بمرجان نماند  
 دهان خشک و لبها شده لاجورد  
 شب تیره گون دامن اندر کشید  
 خروشی چو شیر زبان برکشید  
 تو گرد دلیران جنگی مگرد  
 روا باشد از شیر مادر مکی  
 بخون ریختن چند باشی دلیر ۱۱۲۰  
 بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ  
 بر آنم که هستی تو درنده شیر  
 برو داشت تا بود گردان سپهر  
 که بخشایش آرد همی هوروماه  
 مرا همچنان دان که کشتی بزار  
 بناچار گردن ورا داده ایم  
 کز آزادگان تو باشم یکی

گریزانم و تو پس اندر دمان  
 اگر باز گردم سلاحی بچنگ  
 مکن تیز مغزی و آتش سری  
 من اکنون شوم سوی خرگاه خویش  
 نویسم یکی نامه زی شهریار  
 گر ایدونکه او در پذیرد مرا  
 من آن بارگه را یکی بندهام  
 ز سر کینه و جنگ را دور کن  
 چو بشنید بهرام ازو باز گشت  
 چو از جنگ این لشکر آسوده شد  
 همیگشت بر گرد دشت نبرد  
 چو بر هم نهادند و انبوه گشت  
 هم آنجای را نامداران یل  
 سلیح سواران و چیزی که دید  
 یکی نامه بنوشت زی شهریار  
 بگفت آنکه مارا چه آمد بروی  
 چو کین پدر بر دلش تازه شد  
 از آنروی پرموده دژ را ببست  
 بیامد پیش لشکر بیشمار  
 بگشتند گرد دژ اندر بسی  
 چنین گفت زان پس که بردشت جنگ  
 یلان سینه را گفت تا سه هزار  
 چهار از یلان نیز ایزدگشوب  
 بفرمود تا هر که را یافتند  
 مگر شهریار آید از دژ برون  
 نیایی مرا تا نیاید زمان  
 اگر من شوم کشته گرتو بچنگ  
 نه زینسان بود مهتر و لشکری ۱۱۲۰  
 یکی باز جویم سر راه خویش  
 بدانسان که باید بدین روزگار  
 ازین تاختن دست گیرد مرا  
 دل از مهتری پساک برکندهام  
 برزم آمدی پر منش سور کن  
 که بدساز دشمن خوش آواز گشت  
 بلشکر گه شاه پرموده شد  
 سر سرکشان را ز تن دور کرد  
 به بالا و پهنا یکی کوه گشت  
 همیخواندندیش بهرام تل ۱۱۴۰  
 ز جائی که بد سوی آن تل کشید  
 ز پرموده و لشکر بیشمار  
 ز ترکان و از شاه پرخاشجوی  
 وزانجایگه سوی آوازه شد  
 بانبوه اندیشگان در نشست  
 نشستند جمله بگرد حصار  
 ندانست سامان جنگش کسی  
 زبونیست بر کار کردن درنگ  
 ازان رزمگه بر گزیند سوار  
 ازان جنگیان بر نشانند باسب ۱۱۵۰  
 بگردن زدن تیز بشتافتند  
 چو بیند همه دشت چون رود خون

### پیام فرستادن بهرام نزد پرموده و پناه خواستن پرموده

بید بر در دژ بدینسان سه روز  
 پیامی فرستاد پرموده را  
 که ای نامور شاه ترکان و چین  
 کجا آن جهان جستن ساوه شاه  
 کجا آنهمه پیل و بر گستوان  
 کجا آنهمه تنبل و جادوئی  
 همه شهر ترکان سرا بس نبود  
 نشستی کنون در دژی چون زنان  
 در باره بگشای و زنهار خواه  
 ز دژ گنج و دینار بیرون فرست  
 اگر گنج داری تو کشور مدار  
 بدرگاه شاهت میانجی منم  
 ترا بر همه مهتران مه کنم  
 ورایدونکه رازیت نزدیک تو  
 گشاده کن آن راز بامن بگوی  
 تودانی که زنهار دادم ترا  
 وگر نه تو بیجان بدی چون پدرت  
 وگر جنگ را یار داری کسی  
 برین کوش و این کینها باز خواه  
 چو آمد فرستاده گفت این پیام  
 چنین داد پاسخ که اورا بگوی  
 تو گستاخ گشتی بگیتی مگر  
 به پروزی اندر تو کشی مکن  
 نداند کسی راز گردون سپهر

چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 مر آن مهتر کشور و دوده را  
 ز گیتی چرا کردی این دژ گزین  
 کجا آنهمه گنج و آن دستگاه  
 کجا آن بزرگان روشن روان  
 که اکنون تو زینسان ابریکسوئی  
 چو باب تو اندر جهان کس نبود  
 پراز خون دل و دست بر سر زنان ۱۱۶۰  
 بر شاه ایران مـ را یار خواه  
 همه بدرها سوی هامون فرست  
 که دینار خوار است بر شهریار  
 که در شهر ایران گوانجی منم  
 از اندیشه و رای تو به کنم  
 که روشن کند رای باریک تو  
 چو کارت چنین گشت تندی مجوی  
 ره جستنسی بر گشادم ترا  
 نه دوده ترا دیدی و نی پست  
 همان گنج و دینار داری بسی ۹۱۷۰  
 بود خواسته تنگ ناید سپاه  
 چو بشنید ازو مرد جوینده نام  
 که راز جهان تا توانی مجوی  
 که رنجی که جستی تو آمد ببر  
 اگر تو نوی هست گیتی کهن  
 نه هرگز نماید بما نیز چهر

ز مهتر نه خوبست کردن فسوس  
 دروغ آزمایست چرخ بلند  
 پدرم آن جهاندار بیدار مرد  
 زمین سم اسب ورا بنده بود  
 بجست آنچه او را نبایست جست  
 هنر زیر افسوس پنهان شود  
 یکی آنکه گفستی شمار سپاه  
 ستوران و پیلان چو تخم گیا  
 بر آنکو چنین بود برگشت روز  
 همی ترس ازان کاین گزاینده دهر  
 کسی را که خون ریختن بیشه گشت  
 بریزند خونش بر آن هم نشان  
 گر از شهر ترکان بر آری دمار  
 گر آیم همان پیش تو ناگهان  
 تو یک بنده ای من یکی شهریار  
 بجنگت نیایم همان بی سپاه  
 اگر خواهیم از شاه تو زینهار  
 ازان پس دژ و گنج و مردم تراست  
 فرستاده آمد بگفت آن پیام  
**خواستن بهرام چوینه منشور زینهارى پرموده ازهرمز و پاسخ آن**  
 بنزدیک پیروز شاه بلند  
 ز بهرام جنگی حصارى شدست  
 بدین مژده بر سور باید همی  
 ازان برتری سوی خواری شود  
 چو یکباره زودور شد رنگ و بوی ۱۲۰۰  
 نداشتند پس نامه صودمند  
 که خاقان چین زینهارى شدست  
 یکی مهر و منشور باید همی  
 چو خاقان چنین زینهارى شود  
 شهنشاه باید که بخشد براوی

مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس  
 تو دل را بگستاخی اندر مبند  
 که دیدی ورا روزگار نبرد  
 برایش فلک نیز پیونده بود ۱۱۸۰  
 نه پیچید از اندیشه نادرست  
 همان دشمن از دور خندان شود  
 فزون تر بد از تابش هور و ماه  
 شد اندر دم پرده آسیا  
 نمائی تو هم شاد و گیتی فروز  
 مگر زهر سایید بدین پای زهر  
 دل دشمن از وی پر اندیشه گشت  
 که او ریخت خون سر سرکشان  
 همان کین بخواهند فرجام کار  
 بترسم که بر من سر آری زمان ۱۱۹۰  
 بر بنده من کی شوم زار و خوار  
 که دیوانه خواند مرا نیکی خواه  
 چو ندگی بروی آیدم نیست عار  
 برین نامور بوم کامت رواست  
 ز پیغام بهرام شد شاد کام  
 بنزدیک پیروز شاه بلند  
 ز بهرام جنگی حصارى شدست  
 بدین مژده بر سور باید همی  
 ازان برتری سوی خواری شود  
 چو یکباره زودور شد رنگ و بوی ۱۲۰۰



چو نامه بیامد بنزدیک شاه  
 فرستاد و ایرانیان را بخواند  
 بفرمود تا نامه بر خواندند  
 همی گفت دارم ز یزدان سپاس  
 که خاقان چین کهتر ما بود  
 همی سر بچرخ فلک بر فراخت  
 کنون پیش بر تر منش بنده ای  
 چنان شد که بر ما کند آفرین  
 سپاس از خداوند خورشید و ماه  
 بدرویش بخشیم گنج کهن  
 شما هم بیزدان نیایش کنید  
 فرستاده پهلوان را بخواند  
 کمر خواست با گوهر شاهوار  
 ستامی بر آن بارگی بر بزر  
 فرستاده را نیز دینار داد  
 چو خلعت بدان مرد دانا سپرد  
 بفرمود پس تا بیامد دبیر  
 که پرموده خاقان چو یار منست  
 بدین مهر و منشور یزدان گواست  
 جهانجوی را نیز پاسخ نوشت  
 بدو گفت پرموده را بی سپاه  
 غنیمت که از لشکرش یافتی  
 بدرگه فرست آنکه اندر خورست  
 نگه کن بجائی که دشمن بود  
 بگیر و نگهدار و جایش بسوز

با بر اندر آورد فرسخ کلاه  
 بر نامور تخت شاهسی نشاند  
 بخواننده بر گوهر افشاندند  
 نیایش کنم پیش او شب سه پاس  
 سپهر بلند افسر ما بود  
 همی خویشتن شاه گیتی شناخت  
 سپهد سرى مرز جوینده ای  
 سپهدار ترکان و سالار چین  
 که او داد بر برتری دستگاه  
 چو پیدا شود راستی زین سخن ۱۲۱۰  
 همه نیکوئی در فزایش کنید  
 بخوبی سخنها فراوان براند  
 یکی باره و جامه شهریار  
 بهر مهرهای در نشانده گهر  
 یکی ابدیه و چیز بسیار داد  
 و را مهتر پهلوانان شمرد  
 نبشتند پس نامه ای بر حریر  
 بهر مرز در زمینهار منست  
 که ما بندگانیم و او پادشاست  
 پر از آرزو نامه ای چون بهشت ۱۲۲۰  
 گسی کن بخوبی بدین بارگاه  
 بدان بندگی تیز بشتافتی  
 ترا کردگار جهان یاورست  
 و گر دشمنان را نشیمن بود  
 بفرسخ پی و فال گیتی فروز

گرایدونکه لشکر فزون بایدت  
 بیک نامه دیگـر از ما بخواه  
 از ایرانیان هر که نزدیک تست  
 بدین نامه در نام ایشان بـبر

### رسیدن نامهٔ هرمز به بهرام و خشم گرفتن بهرام بر پرموده

سیاه تـرا مـرزبانـی دهـم  
 چـو نامـه بیـسامد بـر پهلوان  
 ازان نامه اندر شگفتی بماند  
 همه خلعت شاه پیش آورید  
 سخنهای ایرانیان هر چه بود  
 ز گردان بر آمد یکی آفرین  
 همان نامور نـامهٔ زینـهار  
 بدان دژ فرستاد نزدیک اوی  
 فرود آمد از بسارهٔ نسامدار  
 همه خواسته هر چه بد در حصار  
 فرود آمد از دژ سرافراز مرد  
 همیرفت با لشکر از دژ براه  
 چو آن دید بهرام ننگ آمدش  
 فرستاد و او را پیاده ز راه  
 پر از خشم بهرام گفتش چنین  
 که ببخواهش من سر اندر نبی  
 چنین گفت پرموده اورا که من  
 کنون بی منش زینهارى شدم  
 بدین روز هم نیستی خوش منش  
 کنون یافتم نـامهٔ زینـهار

تـرا افسـر پهلوانـی دهـم ۱۲۲۰  
 دل نامور پهلوان شد جوان  
 فرستاد و ایرانیان را بخواند  
 برو آفرین کرد هر کس که دید  
 بدان نامه اندر بدیشان نمود  
 که گفتمی بجنبید روی زمین  
 که پرموده را آمد از شهریار  
 درخشنده شد جان تاریک اوی  
 بسی آفرین خواند بر شهریار  
 بهرام بسپرد و بر ساخت کار  
 باسب نبرد اندر آمد چو گرد ۱۲۴۰  
 نکرد ایچ بهرام یل را نگاه  
 وگر چند شاهی بچنگ آمدش  
 بیاورد پویان به پیش سپاه  
 شما راست آئین بتوران و چین  
 براه این نباشد مـگر ابلهـی  
 سر افراز بسودم بهر انجمن  
 ز اویج بلندی بخواری شدم  
 که پیش من آوردی ای بدکنش  
 همیرفت خواهـم بر شهریار

بد روز بر من سبک تر شود ۱۲۵۰  
 سپردم ترا تخت و آرام و چیز  
 ز گفتار پرموده آمد بخشم  
 بدانسان که از ناسزایان سزد  
 یکی تنگ خرگاه شد جای اوی  
 که این پهلوان را خرد نیست جفت  
 بدو گفت کاین پهلوان سترگ  
 ازیرا کسی را بکس نشمرد  
 ورا بدتر از خشم پتیاره نیست  
 زبانها پر از پند و رخ لاجورد  
 سر نساء و پر ز آتش مباد ۱۲۶۰  
 بآب اندر افکنده شد خشک خشت  
 ز کردار خود دست بر سر گرفت  
 یکی تیغ هندی بزین نیام  
 که روشن کند جان تاریک اوی  
 یکی باره تیز تک بر نشست  
 بدید آنکه تازه نبند روی شاه  
 که آزار داری ز من در نهفت  
 نیاید ترا زین سخن رنگ و بوی  
 ز بختست و کردم بیزدان یله  
 سخنها همیراند خواهم بسی ۱۲۷۰  
 نیاید نزیبید برو بر مهبی  
 نگویم که با من بدی بنده کرد  
 بیچید و خشم از دلیری بخورد  
 ز گفتار آن نامور سر کشان

مگر با من او چون برادر شود  
 ترا با من اکنون چه کارست نیز  
 بر آشفته بهرام و شد سرخ چشم  
 به تیزیش یک تازیانه بسزد  
 بیستند هم در زمان پای اوی  
 چو خراد برزین چنان دید گفت  
 بیامد بنزد دبیسر بزرگ  
 یک پشه از بن ندارد خرد  
 بیامدش گفتن کزین چاره نیست  
 بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد  
 بگفتند کاین رنج دادی بمباد  
 بدانست بهرام کان بود زشت  
 پشیمان شد و بند ازو بر گرفت  
 فرستادش اسبی بزین ستام  
 هم اندر زمان شد بنزدیک اوی  
 همی بود تا او میان را بیست  
 سپهبد همیراند با او بسراه  
 بهنگام بدرود کردنش گفت  
 گرت هست با شاه ایران مگوی  
 بدو گفت خاقان که مارا گله  
 نه من زان شمارم که از هر کسی  
 اگر شهریار تو زین آگهی  
 مرا بند گردون گردنده کرد  
 ز گفتار او گشت بهرام زرد  
 چنین داد پاسخ که آمد نشان

که تخم بدی تا توانی مکار  
 بدو گفت بهرام کای نامجوی  
 چرا من بتو دل بسیاراستم  
 همی نامه کردم بشاه جهان  
 بدو گفت خاقان که آن درگذشت  
 بیزدان که از تو مرا کینه نیست  
 بود نیکی تو ازین بد فزون  
 ولیکن چو در جنگ خواری بود  
 ترا جنگ با آشتی گریکست  
 چو سالار راه خداوند خویش  
 همان راه یزدان بمباید سپرد  
 سخن گریه زائی اکنون رواست  
 ز خاقان چو بشنید بهرام گفت  
 کنون زان گله کم نیاید زیان  
 تو آنجاری هرچه خواهی بگوی  
 بدو گفت خاقان که هر شهریار  
 بید کردن بنده خامش بود  
 چو از دور بیند ورا بد سگال  
 ترا ناسزا خواند و سر سبک  
 چو بشنید بهرام شد زرد روی  
 پترسید ازان تیز و خونخواره مرد  
 ببهرام گفت ای سپه دار شاه  
 که خاقان همی راست گوید سخن  
 سخن گری نرفتی بدین گونه سرد  
 بدو گفت بهرام کاین بد هنر  
 چو کاری همان بر دهدروزگار  
 سخن چنین تا توانی مگوی  
 ز گیتی ترا نیکوئی خواستم  
 همه عیب تو داشتم در نهان  
 گذشته سخنها همه باد گشت  
 بدل نیز آن کینه دیرینه نیست ۱۲۸۰  
 تو بودی به نیکی مرا رهنمون  
 گره آشتی بردباری بسود  
 خرد بیگمان نزد تو اندکیست  
 نگیرد ز دانش بد آیدش پیش  
 ز دل تیر گیمها بمباید سترد  
 که آن بد که شد گشت بابادراست  
 که پنداشتم کاین بماند نرفت  
 بمپوشم براو چادر پرنیسان  
 نه زان کم شود مر مرا آبروی  
 که از نیک و بد بر نگیرد شمار ۱۲۹۰  
 تو اورا چنان دان که بیپش بود  
 اگر نیکخواهی بود یا همسال  
 ورا شاه ایران و مغزش تنک  
 نگه کرد خراد برزین بروی  
 که اورا ز باد اندر آرد بگرد  
 بخور خشم و سرباز گردان ز راه  
 تو بنیوش و اندیشه بد مکن  
 ترا و ورا نیستی دل بدرد  
 بجوید همی جایگاه بدر

سزد بی پدرگر نگر دم کهن ۹۲۰۰  
 سرش پر ز گرد و دلش پر زدود  
 بکژی و نامردهی سرفراخت  
 سزا زو بود رنج و آسانسیم  
 نه چون بنده بدسگال من است  
 بسی ناهم بردار دارد بیسداد  
 کز ایدر کنون باز گردی براه  
 نگوئی سخن نیز تا نشنوی  
 بلشکرگه آمد سر جنگ ساز  
 بنزد بزرگان پاکیزه رای  
 ۹۲۱۰ دیر بزرگ و دگر موبدان  
 سخن هرچه رفت آشکار و نهان  
 چنین گفت دیگر که ای بخردان  
 بکوشید و با باد همسر شوید  
 چه مایه بود گنج آراسته  
 ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس  
 نوشته نشد هم بفرجام کار  
 گذشته برو سال و نا گامته  
 ز دینار و گوهر که خیزد ز آب  
 کجا رستنش آسمانی بود  
 ۹۲۲۰ کجا نام او در جهان تازه بود  
 بهر مهره ای در نشانده گهر  
 کسی را نبود از کهان و مهان  
 که لهراسب زان پس بگشتاسب داد  
 که هنگام آن کس ندارد بیاد

ورا گفت خاقان که این بد مکن  
 ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود  
 همه بد سگالید و باکس نساخت  
 همی از شهنشاه ترسانسیم  
 ز گردنکشان او همال من است  
 هشیوار و آهسته و با نژاد  
 بیجان و سر شاه ایران سپاه  
 بیاسخ نیفزائی و بد خوئی  
 چو بشنید بهرام از او گشت باز  
 چنین گفت بهرام جنگ آزمای  
 که خراد برزین و آن بخردان  
 نویسند نامه بشاه جهان  
 سپهدار با موبدان و ردان  
 هم اکنون از ایدر بدژ بر شوید  
 بدژ در به بینید تا خواسته  
 دیران برفتند دل پر هراس  
 سیه شد بسی کاغذ از هر شمار  
 بدژ درنید راه از آن خواسته  
 ز هنگام ارجاسب و افراسیاب  
 همان نیز چیزی که کانی بود  
 همه گنجها در دژ آوازه بود  
 ز چیز سیاوش نخستین کمر  
 همان گوشوارش که اندر جهان  
 که کیخسرو آنرا بلهراسب داد  
 چو ارجاسب بستد بدژ در نهاد

نہشتند يك يك همه خواسته  
 شمارش ندانست كس در جهان  
 فرستاد بهرام مردی دبیر  
 بیامد همه خواسته گرد کرد  
 ابا خواسته بود دو گوشوار  
 همان شفشه زر برو بافته  
 دو برد یمانی همه زر بفت  
 سپید ز کژی و کند آوری  
 دو برد یمانی بیكسو نهاد  
 بفرمود از آن پس بایزد گشسب  
 گزیند ز گردان لشکر هزار  
 دلیران نشستند یکسر بساسب  
 بایران شتروار صد کاروان  
 سواران زبس بود و خاقان زبیش

### رسیدن پرموده پیش هرمز با خواسته و فرستاده بهرام

چو خاقان بیامد بنزدیک شاه  
 چو بشنید شاه جهان برنشست  
 بیامد چنین تا بدرگه رسید  
 همی بود تا چووش بیند براه  
 ببیندش ار گردد از پیش اوی  
 پس آنگاه خاقان چنان هم براسب  
 چو تنگ اندر آمد جهاندار شاه  
 فرود آمد از اسب خاقان همان  
 درنگی نبد با جهاندار شاه  
 همانگاه کردش اشارت بدست

که بود اندران گنج آراسته  
 ستاره شناسان و فرخ مهان  
 سخنگوی و روشن دل و یادگیر  
 که بد در دژوهم بدشت نبرد  
 دو موزه بدو در ز گوهر نگار  
 بگوهر سر رشته بر تافته ۱۲۲۰  
 بسختند هر يك بمن بود هفت  
 نبد آگه از جستن داوری  
 دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد  
 که تا با سواران نشیند براسب  
 برد خواسته تا در شهریار  
 ببرد آنچنان گنج ایزد گشسب  
 ببردند شادان و خرم روان  
 همیراند با نامداران خویش

ابا گنج و با هدیه و با سپاه  
 بسر بریکی تاج و گزری بدست ۱۲۴۰  
 ز دهلیز چون روی خاقان بدید  
 فرود آید او همچنین بسا سپاه  
 بر اندیشه بد زان سخن ناهجوی  
 بیامد ابا موبد ایزد گشسب  
 بجنبید بر خویشتن بسا سپاه  
 بیامد بر شاه ایسران دهمان  
 نشسته ابر تازی اسپی سیاه  
 که تا شاه پرموده هم برنشست

بدهلینز با او زمانی نماند  
 عنانش گرفت آن زمان پرده دار ۱۲۵۰  
 بدان کهتری جادوئیها نممود  
 مراورا شهنشاه بنواخت سخت  
 غمی شد زجان بد اندیش خویش  
 یکی خرم ایوان سپرداخذند  
 همان پیش پرموده بایسته بود  
 دبیری بر آن کار بر پای کرد  
 که آورد پرموده آراسته  
 بود بار پر مایه بسا ساروان  
 بهشتم یکی سور فرمود شاه  
 نشست از بر خوان بدان بارگام ۱۳۶۰  
 به پشت اندر آرند پیش سران  
 بیک روز مزدور بد ده هزار  
 بخوان بر می آورد و بنشست شاه  
 هم از تنگ بر پشت مردان کار  
 دل شاه از آن کار پرداخته  
 که آنجا بیارند پیش سپاه  
 که گفتی همه بود زر و گهر  
 فرستاده بوسید روی زمین  
 که پیروز باد این جهاندار شاه  
 که با او بدش آشکار و نهفت ۱۳۷۰  
 بمردی بیای آورد کینه را  
 که ای شاه روشندل و یادگیر  
 چنان دان که خوانش بد آئین بود

شهنشاه اسب تکاور برانند  
 چو خاقان برفت از بس شهریار  
 پیاده شد از اسب پرموده زود  
 چو خاقان بیامد بنزدیک تخت  
 برسید و بنواختش پیش خویش  
 سزاوار او جایگه ساختند  
 بردند چیزی که شایسته بود  
 سپه را بنزدیک او جای کرد  
 چو آنگه شد از کار آن خواسته  
 بمیدان فرستاد تا همچنان  
 چو آسود پرموده از رنج راه  
 چو خاقان به پیش جهاندار شاه  
 بفرمود تا بار آن اشتران  
 کسی بر گرفت از کشنده شمار  
 دگر روز هم بامداد بگام  
 ز میدان بردند پنجه هزار  
 از آورده صد گنج شد ساخته  
 یکی تخت جامه بفرمود شاه  
 همان پر گهر گوشواره کمر  
 فرستاده را داد و کرد آفرین  
 یکی آفرین خواست از بزمگاه  
 بایزد گشسب آن زمان شاه گفت  
 که چون بینی این کار چوینه را  
 چنین گفت ایزد گشسب دبیر  
 بسوری که دستانش چوین بود

## آگاهی هرمز از ناراستی بهرام و پیمان بستن با خاقان

ز گفتار او شاه شد بد گمان  
 هیونی بیامد همانگه سترگ  
 که شاه جهان جاودان شاد باد  
 چنان دان که برد یمانی دو بود  
 همان گوشوار سیاوش رد  
 ازین چار دو یهلوان بر گرفت  
 ز شاهک بیرسید پس نام جوی  
 سخن گفت شاهک برین همنشان  
 هم اندر زمان گفت چویننه راه  
 یکی آنکه خاقان چین را بزد  
 دگر آنکه جز گوشوارش بکار  
 همه رنج او سربسر باد گشت  
 بگفت این و برموده را پیش خواند  
 پیوندند و خوردند تا شب براه  
 بخاقان چنین گفت گر عهد من  
 نشسته بیازید و دستش گرفت  
 بدو گفت سوگند را تازه کن  
 که چون باز گردی نه پیچی زمن  
 پس آنگاه برموده سوگند خورد  
 یزدان که او را سزد برتری  
 بتاج و بگاہ و بخورشید و مام  
 که از شاه خاقان نه پیچد بدل  
 چو سوگند شد خورده برخاستند  
 چو پرزد سر از کوه زرد آفتاب

روانش بر اندیشه شد در زمان  
 ابا نامه ای از دبیر بزرگ  
 سرو تاج او بنده را یاد باد  
 همان موزه از گوهر نابسود  
 کزو یادگار است مارا خرد  
 چو او دید رنج این نباشد شگفت  
 کزین هر چه دیدی یکایک بگوی ۱۳۸۰  
 بر آشت از ان شاه گردنکشان  
 همی گم کند سر بر آرد بماه  
 بدانسان که از گوهر او سزد  
 نیامد مگر شد یکی شهریار  
 همه داد و دانش به بیداد گشت  
 بدان نامور جایگاهش نشاند  
 بیفشاند آن زلف مشکین سیاه  
 پذیرای بیابی بر آن شهد من  
 از و مانده برموده اندر شگفت  
 همه کار بر دیگر اندازه کن ۱۳۹۰  
 نه از نامداران این انجمن  
 بروز سپید و شب لاجورد  
 نگارنده زهره و مشتری  
 بآذر گشسب و بمهر و کلاه  
 نباشد بکاری ورا دل گسل  
 سوی خوابگه رفتن آراستند  
 سر تاجداران بر آمد ز خواب



ز زرین و سیمین و اسب و کلاه  
 هم از یاره و طوق و از گوشوار  
 چه شمشیر هندی بزین نیام ۱۴۰۰  
 دو منزل همیراند با او برام  
 درودش فرستاد و برگشت باز  
 ازان خلعت شهریار جهان  
 چنان شاد برگشت و آمد برام  
 وز ایران هر آنکس که بدنامدار  
 بشهر و ده و منزل و کوه و دشت  
 پر از شرم جان بد اندیش او  
 ازو سر به پیچید خاقان چین  
 علف بود اگر بدره و برده بود  
 نکرد ایچ خاقان بدو در نگاه ۱۴۱۰  
 که یک روز پرموده اورا نخواند  
 که برگرد چون رنج دیدی بسی  
 بتندی سوی بلخ بنهاد روی  
 ز کرده پشیمان و دل پر ز غم  
 ز تیزی روانش پر از دود بود  
 که بهرام از آرم او دل بشست  
 برداشتن خود دلیری نمود

### نامه سرزنش هر مز به بهرام و فرستادن دو کدان و پنبه و جامه زنان

ببهرام کای دیو ناسازگار  
 چنین از بزگان شدی بی نیاز  
 بچرخ فلک بر نشینی همی ۱۴۲۰  
 سپاه من و کوشش و گنج من

یکی خلعت آراست پر مایه شاه  
 چو زرین کمرهای گوهر نگار  
 چه اسبان تازی بزین ستام  
 بنزدیک خاقان فرستاد شاه  
 سه دیگر به پیمود راه دراز  
 چو آگاهی آمد سوی پهلوان  
 ز خاقان چینی که از نزد شاه  
 پذیره شدش پهلوان سوار  
 علف ساخت جائی که او برگذشت  
 همی تاخت پوزش کنان پیش او  
 چو پرموده را دید کرد آفرین  
 نپذرفت ازو هر چه آورده بود  
 همیراند بهرام با وی به راه  
 بدینگونه با او سه منزل براند  
 چهارم فرستاد خاقان کسی  
 چو بشنید بهرام برگشت از اوی  
 همی بود در بلخ چندی دژم  
 جهاندار ازو هم نه خشنود بود  
 ز آرم خاقان چینی نخست  
 دگر آنکه چیزی که فرمان نبود

یکی نامه بنوشت پس شهریار  
 ندانی همی خویشان را تو باز  
 هنر ها ز یزدان نبینی همی  
 نیامد همی یادت از رنج من

سرت باسمان بر فرازی همی  
 دگرگونه کاری بسیچیده‌ای  
 پسندیده و در خور کار تو  
 بفرمود تا دوک دانی سیاه  
 نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی  
 یکی سرخ شلوار و مقناع زرد  
 که آن خلعت ناسزا را سزید  
 بگو ای سبک مایه بد گهر  
 گزند بزرگان پسندی همی ۱۴۳۰  
 ازین پس بکس نیز شمارمت  
 شنیده سخنها همه کرد یاد

### پوشیدن بهرام چوینه جامه زنان و خود را بسرداران لشکر نمودن

شکیبائی و خامشی بر گزید  
 چنین است ازین شاه پرخاش من  
 بجز ناسزا گفت بدخواه نیست  
 اگر مر مرا خوار شیرد رواست  
 بد اندیشگان نیز یابند راه  
 به تیزی برفتم ز درگاه شاه  
 غم و رنج و سختی که من برده‌ام  
 گر از بخت ناسازگاری بود ۱۴۴۰  
 که از من چنین پاك بگست مهر  
 بیوشید پس جامه سرخ و زرد  
 نهاد و هر آنچه فرستاد شاه  
 از آن نامداران شاه جهان  
 پر اندیشه شد جان تاریک اوی

ره پهلوانان نسازی همی  
 ز فرمان من سر به پیچیده‌ای  
 کنون خلعت آمد سزاوار تو  
 چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه  
 بیارند با دوک و پنبه دروی  
 هم از شعر پیراهنی لاجورد  
 فرستاده بی منش بر گزید  
 بدو گفت این نزد بهرام بر  
 تو خاقان چین را به بندی همی  
 ز تختی که هستی فرود آرمت  
 فرستاده با خلعت آمد چو باد

چو بهرام با نامه خلعت بدید  
 همی گفت اینست پاداش من  
 چنین بد ز اندیشه شاه نیست  
 جهاندار بر بندگان پادشاست  
 گمانی نبردم که نزدیک شاه  
 ازان پس که با خوار مایه سپاه  
 همه دیده اند آنچه من کرده‌ام  
 چو پاداش این رنج خواری بود  
 بیزدان بنالم ز گردان سپهر  
 ز دادار نیکی دهش یاد کرد  
 به پیش اندرون دوکدان سیاه  
 بفرمود تا هر که بود از مهان  
 ز لشکر برفتند نزدیک اوی

بدانگونه بر پوشش پهلوان  
 دل هر کس اندیشه‌ای بر گرفت  
 که خلعت بدینسان فرستاد شاه  
 بژوبین زدن جنگ و بیکار من  
 جهان تیره گون بدزمن شد سفید ۱۴۵۰  
 فرمان آن شهریار بلند  
 دل و جان بمهر وی آکنده‌ایم  
 چه گویم ابا شهریار زمین  
 که ای نامور پر هنر پهلوان  
 سگانند بر بارگاهش سپاه  
 بری چون دلش تنگ شد زاردشیر  
 چو نیک و بد من ندارد نگاه  
 چه جوئی چه خواهی از و آبروی  
 که از شاه آبرد سپه آبروی  
 دهنده است و دارندگان وئیم ۱۴۶۰  
 که ما خود نبندیم ازین پس میان  
 نه بهرام را پهلوان سپاه  
 ز کاخ همایون بهامون شدند  
 همیداشت با پند لب را به بند  
**دیدن بهرام زنی در کاخ و آگاهی**  
 دادن زن او را از پیش آمدنیا  
 سپهدار از ایوان بیامد بدشت  
 سزاوار میخواره نیکی بخت  
 کزان خوبتر کس نبیند نگار  
 برو بارگی را نکرد ایچ گرم  
 به پیش اندر آمد یکی تنگ راه

چو رفتند و دیدند پیر و جوان  
 بماندند ازان کار هر کس شگفت  
 چنین گفت پس پهلوان با سپاه  
 شنیدند و دیدند کردار من  
 ز تخت کیان شاه بد نا امید  
 بیوشیدم این خلعت ناپسند  
 جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم  
 چه بینید بینندگان اندرین  
 پیاسخ گشادند یکسر زبان  
 چوارج تو اینست نزدیک شاه  
 نگر تا چه گفت آن خردمند پیر  
 که بیزارم از موبد و تخت شاه  
 کسی کو ترا نیست آزر مجوی  
 چنین گفت بهرام کاین خود مگوی  
 همه سر بسر بندگان وئیم  
 بدادند پس پاسخ ایرانیان  
 بایران کس او را نخوانیم شاه  
 بگفتند وز پیش بیرون شدند  
 سپهد سپه را همی داد پند  
**دیدن بهرام زنی در کاخ و آگاهی**  
 چنین تا دو هفته برو برگذشت  
 یکی بیشه پیش آمدش پردرخت  
 یکی گور دید اندران مرغزار  
 پس اندر همیراند بهرام نرم  
 دران بیشه بدجای نخجیرگاه

ز تنگی چو گور زبان برگذشت  
 گرازید بهرام چون بنگرید  
 بدان کاخ بهرام بنهاد روی  
 همی ناخت تا پیش آن کاخ اسب  
 عنان تکاور بدو داد و گفت  
 پیاده بدهنیز کاخ اندرون  
 زمانی همی بود ایزدگشسب  
 یلان سینه آمد پس او دوان  
 بدو گفت ایزدگشسب دلیر  
 بین تا کجا رفت سالار مسا  
 یلان سینه در کاخ بنهاد روی  
 یکی کاخ و ایوان فرخنده دید  
 بیک دست ایوان یکی طاق دید  
 نهاده بطاق اندرون تخت زر  
 بر آن تخت فرشی ز دیبای روم  
 نشسته بروبر زنی تاجدار  
 فروهشته بر سرو و مشکین کمند  
 ز دیدار او مشتری تیره بود  
 بسان ستونی بسیم آزده  
 بر تخت زرین یکی زیرگاه  
 فراوان پرستنده برگرد تخت  
 چو آن زن یلان سینه را دید گفت  
 برو تیز و آن شیردل را بگوی  
 همی باش نزدیک یاران خویش  
 بدینسان پیامش ز بهرام ده

پدید آمد آن جای باغی بدشت ۱۴۷۰  
 یکی کاخ پرمايه آمد پدید  
 همان گور پیش اندرون راهجوی  
 پس پشت او بود ایزدگشسب  
 که با تو همیشه خرد باد جفت  
 همیرفت بهرام بسی رهنمون  
 گرفته بدست آن گرانمایه اسب  
 بر اسب تکاور بسته میان  
 بکاخ اندرون ران تو ای نره شیر  
 سپهد یل و دست بردار مسا  
 دلی پر ز اندیشه سالار جوی ۱۴۸۰  
 کزانسان بایران ندید و شنید  
 ز دیده بلندی او ناپدید  
 نشانده بهر پایه در و گهر  
 همه پیکرش گوهر و زرش بوه  
 بیالای سرو و برخ چون بهار  
 که کردی بدان پردلان را ببند  
 خرد پیش رویش همان خیره بود  
 رخس رشك خورشید تابان شده  
 نشسته بر او پهلووان سپاه  
 بتان پربروی فرخنده بخت ۱۴۹۰  
 پرستنده ای را که ای خوب جفت  
 که ایدر ترا آمدن نیست روی  
 وی اکنون بیاید همی رو تو پیش  
 دلش را بسرگشته آرام ده

ز تنگی چو گور زبان برگذشت  
 گرازید بهرام چون بنگرید  
 بدان کاخ بهرام بنهاد روی  
 همی ناخت تا پیش آن کاخ اسب  
 عنان تکاور بدو داد و گفت  
 پیاده بدهنیز کاخ اندرون  
 زمانی همی بود ایزدگشسب  
 یلان سینه آمد پس او دوان  
 بدو گفت ایزدگشسب دلیر  
 بین تا کجا رفت سالار مسا  
 یلان سینه در کاخ بنهاد روی  
 یکی کاخ و ایوان فرخنده دید  
 بیک دست ایوان یکی طاق دید  
 نهاده بطاق اندرون تخت زر  
 بر آن تخت فرشی ز دیبای روم  
 نشسته بروبر زنی تاجدار  
 فروهشته بر سرو و مشکین کمند  
 ز دیدار او مشتری تیره بود  
 بسان ستونی بسیم آزده  
 بر تخت زرین یکی زیرگاه  
 فراوان پرستنده برگرد تخت  
 چو آن زن یلان سینه را دید گفت  
 برو تیز و آن شیردل را بگوی  
 همی باش نزدیک یاران خویش  
 بدینسان پیامش ز بهرام ده

از ایوان فرستاد نزد سپاه  
 از او کندنهها همه بشمرند  
 بفرمان آن تازہ رخ میزبان  
 بیباغ از پی باز و برسم بدست  
 خورش ساختند از گمانی فزون  
 ببردند پویان بجای نشان ۱۵۰۰  
 که تاج ترا مشتری باد جفت  
 همیشه شکبیا دل و رای زن  
 شهنشاه گردان و شیران توئی  
 جهان از تو دارد همی پشت راست  
 ز خاک سیه تا باختر بگیر  
 جز آن هر دو تن کس ندانست نیز  
 تو گفستی همی بارد از چشم خون  
 تو گفستی پیروین بر آورد سر  
 سپید پس اندر همیراند بور  
 همی بود بهرام را رهنمون ۱۵۱۰  
 ازان کار نگشاد لب بر سپاه  
 چنین گفت کای مهتر راستگوی  
 که آن کس ندید ونه هر گز نشود  
 دژم گشت و سرسوی ایوان نهاد  
 که اینکار خود چیست وین رنگ و بوی  
**گرفتن بهرام آئین پادشاهی و گریختن خراد برزین ازو**  
 پدید آمد آن زردرخشان چراغ  
 که گفستی مگر آسمان شد زمین  
 ز دیبای زربفت بسالین نهاد

هم آنکه فرستادگانرا بسراه  
 که تا اسب گردان باخور برند  
 در باغ بگشاد پالیزبان  
 بیامد یکی مرد مهتر پرست  
 نهادند خوان گرد باغ اندرون  
 چونان خورده شد اسب گردن کشان  
 از آن زن چو بر گشت بهرام گفت  
 بدو گفت پیروزگر باش زن  
 که سالار توران و ایران توئی  
 برو تخت و دیهیم ایران تراست  
 برو این جهان را بخنجر بگیر  
 نهانی بگفتند بسیار چیسز  
 چو بهرام ازان گلشن آمد برون  
 منش دیگر و گفت و پاسخ دگر  
 بیامد هم اندر زمان نره گور  
 چنین تا ازان بیشه آمد برون  
 بشهر اندر آمد ز نخجیر گاه  
 نگه کرد خراد برزین بسروی  
 بنخجیر که این شگفتی چه بود  
 ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد  
 دگر کس نیارست گفتن بدوی  
**گرفتن بهرام آئین پادشاهی و گریختن خراد برزین ازو**  
 دگر روز چون سیمگون گشت راغ  
 بگسترده فرشی ز دیبای چین  
 همه کاخ کرسی زرین نهاد

نشست از برش پهلوان سپاه  
 نهاده بسر بر کلاه مهی ۱۵۲۰  
 بدانست کوشد دلیر و سترگ  
 بگفت آنچه دانست و دید و شنید  
 بدانست کان رنجا شد کهن  
 تو کاری چنین بردل آسان مگیر  
 که خلعت فرستادش ازدو کدان  
 ز فرمانش پیچد بدینگونه سر  
 بر شاه باید شدن نیم شب  
 همان تخت زیر اندرش عاج گشت  
 همی چاره از رفتن آمد بجای  
 شب تیره از بلخ بگریختند ۱۵۳۰  
 ز روشن روانهای بیدارشان  
 بتاز از پی این دو ناهوشیار  
 رسید و بر آشفت برسان گمرگ  
 به بند گرانش زره باز داشت  
 بدان تا کند بیگناهی تباه  
 چرا رفتی از نزد من بی جواز  
 مرا کرد خراد برزین نوان  
 درنگ تو جز کام بدگوی نیست  
 بشاهی نشیند درین بارگاه  
 از ایدر مگر باز گشتن بود ۱۵۴۰  
 بنیک و به بد رای باید زدن  
 هم از گنج خویشش بسی ساز داد  
 بزرگی نگهدار و مگریز بیش

نهادند زرین یکی زیر گاه  
 نشستی بیاراست شاهنشاهی  
 نگه کرد کارش دبیر بزرگ  
 چو نزدیک خراد برزین رسید  
 چو خراد برزین شنید این سخن  
 چنین گفت پس کای گرامی دبیر  
 شهنشاه ما خیره سر شد بدان  
 ندانست کاین شیر پر خاشخیر  
 نباید گشادن در این کار لب  
 که بهرام را دل پر از تاج گشت  
 زدند اندران کار هرگونه رای  
 چو رنگ گریز اندر آمیختند  
 سپهد چو آگه شد از کارشان  
 یلان سینه را گفت با صد سوار  
 یلان سینه اندر دبیر بزرگ  
 ازو چیز بستد همه هرچه داشت  
 به نزدیک بهرام برسدش ز راه  
 بدو پهلوان گفت کای دیو ساز  
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان  
 همیگفت ایدر بدن روی نیست  
 چو بهرام یل پهلوان سپاه  
 مرا و ترا بیم کشتن بود  
 بدو گفت بهرام شاید بدن  
 زبانی که بودش همه باز داد  
 وزان بس بدو گفت رو کار خویش

### آگاهی هرمز از کار بهرام و فرستادن بهرام سله خنجر نزد هرمز

وزین روی خرداد برزین نهان همه گفتنیها بدو باز گفت چنین تا ازان بیشه و مرغزار وز آن رفتن گورو آن راه تنگ وزان کاخ و آن تخت گوهرنگار یکایک بگفت آن کجا دیده بود ازان تاجور ماند اندر شکفت چو گفتار موبد بیاد آمدش همان نیز گفتار آن فال گو سبک موبد موبدان را بخواند بخراد برزین چنین گفت شاه بفرمان او پس زبان بر گشاد بدو شاه گفت این چه شاید بدن که در بیشه گوری بود رهنمای ابر تخت زرین زنی تاجدار بکردار خواهیست این داستان چنین گفت موبد بشاه جهان که بهرام را خواند از راستی همان کاخ جادو ستانی شناس که بهرام را زو سترگی فزود چو برگشت از ورمنش گشت و مست بدل داغش از دوک دان تو بود نبایست آن خلعت ناسزا که ایرانیان زان به پیچیده اند

همیتاقت تا نزد شاه جهان همه رازها بر گشاد از نهفت یکایک همه گفت با شهریار از آرام بهرام و چندان درنگ پرستندگان و زن تاجدار دگر هرچه زانکار بشنیده بود سخن هرچه بشنید دردل گرفت ۱۵۵۰ ز دل بر یکی سرد باد آمدش که گفت او به پیچد ز تخت تورو بدان جای خراد برزین نشاند که بگشای تا تو چه دیدی برام سخنها یکایک همه کرد یاد همه داستانها ببااید زدن میان بیابان به بینی سرای پرستار پیش اندرون شاهوار که یاد آید از گفته باستان که آن گور دیوی بداندر نهان ۵۶۰ پدید آرد اندر دلش کاستی بر آن تخت زن جادوی ناسپاس چنان تاج و تخت بزرگی نمود چنان دان که هرگز نیاید بدست ره دیو جادو بدان بر فزود فرستاد نزدیک آن پر جفا امید از شهنشاه بپرسیده اند

ز بلخ آوری سوی این بارگاه  
 وزان پنبه و جامهٔ پر نگار  
 چه گفتند از آن زن بدان جاسپاه ۱۵۷۰  
 سپه یکسره زان زن تاجدار  
 که بس خوب و فرخنده پدram بود  
 بترسید سخت از بد روزگار  
 که آمد کس از پهلوان سوار  
 یکایک سر تیغ بر کاشته  
 همیکرد شاه اندر آهن نگاه  
 بدان سلهٔ نابکار اشکنند  
 نگفته سخن گشته پیدا ز راز  
 بدید آن سر تیغ های دراز  
 بر اندیشه شد مرد بر گشته رای ۱۵۸۰  
 همه گرد آن سله اندر نشاند  
 به بینید و اینرا مدارید خوار  
 سر یکتن از ما نیابد رها  
 ز گفتار آن پهلوان سپاه  
 بود دوک با جامهٔ پر نگار  
 ز زخم و ز دشنام بدتر بود  
 نه آنکس که گیرد ازو نیز یاد  
 بر آن خاک درگاه بگذارد اسب  
 نه آن کم بهارا که بهرام ازوست  
 دل لشکر از تاجور خسته دید ۱۵۹۰  
 که بیدار باشید و روشن روان  
 سخنهای پوشیده کرد آشکار

کنون چاره ای کن که تا آن سپاه  
 پشیمان شد از کرد خود شهریار  
 ز خراد برزین پیرسید شاه  
 بهرمز چنین گفت کای شهریار  
 همیگفت کان بخت بهرام بود  
 چو بشنید ازو این سخن شهریار  
 برین بر نیامد بسی روزگار  
 یکی سله از خنجر انباشته  
 بیاورد و بنهاد در پیش شاه  
 بفرمود تا تیغها بشکنند  
 فرستاد نزدیکا بهرام باز  
 سر سله چون کرد بهرام باز  
 بدونیمه کرده نهاده بجای  
 فرستاد و ایرانیان را بخواند  
 چنین گفت کاین هدیهٔ شهریار  
 همیگوید این لشکر بی بها  
 بر اندیشه شد لشکر از کارشاه  
 که یک-روزمان هدیهٔ شهریار  
 شکسته دگر باره خنجر بود  
 چنین شاه بر گاه هرگز مباد  
 اگر نیز بهرام پور گشسب  
 ز بهرام نه مغز باد و نه پوست  
 سپهد چو گفتار ایشان شنید  
 بلشکر چنین گفت پس پهلوان  
 که خراد برزین بر شهریار



همه با من امروز پیمان کنید  
 که دارند مارا ز دشمن نگاه  
 سپه را یکایک همه کشته گیر  
 نگه کن کنون تا بمانی شگفت  
 بدان تا مگر نامه شهریار  
 نه بندند پیکار اورا میان  
 نخواند ایچکس نامه شهریار

کنون يك بیک چاره جان کنید  
 مگر کس فرستم ز لشکر براه  
 وگرنه مرا روز بر گشته گیر  
 بگفت این و خود سازدیگر گرفت  
 پراکند بر گرد کشور سوار  
 نیاید بنزدیک ایرانیان  
 برین نیز بگذشت يك روزگار

### سگالش بهرام بابزرگان در پادشاهی و پند دادن کردیه خواهرش اورا

بسی رازها پیش ایشان براند ۱۶۰۰  
 یلان سینه آن نامدار سترگ  
 چو کندا گشسب آن خردمندراد  
 که بودند شیران و جنگ آوران  
 بدان لشکر تیز گم کرده راه  
 برای شما هرکسی را نیاز  
 چنین سر به پیچید از آئین و راه  
 نباید که بر کرده باید گریست  
 ز مژگان فروریخت خونین سرشک  
 شود کار آسان بما بر دراز  
 بگویم بدانندگان جهان ۱۶۱۰  
 برین بر که گویم گواهی دهید  
 بدین مایه لشکر فرمان شاه  
 وگر چند ماند بگیتی بسی  
 اگر سوی ایران کشیدی سپاه  
 وزان پس همیداشت آهنگ روم  
 که کس در جهان آن شگفتی ندید

از آن پس گرانمایگان را بخواند  
 چو همدان گشسب و دبیر بزرگ  
 چو بهرام گرد سیاوش نژاد  
 همی رای زد با چنین مهتران  
 چنین گفت پس پهلوان سپاه  
 که ای نامداران گردن فراز  
 ز ما مهتر آزرده شد بیگناه  
 چه سازیم و درمان اینکار چیست  
 هر آنکس که پوشید درد از پزشک  
 ز دانندگان گم بیوشیم راز  
 کنون دردمندم من اندر نهان  
 شما یکسر از کارها آگهید  
 برفتم از ایران چنان کینه خواه  
 ازان بیش دشمن نه بیند کسی  
 چو پرموده ترک با ساوه شاه  
 نیززید ایران بیک مهره موم  
 پرموده و ساوه شاه آن رسید

نه‌شان بیل ماندیم ازان پس نه‌گنج  
 توانگر شد آشفته شد بر سپاه  
 که آسان سر از بند بیرون کنم  
 وزین کار بیرنج پرداخته است ۱۶۲۰  
 بدین خستگی تا چه درمان کنید  
 ز تیمار جان را همی بگسلم  
 ز نیک و ز بد باز رانید زود  
 که درد ز لشکر ورا بیم بود  
 یکی خواهرش بود روشن‌روان  
 پربرخ دلارام بهرام بود  
 بر آشفته و از کین دلش برده‌ید  
 زبان پر ز گفتارهای کهن  
 ز گفتار و پاسخ فرو آرمید  
 بماندند یکسر ز بیم زیان ۱۶۳۰  
 که ای نامداران جوینده راه  
 چنین از جگر جوش بنشانید  
 خردمند و بیدار دل مهتران  
 چه‌بازی نهید اندرین دشت خون  
 که ای از گرانمایگان یادگار  
 ز دریای رای تو گیرد گریز  
 ز مردی و از دانش و بخردیست  
 که با هر کسی رای جنگ آوریم  
 ز تخم بزرگان و شاهان بدند  
 کزین باره‌ام دانش آمد به بن ۱۶۴۰  
 به یش سواران سواری کنیم

اگر چه فراوان کشیدیم رنج  
 بنوی یکی گنج بههاد شاه  
 کنون چاره این دام را چون کنم  
 شهنشاه را کارها ساخته است  
 شما هر کسی چاره جان کنید  
 من از راز پردخت کردم دلم  
 شما چاره‌ها هر چه دانید زود  
 سپه را بدین گفتها آزمود  
 پس پرده نامور پهلوان  
 خردمند را کرده نام بود  
 چو از پرده گفت برادر شنید  
 بدان انجمن شد دلی پر سخن  
 برادر چو آواز خواهر شنید  
 چنین هم ز گفتارش ایرانیان  
 چنین گفت پس کردیه با سپاه  
 ز گفتار خامش چرا ماندید  
 از ایران سرانید و جنگ آوران  
 چه بینید یکسر بکار اندرون  
 چنین گفت ایزد گشسب سوار  
 زبانهای ما گر شود تیغ تیز  
 همه کارهای شما ایزدیست  
 نباید که راه پانگ آوریم  
 نیاگانتان پهلوانان بدند  
 مجوئید ازین پس کس از من سخن  
 اگر جنگ سازید یاری کنیم

چو خشنود باشد ز من پهلوان  
 چو بهرام بشنید گفتار اوی  
 وزان پس یلان سینه را دید و گفت  
 یلان سینه گفت ای سپه‌دار گرد  
 خردمند و نامی و دانا بسود  
 چو پروزی و فرهی یابد او  
 که آن آفرین باز نفرین شود  
 چو یزدان ترا فرهی داد و بخت  
 ازوگر پذیری بسا زون شود  
 وزان پس بهرام بهرام گفت  
 چه گوئی کزین جستن تخت و گنج  
 بخندید بهرام ازین داوری  
 بدو گفت چندانکه این در هوا  
 برزگست آنرا مپندار خرد  
 چنین گفت ازان پس بایزد گشسب  
 چه بینی چه گوئی تو درکار ما  
 چنین گفت ایزد گشسب سوار  
 یکی موبدی داستان زد بری  
 اگر پادشاهی کند یک زمان  
 به از بنده بودن بسالی دراز  
 چنین گفت پس با دبیر بزرگ  
 دبیر بزرگ آن زمان لب بست  
 وزان پس چنین گفت بهرام را  
 چو درخور بجوید بیابد همان  
 ز چیزی که بخشش کند دادگر

بر آنم که جاوید مانسم جوان  
 میانجی همیدید بازار اوی  
 که اکنون چه داری تو اندر نهفت  
 هر آنکس که او راه یزدان سپرد  
 بهر آرزو بر توانا بسود  
 بسوی بدی هیچ نشتابد او  
 وزو چرخ گردنده پر کین شود  
 همان لشکر و گنج و مردی و تخت  
 دل از ناسپاسی پر از خون شود ۱۶۵۰  
 که ای باخرد یار و بارای جفت  
 بزرگت فرجام اگر درد ورنج  
 وزان پس برانداخت انگشتی  
 بماند شود بنده پادشا  
 که دیهیم را خرد نتوان شمرد  
 که ای تیغزن شیر تازنده اسب  
 بود تخت شاهی سزاوار مسا  
 که ای در جهان از یلان یادگار  
 که هر کس که دانا بود نیک بی  
 روانش بپرد سوی آسمان ۱۶۶۰  
 بگنج جهاندار بردن نیاز  
 که بگشای لب را توای پیر گرسگ  
 بانبوه اندیشه اندر نشست  
 که هر کس که جويا بود کام را  
 درازست یازنده دست زمان  
 چنان دان که کوشش نیابد گذر

بهمدان گشسب آنزمان گفت باز  
 سخن هرچه گوئی بروی کسان  
 بگوی آنچه دانی بکار اندرون  
 چنین گفت همدان گشسب سوار  
 ز ناآمده بد چه ترسی همی  
 بکن کار و کرده بیزدان سپار  
 تن آسان نگردد سر انجمن  
 ز گفتارشان خواهر پهلوان  
 بدان داوری هیچ نگشاد لب  
 بدو گفت بهرام کای نیک زن  
 ورا کردیه هیچ پاسخ نداد  
 چنین گفت پس با دبیر بزرگ  
 گمانت چنین است کاین تاج و تخت  
 ز گیتی کسی را نبد آرزوی  
 وگر شاهی آسان تر از بندگیست  
 بر آئین شاهان پیشین رویم  
 چنین داد پاسخ مر او را دبیر  
 همان گوی و آن کن که رای آیدت  
 همان خواهرش نیز بهرام را  
 نه نیکوست این دانش و رای تو  
 بسی بد که بیکار بد تخت شاه  
 جهان را بمردی نگهداشتند  
 نبودند یازان بتخت کیان  
 بیستند و زیشان بهی خواستند  
 نه بیگانه از تخت و افسر بدند  
 که ای گشته اندر نشیب و فراز  
 شود باد و کردار آن نارسان  
 بنیک و بد روزگار آزمون  
 که ای نزد پرمایگان مایه دار ۱۶۷۰  
 ز دیهیم شاهی چه پرسی همی  
 بخرما چو یازی چه ترسی ز خار  
 همه بیم جان باشد و رنج تن  
 همی بود پیچان و تیره روان  
 ز برگشتن شید تا نیسیم شب  
 چه بینی ز گفتار این انجمن  
 نه از رای آن مهتران بود شاد  
 که ای مرد بدساز چون پیر گرگ  
 سپاه و فزونی و نیروی بخت  
 ازان نامداران آزاده خوی ۱۶۸۰  
 بدین دانش تو بساید گریست  
 سخنهای آن بر تران بشنوبیم  
 که گر رای من نیستت جای گیر  
 بدان رو که دل رهنمای آیدت  
 چنین گفت آن مرد خود کام را  
 بکژی خرامد همی پای تو  
 نکرد اندرو هیچ کهنتر نگاه  
 یکی چشم بر تخت نگماشتند  
 همان بندگی را کمر بر میان  
 همه دل بفرمان بیاراستند ۱۶۹۰  
 سزای بزرگی بگوهر بدند

بهمدان گشسب آنزمان گفت باز  
 سخن هرچه گوئی بروی کسان  
 بگوی آنچه دانی بکار اندرون  
 چنین گفت همدان گشسب سوار  
 ز ناآمده بد چه ترسی همی  
 بکن کار و کرده بیزدان سپار  
 تن آسان نگردد سر انجمن  
 ز گفتارشان خواهر پهلوان  
 بدان داوری هیچ نگشاد لب  
 بدو گفت بهرام کای نیک زن  
 ورا کردیه هیچ پاسخ نداد  
 چنین گفت پس با دبیر بزرگ  
 گمانت چنین است کاین تاج و تخت  
 ز گیتی کسی را نبد آرزوی  
 وگر شاهی آسان تر از بندگیست  
 بر آئین شاهان پیشین رویم  
 چنین داد پاسخ مر او را دبیر  
 همان گوی و آن کن که رای آیدت  
 همان خواهرش نیز بهرام را  
 نه نیکوست این دانش و رای تو  
 بسی بد که بیکار بد تخت شاه  
 جهان را بمردی نگهداشتند  
 نبودند یازان بتخت کیان  
 بیستند و زیشان بهی خواستند  
 نه بیگانه از تخت و افسر بدند

ز کاوس شاه اندر آیم نخست  
 که بر آسمان اختران بشمرد  
 به خواری و زاری بساری فتاد  
 چو گودرز و چون رستم پهلوان  
 وزان پس که او شد بهاماوران  
 کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد  
 چو گفتند با رستم ایرانیان  
 یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت  
 مرا تخت زر باید و بسته شاه  
 گزین کرد از ایران ده و دو هزار  
 رها کرد از آن بند کاوس را  
 همان نیز پیروز چون کشته شد  
 دلاور شد از کار او خوشنواز  
 ز فرزندان قارن بشد سو فزای  
 ز پیروزی او چو آمد نشان  
 که بر وی بشاهی کنند آفرین  
 بایرانیان گفت این ناسزا است  
 قباد ارچه خرد است گردد بزرگ  
 چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد  
 قباد آن زمان چون بمردی رسید  
 بگفتار بد گوهرانش بکشت  
 وزان پس بستند پای قباد  
 بزمرهر دادش یکی بد گهر  
 نگه کرد زمرهر و کس را ندید  
 از او بند برداشت تا کار خویش

کجا رازیزدان همی خواست جست  
 خم چرخ گردنده را بنگرد  
 ز اندیشه کژو از بد نهاد  
 نکردند رنجه بدین بر روان  
 بیستند پایش به بند گران  
 جز از گرم تیمار ایشان نخورد  
 که هستی تو زیبای تخت کیان  
 که با دخمه تنگ بادی تو جفت  
 مباد این کمان و مباد این کلاه ۱۷۰۰  
 جهانگیر و برگستوان ور سوار  
 همان گیو و گودرز وهم طوس را  
 بر ایرانیان کار برگشته شد  
 بآرام بنشست بر تخت ناز  
 که آورد گاه مهی باز جای  
 از ایران برفتند گردن بکشان  
 شود کهنتری شهریار زمین  
 بزرگی و تاج از در پادشاست  
 نیاریم در پیشه شیرگرگ  
 همی دوده را داد خواهی بباد ۱۷۰۰  
 سر سو فزای از در تاج دید  
 که او بود در پادشاهیش پشت  
 دلاور سواری گو کی نژاد  
 که کین پدر زو بجوید مگر  
 که با تاج بر تخت شاهی سزید  
 بجوید کند تیز بازار خویش

وگر چند بودی نژادش درست  
 بیامد که جوید نگین و کلاه  
 که او نیست گردد بایران زمین  
 چو آمد چنین کار از شست تو ۱۷۲۰  
 چنان دان که گردی توازجان تهی  
 که تا من ز بهرام پورگشسب  
 تن خویش را یادگاری کنم  
 بهرمز بدی روز پیری جوان  
 چه یاور همه بنده و چاکرند  
 همه پهلوان و همه نامدار  
 بفرمان و رایش سر افکنده اند  
 چنان که ره نامداران سزید  
 بهر جای بر دشمنان کام داد  
 چنان دان که بد باتن خود کنی ۱۷۳۰  
 کزین رای بد مرترا بد رسد  
 که دانا نخواند ترا پارسا  
 به بسیار سال از برادر کم  
 مبادا که پند من آیدت یاد  
 سپهدار لب را بدنندان گرفت  
 جز از راه خوبی نجوید همی  
 تو بر انجمن رای شاهان مزین  
 ز تخت مهی پهلوان برخوردار  
 برادرت را شاه ایران شمر  
 چرا خلعت از دوک سازد همی ۱۷۴۰  
 که از بیم تیغش بلرزد زمین

کس از بندگان تخت شاهی نجست  
 ز ترکان یکی نام او ساوه شاه  
 چنان خواست روشن جهان آفرین  
 بفر جهاندار بر دست تو  
 ترا آرزو کرد شاهنشهی  
 همی بر جهان یلان سینه اسب  
 بنو در جهان شهریاری کنم  
 خردمند شاهی چو نوشیروان  
 بزرگان کشور ورا یاورند  
 بایران سوار است سیصد هزار  
 همه یک یک شاه را بنده اند  
 شهنشاه گیتی ترا برگزید  
 نیاگانت را همچنین نام داد  
 تو پاداش این نیکوئی بد کنی  
 مزین ای برادر تو این رای بد  
 ممکن آزا بر خرد پادشا  
 اگر من ز من پند مردان دهم  
 مده کار کرد نیاگان بباد  
 همه انجمن ماند ازو درشگفت  
 بدانست کو راست گوید همی  
 یلان سینه گفت ای گرانمایه زن  
 که هرمز برین چندگه بگذرد  
 چو هرمز چنین باشد اندر هنر  
 بتاج کئی گر نیازد همی  
 یکی پهلوان شیر مردی چنین

اگر ماندی تیغ او در نیام  
 بدو دوک و پنجه فرستد نثار  
 سخن بس کن از هرمز ترک زاد  
 گر از کیقباد اندر آری شمار  
 که با تاج بودند و برتخت زر  
 ز پرویز خسرو میندیش نیز  
 بدرگاه او هر که مهتر بود  
 چو بهرام گوید بدان که تران  
 بدو کردیه گفت دیو سیاه  
 مکن برتن و جان زیان و ستم  
 پدر مرزبان بود ما را بری  
 چو بهرام را دل بجوش آوری  
 شود رنج این تخمه ما بیاد  
 کنون راهبر باش بهرام را  
 بگفت این و گریان سوی خانه شد  
 همی گفت هر کس که این پاک زن  
 تو گوئی که گفتارش از دفتر است  
 چو بهرام را آن نیامد پسند  
 دل تیره ز اندیشه دیر یاب  
 چنین گفت پس این سرای سپنج  
 فرمود تا خوان بیاراستند  
 برامشگری گفت امروز رود  
 نخواهم جز از نامه هفت خوان  
 که چون شد بروئین دژ اسفندیار  
 بخوردند بر یاد او چند می  
 نه هرمز بماندی نه ایران و شام  
 تفو بر چنین بیوفا شهریار  
 که اندر زمانه مباد آن نژاد  
 برین تخمه بر سالیان شد هزار  
 سرآمد کنون نام ایشان مبر  
 کزو یاد کردن نیرزد پشیز  
 بنزد برادرت که مهتر بود  
 به بندند پایش به بند گران  
 همی دام سازد شما را براه ۱۷۵۰  
 همی از تو بینم همه باد و دم  
 تو افکندی این جستن تخت بی  
 تبار مرا در خروش آوری  
 بگفتار تو که مهتر بد نژاد  
 پر آشوب کن روز آرام را  
 بدل با برادر چو بیگانه شد  
 سخنگوی و روشندل و رای زن  
 بدانش ز جاماسب نامی تر است  
 همی بد ز گفتار خواهر نژند  
 همی تخت شاهی نمودش بخواب ۱۷۶۰  
 نیابند جویندگان جز برنج  
 می و رود و رامشگران خواستند  
 بیارای بسا بهلوانسی سرود  
 برین میگساریسم لختی بخوان  
 چه بازی نمود اندران کارزار  
 که آباد بادا بر و بوم ری

فزون آفریناد ایزد چو تو  
 سر میگساران ز می خیره شد  
 شب تیره گشت از درخشش نژند

### سکه زدن بهرام بنام خسرو پرویز و فرستادن نزد هرمز

بفرمود تا شد دبیر بزرگ ۱۷۷۰  
 نبشتند بر بو و رنگ و نگار  
 دلی بر پشیمانی و بساد سرد  
 نیازارم از بهر ارز ترا  
 ترا همچو کهتر برادر شوم  
 ندانی جدا مرز ایران ز چین  
 که یزدان ز بنده است پوزش پذیر  
 بر آن تیغ و دست جهانجوی تو  
 فرستاده مانده ازو در شگفت  
 پیام آوریدی بخاقان چین  
 که نبود میان مان دگر سرزنش ۱۷۸۰  
 وزان خواسته شد دل آراسته  
 در گنج گرد آمده باز کرد  
 نهانی همی جست جای مہی  
 کہ سالار بوم خراسان سزید  
 نشابور با بلخ و مرو و هری  
 بخرداد فرخنده از ماه دی  
 بفرمود پس تا سرای درم  
 درم مهر بر نام خسرو کنند  
 سخنگوی و اندر خور کار نفر  
 بیاورد و گفت آنچه از طیسفون ۱۷۹۰

کزان بوم خیزد سپهد چو تو  
 پراکنده گشتند و شب تیره شد  
 چو بر زد سنان آفتاب بلند

سپهدار بهرام گرد سترگ  
 بخاقان یکی نامه ارژنگ وار  
 به پوزش کزان کرده هستم بدرد  
 ازین پس برو بوم و مرز ترا  
 اگر بر جهان پاک مهتر شوم  
 تو باید که دل را بشوئی ز کین  
 بدل کارهای گذشته بگیر  
 هزار آفرین باد بر خوی تو  
 فراوان ازین در سخنها بگفت  
 فرستاده بسپرد روی زمین  
 ز خاقان جواب آمدش خوش منش  
 فرستاد بهرام را خواسته  
 چو پردخته شد زان دگرساز کرد  
 سپه را درم داد و اسب و رهی  
 ز لشکر یکی پهلوان بر گزید  
 خراسان بدو داد با لشکری  
 پر اندیشه از بلخ شد سوی ری  
 همیکرد اندیشه با بیش و کم  
 بسازند و آرایش نو کنند  
 ز بازارگان آنکه بد پاک مغز  
 بمهر آن درمها بیدره درون



بیاید ازین مایه دیبای روم  
 بخرید تا آن درم نزد شاه  
 فرستاده ای جست با رای وهوش  
 یکی نامه بنوشت پر باد و دم

### نامه بهرام نزد هرمز و گریختن خسرو از پیش پدر

ز پرموده و لشکر ساوه شاه  
 وزان خلعتی کامد اورا ز شاه  
 چنین گفت از آن پس که هرگز بخواب  
 هر آنکه که خسرو نشیند بتخت  
 بفرمان او کوه هامون کنم  
 اگر کودکت او بشاهی سزاست  
 پذیرفتم اورا بشاهنشاهی  
 همیخواست تا بر پسر شهریار  
 پدر گردد آزرده زو در جهان  
 که بهرام را ترس پرویز بود  
 همه یاد کرد این بنامه درون  
 بیازارگان گفت میبخ درم  
 چو خسرو نباشد ورا یار و پشت  
 چو آزرها بر زمین بر زنیم  
 نه این تخمه را کرد یزدان زمین  
 بیامد فرستاده نیک پی  
 چو نامه بنزدیک هرمز رسید  
 پس آگاهی آمد ز میخ درم  
 به پیچید و شد بر پسر بدگمان  
 که خسرو بمردی بجائی رسید

که پیکر بر یشم بود زرش بوم  
 برند و کنند مهر اورا نگام  
 دلاور بسان خجسته سروش  
 سخن گفت هرگونه از یش و کم

ز رزمی که او کرده بد با سپاه  
 ز مقناع و آن دوکدان سیاه  
 نه بینی مرا شست برکش ز آب  
 بسرت آن گرانمایه نیک بخت  
 بیابان ز دشمن چو جیحون کنم  
 وفا دارنی چون توئی بیوفاست ۱۸۰۰  
 ازین پس نباشم جز اورا رهی  
 سر آرد مگر بی گنه روزگار  
 ستاند روانش یکی در نهان  
 که برنا و شاه دلاویز بود  
 فرستاده آمد سوی طیسفون  
 چو هرمز به بیند به پیچد زغم  
 ببیند ز من روزگار درشت  
 همه بیخ ساسان ز بن بر کنیم  
 که آمد که بر خیزد این آفرین  
 بیامداد با نامداران ری ۱۸۱۰  
 رخس گشت از آن نامه چون شنبلید  
 یکایک بر آن غم بر افزود غم  
 بگفت این باین گشسب آن زمان  
 که از ما همی سر بخواهد کشید

سبك داشتن بیشتر زین چه چیز  
 که بیتو مبنیاد میدان و اسب  
 بدینکار زبید که در بند تست  
 مر اینشوخ را گم کنم از جهان  
 که بیتو میناد کس کام اوی  
 شب تیره با شاه بنشانند ۱۸۲۰  
 ز خسرو پسر داز روی زمین  
 بافسون ز دل مهر بیرون کنم  
 چو او مست گردد شبان سیاه  
 ازان به کجا دست یازم بخون  
 نشسته با آرامگاه ارجمند  
 پرستید و آگه نبد او ز کار  
 برو کام و آرام کوتاه شد  
 همه رازها برگشاد از نفت  
 همی کشتن او سگالد نپان  
 تو گفتمی که گشت از جهان ناپدید ۹۸۳۰  
 همی تاخت تا آذر آبادگان  
 که بد مرزبان بر سر کشوری  
 برفتست با خوار مایه سوار  
 بجائی که بود از گرامی نشان  
 که با سهم شیران بدو زور پیل  
 ز عمان چو خنجست بدپیل مست  
 ز شیراز چون سام و اسفندیار  
 سپاه و سپید همه شاه خو  
 ترا زبید این تاج و تخت و کلاه

درم را همی میخ سازد به نیز  
 بیاسخ چنین گفت آئین گشسب  
 اگر چند پرویز فرزند تست  
 چنین گفت هرمز که من ناگهان  
 چنین گفتم با نامور نام-جوی  
 نهانی یکی مرد را خواندند  
 بدو گفت هرمز که فرمان گزین  
 چنین داد پاسخ که ایدون کنم  
 کنون زهر فرماید از گنج شاه  
 کنم زهر با می بجام اندرون  
 خود آگاه نی خسرو از این گزند  
 بت دلنواز و می خوشگوار  
 ازین ساختن حاجب آگاه شد  
 پیامد دمان پیش خسرو بگفت  
 چو بشنید خسرو که شاه جهان  
 شب تیره از طیسفون در کشید  
 نداد آن سر پر بها رایگان  
 چو آگاهی آمد بهر مهتری  
 که خسرو بیازرد از شهریار  
 بیرسش برفتند گردنکشان  
 چو بادان و پیروز و چون شیر ذیل  
 ز گرگان چو استای یزدان پرست  
 ز کرمان چو پیروز گردو سوار  
 یکا یک بخسرو نهادند رو  
 همی گفت هر کس که ای پور شاه

از ایران و از دشت نیزه وران  
بیابند چندانکه خواهی برت  
نگر تا نداری هراس از گزند  
زمانی به نخجیر تازیم اسب  
بکردار نیکان ستایش کنیم  
گرازشهر ایران چو سیصد هزار  
همه پیش تو تن بکشتن دهیم  
بدیشان چنین گفت خسرو که من  
مگر پیش آذرگشسب ای سران  
خورید و مرا یکسر ایمن کنید  
بیاشم بدین مرز با ایمنی  
یلان چون شنیدند گفتار اوی  
بخوردند سوگند آنسان که خواست  
چو ایمن شد از نامداران نهان  
که تا از گریزش چه گوید پدر  
چو بشنید هرمز که خسرو برت  
که گسبتم و بندوی را کرده بند  
که این هر دو خالان خسرو بدند  
جز این هر که بودند خویشان او  
بآئین گشسب آنزمان شاه گفت  
چو او شد چه سازیم بهرام را  
**فرستادن هرمز آئین گشسب را بجنگ**  
شد آئین گشسب اندران راه جوی  
بدو گفت کای شاه گردن فراز  
همی خون من جوید اندر نهان

زخنجر گزاران و جنگی سران ۱۸۴۰  
بود فرم تو رهبر لشکرت  
بزی راد و شادان دل و ارجمند  
زمانی نوان پیش آذرگشسب  
چو آتش پرستان نیایش کنیم  
گزند ترا بر نشینند سوار  
سیاسی بر آن کشتگان بر نیم  
پراز بیمم از شاه و از انجمن  
بیابید و سوگند های گران  
که پیمان من زین سپس نشکنید  
ترسم ز تیمار اهریمنی ۱۸۵۰  
همه سوی آذر نهادند روی  
که مهر تو با دیده داریم راست  
بهرسو برافکند کار آگهان  
مگر چاره نو بسازد دگر  
هم اندر زمان کس فرستاد تفت  
بسزندان کشیدند ناسودمند  
بمردانگی در جهان نو بدند  
بسزندان کشیدند بیگنتگ  
که از رای دوریم و با درد جفت  
چنان بنده خرد خود کام را ۱۸۶۰  
**بهرام و کشته شدن آئین گشسب**  
که آن رای را چون دهدرنگ و بوی  
سخنهای چوبین ز من شد دراز  
نخستین ز من گشت خسته نهان

مرا نزد او پای کرده به بند  
 بدو گفت شاه این نه کار منست  
 سپاهی فرستم تو سالار باش  
 نخستین فرستش یکی رهنمون  
 اگر مهتری جوید و تاج و تخت  
 و گر همچنان ویژه کهنتر بود  
 ز گیتی یکی بهره اورا دهیم  
 بگیتی چو بهرام جنگی کمست  
 مرا یکسر از کارش آگاه کن  
 همی ساخت آئین گشسب این سخن  
 یکی مرد بد بسته از شهر اوی  
 چو بشنید کائین گشسب سوار  
 کسی را ز زندان بنزدیک اوی  
 ز شهرت یکی بسته زندانیم  
 مرا گر بخواهی تو از شهریار  
 به پیش تو باجان بکوشم بجنگ  
 فرستاد آئین گشسب آن زمان  
 که هم شهری من به بند اندرست  
 بمن بخشد اورا جهاندار شاه  
 بدو گفت شاه آن بد نابکار  
 یکی مرد خونریز بدکار و دزد  
 ولیکن کنون زین سخن چاره نیست  
 بدو داد مرد بد آمیز را  
 بیاورد آئین گشسب آن سپاه  
 بدینگونه تا شهر همدان رسید

فرستی مگر باشدت سودمند  
 که این کار بد گوهر اهریمنست  
 برزم اندرون دست بردار باش  
 بدان تاجه بیند بسرش اندرون  
 به پیچد بفرجام ازو روی بخت  
 بفرجامش آن رای بهتر بود  
 کلاه یلانیش بسر بر نهیم ۷۷۰  
 مرا چاکرست ارچه چون رستمست  
 درنگی مرو راه کوتاه کن  
 کجا شاه فرزانه او کند بن  
 بزندان شاه اندرون چاره جوی  
 همیرفت خواهد سوی کارزار  
 فرستاد کای گمرد پیکار جوی  
 بگوهر همانا که خود دانیم  
 دوان با تو آیم درین کارزار  
 چو یام رهائی ز زندان تنگ  
 کسی را بر شاه گیتی دمان ۱۸۸۰  
 بزندان به بیم گزند اندرست  
 هم اکنون همی بامن آید برام  
 به پیش تو درکی کند کارزار  
 بخواهی زهن چشم داری بمزد  
 و گر زو بتر نیز پتیاره نیست  
 چنان بدکنش دزد خونریز را  
 همیراند چون باد لشکر برام  
 بجائی که لشکر فرود آورید

که دارد همی ز اختر وفال بهر  
 بنزد تو آید پذیرد سپاس ۱۸۹۰  
 گرازان بیامد بنزدیک اوی  
 که گوئی که جاماسب را خواهرست  
 بگوید همه بودنسی بی گمان  
 هم اندر زمان کس فرستاد واسب  
 وزان کو بیاورد لشکر براه  
 یکی لب بجنبان که تا هوش من  
 وگر خسته از خنجر دشمنم  
 نهان کرده از هر کس آواز خویش  
 رهانید و با او بیامد براه  
 بمهتر نگه کرد و اندر گذشت ۱۹۰۰  
 که از زخم او بر تو باید گریست  
 که نه مغز بادش بگیتی نه پوست  
 بیاد آمدش گفتههای کهن  
 همی کرد بر خویشان ناپدید  
 یکی بی تباری و بیمایه ای  
 تو یاری کنی او بریزد خون  
 وز اندیشه ها خواب و خوردش نبود  
 که این را که برگاشتم من ز راه  
 که این بدتر از بچه اژدها  
 رهی را بند فر شاهنشاهی ۱۹۱۰  
 بیرد بخنجر سرش بدگمان  
 چو شد خشک همسایه را خواند پیش  
 بسی پرمنش آفرین خواند نیز

پرسید تا زان گرانمایه شهر  
 بدو هر کسی گفت اختر شناس  
 یکی پیر از آن شهر بد نامجوی  
 که یک پیرزن مایه دار ایدرست  
 سخن هر چه گوید نباشد جز آن  
 چو بشنید گفتارش آئین گشسب  
 چو آمد پرسیدش از کار شاه  
 از آن پس بدو گفت در گوش من  
 بیستر بر آید ز تیره تنم  
 همی گفت با پیر زن راز خویش  
 میان اندرون مرد کورا ز شاه  
 پیش زن فال زن برگذشت  
 بدو پیر زن گفت کاینمرد کیست  
 پسندیده هوش تو بردست اوست  
 چو بشنید آئین گشسب آن سخن  
 که از گفت اختر شناسان شنید  
 که هوش تو بردست همسایه ای  
 بر آید براهی دراز اندرون  
 ورا هدیه داد و کسی کرد زود  
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه  
 نایست کردن ز زندان رها  
 همی گفت شاه این سخن بارهی  
 چو آید بفرمای تا در زمان  
 نبشت و نهاد از برش مهر خویش  
 هراوانش بستود و بخشود چیز

بدو گفت این نامه اندر نهان  
 چو پاسخ کند زود پیش من آر  
 ازو بستد آن نامه مرد جوان  
 همیگفت زندان و بند گران  
 رهانید یزدان ازان سختیم  
 کنون بازگردم سوی طیسفون  
 زمانی همی بود بر ره نژند  
 چو آن نامه پهلوان را بخواند  
 که این مرد همسایه جانم بخواست  
 بخونم کنون چون شتاب آمدش  
 ببیند کنون راه خون ریختن  
 پر اندیشه دل زره بازگشت  
 چو نزدیک آن ناهور شد ز راه  
 نشسته بخیمه در آئین گشسب  
 دلش پر ز اندیشه شهریار  
 چو همسایه آمد بخیمه درون  
 بشمشیر زد دست خونریز مرد  
 همیگفت کای مردگم کرده راه  
 چنین داد پاسخ که گر خواستی  
 بزد گردن مهتر نامدار  
 ز خیمه برآورد پر خون سرش  
 مبادا که تنها بود نامجوی  
 چو از خون آن کشته بد نام شد  
 بدو گفت اینک سر دشمنت  
 چو با لشکر آمد همی پیش تو  
 بپرسید بهرام کاین مرد کیست

ببر زود نزدیک شاه جهان  
 نگر تا نباشی بر شهریار  
 ز رفتن پراندیشه بودش روان  
 کشیدم بسی ناچمان و چران  
 ازان گرم و تیمار و بدبختیم  
 بجوش آید اندر تنم مغز و خون  
 پس از نامه شاه بگشاد بند ۱۹۲۰  
 ز کار جهان در شگفتی بماند  
 همی گفتم این مهتر را سزاست  
 مگر یاد ازین بد بخواب آمدش  
 بیاساید از رنج و آویختن  
 چنان شد که با باد انبازگشت  
 کسی را ندید اندران بارگشاه  
 نه کهتر بر او نه شمشیر و اسب  
 بدان تا چه پیش آردش روزگار  
 بدانست کوی دست یازد بخون  
 جهانجوی چندی برو لابه کرد ۱۹۴۰  
 نه من خواستم رفته جانت ز شاه  
 چه کردم که بد کردن آراستی  
 سرآمد برو بزم و هم کارزار  
 که آگه نبد زان سخن لشکرش  
 بویژه که دارد سوی جنگ روی  
 همیتاقت تا پیش بهرام شد  
 که او بدسگالیده بد بر تنت  
 نبود آگه از رای کم پیش تو  
 برین سر بکتی که خواهد گریست

که آمد بجنگ از در شهریار ۱۹۴۰  
 بدان رفته بود از در پادشا  
 بخواب اندرون سرش برداشتی  
 که بر تو بگرید بزار انجمن  
 نظاره بروکشور و لشکرش  
 دل مرد بد کار بیدار کرد  
 بیاورده بود از در شهریار  
 ز لشکر بسی نزد بهرام شد  
 تنی چند رفتند نزدیک شاه

### اندوهگین شدن هرمزو کور کردن بندوی و گستهم اورا

پراکنده گردد بروز دمه  
 ز آئین گشسب آن گو نامدار ۱۹۵۰  
 ندیدش کسی نیز با می بدست  
 همی بود با دیدگان پر آب  
 ز پرده فروهستن از بارگاه  
 بتخت بزرگی نهادست روی  
 همی سوی ایران گذارد سپاه  
 وزان هر کسی رای دیگر گرفت  
 ازان پادشاهی بشد رنگ و بوی  
 گزیدند نفرین ابر آفرین  
 جهان تنگ شد بر دل شاه بر  
 که تیره شد آن فر شاهنشهی ۱۹۶۰  
 یکی را بدان کار بگماشتند  
 ز جنگ آوران بر در شاه کیست  
 ز فرمان بگشتند و بیره شدند  
 بر آسان که هامون بر آمد بجوش

بدو گفت آئین گشسب سوار  
 بدو گفت بهرام کاین پارسا  
 که با شاه ما را دهد آشتی  
 تو پاداش یابی هم اکنون ز من  
 بفرمود داری زدن بر درش  
 نگون بخت را زنده بردار کرد  
 سواران که آئین گشسب سوار  
 چو کار سپهبد بفرجام شد  
 گروهی سوی خسرو آمد ز راه

چنان شد که از بی شبانی رمه  
 چو آگاهی آمد سوی شهریار  
 ز انده دربار دادن بدست  
 برآمد ز آرام و از خورد و خواب  
 بدر برسختن رفت چندی ز شاه  
 یکی گفت بهرام شد جنگجوی  
 دگر گفت خسرو ز آزار شاه  
 بماندند از آن کارگردان شگفت  
 چو در طیسفون پر شد آن گفتگوی  
 سر بندگان شد پر از درد و کین  
 سپاه اندکی شد بدرگاه بر  
 به بندوی و گستهم رفت آگهی  
 همه بستگان بند برداشتند  
 که آن آگهی باز جوید که چیست  
 ز کار زمانه چو آگه شدند  
 شکستند زندان و بر شد خروش

بماندند بیچاره از هر دری  
 زره دار با لشکر و ساز خویش  
 سواران بدرگاه رفتند گرم  
 دلاور بدرگاه شاه آمدند  
 بلشکر که این خوار نتوان شمرد  
 مجوئید آزر شاه اندکی ۱۹۷۰  
 بکین بزرگان ایرانیان  
 ازین پس مراورا نخوانید شاه  
 بدو برکنیم آب ایران کبست  
 نشانیم برگاه او شاه نو  
 شما را سپاریم ایران زمین  
 بیکسو خرامیم با همرهان  
 گرفتند نفرین بآرام شاه  
 که او دست یازد بخون پسر  
 هم آنکه زدند آتش اندر درش  
 بنزدیک آن شاه با فرهی ۱۹۸۰  
 ز تختش نگونسار برکاشتند  
 شد آن شمع رخشان هم آنکه سیاه  
 ز گنج آنچه بد جمله برداشتند  
 دل اندر سرای سینجی میند  
 پس از هردو رفتن ز جای سینج  
 گذشت آن سخن کامد اندر شمار  
 نگوید بدی تا بدی نشنود  
**آگاه شدن خسرو از کور شدن هرمز و برتخت نشستن**  
 برافکند مردی سبک با دو اسب  
 از ایران باگهای نو شود

بشهر اندرون هر که بد لشکری  
 همیرفت گستهیم و بندوی پیش  
 یکایک ز دیده بشستند شرم  
 ز بازار پیش سپاه آمدند  
 پس آنکه چنین گفت گستهیم گرد  
 اگر گشت خواهید با ما یکی  
 اگر بست خواهید یک یک میان  
 که هرمز بکشتست بر بی گناه  
 بیادافره آن بیازیم دست  
 شما را برویم اندرین پیشرو  
 وگر هیچ سستی کنید اندرین  
 یکی گوشه‌ای بس کنیم از جهان  
 بگفتار گستهیم یکسر سپاه  
 که هرگز مبادا چنین تاجور  
 بگفتار چون شوخ شد لشکرش  
 شدند اندر ایوان شاهنشاهی  
 چو تاج از سر شاه برداشتند  
 نهادند پس داغ بر چشم شاه  
 ورا همچنان زنده بگذاشتند  
 چنین است کردار چرخ بلند  
 گهی گنج یابیم ازو گاه رنج  
 اگر صد بود سال اگر صد هزار  
 کسی کو خریدار نیکی شود  
**آگاه شدن خسرو از کور شدن هرمز و برتخت نشستن**  
 همانگاه گستهیم باذر گشسب  
 که در شب بنزدیک خسرو شود



گذشته شبی تیره از ماه نو ۱۹۹۰ جوان شد چو برگ گل شنبلید به تیزی و بیدانسی بگذرد شود زندگانش نا سودمند خور و خواب در آتش آید مرا در ایران نکردم سرای نشست سخن هر چه گوید نیوشنده ام بکردار آتش بر آمد ز راه جهانگیر بهرام یازنده سر همیرفت با نامور خیل خیل همیباخت چون باد با پور شاه ۲۰۰۰ که آمد خریدار تخت مهسی جهانجوی از آرامشان کام یافت کسی را کش از مهتری بود بهر ابر شاه بر داستانها زدند بدل رای آن مهتران برگزید همان طوق زرین و پرمایه تاج بدیده بسی شاه بر پیشگاه به پیش پدر رفت با باد سرد که هرگز نیاساید از کار کرد یکی را بدریا بماهی دهد ۲۰۱۰ نه آرام خورد و نه جای نشست پیوشد بدیبا و خز و حریر بتاریک دام هلاک اندرند نبودى ورا روز ننگ و نبرد اگر که بدی مرد اگر مه بدی

فرستاده آمد بر شاه نو از آشوب گفت آنچه دید و شنید چنین گفت آن کو ز راه خرد نترسد ز کردار چرخ بلند گر این بد که گفتمی خوش آید مرا ولیکن پدر چون بخون یاخت دست هم اورا کنون چون یکی بنده ام هم اندر زمان داغدل با سپاه بترسید کز وی رسد بیشتر سپاهی بد از بردع و اردییل از ارمینیه نیز چندی سپاه چو آمد بیغداد ازو آگهی همه شهر ز آگاهی آرام یافت پذیره شدندش بزرگان شهر زره سوی ایوان شاه آمدند ز هر گونه گفتند و خسرو شنید نهادند بر پیشگاه تخت عاج که فرسوده بودند بسیار شاه بشهر اندرون رفت خسرو بدرد چه گویم ازین گنبد تیز کرد یکی را همی تاج شاهی دهد یکی را برهنه سر و پای و دست یکی را دهد توشه ازشهد و شیر سرانجام هر دو بخاک اندرند اگر خود نزادی خردمند مرد ندیدی جهان از بنه به بسدی



### پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

کنون رنج در کار خسرو بریم  
 چو خسرو نشست از بر تخت زر  
 گرانمایگان را همه خواندند  
 بموبد چنین گفت کاین تاج و تخت  
 مبادا مرا پیشه جز راستی  
 ابا هر کسی رای ما بر بهیست  
 ز یزدان پذیرفتم این تخت نو  
 شما نیز دلها بفرمان نهید  
 از آزدن مسردم پارسا  
 سوم دور بودن ز چیز کسان  
 که در گاه و بیگه کسی را بسوخت  
 کنون دست ازین شست باید همی  
 دگر هر چه از مردمی در خورد  
 نباشد مرا با کسی داوری

بخواهنده آگاهی نو برسیم  
 برفتند هر کس که بودش گهر  
 بر آن تاج نو گوهر افشاندند  
 نیابد مگر مردم نیک بخت  
 که بیدادی آرد همه کاستی ۲۰۲۰  
 ز بیداد کردن سر ما تپست  
 همین روشن و مایه ور بخت نو  
 بهر کار با ما سه پیمان نهید  
 و دیگر کشیدن سر از پادشا  
 که دردش بود سوی آنکس رسان  
 بیمایه چیزی دلش بر فروخت  
 ره راستی جست بسایید همی  
 مرآن را پذیرنده باشد خرد  
 اگر تاج من جست ار انگشتی

نگوید سخن با کسی جز بداد ۱۰۳۰  
نیازم بکردار اهریمنی  
همی آفرین خوانده بر تاج و گاه  
همی آفرین خوانده بر بخت او  
همه شب ز هر مز همیکرد یاد

### آمدن خسرو پیش پدر و پوزش خواستن

بگوش آمد از دور بانگ خروس  
نهانش پر از درد و خسته جگر  
همی بود پیشش زمانی دراز  
بر آورد از دل یکی باد سرد  
دلش پر ز خون بود و پر آب روی  
ز نوشیروان در جهان یادگار ۲۰۴۰  
بسوزن نخستی کس انگشت تو  
غم آمد ترا دل پر از خون مرا  
یکی بنده ام پاسبان بر سرت  
ببرم سر خویش در پیشگاه  
همی روز سختی زمن بگذرد  
بما بگذرد کام و آرام و ناز  
برین بر فزونی نخواهیم نیسن  
کنی گوش ما را باواز شاد  
که از رزم دیرینه دارد نشان  
سخن گوید و کرده باشد شکار ۲۰۵۰  
که از شهریاران گذارد سخن  
بدان درد و سختی سر آرد مرا  
پرستنده و نا همال تو اند

کرا گوهر تن بود با نژاد  
نباشد شما را جز از ایمنی  
هر آنکس که بشنید گفتار شاه  
بسرفتنند شاد از بر تخت او  
سپهد فرود آمد از تخت شاد

چو پنهان شد آن چادر آبنوس  
جهانگیر شد تا بنزد پدر  
چو دیدش بنالید و بردش نماز  
چو روی پدر دید خسرو بدرد  
ببوسید چشم و سر و پای او  
بدو گفت کای شاه نابختیار  
تو دانی که گر بودمی پشت تو  
نگر تا چه فرمائی اکنون مرا  
گر ایدونکه فرمان دهی بر درت  
نجویم کلاه و نخواهم سپاه  
بدو گفت هر مز که ای پر خرد  
نه آنکس که این کرد ماند دراز  
مرا نزد تو آرزو بر سه چیز  
یکی آنکه شبگیر هر بامداد  
و دیگر سواری ز گردن کشان  
بر من فرستی که از کارزار  
همان نیز داننده مردی کهن  
نوشته یکی دفتر آرد مرا  
سوم آرزو آنکه خال تو اند

برایشان برانی برین سوگ خشم  
 مباد آنکه بر چشم تو سوگوار  
 که بدخواه تو دور باد از جهان  
 که بهرام چوینه شد پهلوان  
 سواران و گردان خنجرگذار  
 بگیتی نیایم جای نشست  
 که بر شاه خواند گذشته سخن ۲۰۶۰  
 بداند همان نیز آئین بزم  
 تو با درد پشیمان مباش اندکی  
 ز گفتار و کردار نا بخردیست  
 همان با خرد صبر پیوند باد  
 ز گسته‌م و بندوی ناسازگار  
 بخورد سگانشان دهم بیکفن  
 که جاوید بادا روانت جوان  
 نکرد آشکارا بکس راز خویش  
 برین داستان زد یکی هوشیار  
 به از پیر نستوه گشته کهن ۲۰۷۰  
 بفرجام هم خاک دارد بسر  
 که گوید که دانا و نادان یکیست  
 بمینو دهد چرخ آرام تو  
 زدانش روان را بود ناگزیر  
**آگاهی بهرام از کور شدن هر مز و لشکر کشیدن بجنگ خسرو**  
 بخوان و مدار از کم و بیش باک  
 چه آمد بر آن نامور شهریار  
 بمرد آن چراغ دو نرگس بیباغ

نه بینند ازین پس جهانرا بچشم  
 بدوگفت خسرو که ای شهریار  
 نباشد و گرچه بود بد نهان  
 ولیکن نگه کن بروشن روان  
 سپاهست با او فزون از شمار  
 اگر ما بگسته‌م یازیم دست  
 دگر آنکه باشد دبیری کهن  
 سواری که پرورده باشد برزم  
 ازین هر زمان نو فرستم یکی  
 مدان این ز گسته‌م کاین ایزدیست  
 دل تو بدین درد خرسند بساد  
 اگر داد خود یابم از روزگار  
 بخواهم همه کینه خویشتن  
 تو خوش باش ای پور نوشیروان  
 بگفت این و گریان بیامد ز پیش  
 پسر مهربان تر بد از شهریار  
 که یار جوان چرب و شیرین سخن  
 هنرمند با مردم بی هنر  
 ولیکن از آموختن چاره نیست  
 بدانش بود نیک فرجام تو  
 چنان چون تنت را خورش دستگیر  
**بهر کار یزدان پیروز و پاک**  
 چو بشنید بهرام کز روزگار  
 نهادند بر چشم روشنش داغ

پسر بر نشست از بر تخت اوی  
 از آن ماند بهرام یل در شگفت  
 بگفتا که آمد مرا گاه جنگ  
 بفرمود تا کوس بیرون برند  
 بنه بر نهاد و سپه بر نشانند  
 سپاهی بکردار کوه روان  
 چو آگاه شد خسرو از کار او  
 فرستاد بیدار کار آنگهان  
 بکار آنگهان کُفت کار از نخست  
 که با او یکی اند لشکر بجنگ  
 دگر آنکه بهرام در قلبگاه  
 چگونه نشیند به سینگام بار  
 برفتند کار آنگهان از درش  
 چو رفتند و دیدند و باز آمدند  
 که لشکر بهر کار با او یکیست  
 هرانگه که لشکر براند براه  
 زمانی شود بر سوی میمنه  
 یکی دورین مرد جویای کار  
 همه مردم خویش دارد بسراز  
 بکردار شاهان نشیند بیار  
 جز از رزم شاهان نداند همی  
 چنین کُفت خسرو بدستور خویش  
 چو بهرام بر دشمن اسب افکند  
 دگر آنکه آئین شاهنشاهان  
 سوم کش کلیله است گوئی وزیر

بیای اندر آمد سر بخت اوی  
 بیژمرد و اندیشه اندر کُسرفت  
 بگیریم گیتی بمردی بجنگ ۲۰۸۰  
 درفش بزرگی بهامون برند  
 ز پیکار خسرو سخنها براند  
 همیراند گستاخ تا نهروان  
 غمی کُشت ازان تیز بازار او  
 که تا باز جویند کار جهسان  
 ز لشکر همه کرد باید درست  
 و گر گردد این کار ما بادرنگ  
 بود بیشتر یا کران سپاه  
 برفتن کند هیچ رای شکار  
 نبد آگه از راز او لشکرش ۲۰۹۰  
 نهانی بنزدش فرراز آمدند  
 اگر نامدار است و گر کودکیست  
 بود یک زمان در میان سپاه  
 کُهی بر چپ و گاه پیش بنه  
 بدیدمش آهسته گرد و سوار  
 به بیگانگانش نیاید نیاز  
 ابابوز در دشت جوید شکار  
 همه دفتر دمنه خواند همی  
 که کاری درازست مارا به پیش  
 بدریا دل ازدها بشکند ۲۱۰۰  
 بیاموخت از شهریار جهان  
 چنو رای زن کس ندارد دبیر

وزان پس به بندوی و گسته‌م گفت  
 چو گردوی شاپور و چون اندیان  
 نشستند با شاه ایران براز  
 چنین گفت خسرو بدان مهتران  
 هر آن مغز کورا خرد روشنت  
 کس آنرا نبرد مگر تیغ مرگ  
 کنون من بسال از شما - که‌ترم  
 بگوئید تا چاره کار چیست  
 بدو گفت موبد انوشه بدی  
 چو پیدا شد این راز گردنده دهر  
 یکی بهره زو بهره پادشاست  
 دیگر بهره مردم پارسا  
 چو نزدیک باشد بشاه جهان  
 کنون از خرد پاره ای ماند خرد  
 خرد نیست با مردم ناسپاس  
 اگر بشنود شهریار این سخن  
 بچشم دل اندر سخن بنگرد  
 بدو گفت شاه این سخن گر بزر  
 سخن گفتن موبدان گوهرست  
 که چون این دو لشکر برابر شود  
 نباشد مرا عیب کز قلب‌گناه  
 بخوانم باواز بهرام را  
 یکی زاشتی روی بنمایمش  
 اگر خود پذیرد سخن به بود

که ما با غم و رنج گشتیم جفت  
 سپهدار ارمینیه و آرمان  
 بزرگان فرزانه و رزم ساز  
 که ای سرفرازان و جنگ‌آوران  
 زدانش یکی بر تنش جوشنت  
 شود موم ازان تیغ پولاد ترگ  
 برای جوانی جهان نسپرم  
 برین خستگیها پر آزار کیست ۲۱۱۰  
 تپی مغز را فرو و توشه بدی  
 خرد را ببخشید بر چار بهر  
 که فرو خرد پادشا را سزاست  
 سه دیگر پسر پسرستنده پادشا  
 خرد خویشان را ندارد نهان  
 که دانا و را بهر دهقان شمرد  
 نه آنرا که او نیست یزدان شناس  
 که گفته است بیدار مرد کهن  
 از و بر خورد چون بدل بگذرد  
 نویسم جز این نیست آئین وفر ۲۱۲۰  
 مرا دردل اندیشه دیگرست  
 سر نیزه‌ها بر دو پیکر شود  
 برانم شوم پیش روی سپه‌ساز  
 سپهدار ناپاک خود کام را  
 نوازش بسیار و بستایمش  
 که چون او بدرگاه بر که بود

اگر جنگ جوید منم جنگ جوی  
 همه کاردانان برین داستان  
 بزرگان برو آفرین خواندند  
 همی گفت هر کس که ای شهریار  
 ترا باد فیروزی و فرهی  
 چنین گفت خسرو که این بادوبس  
 سپه را ز بغداد بیرون کشید  
 دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه  
 چو شمع جهان شد بخم اندرون  
 طلایه بیامد ز هر دو سپاه  
 چو از خنجر روز بگریخت شب  
 تیره برآمد ز هر دو سرای  
 بگستم و بندوی فرمود شاه  
 چنین با بزرگان روشن روان  
 طلایه به بهرام شد ناگزیر  
 چو بشنید بهرام لشکر براند  
 نشست از بر ابلق مشک دم  
 سلیحش یکی هندوی تیغ بود  
 چو برق درخشان همیراند اسب  
 چو آذر گشسب ویلان سینه نیز  
 سه ترک دلاور ز خاقانیاں  
 پذیرفته هر سه که چون روی شاه  
 اگر بسته یا کشته او را برت  
 ز یکسوی خسرو دگر پهلوان  
 نظاره بر آن از دو رویه سپاه  
 رسیدند بهرام و خسرو بهم  
 سپه را بروی اندر آریم  
 که او گفت گشتند همداستان  
 و را شهریار زمین خواندند  
 ز تو دور بادا بد روزگار ۲۱۲۰  
 بزرگی و دیهیم شاهنشهی  
 شکست و جدائی میناد کس  
 سراپرده نو بهامون کشید  
 از انسو سپهدار ازینسوی شاه  
 بیفشاند زلف شب قیر گون  
 که دارد ز بد راه لشکر نگاه  
 همیتاخت ترسان دل و خشک لب  
 بدان رزم خورشید بد رهنمای  
 که تا بر نهادند از آهن کلاه  
 همیراند تا چشمه نهر روان ۲۱۴۰  
 که آمد سپه بر دو پرتاب تیر  
 جهاندیدگان را برخویش خواند  
 چنده سرافراز و روئینه سم  
 که در زخم چون آتش میغ بود  
 بدست چپش ریمن ایزد گشسب  
 برفتند دل پر ز کین و ستیز  
 بدان کسین خسرو بیسته میان  
 به بینیم دور از میسان سپاه  
 بیاریم و آسوده شد کشورت  
 میان اندرون چشمه نهر روان ۲۱۵۰  
 که تا پهلوان چون شود پیش شاه  
 گشاده یکی روی و دیگر دزم

### رسیدن خسرو و بهرام بهمدیگر و گفتگو کردن با یکدیگر

نشسته جهاندار بر خنگ عاج  
 ز دیبای زربفت چینی قبای  
 چو بندوی و گسته‌م بردست شاه  
 همه غرق در آهن و سیم و زر  
 چو بهرام روی شه‌نشاہ دید  
 وزان پس چنین گفت با سرکشان  
 ز پستی و کنندی بمردی رسید  
 پدید آمدش خط بر گرد عاج  
 بیاموخت آئین شاه‌نشهان  
 سپه را بر آئین نوشیروان  
 به بینید لشکرش را سر بسر  
 سواری نه بینم همی رزم‌جوی  
 به بیند کنون کار مردان مرد  
 همان زخم کوبال و باران تیر  
 ندارد بر آوردگه پیل پای  
 از آواز ما کوه ریزان شود  
 بخنجر بدریا بر امسون کنم  
 بگفت و برانگیخت ابلق ز جای  
 یکی تنگ آوردگاهی گرفت  
 وز آورد که شد سوی نپروان  
 تنی چند با او ز ایرانیان  
 چنین گفت خسرو که ای سرکشان  
 بدو گفت گردوی کای شهریار  
 قبایش سپید و حمایل سپاه

ز زر و زیاقوت بر سرش تاج  
 چو گردوی پیش اندرش رهنمای  
 چو خراد برزین زرین کلاه  
 ز یاقوت پیدا نه زرین کسمر  
 شد از خشم رنگ رخی ناپدید  
 که این روسپی زاده بد نشان  
 توانگر شد و گردگه بر کشید  
 فریدون شه گشت با گرز و تاج ۲۱۶۰  
 بزودی سرآمد برو بر جهان  
 همیراند این سند تیره روان  
 که تا کیست زیشان یکی نامور  
 که با من دمی روی آرد بروی  
 تگ اسب و شمشیر و گرز نبرد  
 خروش یلان برده و دار و گیر  
 چو من با سپاه اندر آیم ز جای  
 هنر بر دلاور گسریزان شود  
 همه آبها سر بسر خون کنم  
 تو گفستی که شد باره پران‌های ۲۱۷۰  
 بدومانده آن لشکر اندر شگفت  
 همی بود بر پیش فرخ مهان  
 همه بسته بر جنگ خسرو میان  
 ز بهرام چو بین که دارد نشان  
 نگه کن بدان گورد ابلق سوار  
 همیراند ابلق میان سپاه



جهاندار چون دید بهرام را  
بدو گفت کان دودگون دراز  
چنین گفت گردوی کاین بد نشان  
بدو گفت خسرو که آن گوزپشت  
همان کزه بینی و خوابیده چشم  
بدیده به بینی مر اورا بدست  
نهینم همی در سرش کھتری  
وزان پس به بندوی و گستم گفت  
که گر خر نیاید بنزدیک بار  
چو بفریفت چو بینه را نره دیو  
هر آن دل که از آژ شد دردمند  
چو در جنگ رفتی بسر شد سخن  
که داند که در جنگ پیروز کیست  
بدین گونه آراسته لشکری  
دز آگاه مردی چو دیوی سترگ  
گرایدونکه باشید همداستان  
بیرش یکی پیش دستی کنم  
اگر زو باز اندازه یابم سخن  
ز گیتی یکی گوشه اورا دهم  
همه آشتی گردد این جنگ ما  
مرا ز آشتی سودمنندی بود  
چو بازار گانی کند پادشا  
بدو گستم گفت کای شهریار  
همی گوهر افشانی اندر سخن  
تو بردادی و بنده بیداد گر

بدانست از آغاز فرجام را  
نشسته بران ابلق سر فراز  
نبردست هرگز به نیکی گمان  
بیرسی سخن پاسخ آرد درشت ۲۱۸۰  
دل آکنده دارد تو گوئی بخشم  
که او در جهان دشمن ایزدست  
نیاید کس اورا بفرمان بری  
که بگشایم اینداستان از نپفت  
تو بارگران سوی پشت خر آر  
کجا بیند او راه کیمان خدیو  
نیایدش پند خرد سودمند  
نگه کرد باید ز سر تا به بن  
پر از درد گر لشکر افروز کیست  
چو بهرام پر خاشجو مھتری ۲۱۹۰  
سپاهی بگردار درنده گرسگ  
نباشد مرا ننگ ازین داستان  
از آن به که در جنگ سستی کنم  
نو آئین بدیهاش گردد کهن  
سپاسی بدادن بر و بر نهم  
بدین رزمگه کردن آهنگ ما  
خرد بیگمان بیگزندی بود  
ازو شاد گردد دل پارسا  
انوشه بزی تا بود روزگار  
تو دانا تری هرچه خواهی بکن ۲۲۰۰  
تو پر مغز و اورا پر از باد سر

خرامان بیامد بـه پیش سپاه  
 همی جست هنگامه رزم سور  
 چگونه است کارت بدشت نبرد  
 همان تخت و دیهیم را مایه ای  
 چو شمع درخشان گه ساز بزم  
 مداراد دارنده باز از تو دست  
 بخوبی پسندیده کاری ترا  
 ز دیدار تو رامش جان کنم  
 ۲۲۱۰ کنم بر تو بر آفریننده یاد  
 عنان ابلق مشک دم را سپرد  
 همی بود پیشش زمانی دراز  
 که من خرم و شاد و به روزگار  
 نه بیداد دانی ز شاهی نه داد  
 مرا مرد بدبخت یاری کند  
 بنقوی کمندت بمالیده ام  
 دو دستت به بندم بخم کمند  
 به بینی ز من تلخی روزگار  
 رخش گشت همچون گل شنبلیله  
 ۲۲۲۰ همی ننگسلاند نیاید بـسراه  
 نگوید چنین مرد یزدان شناس  
 تو دشنام سازی بهنگام سور  
 نه آن سواران گردنکشان  
 اگر بشمیری سال صد بار سی  
 تو گردد در ناسپاسی مگرد  
 بدینگونه بر دیو پاسخ دهد

چو بشنید خسرو به پیمود راه  
 بپرسید بـسهرام یل را ز دور  
 بههرام گفت ای سرافراز مرد  
 تو درگاه را همچو پیرایه ای  
 ستون سپاهی بهنگام رزم  
 جهانجوی و گردی و یزدان پرست  
 سگالیده ام روزگاری ترا  
 ترا با سپاه تو مهمان کنم  
 سپهدار ایرانت خوانم بـداد  
 سخنهایش بشنید بهرام گـرد  
 هم از پشت آن باره بردش نماز  
 چنین پاسخ آورد ابلق سوار  
 ترا روزگار بزرگی مباد  
 الان شاه چون شهریاری کند  
 ترا روزگاری سگالییده ام  
 بزودی یکی دار سازم بلند  
 بیسایه زمت زان سزاوار دار  
 چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید  
 بدانست کودل ز تخت و کلاه  
 چنین داد پاسخ که ای ناسپاس  
 چو مهمان بخشان تو آید زدور  
 نه آئین شاهان بود این نشان  
 نه تازی چنین کرد نی پارس  
 ازین ننگ دارد خردمند مرد  
 چو مهمانت آواز فرخ دهد

بترسم که روز بد آیدت پیش  
 ترا چاره بردست آن پادشاست  
 گنه کار یزدانی و ناسپاس  
 مرا چون الان شاه خوانی همی  
 مگر ناسزایم بشاهنشهی  
 چوکسری نیا و چو هرمز پدر  
 بدو گفت بهرام کای بد نشان  
 نخستین ز مهمان گشادی سخن  
 ترا با سخنهای شاهان چه کار  
 الان شاه بودی کنون مهتری  
 گنهکار بی بر توئی در جهان  
 بشاهی مرا خواندند آفرین  
 دگر آنکه گفتم که بد اختری  
 از آن گفتم ای ناسزاوار شاه  
 که ایرانیان مرا ترا دشمنند  
 بدرند بر تنت بر پوست ورگ  
 بدو گفت خسرو که ای بد کنش  
 که آهوست بر مرد گفتار زشت  
 ز مغز تو بگسست روشن خرد  
 هر آن دیو کاید زمانش فراز  
 نخواهم که چون تو یکی پهلوان  
 سزد گم زدل خشم بیرون کنی  
 ز دارنده داد گم یاد کن  
 یکی کوه داری به پیش اندرون  
 گم از تو یکی شهریار آمدی  
 که بر گشته دانی همی رای خویش  
 که جاوید ز ندست و فرمان رواست  
 تن اندر نکوهش دل اندر هراس  
 ز گوهر بیکسو نشانی همی ۲۲۰  
 نه زیباست بر من کلاه مهی  
 کرا دانی از من سزاوار تر  
 بکردار و گفتار چون بیپشان  
 سرشتت نو و داستانت کن  
 نه فرزانه مردی نه جنگی سوار  
 هم از بنده بندگان کپتری  
 نه شاهی نه زیبا سری از مهان  
 نمانم که پی بر نهی بر زمین  
 نزدیک ترا شاهی و مهتری  
 که هرگز مبادی تو در پیشگاه ۲۲۱  
 بکوشند و بیخت ز بن بر کنند  
 سپارند پس استخوانت بسگ  
 چرا گشته ای تند و برتر منش  
 ترا خود ز آغاز بود این سرشت  
 خنک نامور کز خرد بر خورد  
 زبانش بگفتار گردد دراز  
 به تیزی تبه گردد و ناتوان  
 بجوشی و بر تیزی افسون کنی  
 خرد را برین داد بنیاد کن  
 که چون بنگری برتراز بیستون ۲۲۰  
 مغیلان بی بسیار آمدی

ترا دل پر اندیشه مهتر است  
 ندانم که آموختت بد تنی  
 هر آن کاین سخن با تو گوید همی  
 بگفت و فرود آمد از خنگ عاج  
 بنالید و سر سوی خورشید کرد  
 چنین گفت کای روشن دادگر  
 تودانی که در پیش این بنده کیست  
 گر این پادشاهی ز تخم کیان  
 پرستنده باشم بآتش که  
 ندارم بگنج اندرون زر و سیم  
 و رایدونکه این پادشاهی مراست  
 تو پیروز گردان سپاه مرا  
 اگر کام دل یابم و تاج و اسب  
 همان یاره و طوق و هم گوشوار  
 همان نیز صد بدره دینار زرد  
 پرستندگانرا درم صد هزار  
 ز بیداد شهری که ویران شد دست  
 بکوشم که آباد گردد ز نو  
 بر آن نیز دینار چون صد هزار  
 ز بهرامیان هر که گردد اسیر  
 پرستنده فرخ آتش کنم  
 بگفت این و از خاک بر پای خاست  
 ز جای نیایش بیامد چو گرد  
 که ای دوزخی بنده دیو سر  
 ستمکاره دیویست با خشم و زور  
 به بینیم تا رای یزدان بچیت  
 ترا با چنین کیش اهریمنی  
 بگفتار مرگ تو جوید همی  
 ز سر بر گرفت آن بهاگیر تاج  
 یزدان دلش پر ز امید کرد  
 درخت امید از تو آید ببر  
 کزین ننگ بر تاج باید گریست  
 بخواهد شدن من مبندم میان  
 نخواهم خورش جز ز شیر و تره ۲۲۶۰  
 بگاه پرستش بیوشم گلیم  
 پرستنده ای دانیم راد و راست  
 به بنده مده تاج و گاه مرا  
 بیارم دوان پیش آذر گشسب  
 همان جامه زر گوهر نگار  
 فشانم برین گنبد لاجورد  
 دهم چون شوم بر جهان شهریار  
 گذرگاه گوران و شیران شد دست  
 نمانم که ماند پر از خار و خو  
 فرستم چو بر گردم از کار زار ۲۲۷۰  
 به پیش من آرد همی دستگیر  
 دل موبد و هیربد خوش کنم  
 ستمدیده گوینده ای بود راست  
 بیهرام چوینه آواز کرد  
 خرد دور و دور از تو آئین و فر  
 کزین گونه چشم ترا کرد کور

ز دیوان همی آفرین یافتی  
 یکی دوزخت بوستانی نمود  
 ز جان و دلت روشنائی ببرد  
 که اندر بلندی نمودت نشیب ۲۲۸۰  
 که برگش بود زهر و بارش کبست  
 نباشد بچوینده بر آفرین  
 نداری ز گمرگین میلاد یاد  
 بنا بود نیماها گسمانی مبر  
 نبرد عقاب از بر آفتاب  
 که گمر من بیابم ترا بی سپاه  
 ندیدی مرا پیش اندر نبرد  
 به پیروز گمر باز هشتیم پشت  
 مبادا که در زیر دستی زیم  
 که ای بیخرد ریمن دیو ساز ۲۲۹۰  
 که هرگز نزد بر کسی باد سرد  
 بخواری ز تخت اندر انداختی  
 خردمند و بیدار خواهی بدن  
 نبینی ز نیکی دهش جز بدی  
 زمان و زمین زو بفریاد بود  
 بر ایران و توران شوی پادشا  
 یکی دخمه بس کن که دوری زبخت  
 دگر کاندرا ایران منم شهریار  
 که از راستان کیست همداستان  
 کسی کونهد نیز فرمان دهی ۲۳۰۰  
 زخورشید تا پشت ماهی مراست

بجای خرد خشم و کین یافتی  
 ترا خارسان شارسانی نمود  
 چراغ خرد پیش مغزت بمرد  
 نبودست جز جادوی پر فریب  
 بشاخی همی یازی امروز دست  
 نجستست هرگز تبار تو این  
 ترا ایزد این فرو برزت نداد  
 ایا مرد بدبخت بیداد گیر  
 که خرچنگ را نیست پر عقاب  
 بیزدان پاک و بتخت و کلاه  
 اگر برزیم بر تو بر باد سرد  
 سخنها شنیدیم چندی درشت  
 اگر من سزاوار شاهی نیم  
 چنین داد پاسخش بهرام باز  
 پدرت آن جهاندار دین دوست مرد  
 چنو مرد را ارج نشناختی  
 پس او جهاندار خواهی بدن  
 تو ناپاکی و دشمن ایزدی  
 گرایدونکه هرگز نه بر داد بود  
 تو فرزند اوئی نباشد سزا  
 ترا زندگسانی نباشد نه تخت  
 همه کین هرگز کنم خواستار  
 کنون تازه کن بر من این داستان  
 که تو داغ بر چشم شاهان نهی  
 از آن پس بیائی که شاهی مراست

بدو گهت خسرو که هرگز مباد  
 نبشته چنین بود و بود آنچه بود  
 تو شاهی همسازی از خویشتن  
 برین اسب و برگستوان و کسان  
 نه خان و نمان و نه بوم و نژاد  
 بدین خواسته چیز و نام دروغ  
 ز تو پیش بودند کند آوران  
 نجستند شاهی که کپتر بدنند  
 همی هرزمان بر فرزائی بخشم  
 زمانه بخشم آردت هرزمان  
 جهاندار شاهی ز داد آفرید  
 بدانکس دهد کو سزاوارتر  
 الان شاه مارا پدر کرده بود  
 کنون ایزدم داد شاهنشاهی  
 پذیرفتم این از خدای جهان  
 بدستوری هر رمز شهریار  
 هم از موبدان موبد و بخردان  
 بدان دین که آورده بود از بهشت  
 که پیغام یزدان بهراسب داد  
 هر آنکس که مارا نمودست رنج  
 همه یکسره در پناه منند  
 ز شهری که ویران شد اندر جهان  
 توانگر کنم مرد درویش را  
 همه خارساها کنم چون بهشت  
 نمانم یکی خوبی اندر نهان

که باشد بدرد پدر بنده شاد  
 سخن بر سخن چند خواهی فرود  
 که گر مرگت آید نیایی کفن  
 یکی خسروی بارزو نارسان  
 یکی شهریاری میان پرزباد  
 نگیری بر تخت شاهی فروغ  
 جهانجوی باگرز های گران  
 نه اندر خور تخت و افسر بدنند  
 همی آب شرمت نیاید بچشم ۲۲۱۰  
 بجوشد همی کژی اندر نهان  
 اگر از هنر وز نژاد آفرید  
 خردمندتر هم بی آزارتر  
 که بر من ز دام تو آزرده بود  
 بزرگی و تخت و کلاه مهی  
 شناسنده آشکار و نهان  
 که او داشت تاج از پدر یادگار  
 بزرگان و کار آزموده ردان  
 خرد یافته پسر سر زردهشت  
 بیدرفت وزان پس بگشتاسب داد ۲۲۲۰  
 دگر آنکه زو یافتستیم گنج  
 اگر دشمن از نیک خواه منند  
 بجائی که درویش باشد نهان  
 پراکنده و مردم خویش را  
 پر از مردم و چار پایان و کشت  
 بیاداش تا زین جهان آن جهان

بیاییم و دل را ترازو کنیم  
 چو هر مز جهاندار با داد بود  
 پسر بیگمان از پدر تخت یافت  
 تو ای پرگناه فریبنده مـرد  
 نبد هیچ بد جز بفرمان تو  
 گر ایزد بخواهد من از کین شاه  
 کنون تاج را در خور کار کیست  
 بدو گفت بهرام کای مردگرد  
 چو از دخت بابک بزاد اردشیر  
 نه خود اردشیر اردوان را بکشت  
 کنون سال بر پنج صد بر گذشت  
 کنون تخت و دیهیم را روز ماست  
 چو بینیم چهر تو و بخت تو  
 چو آهخته شیری که گردد زبان  
 ز دفتر همه نامشان بستم  
 بزرگی مرا اشکانیان را سزاست  
 چنین پاسخ آورد خسرو بدوی  
 اگر پادشاهی ز تخم کیان  
 همه رازیان از بنه خود بدند  
 نخست از ری آمد سپاه اندکی  
 میانها بیستند با رومیان  
 نیامد جهان آفرین را پسند  
 کلاه کئی بر سر اردشیر  
 بتاج کیان او سزاوار بود  
 کنون کار آن نامداران گذشت  
 بسنجیم و نی زور بازو کنیم  
 زمین و زمانه بدو شاد بود  
 کلاه و کمر یافت هم بخت یافت  
 بجستی نخستین ز هر مز نبرد ۲۲۲۰  
 دگر تنبل و مکر و داستان تو  
 کنم بر تو خورشید روشن سیاه  
 چو من ناسزایم سزاوار کیست  
 سزا آن بود کز تو شاهی ببرد  
 که اشکانیان را بد آن دارو گیر  
 به نیرو شد و تخشش آمد بمشت  
 سر و تاج ساسانیان باد گشت  
 سروکار با بخت پیروز ماست  
 سپاه و کلاه تو و تخت تو  
 بر آرم بسر کار ساسانیان ۲۲۴۰  
 سر و تاج ساسان به پی بسپرم  
 اگر بشنود مرد داننده راست  
 که ای بیهده مرد پیکار جوی  
 بخواهد شدن تو کئی در میان  
 دو رویند و هم دشمن ایزدند  
 که شد با سپاه سکندر یکی  
 گرفتند ناگاه تخت کیان  
 از ایشان بایشان رسید آن گزند  
 نهاد آن زمان داور دست گیر  
 و گر چند بی گنج و دینار بود ۲۲۵۰  
 سخن گفتن ما همه باد گشت

بیاییم و دل را ترازو کنیم  
 چو هر مز جهاندار با داد بود  
 پسر بیگمان از پدر تخت یافت  
 تو ای پرگناه فریبنده مـرد  
 نبد هیچ بد جز بفرمان تو  
 گر ایزد بخواهد من از کین شاه  
 کنون تاج را در خور کار کیست  
 بدو گفت بهرام کای مردگرد  
 چو از دخت بابک بزاد اردشیر  
 نه خود اردشیر اردوان را بکشت  
 کنون سال بر پنج صد بر گذشت  
 کنون تخت و دیهیم را روز ماست  
 چو بینیم چهر تو و بخت تو  
 چو آهخته شیری که گردد زبان  
 ز دفتر همه نامشان بستم  
 بزرگی مرا اشکانیان را سزاست  
 چنین پاسخ آورد خسرو بدوی  
 اگر پادشاهی ز تخم کیان  
 همه رازیان از بنه خود بدند  
 نخست از ری آمد سپاه اندکی  
 میانها بیستند با رومیان  
 نیامد جهان آفرین را پسند  
 کلاه کئی بر سر اردشیر  
 بتاج کیان او سزاوار بود  
 کنون کار آن نامداران گذشت

ازو دادگر جز نکوئی ندید  
 جهان جهان را جهاندار کیست  
 تو راه نکوگیر و کژی مجوی  
 یکی پاسخ دیگر افکند بن  
 که بیخ کیان را ز بن برکنم  
 شنیدی که دانا زد از باستان  
 سلیح بزرگی نباید سپرد  
 وگر باز خواهی هراسان شود  
 نهان ز آشکارت ندانست باز ۲۳۶۰  
 سلیح کیان بی بنان را سپرد  
 که دارنده از چیز گشتهست مست  
 که گر بی بنان را نشانی به بن  
 بگردد در ناسپاسان مگردد  
 ز بد گوهر آمد ترا بد کنش  
 شدی مهتر اندر زمین کیان  
 سرت مست شد باز گشتی ز راه  
 همان تخت سیمین ترا دام گشت  
 سپهبد بدی شاه خواهی شدن  
 بر آنم که بادیو گشتی توجفت ۲۳۷۰  
 نزیید همی بر تو جز سرزنش  
 همی ناسزا جوئی این پیشگاه  
 سخن زین نشان کی بماند نهان  
 بگفتار با تو بدل با منند  
 هر آن کاندرا ایران و چین لشکرست  
 ز دشمن نیاید بما بر شکست

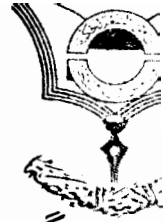
چو یزدان مر اورا بشاهی گزید  
 کنون مهتری را سزاوار کیست  
 بجز راستی پاسخ من مگوی  
 چو بشنید بهرام چونان سخن  
 بدو گفت بهرام جنگی منم  
 چنین گفت خسرو که این داستان  
 که هرگز بنادان بیراه و خرد  
 چو از تو ستاند تن آسان شود  
 پدرم آن بداندیشه زود ساز  
 که مرد بزرگش بسی بود و خرد  
 چو زو باز خواهد نیاید بدست  
 چه گفت آن خردمند شیرین سخن  
 بفرجام کار آیدت رنج و درد  
 دلاور شدی تیز و برتر منش  
 ترا کرد سالار گردنکشان  
 بدان تخت سیمین و آن مهر شاه  
 کنون نام چو پیمانه بهرام گشت  
 بدان تخت بر ماه خواهی شدن  
 سخن زین نشان مرد دانا نگفت  
 بدو گفت بهرام کای بد کنش  
 تو پیمان یزدان نداری نگاه  
 نهی داغ بر چشم شاه جهان  
 همه دوستان بر تو بر دشمنند  
 بدینکار خاقان مرا یاورست  
 که باداد و مهریم و باتیغ و دست



نمانم کزین پس بود نام کی  
کنم تازه آئین میلاد را  
چو جنگ آورم آتش سرکشم  
همان آتش تیز برزین منم ۲۳۸۰  
که نه تخت ماند نه مهر و کلاه  
نه نوروز ماند نه جشن سده  
برین بوم تا من بیستم میان  
سر آمد ازان ساوه شه را زمان  
برو چارصد بار بشمر هزار  
که گفتمی که برخاک برجای نیست  
من از پس خروشان چو شیرسترگ  
بخیره نجوید نشست مهان  
همی تخت عاج آید از خنجرم  
ز تخت بروی زمین آورد ۲۳۳۰  
چرا یاد گرگین نگیری بری  
بزرگی و اورند و تختش نبود  
فرومایه ای بودی اندر نهان  
بشاه ز مسانه نشان تو داد  
شد آن روز بر چشم تو ناپدید  
درفشان درفش تهمتن چو ماه  
بویرانی آرند ایسران زمین  
کلاحت بر آمد بابر بلند  
که آن پادشا را بود کام راست  
که هرگز ندیدی مهی و بهی ۲۴۰۰  
بخواهد شدن تو چه بندی میان

بزرگی من از پارس آرم بری  
بر افزام اندر جهان داد را  
من از تخمه نامدار آرشم  
نبیره جهاندار گرگین منم  
بایران بر آن رای بد ساوه شاه  
کند با زمین پست آتشکده  
همه بنده بودند ایرانیان  
به تیری که من راندم از کمان  
تو خود کامه را گردانی شمار  
ز پیلان جنگی هزار و دوست  
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ  
چنان دان که کس بی هنر در جهان  
همی بوی تاج آید از مفرم  
اگر با تو یک پشه کین آورد  
بدو گفت خسرو که ای شوم پی  
که اندر جهان یار و بختش نبود  
ندانست کس نام تو در جهان  
بیامد گرانمایه مهران ستاد  
ز خاک سیاهت چنان بر کشید  
ترا گنج داد و سلیح و سپاه  
نبد خواست یزدان که ترکان چین  
ترا بود بر جنگشان یارمند  
چو دارنده چرخ گردون بخواست  
هنر زان همین خوشتن را نهی  
گرین پادشاهی ز تخم کیان

چو اسکندری باید اندر جهان  
 تو با چهره دیو و با رنگ خاک  
 ز بیراهی کار کرد تو بود  
 نبستی همی نام من بر درم  
 بدی را تو اندر جهان مایه‌ای  
 هر آن خون که شد در جهان ریخته  
 نیابی شب تیره آنرا بخواب  
 ایا مرد بدبخت بیدادگر  
 مکن خیره بر خویشان بر ستم  
 ز خشنودی ایزد اندیشه کن  
 که این بر من و بر تو هم بگذرد  
 که گوید که کژی به از راستی  
 چو فرمان کنی هر چه خواهی تراست  
 بدین گیتی اندر بوی شادمان  
 وگر بگذری زین سرای سپنج  
 شاید کزین کم کند یا فزون  
 که هر کس که برگردد از دین پاک  
 بسالی همی بایدهش داد پند  
 بیایدش کشتن بفرمان شاه  
 چو بر شاه گیتی شود بدگمان  
 بریزند هم بیگمان خون تو  
 کنون زندگانیت ناخوش بود  
 وگر دیر مانی برین همنشان  
 پشیمانی آیدت زین کار خویش  
 تو بیماری و پند داروی تست  
 که تیره کند بخت شاهنشان  
 مبادی بگیتی جز اندر مغاک  
 که شد روز بر شاه ایران کبود  
 ز گیتی مرا خواستی کرد کم  
 هم از بیرهان بدترین پایه‌ای  
 تو باشی در آن یک سر آویخته  
 که جوئی همه روز در آفتاب  
 همه روز گارت بکژی مبر  
 که آنگاه مانی به بیداد و غم ۲۴۱۰  
 خردمندی و راستی پیشه کن  
 زمانه دم ما همی بشمرد  
 چو دل را بکژی بیاراستی  
 یکی بهره زین پادشاهی تراست  
 تن آسان و دور از بد بدگمان  
 گه بازگشتن نباشی برنج  
 که زردشت گوید بزند اندرون  
 ز یزدان ندارد بدل ترس و باک  
 چو پندت نباشد ورا سودمند  
 فکندن تن پرگناهش برآه ۲۴۲۰  
 بیایدش کشتن هم اندر زمان  
 همی جوید این بخت و ازون تو  
 وگر بگذری جای آتش بود  
 سر از شاه وز داد یزدان کشان  
 ز گفتار ناخوب و کردار خویش  
 بکوشم همی تا شوی تندرست



و گر چیره شد بر دلت کام و رشك  
پزشك تو پند است و دارو خرد  
به پیروزی اندر چنین کش شدی  
شنیدی که ضحاک شد نا سپاس  
چو زو شد دل مهتران پر ز درد  
سپاهت همه بندگان منند  
ز تو لختکی روشنی یافتند  
چو من گنج خویش آشکارا کنم  
نمانم یکی زان سپه با تو نیز  
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه  
که هرگز نبینند يك سر شکست  
بباید که بر دست من بر هلاک  
نخواهم که جنگی سپاهی گران  
شود بوم ایران از ایشان تهی  
که بد شاه هنگام آرش بگوی  
چنین گفت بهرام کانگه‌آه شاه  
بدو گفت خسرو که ای بدگمان  
ندانی که آرش و را بنده بود  
دگر همچو کی خسرو کینه جوی  
توانست رستم جهان را گرفت  
هم آئین پیشین نگهداشتی  
چرا پس تو ما را نجوئی همی  
تو چون اهرمن دیوی ای خاک روی  
بدو گفت بهرام از روی داد  
که ساسان شبان و شبان زاده بود

سخنگوی تا دیگر آرم پزשك  
مگر آرز تاج از دلت بسترد  
وز اندیشه گنج سرکش شدی  
ز دیو و ز جادو جهان پرهراس ۳۰:  
فریدون فرخنده با او چه کرد  
بدل زنده و مردگان منند  
بدینسان سر از داد برتافتند  
دل جنگیان پر مدارا کنم  
که نه نام داری نه فر و نه چیز  
بر آن بر نهادند يکسر سپاه  
چو از خواسته سیر گشتند و مست  
شوند این دلیران بی ترس و باک  
همه نامداران و کندآوران  
شکست اندر آید بتخت مهی ۲۴۴۰  
سر آید مگر بر من این گفتگوی  
منوچهر بد با سپاه و کلاه  
چو دانی که او بود شاه جهان  
بفرمان و رایش سرافکنده بود  
که رستم سپهدار بد پیش اوی  
بتخت او هم آئین شانرا گرفت  
یکی چشم بر تخت نگماشتی  
بشاهی ز خسرو نگوئی همی  
کند تاج و تخت شهانت آرزوی  
تو از تخم ساسانی ای بد نژاد ۲۴۵۰  
نه بابک شبانی بدو داده بود

نه از تخم ساسان شدی پرمنش  
سخن گفتن کز نباشد هنر  
نه از تخم ساسان رسیدی بنان  
شبانى ساسان نگرده نهان  
نه تاج بزرگی بساسان سپرد  
نیاید زگفتار بیداد داد  
بجوئی همی تخت شاهنشهی  
سوی لشکر خویش بنهاد روی

### پند دادن کردیه بهرام را و سگالش کردن خسرو با ایرانیان

که ارغنده بودند بر سان گرگ ۲۴۶۰  
که ما روز جنگ از پی نام را  
بنزد تو آریم پیش سپاه  
دلاور بد و تند و بی باک بود  
کمندی ببازو درون شست خم  
همی بود یازان بیرمایه تاج  
سر و تاج شاه اندر آمد به بند  
سر شاه را زان نیامد گزند  
به تیر از هوا روشنائی ببرد  
ازو روی بر تافت جوینده جنگ  
که جز خاک تیره مبادت نهفت ۲۴۷۰  
ندیدی مرا پیش او بر بیای  
روانش پر از درد و تن پرگداز  
برادرش برگشت از آن رزمگاه  
بیاورد فرمانبری چادرش  
دلی خسته از درد و تیره روان

بدوگفت خسرو که ای بدکنش  
دروغست گفتار تو سربرسر  
تو از بدتنان بودی و بد نشان  
بدوگفت بهرام کاندرا جهان  
بدوگفت خسرو چو دارا بمرد  
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد  
بدین هوش و این رای و این فرهی  
بگفت و بخندید و برگشت زوی

ز خاقان چین آن سه ترك سترگ  
کجا گفته بودند بهرام را  
اگر مرده گر زنده بالای شاه  
از ایشان سواری که ناپاک بود  
همی راند برخاشجوی و دژم  
چو نزدیکتر گشت باخنگ عاج  
بینداخت آن تاب داده کمند  
یکی تیغ گسته هم زد بر کمند  
کمان را بزه کرد بندوی گرد  
بینداخت بر ترك تیری خدنگ  
بدان ترك بد ساز بهرام گفت  
که گفتت که با شاه جنگ آزمای  
پس آمد بلشکر که خویش باز  
چو خواهرش بشنید کامد ز راه  
بینداخت آن نامدار افسرش  
بیامد به نزد برادر دوان

بدو گفت کای مهتر جنگجوی  
 گراو از جوانی شود تیز و تند  
 بخواهر چنین گفت بهرام گرد  
 نه جنگی سواری نه بخشنده‌ای  
 هنر بهتر از گوهر نامدار  
 چنین گفت داننده خواهر بدوی  
 ترا چند گویم سخن نشنوی  
 نگر تاچه گوید سخنگوی بلخ  
 هر آنکس که آهوی تو با تو گفت  
 مکن رای ویرانی شهر خویش  
 برین بر یکی داستان زد کسی  
 که خرسد که خواهد ز گاوان سرو  
 نکوهش مخواه از جهان سربس  
 اگر نیستی در میان این جوان  
 پدر زنده و تخت شاهی بجای  
 ندانم سر انجام این چون بود  
 جز از درد و نفرین نجوئی همی  
 چو گویند چو بیند بد نام گشت  
 برین نیز هم خشم یزدان بود  
 نباید جهان ای برادر بسکس  
 نگر تا جز از هرمز شهریار  
 چو آن تخت و آن کالاه ساوه شاه  
 چو زو نامور گشتی اندر جهان  
 همه نیکوئیها ز یزدان شناس  
 برزمی که کردی چنین کش مشو

چگونه شدی نزد خسرو بگوی  
 مگردان تو در آشتی رای کند  
 که اورا ز شاهان نباید شمرد  
 نه دانا سری نه درخشنده‌ای  
 هنرمند باید تن شهریار ۲۴۸۰  
 که ای تیز هس مهتر نامجوی  
 به پیش آوری تندی و بد خوئی  
 که باشد سخن گفته‌تن راست تلخ  
 همه راستیها گشاد از نهفت  
 ز گیتی چو بر داشتی بهر خویش  
 کجا بهره بودش ز دانش بسی  
 بیک بار گم کرد گوش از دو سو  
 نبود از تبارت کسی تاجور  
 نبودی من از داغ تیره روان  
 نهاده تو اندر میان پیش پای ۲۴۹۰  
 همه شب دو چشمم پراز خون بود  
 گل زهر خیره ببوئی همی  
 همه نام بهرام دشنام گشت  
 روانت بدوزخ بزدان بود  
 نماند جز از نام نیکو و بس  
 که بد مر ترا در جهان خواستار  
 بدست آمدت بر نهادی کلاه  
 بجوئی همی تخت شاهنشهان  
 مباش اندرین تاجور ناسپاس  
 هنرمند بودی منی فش مشو ۲۵۰۰

بدل دیو را یار گردی همی  
 چو آشفته شد هرمز و بر دمید  
 ترا اندران صبر بایست کرد  
 چو اورا چنان سختی آمد بروی  
 بیبایست رفتن بر شاه نو  
 نکردی جوان جز برای تو کار  
 تن آسان بدی شاد و پیروز بخت  
 تو دانی که از تخمه اردشیر  
 ابا گنج و با لشکر بی شمار  
 اگر شهریاری بگنج و سپاه  
 نبودی جز از ساوه سالار چین  
 ترا پاك یزدان برو بر گماشت  
 جهاندار تا این جهان آفرید  
 ندیدند هرگز سواری چو سام  
 چو نوذر شد از بخت بیدادگر  
 همان مهتران سام را خواستند  
 بدان مهتران گفت هرگز مباد  
 که خاک منوچهر گناه منست  
 ز تو سام دانم که بد مرد تر  
 چو داستان و چون رستم ییلتن  
 بدان گفتم این ای برادر که تخت  
 که دارد کف راد و فر و نژاد  
 ندانم که بر تو چه خواهد رسید  
 بدو گفت بهرام کاینست راست  
 ولیکن کنون کار ازین در گذشت

بیزدان گنه کار گردی همی  
 بگفتار آئین گشسب پلید  
 بند بنده را روزگاری نبرد  
 ز بردع بیامد پسر کینه جوی  
 بکام وی آراستن گاه نو  
 ندیدی دو چشمت بد روزگار  
 چرا کردی آهنگ این تاج و تخت  
 بجایند شاهان برنا و پیر  
 بایران که خواند ترا شهریار  
 توانست کردن بایران نگاه ۵۱۰  
 که آورد لشکر بایران زمین  
 بد او ز ایران و نیران بکاشت  
 بلند آسمان از برش بر کشید  
 نزد پیش او شیر درنده گام  
 بیای اندر آورد راه پدر  
 همان تخت پیروزه آراستند  
 که جان سپهد کند تاج یاد  
 پی تخت نوذر کلاه منست  
 نجست این شهی چون نبیدد گهر  
 نجستند شاهی بدان انجمن ۲۵۲۰  
 نیابد مگر مردم نیکی بخت  
 خردمند و روشن دل و پر زداد  
 که اقدر دلت شد خرد ناپدید  
 بدین راستی پاك یزدان گواست  
 دل و مغزم از آز بیمار گشت

اگر به شوم گر نهم سر بمرگ  
اگر من شوم خسته از شاه نو  
نشانند دیگر کسی را بگناه  
وزان روی شد شهریار جوان  
همه مهتران را ز لشکر بخواند  
چنین گفت کای نیکدل مهتران  
شاهی نخستین مرا این سرست  
بجای کسی نیست مارا سپاس  
شمارا ز ما هیچ نیکی نبود  
نیاگان ما را پرستیده‌اید  
بخوادم گشادن یکی راز خویش  
سخن گفتن ما بایرانیان  
کزین گفته اندیشه من تباه  
من امشب سگالیده ام تاختن  
که بهرام را دیده ام در سخن  
ندیدم خردمندی اندر سرش  
جز از رزم ساوه نگوید سخن  
همی کودکی بیخرد داندم  
ندانم که من شب شبیخون کنم  
اگر یار باشید با من بجنگ  
چو شوید بعنبر شب تیره روی  
شما بر نشینید با ساز جنگ  
بر آن بر نهادند یکسر سپاه  
چو خسرو بیامد به پرده سرای  
بیاورد گسهم و بندوی را

که مرگ اندر آید پیولاد ترگ  
سپاهم ستانند ازو گاه نو  
دل لشکر از کین او شد سیاه  
چو بگذشت شاه از پل نهروان  
سزاوار بر تخت شاهی نشانند ۲۵۳۰  
جهان‌دیده و کار کرده سران  
جز از آزمایش نه اندر خورست  
وگر چند هستیم نیکی شناس  
که چندین غم و رنج باید فزود  
بسی شور و تلخ جهان دیده‌اید  
نهان دارم از لشکر آواز خویش  
نباید که بیرون برند از میان  
شود چون بگویند پیش سپاه  
سپه را بجنگ اندر انداختن  
سواراست اسب افکن و کارکن ۲۵۴۰  
نه اندر سر نامور لشکرش  
همی نو کند روزگار کهن  
بگرز و بشمشیر ترساندم  
گر از دل شب ترس بیرون کنم  
چو شب تیره گردد نسازم درنگ  
بپفشانند آن گیسوی مشکبوی  
همه گرز و خنجر گرفته بجنگ  
که یکتا نگردد ز فرمان شاه  
ز بیگانه مردم بپرداخت جای  
جهان‌دیده گرد گردوی را ۲۵۵۰

همی کارزار شب-میخون بگفت  
 بدو گفت گستهم کای شهریار  
 تو با لشکر اکنون شبیخون کنی  
 سپاه تو با لشکر دشمنند  
 ز یکسو نبره ز یکسو نیا  
 ازینسو برادر وزانسو پدر  
 پسر چون کند با پدر کارزار  
 نبایست گفت اینسخن بسا سپاه  
 چنین گفت گردوی کاین خودگذشت  
 توانائی و کام و گنج و سپاه  
 بدین رزمگه امشب اندر مباحش  
 که من بیگمانم کزین راز ما  
 بدان لشکر اکنون رسد آگهی  
 چو بشنید خسرو پسند آمدش  
 گزین کرد از آن سرکشان مردچند  
 چو خراد برزین و گستهم شیر  
 چو بندوی و خراد لشکر فروز  
 جزاین نیزهر کس که بددرخورش  
 برفتند جائی که بنالا نمود  
 نلی بود پر سبزه و جای سور  
 وزین روی بنشست بهرام گرد  
 سپید پر سید ازان سرکشان  
 فرستید هر کس که دارید خویش  
 گرایشان بیایند و فرمان کنند  
 ز گنج من ایشان توانگر شوند

که با او مگر یار باشند و جفت  
 چرائی چنین ایمن از کارزار  
 ز دلها مگر مهر بیرون کنی  
 ابا او همه یکدل و یک تنند  
 بمغز اندرون کی بود کیمیا  
 همه پاک پیوسته با یکدگر  
 بدین آرزو کام دشمن مخار  
 چو گفتی کنون کار کردی تباه  
 گذشته سخن باد باشد بدشت  
 سر مرد برنا به پیچد ز راه ۲۵۱۰  
 ممان تا شود گنج ولشکر تلاش  
 وزین در نهان ساختن ساز ما  
 نباید که سر تو بدشمن دهی  
 بدل رای او سوده‌نند آمدش  
 که باشند بر نیک و بد یارمند  
 چو شاپور و چون اندیان دلیر  
 چو نستوه لشکر کش نیو سوز  
 نگهبان گنج و سپاه و سرش  
 که گر جنگ باشد سر آرند سود  
 سپه را همی دید خسرو زدور ۲۵۷۰  
 بزرگان لشکر برفتند و خرد  
 که آمد ز خویشان شمارا نشان  
 که باشند یکدل بگفتار و کیش  
 به پیمان روانها گروگان کنند  
 بسان شما پاک مهتر شوند



سپه ماند از بردع و اردبیل  
از ایشان برزم اندرون نیست باك  
شنیدند گردنکشان این سخن  
ز لشکر گزیدند مردی دلیر  
نیامد گوی بادلای پر ز راز  
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران  
از ایرانیان پاسخ ایدون شنید  
یکی ما ز خسرو نگردیم باز  
مباشید ایمن بدان رزمگاه  
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد  
**شیخون زدن بهرام بلشکر خسرو و گریختن خسرو**  
نه بر آشکارا که بر راز گفت  
که لشکر مر اورا نکوخواه شد  
بهر جای شمعی همی سوختند  
سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر  
سپه بود شمشیر زن شش هزار ۲۵۹۰  
بر آید بهنگام بانگ خروس  
سران را زخون بر سر افسر نهید  
سه ترك سر افرازشان پیشرو  
جفا پیشه و کینه دار آمدند  
از آهن زمین گشت وز گرد میخ  
که امروز پیروزی روز ماست  
دو دیده پرازخون و رخ لاجورد  
بر آمد شد از زخم لشکر ستوه  
همه رزمگه کشته و خسته دید

شنیده سخنها همه باز گفت  
چو بهرام ازین کار آگاه شد  
همه لشکر آتش بر افروختند  
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر  
چو کردند با او نقیبان شمار  
بجنگ آوران گفت چون زخم کوس  
شما بر خروشید و اندر دهید  
بشد تیز لشکر بفرمان گو  
بدان لشکر شهریار آمدند  
خروش آمد از گرزو کوبالوتیغ  
همیگفت هر کس که خسرو کجاست  
بیالا همی بود خسرو بدرد  
چنین تاسنان سپیده ز کوه  
چو شد دامن تیره شب ناپدید

بگردن کشان گفت یاری کنید  
 که پیروز گر پشت و یار منست  
 بیامد دمان تا بر آن سه ترك  
 یکی تاخت تا پیش خسرو رسید  
 همیخواست زد بر سر شهریار  
 بزیر سپر تیغ زهر آب گون  
 خروشید کای نامداران جنگ  
 سپاهش همه روی برکاشتند  
 ببندوی و گستههم گفت آن زمان  
 رسیده مرا هیچ فرزند نیست  
 اگر من شوم کشته در کارزار  
 بدو گفت بندوی کای سر فراز  
 سپه رفت اکنون تو ایدر مایست  
 به گردوی گفت آن زمان شهریار  
 سراپرده و دیبه و گنج و تاج  
 ازین ماندگان بر سواری هزار  
 بزرگان بنه بر نهادند و گنج  
 همانگه یکی ازدها فش درفش  
 پس اندر همیراند بهرام گرد  
 رسیدند بهرام و خسرو بهم  
 چو شیران جنگی بر آشوفتند  
 همیگشت بهرام چون شیر نر  
 برین گونه تا خور ز گنبد بگشت  
 تخوار آن زمان پیش خسرو رسید  
 چو بشنید خسرو بگستههم گفت

برین دشمنان کامکاری کنید ۲۶۰۰  
 کنون زخم و شمشیر کار منست  
 چه ترك آن دلاور سه گرك سترگ  
 پرند آوری از میان بر کشید  
 سپر بر سر آورد شاه سوار  
 بزد تیزو انداختش سر نگون  
 زمانی دگر کرد باید درنگ  
 جهانجوی را خوار بگذاشتند  
 که اکنون شدم زین سخن بدگمان  
 همان از در تاج و پیوند نیست  
 جهانرا نباشد یکی شهریار ۲۶۱۰  
 جهانرا بمهر تو بادا نیاز  
 که کس در زمانه ترا یار نیست  
 کز ایدر برو تازیان باتخوار  
 همان برده و بدره و تخت عاج  
 وزان رزمگه آنچه یابی بیار  
 فراوان ببردن کشیدند رنج  
 بدید آمد و گشت گیتی بنفش  
 بجنگ از هوا روشنائی ببرد  
 دلاور دو جنگی دوشیر دژم  
 همی برسر یکدگر کوفتند ۲۶۲۰  
 سلیحش نیامد برو کارگر  
 از اندازه آویزش اندر گذشت  
 که گنج و بنه را سوی پل کشید  
 که با ما کسی نیست در جنگ جفت

که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ  
اگر چند یاور مرا هست و فر  
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ  
همیراند نسا کار دیده جوان  
پس اندر همیتاخت بهرام تیز  
چو خسرو چنان دید بر پل بماند  
بیارید گفت آن کمان مرا  
کمانش ببرد آنکه گنجور بود  
کمان بر گرفت آن سپهدار گرد  
همی تیر بارید همچون تگرگ  
پس اندر همیتاخت بهرام شیب  
بدست اندرون جز کمندی نداشت  
چو خسرو چنان دید برگشت شاد  
یکی تیر زد بر بر بارگی  
پیاده سپهبد سپر بسر گرفت  
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد  
جهانجوی کی داشت اورا بمرد  
هم اندر زمان اسب اورا بخت  
سپه بازگشت از پل نهروان  
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد  
همیراند غمگین سوی طیسفون  
در شارسان را باهن بست  
ز هر برزنی مهمتری را بخواند  
وز آنجایگه شد به پیش پدر  
چو روی پدر دید بردش نماز

به پیش اندرون پهلوانی سترگ  
چو یاران نباشند پیچیم سر  
چو تنها شدم نیست جای درنگ  
برینگونه بر تا پل نهروان  
سری پر ز کینه دلی پر ستیز  
جهان دیده گسستم را پیش خواند ۲۲۳۰  
بجنگ اندرون ترجمان مرا  
بر آن کار گستم دستور بود  
بتیر از هوا روشنائی ببرد  
بهر چوبه با سر همیدوخت ترگ  
کمندی بدست از دهائی بزیر  
پس خسرو اندر همی برگذاشت  
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد  
که شد کار آن باره یکبارگی  
ز بیچارگی دست بر سر گرفت  
همی هر زمانی یکی حمله کرد ۲۲۴۰  
ابر بارگی دست چپ راست کرد  
پیاده یلان سینه از پل بجست  
هر آنکس که بودند پیر و جوان  
پل نهروان سر بسر باز کرد  
پر از درد دل دیدگان پر زخون  
بانبوه اندیشگان در نشست  
بدروازه بر پاسبانان نشانند  
دو دیده بر از خون وخسته جگر  
همی بود پیشش زمسانی دراز

## رسیدن خسرو نزد پدر و گریختنش بروم و کشته شدن هرمز

بدو گفت کاین پهلوان سوار  
 بیامد چو شاهان که دارند فرس  
 بگفتم سخن هرچه آمد ز پند  
 همه جنگ و پرخاش بد کام او  
 بنا کام رزمی گران کرده شد  
 ز من بازگشتند یکسر سپاه  
 همی شاه خواندند بهرام را  
 پس من کنون تا پل نه روان  
 چو شد کار بی برگ بگریختم  
 نگه کردم اکنون بسود و زیان  
 گرایدونکه فرمان دهد شهریار  
 بدو گفت هرمز که این رای نیست  
 ترارفتن آنجا جز از رنج نیست  
 نباشند یاور تورا تازیان  
 بدرد دل اند از نژاد تو نیز  
 برینکار پشت تو یزدان بود  
 چو بگذاشت خدای همی مرزوبوم  
 سخنهای این بنده چاره جوی  
 ترا قیصر از گنج یاری دهد  
 بجائی که مردست و هم خواسته است  
 فریدون نژادند و خویش تواند  
 چو بشنید خسرو زمین بوسه داد  
 بیندوی و گردوی و گسته گفت  
 بسازید و یکسر بنه بر نهید

که اورا گزین کردی ای شهریار ۲۶۵۰  
 سپاهی بیاورد بسیار مسر  
 بدو بر نبد پند من سودمند  
 که هرگز مبادا روان نام او  
 فراوان کس از اختر آزرده شد  
 ندیدند گفتمی مرا جز براه  
 ندیدند از آغاز فرجام را  
 بیاورد لشکر چو کوه روان  
 بدام بلا بر نیاویختم  
 نباشند یاور مگر تازیان

سواران تازی بسم بیشمار ۲۶۶۰  
 که اکنون ترا پای بر جای نیست  
 که آنجا سلیح و تن و گنج نیست  
 چو جائی نیابند سود و زیان  
 بدشمن سپارندت از بهر چیز  
 هم آواز تو بخت خندان بود  
 از ایران برو تازیان تا بروم  
 چو رفتی یکایک بقیصر بگوی  
 هم از لشکرت کامکاری دهد  
 سلیح است و هم لشکر آراسته است  
 چو کارت شود سخت پیش تواند ۲۶۷۰  
 بسی آفرین مهان کرد یاد  
 که ما با غم و رنج گشتیم جفت  
 برو بوم ایران بدشمن دهید

بدو گفت گسته‌م کای شهریار  
 چنین گفت خسرو که گردان سپهر  
 بگفت این و از دیده آواز خاست  
 یکی گرد تیره برآمد ز راه  
 درفشی کجا پیکرش ازدهاست  
 چو بشنید خسرو همانگاه زود  
 برون تاخت زانجای مانند گرد  
 به پیچید یال و بر و روی را  
 همیراندند آن دو تن نرم نرم  
 که ای ناسزایان چه پیش آمدست  
 و گرنه چنین نرم راندن چراست  
 بدو گفت بندوی کای شهریار  
 که او گرد ما را نبیند براه  
 چنین است یارانت را گفتگوی  
 که چویننه آید بایوان شاه  
 نشیند چو دستور بر دست او  
 بقیصر یکی نامه از شهریار  
 گریزان برفتست ازین مرز و بوم  
 هر آنکه که او خویشتن کرد راست  
 چو آید بدان مرز بندش کنید  
 بدین بارگاهش فرستید باز  
 ببینند هم در زمان با سپاه  
 چو بشنید خسرو دلش خیره گشت  
 چنین داد پاسخ که از بخت بد  
 سخنها درازست و کاری درشت

مبیناد چشمت بد روزگسار  
 گهی خشم بار آورد گناه مهر  
 که ای شاه نیک احترام داد راست  
 درفشی درفشان میان سپاه  
 که چویننه بر نهروان کرد راست  
 باسب اندر آمد بکردار دود  
 درفشی پس پشت او لاجورد ۲۶۸۰  
 نگه کرد گسته‌م و بندوی را  
 خروشید خسرو باواز گرم  
 که بدخواهتان همچو خویش آمدست  
 که بهرام نزدیک پشت شماست  
 دلت را بهرام رنجه مدار  
 که دورست از ایدر درفش سپاه  
 که مارا چنین تاختن نیست روی  
 هم آنکه بهرمز دهد تاج و گاه  
 بدریا رسد کارگر شست او  
 نویسد که این بنده نابکار ۲۶۹۰  
 نباید که آرام گیرد بروم  
 نژندی و کژی بیوم شماست  
 دل شادمان پرگزندش کینید  
 ممانید تا گردد او سرفراز  
 فرستند گریان بدین بارگاه  
 ز گفتار ایشان رخس تیره گشت  
 سزد زین نشان هرچه برما رسد  
 بیزدان کنون باز هشتیم پشت

بر انداسب و گفت آنچه از خوب و زشت  
 بباشد نگردد باندیشه باز  
 چو او برگذشت آن دو بیدادگر  
 ز راه اندر ایوان شاه آمدند  
 ز در چون رسیدند نزدیک تخت  
 بکنند ناگه برگردش  
 شد آن تاج و آن تخت شاهنشاهان  
 چنین است آئین گردنده دهر  
 کرا مایه اینست سودش مجوی  
 چو شد گردش روز هرمز بیای  
 هم آنگاه برخاست آوای کوس  
 درفش سپید هم آنگه ز راه  
 جفا پیشه گسته و بندوی تیز  
 چنین تا بخسرو رسید این دومرد  
 بدانست کایشان دو دل پر ز راز  
 برخسار شد چون گل شنبلید  
 بلشکر چنین گفت کز شاه راه  
 بیابان گزینید و راه دراز

جهاندار بر تارك مسا نوشت  
 مبادا که آید بدشمن نیاز ۲۷۰۰  
 از و باز گشتند پر کینه سر  
 پر از رنج و دل پر گناه آمدند  
 زهی از کمان باز کردند سخت  
 بیاویختند آن گرامی تنش  
 تو گفتمی که هرمز نبی در جهان  
 گهی نوش پیش آورد گاه زهر  
 که جستن همی رنجت آرد بروی  
 تپی ماند آن تخت فرخنده جای  
 رخ خونبان گشت چون سندروس  
 پدید آمد اندر میان سپاه ۲۷۱۰  
 گرفتند از آن کاخ راه گریز  
 جهانجوی چون دیدشان روی زرد  
 چرا از جهاندار گشتند باز  
 نکرد آن سخن بر دلیران پدید  
 بگردید کامد بتنگی سپاه  
 مدارید یکسر تن از رنج باز

### ستادن بهرام لشکر پس خسرو و چاره بندوی در رهائی خسرو از ایشان

چو بهرام رفت اندر ایوان شاه  
 زره دار و شمشیر زن شش هزار  
 چنین لشکری نامبردار و گرد  
 وزان روی خسرو بیابان گرفت  
 چنین تا به پیش رباطی رسید  
 کجا خواندندش یزدان سرای

گزین کرد از آن لشکر کینه خواه  
 بدان تا شود از پی شهریار  
 بهرام پور سیاوش سپرد  
 همی از بد دشمنان جان گرفت ۲۷۲۰  
 سر تیغ دیوار او ناپدید  
 پرستشگی بود فرخنده جای

نشستنگه سوگواران بدی  
 چنین گفت خسرو بیزدان پرست  
 سکوبا بدو گفت کای نامدار  
 گرایدونکه شاید بدینسان خورش  
 ز اسب اندر آمد سبک شهریار  
 جهانجوی با این دو خسرو پرست  
 نشستند بر نرم ریگ کبود  
 چنین گفت پس با سکوبا که می  
 بدو گفت ما می ز خرما کنیم  
 کنون هست لختی چو روشن گلاب  
 هم آنکه بیاورد جامی نبید  
 بخورد آن زمان خسرو از می سه جام  
 چو مغزش شد از باده سرخ گرم  
 نهاد از بر ران بندوی سر  
 همان چون بخواب اندر آمد سرش  
 که از راه گردی بر آمد سیاه  
 چنین گفت خسرو که بد روزگار  
 نه مردم نکارست نه بار کسی  
 بدو گفت بندوی پس چاره ساز  
 بدو گفت خسرو که ای نیکخواه  
 بدو گفت بندوی کای شهریار  
 ولیکن فدا کرده باشم روان  
 بدو گفت خسرو که دانای چین  
 که هر کو کند بر در شاه کشت  
 چو دیوار شهر اندر آید ز پای

بدو در سکوبا و مطران بدی  
 که از خوردنی چیست ایدر بدست  
 فطیرست با تیره جویبار  
 مبادات بر تن جز این پرورش  
 هم آنان که بودند با او سوار  
 گرفت از پی باز برسم بدست  
 باشتاب خوردند چیزی که بود  
 نداری تو ای پیر فرخنده پی ۲۷۲۰  
 بتموز هنگام گرما کنیم  
 سرخی چو بیجاده بر آفتاب  
 که شد رنگ خورشید ازو ناپدید  
 می و نان کشکین که دارد نیام  
 هم آنکه بخفت از بر ریگ نرم  
 روانش پر از درد و خسته جگر  
 سکوبای مهتر بیامد برش  
 پس گرد تیره فراوان سپاه  
 که دشمن برینگونه شد خواستار  
 فراز آمد این روز بیچارگی ۴۰  
 که آمد سپهبد بتنگی فراز  
 مرا اندرین کار بنمای راه  
 ترا چاره سازم بدین روزگار  
 به پیش جهانگیر شاه جوان  
 یکی خوبتر داستان زد برین  
 بیابد بدان گیتی اندر بهشت  
 گلابه نباید که ماند بجای

مماناد بر پای بیمارسان  
 هم از پاك يزدان نه‌ای بی‌نیاز  
 بمن ده هم این گُوشوار و کمر ۲۷۵۰  
 چو من پوشم این را تو ایدر مپای  
 چو کشتی که ملاح راند بآب  
 وزانجایگه گشت بآباد جفت  
 جهان‌دیده سوی سقف کردروی  
 بباید شدن ناپدید از گُروه  
 بزودی در آهنین سخت کرد  
 بسر بر نهاد افسر شاهوار  
 سپه دید گُرد اندرش چارسوی  
 رسیدند نزدیک آن دژ فرراز  
 چه با طوق و با گوشوار و کمر ۲۷۶۰  
 کسه با تاج و با جام‌های نوست  
 همی باز نشناسد او را ز شاه  
 پیوشید و بی پاك بر بام رفت  
 کرا خوانم اندر شما پیشرو  
 بگویم شنیده به پیش گُوان  
 منم پیش رو گُفت بهرام نام  
 که من سخت پیچانم از رنج‌راه  
 ز راه دراز اندر آشوبسته  
 ازان آمدم تا بیابم سپنج  
 کنم دل ز کار جهان نا امید ۲۷۷۰  
 بنزدیک بهرام گردن‌فرراز  
 اگر یارمندی کند آسمان

چونا چیز خواهد شدن شارسان  
 تو گر چاره دانی مر این را بساز  
 بدو گُفت بندوی کاین تاج زر  
 هم این لعل زربفت و چینی قبای  
 برو با سپاهت هم اندر شتاب  
 بگرد آن جوان آنچه بندوی گُفت  
 چو خسرو رفت آن زمان چاره جوی  
 که اکنون شمارا برین برزکوه  
 خود اندر پرستش گه آمد چو گُرد  
 پیوشید پس جامه زرنگار  
 بدان بام شدکش نبود آرزوی  
 همی بود تا لشکر رزم ساز  
 بدیدندش از دور با تاج زر  
 همی گُفت هر کس که این خسروست  
 چو بندوی شد بیگمان کان سپاه  
 فرود آمد و جامه خویش تفت  
 چنین گُفت کای رزم سازان نو  
 که پیغام دارم ز شاه جهان  
 چو پور سیاوش شنیدش پیام  
 بدو گُفت گوید جهاندار شاه  
 ستوران همه خسته و کوفته  
 برینخانه سوگواران برنج  
 چو پیدا شود چاک روز سپید  
 بیائیم با تو براه دراز  
 برین بر که گفتم نجویم زمان



نیکه داشتندی هم آئین و کیش  
 بکهرتر نه برداشتندی نیاز  
 بگتیم چون بخت بدساز بود  
 نباشد مگر خواست یزدان پاک  
 بگفتار او گشت همداستان  
 پر از دردشان شد دل از کار او  
 همیداشت بر راه خسرو نگاه  
 بدیوار بر سوی بهرام شد ۲۷۸۰  
 همانا نیاید بکاری فراز  
 پرسننده پیش جهاندار بود  
 ز گرما نباید که یابد گزند  
 همیرانند اندر میان سپاه  
 که کاریست این هم سبک هم گران  
 مگر تیز گردد بیاید بچنگ  
 جهانگیر و بیدار و کند آورست  
 بر آرد ز ما نیز بهرام گرد  
 و گر خوردنی نیست بسیار چیز  
 بیاید ابی جنگ و بی سرزنش ۲۷۹۰  
 بر آمد بگرد اندر آمد گروه  
 همی سوختند آتش از هر سوئی  
**گرفتن بهرام سیاوش بندوی را و برداشن نزد بهرام چوینه**  
 سخنگوی بندوی بر شد بیام  
 بدانگه که از دشت برخاست گرد  
 سوی روم با لشکر خویش تفت  
 و گر بر تر آری سر از آفتاب  
 نیاگان ما آنکه بودند پیش  
 اگر چه بدی بختشان دیر ساز  
 کنون آنچه مارا بدل راز بود  
 زرخشده خورشید تا تیره خاک  
 چو سالار بشنید ازو داستان  
 دگر هرکه بشنید گفتار او  
 فرود آمد آن شب بآنجا سپاه  
 دگر روز بندوی بر بام شد  
 چنین گفت امروز شاه از نماز  
 چنین هم شب تیره بیدار بود  
 همان نیز خورشید بر شد بلند  
 بیاساید امروز و فردا پگاه  
 چنین گفت بهرام با مهتران  
 چو بر خسرو این کار گیریم تنگ  
 بتنها تن او خود یکی لشکرست  
 اگر کشته گردد بدشت نبرد  
 همان به که امروز باشیم نیز  
 مگر کوبیرین همنشان خوش منش  
 چنان هم همی بود تا شب ز کوه  
 سپاه اندر آمد بسهر پهلوئی  
**گرفتن بهرام سیاوش بندوی را و برداشن نزد بهرام چوینه**  
 چوروی زمین گشت خورشید فام  
 بهرام گفت ای جهاندیده مرد  
 چو خسرو شمارا بدید او برفت  
 کنون گرتو بران شوی چون عقاب

نه بینی همی شاه را جز بروم  
 کنون گم دهیدم بجان زینهار  
 بگویم سخن هرچه پرسد ز من  
 و گرنه پیوشم سلیح نبرد  
 چو بشنید بهرام ازو این سخن  
 بیاران چنین گفت کاکنون چه سود  
 همان به که اورا بر پهلوان  
 بگوید بدو هرچه داند از شاه  
 به بندوی گفت ای بدچاره جوی  
 فرود آمد از بام بندوی شیر  
 چو بشنید بهرام کامد سپاه  
 ز بور سیاوش بر آشفته سخت  
 نه کار تو بود اینکه فرمودمت  
 جهانجوی بندوی را پیش خواند  
 بدو گفت کای بدتن بد کنش  
 سپاه مرا خیره بفریفتی  
 تو با خسرو شوم گشتی یکی  
 کنون آمدی با دل پر سخن  
 بدو گفت بندوی کای سر فراز  
 بدان کان شهنشاه خویش منست  
 فدا کردمش جان و بایست کرد  
 بدو گفت بهرام من زین گناه  
 ولیکن توهم کشته بر دست او  
 نهادند بر پای بندوی بند  
 همی بود تا خور شد اندر نپفت

که اکنون کهن شد بدان مرزوبوم  
 بساییم بر پهلوان سوار  
 ز کمی و بیشی آن انجمن  
 بچنگ اندر آرم بخورشیدگرد ۲۸۰۰  
 دل مرد برنا شد از غم کهن  
 اگر من بر آرم ز بندوی دود  
 برم هم برینگونه روشن روان  
 اگر سر دهد یا ستاند کلاه  
 تو این داوریها بیهرام گوی  
 همیراند با نامداران دلیر  
 سوی روم شد خسرو کینه خواه  
 بدو گفت کای بدتن شور بخت  
 همی بیهنر خیره بستودمت  
 همه خشم بهرام بروی براند ۲۸۱۰  
 فریبنده و از در سرزنش  
 ز بد گوهر خویش نشکیفتی  
 جهاندیده ای کردی از کودکی  
 که من نو کنم روزگار کهن  
 زمن راستی جوی و تندی مساز  
 بزرگی و رادیش پیش منست  
 تو گم مهتری گرد کژی مگرد  
 که کردی نخواهمت کردن تباه  
 شوی زود خوانی مرا راستگو  
 بیهرام دادش ز بهر گزند ۲۲۸۰  
 بیامد بر اندیشه دل بخت

### بر تخت نشستن بهرام چوینه برای سرداران لشکر

چو خورشید خنجر کشید از نیام  
فرستاد و گردنکشان را بخواند  
بهر جای کرسی زرین نهاد  
چنین گفت ازان پس بیانگ بلند  
بپاسخ بگوئید و ایمن بوید  
همه گوش دارید گفتار من  
ز شاهان ز ضحاک بدتر کسی  
که از بهر شاهی پدر را بکشت  
دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم  
کنون تا پدید آید اندر جهان  
که زیبا بود جستن تخت را  
که دانید کاکنون به بندد میان  
بدارنده آفتاب بلند  
شنیدند گردنکشان این سخن  
نه پیچید کس سر ز گفتار راست  
کجا نام او بود شهران گمراز  
بدو گفت کای نامدار بلند  
بری گم نبودی مر آن ساوه شاه  
از آزادگان بندگان خواست کرد  
بگیتی ز مردی تو بستی میان  
سپه چار بار از یلان صد هزار  
بیک چوبه تیر تو گشتند باز  
کنون تخت ایران سزاوار تست  
کسی کو به پیچد ز فرمان تو

پدید آمد آن مطرف زرد فام  
بر افکنده تاجداران نشانند  
چو شاهان پیروز بنشست شاد  
که هر کس که هست از شمار جمند  
بگفتار من رای فرخ نهید  
به بینید این تیز بازار من  
نیامد پدید ار بجوئی بسی  
وزان کشتن ایرانش آمد بمشت  
پدر را بکشت انگهی شد بروم ۲۸۳۰  
یکی نامداری ز تخم کیان  
کلاه و کمر بستن و بخت را  
بجای آورد راه و رسم کیان  
که باشم شمارا بدو یارمند  
که آن نامور مهتر افکنند بن  
یکی پیر سر بود بر پای خاست  
گسوی پیر سر مهتری سر فراز  
توئی در جهان مهتر سودمند  
که آمد بدین مرز ما با سپاه  
کس او را بند در جهان هم نبرد ۲۸۴۰  
که آن رنج بگذشت از ایرانیان  
همه گرد و شایسته کارزار  
بر آسود ایران ز گرم و گداز  
برین بر گوا بخت بیدار تست  
و گم دور ماند ز پیمان تو

وگر راستانرا همی خسرواست  
 خراسان سپهدارش آمد به پیش  
 که چندین سخن گفت پیش گروه  
 جهانجوی و داننده مرد کهن  
 دل انجمن زین سخن شاد کرد ۲۸۵۰  
 اگر بشنود مردم پساك مغز  
 که هر کس که از کردگار بلند  
 همان مایه سودمندش دهید  
 کشیدش بخنجر بفرمان شاه  
 سرش زود باید که بی تن بود  
 بیامد بجائی که بودش نشست  
 از آن انجمن سر بر آورد راست  
 سخن گفتن داد به از گزند  
 که باشد ز گفتمار بیداد شاد  
 جهانرا بدیدار توشه بدی ۲۸۶۰  
 جهان دار پیروزگسریار مسا  
 ز تو دور دست و زبان بدان  
 خزروان خسرو بیامد چو شیر  
 سرائید برنا و مرد کهن  
 هیونی برافکن بکردار بساد  
 بکوبد به بیداد راه دراز  
 سوی تخت گستاخ مگذار پای  
 سپهبد نباشد سزاوار گسار  
 دل از پارس وز طیسفون برگسل  
 تن آسانی و مهربا سزی ۲۸۷۰

بفرمانش آریم اگر چه گو است  
 بگفت این و بنشست بر جای خویش  
 چنین گفت کاین پیر دانش پژوه  
 بگویم که او از چه گفت این سخن  
 چنین نیکوئی کز تو او یاد کرد  
 ولیکن یکی داستانت نغز  
 که زردشت گوید باستا و ژند  
 به پیچد بیکسال پندش دهید  
 پس از سال ستر او نیاید براه  
 چو بر دادگر شاه دشمن بود  
 خراسان بگفت این و لب را بیست  
 وزان پس فرخ زاد بر پای خاست  
 چنین گفت کای مهتر سودمند  
 اگر داد بهتر بود کس مباد  
 بهرام گفتمار که نوشه بدی  
 اگر به پسند است گفتمار ما  
 انوشه بزی شاد تا جاودان  
 بگفت این و بنشست مرد دلیر  
 بدو گفت اکنون که چندین سخن  
 سرانجام اگر راه جوئی بداد  
 ممان دیر تا خسرو سر فراز  
 ز کار گذشته بیوزش گرای  
 که تا زنده باشد جهاندار شاه  
 و گرییم داری ز خسرو بدل  
 بشهر خراسان تن آسان بزی

پیوزش يك اندر دگر نامه ساز  
 چو برداشت خسرو پی از جای خویش  
 چنین گفت پس زاد فرخ بداد  
 شنیدم سخن گفتن مهتران  
 نخستین سخن گفتن بنسده وار  
 خردمند نپسندد این گفتگویی  
 خراسان سخن پرمنش وار گفت  
 فرخ زاد بفزود گفتار تنسد  
 چهارم خزروان سالار بود  
 که تا آفرید این جهان کردگار  
 ز ضحاک تازی نخست اندر آیی  
 که جمشید بر ترمنش را بکشت  
 پر از درد بد مردم پارسا  
 فریدون فرخنده شهریار  
 دگر آنکه بد گوهر افراسیاب  
 بزاری سر نوذر نامسدار  
 سه دیگر سکندر که آمد ز روم  
 چو دارای شمشیر زن را بکشت  
 چهارم چو ناپاک دل خوشنواز  
 چو پیروز شاهی بلند اختری  
 بکشتند هیتالیان ناگهان  
 کس اندر جهان این شگفتی ندید  
 که بگریخت شاهی چو خسرو ز گاه  
 بگفت این و بنشست گریان بدرد  
 جهان دیده سنباد بر پای جست  
 مگر خسرو آید بر راه تو باز  
 نهاد آن زمان زاد فرخ به پیش  
 که ای نامداران فرخ نژاد  
 که هستند از ایران گزیده سران  
 که تا پهلوانی شود شهریار  
 کزین کم شود مرد را آبروی  
 بگویم که آن با خرد بود جفت  
 دل مردم با خرد کرد کند  
 که گفتار او با خرد یار بود  
 پدید آمد این گردش روزگار ۲۸۸۰  
 که بیدادگر بود و ناپاک رای  
 به بیداد بگرفت گیتی بمشت  
 که اندر جهان دیوشد پادشا  
 برو بر سر آورد این روزگار  
 ز توران بدان چاره بگذاشت آب  
 بشمشیر ببرید و برگشت کار  
 بیکبار ویران شد آن مرز و بوم  
 خور و خواب ایرانیان شد درشت  
 که گم کرد ازین بوم وبر کام و ناز  
 جهانگیر وز شهریاران سری ۲۸۹۰  
 نگون شد سر تخت شاهنشهان  
 که اکنون بنوی بایران رسید  
 سوی دشمنان شد ز دست سپاه  
 ز گفتار او گشت بهرام زرد  
 میان بسته و تیغ هندی بدست

بز رگست و با داد و روشن روان  
 بیاید به بندد کمر به-ر میان  
 که گرداست و جنگ آور و نیکبخت  
 بزد دست و تیغ از میان بر کشید  
 اگر باز یابیم در برزنی ۲۹۰۰  
 میان سواران سواری کند  
 که سالار ناپاک کرد آن منی  
 یکی نو سخن گفتن آراستند  
 ز رای و ز فرمان او نگذیریم  
 خردمندی و راستی برگزید  
 برآید بیازد بشمشیر دست  
 هشیوار گردد سر مست او  
 بیامد سوی گسلشن شادگان  
 همه رخ پر آژنگ و دل پر شکن  
 درخشان شد اختر بجرخ اندرون ۲۹۱۰  
 قلم جست بهرام و قرطاس خواست  
 دوات و قلم پیش دانسا نهاد  
 بیاید نوشتن برین پر نیسان  
 سزاوار تاج است و زیبای تخت  
 چه در آشکارا چه اندر نهان  
 شب تیره باندیشه بگذاشتند  
 جهان شد ز دیدار خورشید زرد  
 نهاد اندر ایوان بهرام تخت  
 نهادند بس برگشادند راه  
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه ۲۹۲۰

چنین گفت کاین مایه ور پهاوان  
 کنون تا کسی از نژاد کیان  
 همان به که او بر نشیند به تخت  
 سر جنگیان کاین سخنها شنید  
 چنین گفت کز تخم شاهان زنی  
 نمانم که کس تاجداری کند  
 چو بشنید بابوی و گرد ارمنی  
 کشیدند شمشیر و برخاستند  
 که بهرام شاهست و ما که تریم  
 کشیده چو بهرام شمشیر دید  
 چنین گفت کانکو ز جای نشست  
 بیرم هم اندر زمان دست او  
 بگفت این و از پیش آزادگان  
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن  
 چو پیدا شد آن چادر قیرگون  
 چو آواز دارنده پاس خاست  
 بیامد دبیر خردمند و راد  
 بدو گفت عهدی ز ایرانینان  
 که بهرام شاهست و پیروز بخت  
 نجوید جز از راستی در جهان  
 نبشته شد و شمع برداشتند  
 چو پنهان شد آن چادر لاجورد  
 بیامد یکی م-رد پیروز بخت  
 بر تخت زرین یکی زیر گاه  
 نشست از بسو تخت بهرام شاه

دیورش بیاورد عهد **کیان**  
 گواهی نوشتند يك يك مهان  
 بر آن نامه چون نام کردند ییاد  
 چنین گفت کاین پادشاهی مراست  
 چنین هم بماناد سالی هزار  
 پسر بر پسر بر چنین ارجمند  
 باذرمه اندر بد و روز هـور  
 چنین گفت ازان پس بایرانیان  
 کسی کو بدین نیست همداستان  
 بایران نباشند بیش از سه روز  
 برآید همه نزد خسرو شوید  
 نه از دل برو خواندند آفرین  
 هر آنکس که با شاه پیوسته بود  
 برفتند ازان بوم تا مرز روم

**چاره بندوی با بهرام سیاوش در کشتن چوپینه و گریختن بندوی**  
 بزندان بهرام هفتاد روز  
 که از بند او سخت ناکام بود  
 بیند اندر از چاره نشکیفتی  
 اگر تیره شب روز گردد سپید  
 چو شد بخت پیروز باخوشنواز  
 به بخشید گیتی بدو باز داد ۲۹۲۰  
 چه اندیشد این مردم نیکبخت  
 که خیره دهد خویشتن را بیاد  
 که از روم بینی بایران سپاه  
 همه زیورش بر سرش بشکنند

همی بود بندوی بسته چو یوز  
 نگهبان بندوی بهرام بود  
 وزا نیز بندوی بفریفتی  
 که از شاه ایران مشو نا امید  
 اگر چه شود بخت او دیرساز  
 جهان آفرین بر تن **کیقباد**  
 نماند بهرام هم تاج و تخت  
 ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد  
 بانگشت بشمر زمان تا دو ماه  
 بدین تاج و تخت اندر آتش زنند

مرا داد خواهد بجان زینهار  
 همه هرچه گوئی تو فرمان کنم  
 باذر گشسب و بتخت و کلاه  
 سپاه آرد از نزد قیصر ز روم  
 نگیری تو این کار دشوار خوار  
 نگردد بگفتار ای-رانیمان ۲۹۵۰  
 بسوگند بندوی را بند خواست  
 چنین گفت کز کردگار بلند  
 مباد ایمن اندر سرای سمنج  
 نبینم من او را نشینم ز پای  
 فرستد همان افسر مهتری  
 بدید آن دل پاک و پیوند اوی  
 بگویم برافرازم آواز خویش  
 بچاره فراز آورم کینه را  
 بکوشش توانمش کردن تباه  
 که چوبینه را شاه بایست خواند ۲۹۶۰  
 مرا زیرک و جلد و هشیار دان  
 بیاید نشیند بدین پیشگاه  
 نه بیچند زگفتار من هیچ رو  
 ببخشد زگفتار من تاج خویش  
 بدل راه کژی نجوئی همی  
 نخستین ز من شاه را شاد کن  
 بگوش آیدش روشن آواز تو  
 هم اندر زمان بند برداشت زوی  
 سپیده بدو اندر آویخت چنگ

بدو گفت بهرام اگر شهریار  
 ز بند تو آرایش جان کنم  
 یکی سخت سوگند خواهم بماه  
 که گر خسرو آید بدین مرزوبوم  
 تو خواهی مرا زو بجان زینهار  
 کزو بر تن من نیاید زیان  
 بگفت این و پس دفترزند خواست  
 چو بندوی بگرفت استا و زند  
 میناد بندوی جز درد و رنج  
 اگر نه چو خسرو بیاید ز جای  
 مگر کوی بنزد تو انگشتری  
 چو بشنید بهرام سوگند اوی  
 بدو گفت اکنون همه راز خویش  
 بسازم یکی دام چوبینه را  
 بزهر آب شمشیر در چاره گاه  
 بدریا بآب اندرون نم نماند  
 بدو گفت بندوی کای کار دان  
 چو از روم خسرو همی با سپاه  
 تو دانی که من هرچه گویم بدو  
 نخواهد گناهی که رفت از تو پیش  
 و گر خود بر آنی که گوئی همی  
 ازین بند پای من آزاد کن  
 گشاده شود زین سخن راز تو  
 چو بشنید بهرام شد تازه روی  
 چو روشن شد آن چادر مشک رنگ



چو چوبینه امروز چوگان زند ۲۹۷۰  
 که از تارك او بر آرم دمـسار  
 ز درگه باسب اندر آورد پای  
 که بهرام را خواستی چاك چاك  
 که از شوی جانش پراز کینه بود  
 که تن را نگهدار و فریاد رس  
 براهـکند بند زره را گـره  
 تو زو خویشتن دور داری سزد  
 که با او همیگفت چوگان مزن  
 چو نزدیک گشتی بچوگان او  
 سخن گفتن چرب و آوای گرم ۲۹۸۰  
 زره در برش آشکارا بدید  
 بمیدان که پوشد زره زیر خز  
 سرا پای او پاك در هم درید  
 که بهرام کشته شد و درگذشت  
 برو تابش روز کوتاه شد  
 میان یلی لرز لرزان بست  
 کسی کش به بندوی آرام بود  
 بدان تا نبیند کسی رستهخیز  
 گرفتند تازان ره اردیسل  
 همی دامن ازخشم درخون کشید ۲۹۹۰  
 که باشد نگهدار بندوی را  
 دلت را به بندوی رنجه مدار  
 همانا که با باد همراه شد  
 که بهرام شد کشته زان چاره زود

به بندوی گفت اردلم نشکند  
 سگالیده ام دوش با پنج یار  
 زره خواست پوشید زیر قبای  
 زنی بود بهرام یل را نه پاك  
 بدل دوست بهرام چوبینه بود  
 فرستاد نزدیک بهرام کس  
 که بهرام پوشید پنهان زره  
 ندانم که در دل چه دارد ز بد  
 چو بشنید چوبینه گفتار زن  
 هر آنکس که رفتی بمیدان او  
 زدی دست بر پشت او نرم نرم  
 چنین تا بیور سیاوش رسید  
 بدوگفت کای بدتر از مارگز  
 بگفت این و شمشیر کین بر کشید  
 بشهر اندرون آگهی فاش گشت  
 چو بندوی زان کشتن آگاه شد  
 بپوشید پس جوشن و برنشست  
 ابا هر که پیوند بهرام بود  
 گرفت او ازان شهر راه گریز  
 بمنزل رسیدند بفزود خیل  
 ز میدان چو بهرام بیرون کشید  
 وزان پس بفرمود مهروی را  
 بهرام گفتند کای شهریار  
 که او چون ازین کشتن آگاه شد  
 بدانست کان کار بندوی بود

کزان تیره دانست بازار خویش  
 نداند مبادا ورا مغز و پوست  
 که هستند مفرور و نادان بکار  
 دگر ایمن از موج دریای نیل  
 چهارم که بگرفت بازوی شیر  
 کزایشان به پیچید سر روزگار ۳۰۰۰  
 بدان یارگر خواهد انبوه را  
 وزان رنج تن باد در پنجه داشت  
 به آید که در کار کردن شتاب  
 شوی خیره زو بازگردی بخشم  
 بماند براه دراز اندرون  
 شد او کشته و ازدها شد رها  
 ازان خوردنش درد و مرگست بهر  
 رها شد ز دست و ره چاره جست  
 به بینیم تا رای یزدان بچیت  
 چو باد دمان برگرفتند راه ۳۰۱۰  
 بجائی که موسیل بد ارمسی  
 سراپرده دیدند جائی زده  
 هم آب روان یافت هم خوردنی  
 بدان سبزه اندر شتایید تفت  
 بگفت آن سخنها که بودش براز  
 که آگاهی آید ترا نو بنو  
 همه آشتی نو کند یا نبرد  
 در آندشت یاران خود را بخواند

بشیمان شد از کشتن یار خویش  
 چنین گفت کانکس که دشمن زدوست  
 ز مردم چهارند ناهوشیار  
 یکی خفته بر تیغ دندان پیل  
 دگر آنکه بر پادشا شد دلیر  
 ببخشای بر جان این هر چهار  
 دگر آنکه جنباند او کوه را  
 تن خویشتن را بدان رنجه داشت  
 بکشتی ویران گذشتن بر آب  
 و گر چشمه خواهی که بینی بچشم  
 کسی را کجا کور بد رهنمون  
 هر آنکس که گیرد بدست ازدها  
 و گر آزمون را کسی خورد زهر  
 نکشتم بندوی را از نخست  
 بدین کرده خویش باید گریست  
 وزان روی بندوی و اندک سپاه  
 همی برد هر کس که بد بردنی  
 بیابان بی آب و راه دده  
 نگه کرد موسیل بد ارمسی  
 جهانجوی بندوی تنها بر رفت  
 چو موسیل را دید بردش نماز  
 بدو گفت موسیل از ایدر مرو  
 که در روم آباد خسرو چه کرد  
 چو بشنید بندوی زانجا نراند

## رفتن خسرو سوی روم و آگاهی دادن راهب اورا بر کار آینده

همیتاخت خسرو به پیش اندرون  
 عنان را بدان اسب کرده یله  
 پذیرا شدندش بزرگان شهر  
 چو خسرو بنزدیک ایشان رسید  
 همان چون فرود آمد اندر زمان  
 و بهرام چوبینه يك نامه داشت  
 نوشته سوی مهتر بایسله  
 سپاه من اینك پس اندر دمان  
 چو مهتر برانگونه بر نامه دید  
 چو خسرونگه کرد و نامه بخواند  
 یترسید کساید پس او سپاه  
 از آن شهر هم در زمان برنشست  
 همیتاخت تا پیش آب فرات  
 شده گرسنه مرد پیرو جوان  
 پدید آمد اندر زمان کساروان  
 چو مرد جوان روی خسرو بدید  
 بدو گفت خسرو که نام تو چیست  
 بدو گفت من قیس بن حارثم  
 و مصر آمدم با یکی کاروان  
 در آب فراتست بنسگاه من  
 بدو گفت خسرو که از خوردنی  
 که ما ماندگانیم و هم گرسنه  
 بدو گفت تازی که ایدر بایست  
 چو بر شاه تازی بگسترد مهر

نه آب و گیا دید و نه رهنمون  
 همیراند ناکام تا بایسله ۲۰۲۰  
 هرانکس کش از مردمی بود بهر  
 به بیرونش لشکر فرود آورد  
 نوندی پیامد ز ایران دمان  
 همی نامه پوشیده در جامه داشت  
 که گز لشکر آید مکن شان یله  
 بشهر تو آید زمان تا زمان  
 هم اندر زمان پیش خسرو دوید  
 ز کار جهان در شگفتی بماند  
 بدان ماندگی تنگدل گشت شاه  
 میان کئی تاختن را بیست ۲۰۲۰  
 ندید اندران پادشاهی ثبات  
 یکی بیشه دیدند و آب روان  
 شتر بود پیش اندرون ساروان  
 بدان نامدار آفرین گسترید  
 کجارت خواهی و کام تو چیست  
 از آزادگان عرب وارثم  
 بدین کاروان بر منم ساروان  
 وز آنجا بدین بیشه بد راه من  
 چه داری هم از چیز گستردنی  
 نه توشه است باما نه بارو بنه ۲۰۴۰  
 مرا با تو جان و دل و تن یکیست  
 بیسورد فربه یکی ماده سهر

بکشند و آتش برافروختند  
 بر آتش برافکند تازی کباب  
 بخوردند بی نان فراوان کباب  
 زمانی بختند و برخاستند  
 بدان دادگر کو جهان آفرید  
 وزان پس بیاران چنین گفت شاه  
 بنزد من آن کس گرامی ترست  
 هر آنکس کجا بیش کرد او بدی  
 بما بیش باید که دارد امید  
 گرفتند یاران بدو آفرین  
 تورا باد روشن دل و شاد بخت  
 ترا داد ایزد چنین فر\* و چهر  
 توئی در جهان مایه بخردی  
 چو شد ز آفرین نیز آن شاه شاد  
 پرسید ازان مرد تازی که راه  
 بدو گفت هفتاد فرسنگ بیش  
 چو دستور باشد مرا گوشت و آب  
 بدو گفت خسرو جز این نیست رای  
 هیونی برافکند تازی براه  
 همیتاخت اندر بیابان و کوه  
 یکی کاروان نیز دیگر براه  
 یکی مرد بازار گمان مایه دار  
 بدو گفت شاه از کجائی بگوی  
 چنین گفت کز خرّه اردشیر  
 بدو گفت نامت چه کرد آنکه زاد

تر و خشک هیزم همیسوختند  
 بخوردن گرفتند یاران شتاب  
 بیاراست هر مهتری جای خواب  
 یکی آفرین نو آراستند  
 توانائی و ناتوان آفرید  
 که هر کس که او بیش دارد گناه  
 وزین که تران نیز نامی ترست  
 بگشت از من و از ره ایزدی ۲۰۵۰  
 سراسر بنیکی دهدش نوید  
 که ای پاک دل خسرو پاک دین  
 دهاد ایزد دادگر باز تخت  
 که افزونت بر هر یکی داد مهر  
 که نیکی رسانی بجای بدی  
 بدل آمد اندیشه راه یسار  
 کدامست و من چون روم با سپاه  
 شما را بیابان و کوه است پیش  
 براه آورم گم نسازی شتاب  
 که با توشه باشیم و با رهنمای ۲۰۶۰  
 بدان تا برد راه پیش سپاه  
 پر از رنج و تیمار با آن گروه  
 پدید آمد از دور پیش سپاه  
 بیامد هم آنگه بر شهریار  
 کجارت خواهی چنین پویه پوی  
 یکی مرد بازار گمانم دبیر  
 چنین داد پاسخ که مهران ستاد

بدو گفت سالار کای نامدار  
 مگر چهر بازارگان تازه نیست  
 بیابی فزونتر بود دستگاه ۴۰۷۰  
 درم گان در او بود و دینارگان  
 همی خواند بر شهریار آفرین  
 بیامد گرفت آب دستان بدست  
 ز جائی که بد پیش خسرو دوید  
 بدان تا ندارد جهانجوی شرم  
 می آورد برسان روشن گلاب  
 ازو بستد آن جام و شد پیش شاه  
 بدان برتری برتریها فرود  
 که اکنون سپه را کدامست راه  
 کجا باشد ای مرد مهمان پذیر ۴۰۸۰  
 ز بازارگانان منم کار زی  
 نویسد نویسنده روزبه  
 خرد را بدل تار و هم بود باش  
 بتندی همیراند تا مرز روم  
 که قیصر ورا خواندی کارسان  
 برفتند پویان به بیراه و راه  
 در شارسانرا بستند سخت  
 به بیرون بماند او و لشکر سه روز  
 که نزدیک ما نیست لشکر بسی  
 بما بر همی کامکاری کنید ۴۰۹۰  
 سپاهش همه سست و ناهار بود  
 بفرید برسان جنگی هژبر

ازو توشه جست آن زمان شهریار  
 خورش هست چندانکه اندازه نیست  
 بدو گفت خسرو که مهمان براه  
 سر بار بگشاد بازارگان  
 خورش برد و بنشست خود بر زمین  
 چونان خورده شد مرد مهمان پرست  
 چو از دور خرد برزین بدید  
 ز بازارگان بستد آن آب گرم  
 چو آن مرد بازارگان پرشتاب  
 دگر باره خرد برزین ز راه  
 پرستش پرستنده را داشت سود  
 وزان پس ببازارگان گفت شاه  
 نشست تو در خرد اردشیر  
 بدو گفت کای شاه بیدار زی  
 بفرمود تا نام برنا و ده  
 ببازارگان گفت پدرود باش  
 چو برداشته لشکر ازان تازه بوم  
 چنین تا بیامد بدان شارسان  
 چو از دور ترسا بدید آن سپاه  
 بدان باره اندر کشیدند رخت  
 فرو ماند از او شاه گیتی فروز  
 فرستاد روز چهارم کسی  
 خورشها فرستید و یاری کنید  
 بنزدیک ایشان سخن خوار بود  
 هم آنگه برآمد یکی تیره ابر

وزان ابر بر شارسان باد خاست  
 چو نیمی ز تیره شب اندر کشید  
 همه شارسان ماند زان در شگفت  
 بهر برزنی در علف ساختند  
 ز چیزی که بود اندران تازه بوم  
 ببردند با لابه نزدیک شاه  
 چو خسرو جوان بودو بر ترمنش  
 بدان شارسان در یکی کاخ بود  
 فراوان ازو طاقها کرده بود  
 ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت  
 همه رومیان آفرین خواندند  
 چو آباد جائی بچنگ آمدش  
 بقیصر یکی نامه بنوشت شاه  
 وزان شارسان سوی مانوی راند  
 ز مانوئیان هر که بیدار بود  
 سسکوبا و رهبان سوی شهریار  
 همی رفت با شاه چندی سخن  
 همی گفت هر کس که ما بنده ایم  
 ببود اندران شهر خسرو سه روز  
 جابر اندر آورد برنده تیغ  
 که اوریغ بد نام آن شارسان  
 به بیراه پیدا یکی دیر بود  
 بنزدیک دیر آمد آواز داد  
 بگفتند کاینجا یکی مرد پیر  
 بکار ستاره شناساست مرد

بهر برزنی بانک و فریاد خاست  
 ز باره یکی بهره شد ناپدید  
 بیزدان سقف پوزش اندر گرفت  
 سه پیر سسکوبا برون تاختند  
 همان جامهائی که خیزد ز روم  
 که پیدا شد ای شاه بر ما گناه  
 بر ایشان نکرد از بدی سرزنش  
 که بالاش با ابر گستاخ بود ۴۱۰۰  
 همانجای قیصر بر آورده بود  
 فراوان بدان شارسان در بگشت  
 بیای اندرش گوهر افشانند  
 بر آسود چندی درنگ آمدش  
 از آن باد و باران و ابر سیاه  
 که اورا جهاندار مینوی خواند  
 خردمند و راد و جهاندار بود  
 بر رفتند با هدیه و با نثار  
 ز آن باد و آن شارسان کهن  
 بگفتار خسرو سر افکنده ایم ۴۱۱۰  
 چهارم چو خورشید گیتی فروز  
 جهانجوی شد سوی راه دریغ  
 بدو در چلیپا و بیسمارسان  
 جهانجوی آواز راهب شنود  
 که این جایگه کیست از بخت شاد  
 ز سال فراوان شده چون زریر  
 برو نیست پوشیده از کارکرد

چو گفتمار او را نباشد گمان  
 که کردار تو جز پرستش مباد  
 ز نیکی دهش باد بر تو درود ۴۱۲۰  
 فرود آمد از دیر و اورا بدید  
 ز تخت پدیر گشته ناشادمان  
 پلید و منی فش پرستنده ای  
 دل خسرو از مهر او تازه گشت  
 بدو بر جهان آفرین را بخواند  
 پیرسیدن مرد یزدان پرست  
 سخن گفت با او زمانی دراز  
 که من کبتری ام ز ایران سپاه  
 چو پاسخ دهد نزد مهتر برم  
 نگه کن که فرجام این چون بود ۴۱۳۰  
 تو شاهی مکن خویشتن شاهجوی  
 مرا هر زمان آزمایش مکن  
 نه کژی بود راه و آئین تو  
 سرانجام ازان بنده بگریختی  
 چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت  
 ز من پرس از بودنیا سخن  
 جهان را یکی بارور شاخ باش  
 بلند اختر و سر فرازی دهد  
 یکی دختری از در تاج و گماه  
 جهاندار بیدار یسارت بود ۴۱۴۰  
 فراوان کند روز نیکیش یاد  
 بسازد بر آن بوم جای نشست

همان هر چه گوید بباشد همان  
 سوی دژ شد آنگاه آواز داد  
 گر از دیر دیرینه آئی فرود  
 همانگاه راهب چو آوا شنید  
 بدو گفت خسرو توئی بیگمان  
 ز دست یکی بد کنش بنده ای  
 چو گفتار راهب بی اندازه گشت  
 ز گفتار او در شگفتی بماند  
 ز پشت سمندهش بیازید دست  
 پرستنده چون دید بردش نماز  
 یکی آزمون را بدو گفت شاه  
 پیامی همی نزد قیصر برم  
 گر این رفتن من همایون بود  
 بدو گفت راهب که چونین مگوی  
 چو دیدمت گفتم سراسر سخن  
 نباید دروغ ایچ در دین تو  
 بسی رنج بردی و آویختی  
 ز گفتار او ماند خسرو شگفت  
 بدو گفت راهب که پوزش مکن  
 بدین آمدن شاد و گستاخ باش  
 که یزدان ترا بی نیازی دهد  
 ز قیصر بیابسی سلیح و سپاه  
 چو با بندگان کارزارت بود  
 سرانجام بگریزد آن بد نژاد  
 وزان رزم جائی فتد دور دست

چو دوری گزینند ز پیمان تو  
 بدو گفت خسرو جز این خود مباد  
 چه گوئی برین چند باشد درنگ  
 چنین داد پاسخ که ده با دوماه  
 و گر بر سر آید ده و پنج روز  
 بپرسید خسرو کزین انجمن  
 چنین داد پاسخ که بسطام نام  
 که خوانی تو آن مرد را خال خویش  
 پیر هیز از آن مرد ناسودمند  
 بر آشفست خسرو بگستهم گفت  
 ترا مادرت نام بسطام کرد  
 بر اهب چنین گفت کاینست خال  
 بدو گفت راهب که آری همین  
 بدو گفت خسرو که ای رای زن  
 چنین گفت راهب که مندیش ازین  
 نیاید بروی تو هرگز بدی  
 بر آشوبد این سرکش آرام تو  
 اگر چند بد گردد این بدگمان  
 بدو گفت گستهم کای شهریار  
 پیاکیزه یزدان که ماه آفرید  
 باذرگشسب و بخورشید و ماه  
 که تا هست گستهم جز راستی  
 و گر جز برین روی گستهم رای  
 جهان دار تا این جهان آفرید  
 بگفتار ترسا چرا بگروی

بریزند خونش بفرمان تو  
 که کردی توای پیر داننده یاد  
 که آید مرا پادشاهی بچنگ  
 برین بگذرد باز یابی تو گاه  
 تو گردی شهنشاه گیتی فروز  
 که کوشد برنج و به تیمار من  
 یکی پرمنش باشد و شاد کام  
 بدو تازه دانی مهوسال خویش ۱۵۰  
 که خیزدت ازو درد و رنج و گزند  
 که نامت سخن برگشاد از نهفت  
 تو گوئی که گستهم اندر نبرد  
 بخونست بسا مادر من همال  
 ز گستهم بینی همی درد و کین  
 ازین پس چه گوئی چه خواهد بدن  
 که زین پس نه بینی بجز آفرین  
 مگر سخت کاری بود ایزدی  
 وزان پس نباشد جز از کام تو  
 همانش بدست تو آید زمان ۱۶۰  
 دلت را بدین کار رنجه مدار  
 جهانرا بسان تو شاه آفرید  
 بجان و سر نامبردار شاه  
 نجوید نکوبد در کاستی  
 به پیچد روانش مبادا بجای  
 کلید در راز او کس ندید  
 سخن گفتن ناسزا بشنوی



مرا ایمنی ده ز گفتار اوی  
 چنین گفت خسرو که از ترس گار  
 ز تو نیز هرگز ندیدم بدی  
 ولیکن ز کار سپهر بلند  
 چو بایسته کاری بود ایزدی  
 براهب چنین گفت پس شهریار  
 وزین دیر چون برق رخشان زمیخ  
 پذیره شدندش بزرگان شهر  
 رسیدن سوار قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو سرداران را نزد قیصر  
 چو آمد بدان شارسان شهریار  
 که چیزی که زین مرز باید بخواه  
 که هر چند کاین پادشاهی جداست  
 بدان شارسان ایمن و شاد باش  
 همه روم یکسر ترا کهنترند  
 ترا تا نسازم سلیح و سپاه  
 چو بشنید خسرو از آن شاد گشت  
 بفرمود گستهم و بالوی را  
 بخراد برزین و شاپور شیر  
 که اسبان چو روشن شود زین کنید  
 پیوشید زربفت چینی قبای  
 ازین شارسان نزد قیصر شوید  
 خردمند باشید و روشن روان  
 گرایدونکه قیصر بمیدان شود  
 بکوشید با مرد قیصر پرست  
 سواری بدانند کز ایران برند

چو سوگند خوردم بهانه مجوی  
 نباید سخن گفتن نابکار  
 نیازی بکثرتی و نابخردی ۲۱۷۰  
 نباشد شگفت از شوی پرگزند  
 بیکسو رود دانش و بخردی  
 که شاداب دل باش و بهروزگار  
 بیامد سوی شارسان دریغ  
 کسی را که از مردمی بود بهر  
 سوار آمد از قیصر نامدار  
 مدار آرزو را ز شاهان نگاه  
 ترا با تن خویش داریم راست  
 زهر بد که اندیشی آزاد باش  
 اگر چند گردنکش ومهترند ۲۱۸۰  
 نجویم خور و خواب و آرامگاه  
 روانش ز اندیشه آزاد گشت  
 همان اندیان جهانجوی را  
 چنین گفت پس شهریار دلیر  
 ببالای برزین زرین کنید  
 همه یک دل آئید و پاکیزه رای  
 بگوئید و گفتار او بشنوید  
 نبوشنده و چرب و شیرین زبان  
 کمان خواهد و گربچو گان شود  
 برین بر شمارا نباید شکست ۲۱۹۰  
 دلیری و نیرو ز شیران برند

بخراد برزین بفرمود شاه  
 بقیصر یکی نامه باید نوشت  
 سخنهای کوتاه و معنی بسی  
 که نزدیک او فیلسوفان بوند  
 همه داستان را سخن نشمرند  
 چو نامه بخواند زبان بر گشای  
 به بالوی گفت آنچه قیصر زمن  
 ز پیمان و سوگند و پیوند وعهد  
 بدان انجمن تو زبان منی  
 بچیزی که بر ما نیاید شکست  
 تو پیمانها از من اندر پذیر  
 شنیدند گفتار فرخ جوان  
 همی خواندند آفرین سر بسر  
 بنزدیک قیصر نهادند روی  
 چو بشنید قیصر کز ایران مهان  
 رسیدند نزدیک یونان ز راه  
 بیاراست کاخی ز دیبای روم  
 نشست از بر نامور تخت عاج  
 بفرمود تا پرده برداشتند  
 گرانمایه گستم بد پیشرو  
 چو خراد برزین و گرد اندیان  
 رسیدند نزدیک قیصر فسراز  
 همه یک زبان آفرین خواندند  
 نخستین بیسرسید قیصر ز شاه  
 چو بشنید خراد برزین برفت

که چینی حریر آر و مشک سیاه  
 چو خورشید تابان بخرم بهشت  
 کجا یاد گیرد دل هر کسی  
 بدان کوش تا یاه ای نشوند  
 نباید که بر نامه عیب آورند  
 بگفتار با تو ندارند پای  
 گشاید زبان بر سر انجمن  
 تواند سخن پاسخش کن چوشهد  
 بهر نیک و بد ترجمان منی ۳۱۰۰  
 بکوشید با او بسائید دست  
 سخن هرچه گویم همه یادگیر  
 جهاندیده گردان روشن روان  
 که جز تو مبادا کسی تاجور  
 بزرگان روشن دل و راهجوی  
 فرستاده شهریار جهان  
 پذیره فرستاد چندین سپاه  
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم  
 بسر بر نهاد آن دلا فروز تاج  
 ز دهلیزشان شاد بسگذاشتند ۳۱۱۰  
 پس او چو بالوی و شاپور گو  
 همه تاج برسر کمر بر میان  
 چو دیدند بردند پیشش نماز  
 بر آن تخت زر گوهر افشاندند  
 از ایران و از لشکر و رنج راه  
 بسر تخت با نامه شاه تفت

بفرمان آن نامور شهریار  
 نشست آن سه پرمايه نيك رای  
 بدو گفت قیصر که بر زیرگاه  
 چنین گفت خراد برزین که شاه  
 که در پیش قیصر بیارم نشست  
 مگر بندگی را پسند آیمت  
 بدو گفت قیصر که بگشای راز  
 چو خراد برزین زبان برگشاد  
 نخست آفرین بر جهاندار کرد  
 که اویت برتر ز هر برتری  
 ازو گشت پیدا شمار سه...  
 بفرمان او گردد این آسمان  
 سپهر و ستاره که گردنده اند  
 چو آن خاك ناچیز را بنده کرد  
 چنین تا بشاه آفریدون رسید  
 پدید آمد آن تخمه اندر جهان  
 روارو چنین تا سر ک... یقباد  
 نیامد بدین دوده هرگز بدی  
 ک... نون بنده ناسزاوار گشت  
 همیداد خواهم ز بیدادگر  
 هر آنکس که او بر نشیند بتخت  
 شناسد که این بخت و این فرهی  
 مرا اندرین کار یاری ک... نید  
 که پوینده گشتیم گرد جهان  
 چو قیصر بر آنسان سخنها شنید

نهادند کرسی زرین چهار  
 همی بود خراد برزین بیسای  
 نشیند کسی کو به پیمود راه  
 مرا در بزرگی ندادست راه ۴۲۲۰  
 چنین نامه شاه ایران بدست  
 به پیغام او سودمند آیمت  
 چو گفت آن خردمند گردنفرز  
 همیداشت گفتار خسرو بیاد  
 جهان آفرین را بدان یار کرد  
 توانا و داننده از هر دری  
 که مارا روان و خرد داد و مهر  
 که او برتر است از مکان و زمان  
 همه کرده آفریننده اند  
 نخستین گیومرت را زنده کرد ۴۲۳۰  
 از آن سر فرازان و را برگزید  
 بشد آشکار آنچه بوده نهان  
 که تاج بزرگی بسر بر نهاد  
 نگ... هداشتهندی ره ایزدی  
 بیامد به تخت کئی بر نشست  
 نه افسر نه تخت و کلاه و کمر  
 خرد باید و نامداری و بخت  
 ک... را بود و دیهیم شاهنشهی  
 برین بی... وفا کامکاری ک... نید  
 بشرم آدمم از کهان و مهان ۴۲۴۰  
 برخسار شد چون گل شنبلید

گل شنبلیدش پر از زاله گشت زبان و روانش پر از ناله گشت

### پاسخ نامه خسرو از قیصر

چو آن نامه بر خواند بفرود درد بخراد برزین جهاندار گفت  
مرا خسرو از خویش و بیوند خویش سلیحست وهم گنج وهم لشکرست  
اگر دیده خواهد ندارم دریغ دبیر جهان دیده را پیش خواند  
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت ز بس پند و پیوند و نیکو سخن  
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر سخنگوی و روشن دل و یادگیر  
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی مرا هم سلیحست و هم مردو گنج  
و گرنیستیمان ز هر کشوری بدان تا تو از روم با کام خویش  
مباش اندرین بوم تیره روان که گاهی پناهست و گاهی گزند  
کنون تا سلیح و سپاه و درم بر خسرو آمد فرستاده مرد

شد آن تخت بر چشم او لاجورد که این نیست بر مرد دانا نهفت  
ز جان سخنگوی دارمش بیش شمارا ببین تا چه اندر خورست  
که دیده به از گنج و دینار و تیغ بر آن پیشگاه بزرگی نشانند  
بیاراست چون مرغزار بهشت از آن روز تا روزگار کهن ۲۱۵۰  
نگه کرد قیصر سواری دلیر خردمند و دانا و گرد و دبیر  
که ای شاه بینا دل و راهجوی نیاورد باید کسی را برنج  
درم خواستیمی ز هر مهتری بایران گذشتی با آرام خویش  
که اینست کردار چرخ روان گهی بانیا زیم و گه سودمند  
فراز آورم تو نباشی دژم سخنهای قیصر همه یاد کرد ۲۱۶۰

### نامه قیصر بخسرو و پهلوانی کردن از یاری او و پاسخ آن از خسرو

وزین روی قیصر برداخت جای بموبد چنین گفت کاین دادخواه  
چه سازیم تا او به نیرو شود بقیصر چنین گفت پس رهنمای  
پر اندیشه بنشست با رهنمای ز گیتی گرفتست ما را پناه  
وزان ننگ که تر بی آهو شود که از فیلسوفان پاکیزه رای

بیاید تنی چند بیدار دل  
 فرستاد کس قیصر نامدار  
 جوانان و پیران رومی نژاد  
 که ما تا سکندر بشد زین جهان  
 ز بس غارت و جنگ و آویختن  
 کنون پاک یزدان ز کردار بد  
 یکی خامشی بر گزین از میان  
 که مگر خسرو آن خسروانی کلاه  
 هم اندر زمان باز خواهد زروم  
 گر این در خورد باخرد یاد دار  
 از ایشان چو بشنید قیصر سخن  
 سواری فرستاد نزدیک شاه  
 ز گفتار آن پیر دانندگان  
 چو آمد نزدیک خسرو سوار  
 همان نامه قیصر آورد پیش  
 چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد  
 چنین داد پاسخ که گرزین سخن  
 همی بردل آن یاد باید گرفت  
 نگه کن کنون تا نیاگان ما  
 به بیداد کردند جنگ ار بداد  
 سزد مگر پرسی ز دانای روم  
 که هر کس که در روم شد سرفراز  
 نیاگان ما نامداران بدند  
 نه برداشتند از کسی سرکشی  
 کنون این سخنها نیارد بها

که بندند با ما درین کار دل  
 برفتند از آن فیلسوفان چهار  
 سخنهای دیرینه کردند یاد  
 از ایرانیانیم خسته نهان  
 همان بیگنه خیره خون ریختن  
 به پیش اندر آوردشان کاربرد ۴۲۷۰  
 چو شد کندرو بخت ساسانیان  
 بدست آورد سر بر آرد به ماه  
 پپای اندر آرد همه مرزو بوم  
 سخنهای ایرانیان باد دار  
 یکی دیگر اندیشه افکند بن  
 یکی نامه بنوشت و بنمود راه  
 سخنهای دیرینه خوانندگان  
 بگفت آنچه بشنید از آن نامدار  
 سخن راند با او ز اندازه پیش  
 رخانش ز اندیشه بیرنگ شد ۴۲۸۰  
 که پیش آمد از روزگار کهن  
 همه رنج ما باد باید گرفت  
 گزیده جهاندار و پاکان ما  
 نگر تا ز پیران که دارد بیاد  
 که این بد وزاغ آمدست از بوم  
 همی ز آفریننده شد بی نیاز  
 بدهر اندرون کامگاران بدند  
 به تیزی و تندی و بیداشی  
 که باشد سر اندر دم ازدها

بگویش که گفتار بی تار و بود ۲۲۹۰  
 بفرجام هر نیک و بد بگذرد  
 مگر برکشم دامن از تیره آب  
 بنزدیک خاقان فرستیم کس  
 که آب روان از بنه تیره بود  
 بدین شارسان من نمانم دراز  
 دل خویش را زین سخن مشکند  
 جوانمردی و مردمی کار ماست  
 فرستاد نامه بدست تخوار  
 نیامدش یاد از در خوب و زشت

### نامه دیگر از قیصر بخسرو درباره یاری کردن باو

چنین تا در قیصر نامه دار ۲۲۰۰  
 ز هر گونه اندیشه در دل براند  
 که این رازها باز جوی از نهدت  
 ز کار گذشته فراوان بران  
 شود شاد ارپیچد از روزگار  
 ازین پس ورا نیز نوروز نیست  
 چو بیمار شد سوی درمان شود  
 بشاهی بسان پدر باشد او  
 مگر کینه در دل ندارد نگاه  
 بفرمود تا زیجهای کهن  
 سخن راند تا ماند از شب سه پاس ۲۲۱۰  
 بقیصر چنین گفت کای نامور  
 کز اختر فلاطون فکندست بن  
 ز شاهنشاهی گردش نو رسد

یکی سوی قیصر براز من درود  
 بزرگان نیارند پیش خرد  
 وزین پس نه آرام جویم نه خواب  
 چو رومی نیابیم فریاد رس  
 سخن هر چه گفتم همه خیره بود  
 فرستاد گانم چو آیند بساز  
 بایرانیان گفت فرمان کس نیست  
 که یزدان پیروزگر یار ماست  
 گرفت آن سخن بردل خویش خوار  
 برین گونه برنامه خود نوشت

بیامد ز نزدیک خسرو تخوار  
 چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند  
 وزان پس بدستور پرمایه گفت  
 ردان را و کند آوران را بخوان  
 نگه کن که خسرو بدین کارزار  
 گرایدونکه گوئید پیروز نیست  
 بمانیم تا سوی خاقان شود  
 ورایدونکه پیروز گیر باشد او  
 همان به که زاید شود با سپاه  
 چو بشنید دستور دانا سخن  
 ببرند مردان اختر شناس  
 سر انجام مرد ستاره شمر  
 نگه کردم این زیجهای کهن  
 نه بس دیر شاهی بخسرو رسد

بدینگونه برسال تا سی و هشت  
 چو بشنید قیصر بدستور گفت  
 چه گوئیم و او را چه پاسخ دهیم  
 گرانمایه دستورگفت این سخن  
 بمردی و دانش نه برداشت کس  
 چو خسرو سوی مرز خاقان شود  
 چو لشکر ز جای دگر سازد او  
 نگه کن تو اکنون که دانا تری  
 چنین گفت قیصر که اکنون سپاه  
 سخن چند سنجی همان به که گنج  
 هم آنکه یکی نامه بنوشت زود  
 که با اسقف نیکدل پاک رای  
 ز هرگونه ای داستانها زدیم  
 کنون رای و گفتارها شد بین  
 بقسطنطنیه و زون زیسن سپاه  
 سخنها ز هرگونه آراستیم  
 یکایک چو آیند هم در زمان  
 همه مولش و رای چندان زدن  
 ازان بد که کردارهای کهن  
 بهنگام شاپور شاه اردشیر  
 ز بس غارت و کشتن و تاختن  
 چو زو بگذری هرمز و کیقباد  
 ازین مرز ماسی و نه شارسان  
 ز خون سران دشت شد آب گیر  
 اگر مرد رومی بدل کین گرفت

برو گسرد تیره نیارد گذشت  
 که بیرون شد این راز او از نهفت  
 یکی تا بران گفت مرهم نهیم  
 که از آسمان اختر افکند بن  
 جهاندار دانا ترا یار و بس  
 وزو یار گیرد تن آسان شود  
 ز کین تو هرگز نپردازد او ۲۲۱۰  
 بدین آرزو بر توانسا تری  
 فرستیم ناچار نزدیک شاه  
 کهن خوار تا دور مانم ز رنج  
 بر آن آفرین آفرین بر فرود  
 زدیم از بدو نیک هرگونه رای  
 بر آن رای پیشینه باز آمدیم  
 گشایم در گنجهای کهن  
 ندارم که دارند کشور نگاه  
 ز هر کشوری لشکری خواستیم  
 فرستیم نزد شما بیگمان ۲۲۲۰  
 بدین بیشتر کام شیر آزدن  
 همی یاد کرد آنکه داند سخن  
 دل مرد برنا شد از رنج پیر  
 به بیداد بر کسینه ها ساختن  
 که از داد یزدان نکردند یاد  
 از ایرانیان شد همه خارسان  
 زن و کودکانشان ببردند اسیر  
 نباید که آید ترا این شگفت

مبدا بدی کردن آئین ما  
 همان دوری از کثری و کاستی ۲۲۴۰  
 وزین در فراوان سخن راندیم  
 که زهرگزاینده تریاک شد  
 نگوید کس از روزگار کهن  
 روانها به پیمان گروگان کنیم  
 که بر ما نباشد کسی بدگمان  
 نگیرم چنین رنجها سست و خوار  
 بفروشم این رنجها را بچیز  
 بسازید بر ما و خویشی کنید  
 و گر ناسزا کارزاری بود  
 بود نیز گه گه که برتر شویم ۲۲۵۰  
 بدلتان همان کینه آید فراز  
 وزان بیهده روزگار کهن  
 سزاوار مهربی برو یادگار  
 نرانیم و زان روزگار کهن  
 جدائی نجوئیم از آن مرز و بوم  
 که از مهتران درخور مهتر است  
 چنان چون بود راه و آئین ما  
 بود کین ایرج نیارد بیاد  
 بیاساید و راه جوید بدین  
 مر این را جزاز راستی شمیری ۲۲۶۰  
 ز یزدان چنین است فرمان ما  
 همانا که بگذشت روزی دراز  
 جهاندار پیمان شکن کس مباد

خود آزدنی نیست در دین ما  
 ندیدیم چیزی به از راستی  
 ستمدیدگان را همه خواندیم  
 بافسون دل مردمان پاک شد  
 بدین برنهادم کزین در سخن  
 بچیزی که گوئی تو فرمان کنیم  
 شما را زبان داد باید همان  
 بگوئی که تا من بوم شهریار  
 نخواهم من از رومیان باز نیز  
 بدین آرزو نیز بیشی کنید  
 شما را هر آنکه که کاری بود  
 همه دوستدار و برادر شویم  
 چو گردید ازین شهرها بی نیاز  
 ز تور و ز سلم اندر آید سخن  
 یکی عهد خواهم کنون استوار  
 که مازین بس از کین ایرج سخن  
 وزان پس یکی باشد ایران و روم  
 پس پرده ما یکی دختر است  
 بخواهی تو بر پاکی دین ما  
 بدان تا چو فرزند قیصر نژاد  
 ز آشوب وز جنگ روی زمین  
 کنون گر بچشم خرد بنگری  
 بماند ز پیوند پیمان مسا  
 ز هنگام پیروز تا خوشنواز  
 که سرها بدادند هر دو بباد



مسیح پیمبر چنین کرد یاد  
 بسی چاره کرد اندران خوشنواز  
 چو پیروز با او درشتی نمود  
 شد آن لشکر و تخت شاهی بباد  
 تو برنایی و نو رسیده بکار  
 مکن یاری مرد پیمان شکن  
 بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه  
 کنون نامه من سراسر بخوان  
 سخنها نگهدار و پاسخ نویس  
 نخواهم که این راز داند دبیر  
 چو برخوانم این پاسخ نامه را  
 هم آنکه سلیح و سپاه و درم  
 هر آنکس که بر تو گرامی ترست  
 ابا آنکه زو کینه داری بدل  
 گناهش بیزدان دارنده بخش  
 چو خواهی که داردت پیروز بخت  
 ز چیز کسان دست کوتاه کن  
 نوازنده مردم خویش باش  
 چو بخشنده باشی و فریادرس  
 ز شاهان هر آنکس که بیدار بود  
 ز دشمن ندیدند هرگز بدی  
 بزرگان که خواهند پیوند را  
 کنون ما یکایک ترا خواستیم  
 چو عنوان آن نامه برگشت خشک  
 چو آن نامه نزدیک خسرو رسید  
 که پیچد خرد چون بیچی ز داد  
 که پیروز را سر نیابد بکاز  
 ندید اندران جنگ جز تیره دود  
 چو پیچیده شد شاه را سر ز داد  
 چو خواهی که یابی برا روزگار  
 که پیمان شکن خاک دارد کفن  
 که پیمان شکن باشد و کینه خواه ۴۲۷۰  
 گر انگشتها چرب داری بخوان  
 همه خوبی اندیش و فرخ نویس  
 تو باشی نویسنده و یسار گیر  
 به بیند دل مرد خود کامه را  
 فرستیم تا دل نداری بغم  
 و گر نزد تو نیز نامی ترست  
 بمردی ز دل کینهها بر گسل  
 مکن زور بردشمن و دوست بخش  
 جهاندار با لشکر و تاج و تخت  
 روانرا سوی راستی راه کن ۴۲۸۰  
 نگهبان کوشنده درویش باش  
 نیازد بتاج و بتخت تو کس  
 جهانرا ز دشمن نگهدار بود  
 بیفزودشان فرّه ایزدی  
 تن خویش یا پاک فرزند را  
 زبانرا به پندت بیاراستیم  
 برو بر نهادند مہری ز مشک  
 ز پیوستن آگاهی نو رسید

دگر گونه گردد همی بر سپهر  
سخنهای درو سر بسر سودمند ۴۴۹۰  
ببرد ز روم و ز ایران زمین  
که هر گه که برخاست کین از میان  
نماند تهی دست چندان سپاه  
نویسند بر تاجها نسام تسو

### پاسخ نامه قیصر از خسرو با پیمان

بپرداخت خسرو ز بیگانه جای  
بفرمود تا پیش او شد دبیر  
بر آئین شاهان خط خسروی  
ز گردنده خورشید وارنده خاك  
مرا باشد ایران و گنج و سپاه  
نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم ۴۴۰۰  
وگر چند بیکار و بی ارز بود  
ازین پس نوشته فرستیم و چك  
که پاکست و پیوسته قیصر است  
بدین خواستن دل بیاراستیم  
ز ایران و اندر پناه تو اند  
چو خراد برزین ز تخم کیان  
خرد یافته دختر نامسدار  
که از پیش بود آن بزرگ انجمن  
کز و بود گیتی به بیم و امید  
بزرگان دانا و خسرو نواد ۴۴۱۰  
بکاس و کیخسرو آید سخن  
که از داد او میشد خویش گرگ

بایرانیان گفت امروز مهر  
ز قیصر یکی نامه آمد بلند  
همی راه جوید که دیرینه کین  
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان  
نجوید کس از مهران تاج شاه  
گر این راست گردد بهنگام تو

چو ایشان بدینگونه دیدند رای  
دوات و قلم خواست چینی حریر  
یکی نامه بنوشت بر پهلوی  
که پذیرفت خسرو ز یزدان پاك  
که تا من بوم شاه در پیشگاه  
نخواهم ز دارندگان باز روم  
هر آن شارسانی کزان مرز بود  
بقیصر سپارم همه يك بيك  
همان نیز دختر کزان مادرست  
بهداستانی از و خواستیم  
هر آنکس که در بارگاه تو اند  
چو گسته و شاپور و چون اندیان  
چو لشکر فرستی بایشان سپار  
بخویشی چنانم کنون با تو من  
نخستین گيومرت پس جمشید  
دگر آنکه بودند فرخ نژاد  
از آن تاجور خسروان کهن  
بر آن هم نشان تا قباد بزرگ

وزو نیز رو تا بلهراسب شاه  
 سر سرکشان فرخ اسفندیار  
 بدینگونه تا بابکان اردشیر  
 چو خسرو که دارد زهرمز نژاد  
 کجا سلم بودش نیای کهن  
 همه کینه برداشتیم از میان  
 ز قیصر پذیرفتم آن دخترش  
 زعیب و هنر هرچه دارد رواست  
 نبشته سراسر بخط منست  
 نهادم برین نامه بر مهر خویش  
 پس از تو هر آنکس که قیصر شود  
 نبشته برین برگوای منست  
 ازین برنگردم که گفتم یکی  
 کنون هرچه زین باتو گویم رواست  
 ز چیزی که گفتمی درنگی مساز  
 چو کرد این سخنها برینگونه یاد  
 سپهد چو باد اندر آمد زجای  
 همیتاخت تا پیش قیصر چو باد  
 چو قیصر از آن نامه بگست بند  
 بفرمود تا هر که دانا بدند  
 بنزدیک قیصر شدند انجمن  
 که اکنون مر این را چه درمان کنم  
 برین نامه ما بسی بهانه شدیم  
 بزرگان فرزانه برخاستند  
 که ما کهترانیم و قیصر توئی

ز لهراسب آید بگشتاسب شاه  
 کزو تازه شد بهمن نامسدار  
 کزو شد جوان اخترگشته پیر  
 ابا قیصر او یکدل و یک نهاد  
 نگویم دروغ و نجویم سخن  
 یکی گشت رومی و ایرانیان  
 که از دختران او بود افسرش  
 برین نامه بر پاک یزدان گواست ۳۴۲۰  
 که خط من اندر جهان روشنست  
 چنان چون بود رسم و آئین و کیش  
 جهانگیر و با بخت و افسر شود  
 روان و خرد آشنای منست  
 ز کردار بسیار یا اندکی  
 دل و اختر و پاک یزدان گواست  
 که بودن بدین شارسان شد دراز  
 نوشته بخورشید خراد داد  
 باسب سمنند اندر آورد پای  
 سخنهای خسرو برو کرد یاد ۳۴۲۰  
 بدید آن سخنهای شاه بلند  
 بگفتارها بر توانا بدند  
 پیرسید از ایشان همه تن بتن  
 ابا شاه ایران چه پیمان کنم  
 همه روم و ایران یگانه شدیم  
 زبان پاسخش را بیاراستند  
 جهاندار و با بخت و افسر توئی

نگه کن کنون رای و فرمان تراست  
 چو بشنید قیصر گرفت آفرین  
 همی بود تا شمع گردان سپهر  
 دگرگونه تر شد بآئین و چهر ۲۴۴۰

### طلسم ساختن قیصر و گشادن خراد برزین راز آن را

چو خورشید گردنده بیرنگ شد  
 بفرمود قیصر به نیرنگ ساز  
 بسازند جای شگفتی طلسم  
 نشسته زنی خوب بر تخت ناز  
 ازینسو و زانسو پرستند گسان  
 نشسته بر آن تخت بی گفتگو  
 زمان تا زمان دست بریازد اوی  
 بر آنسان که بشنید نیرنگ ساز  
 هر آنکس که دیدی مراورا زدور  
 که بگریستی بر مسیحا بزار  
 طلسم بزرگان چو آمد بجای  
 که چیزی که فرموده ای ساختیم  
 ز دانا چو بشنید قیصر برفت  
 از آن جادوئی در شگفتی بماند  
 مر آن جادوان را ببخشید چیز  
 بگستهم گفت ای گو نامدار  
 بیالید و آمدش هنگام شوی  
 براه مسیحا بدو دادمش  
 فرستادم او را بکاخ جوان  
 کنون او نشستست بر سوگ و درد  
 نه پندم پذیرد نه گوید سخن

زما گر بخواهی تن و جان تراست  
 بر آن نامداران با رای و دین  
 ستاره ببرج شب آهنگ شد  
 که پیش آرد اندیشه‌های دراز  
 که کس باز نشناسد آنرا ز جسم  
 پر از شرم با جامه‌های دراز  
 پس پشت و پیش اندرون بندگان  
 بگریان زنی ماند آنماه رو  
 سرشکی ز مژگان بیندازد اوی  
 زنی ساخت با گیسوان دراز  
 زنی یافتی شیفته پر ز نور  
 دورخ سرخ و مژگان چو ابر بهار ۲۴۵۰  
 بر قیصر آمد یکی رهنمای  
 بدانسان که گفتی بپرداختیم  
 به پیش طلسم آمد از گاه تفت  
 فرستاد و گستهم را پیش خواند  
 بسی با درم هدیه‌ها داد نیز  
 یکی دختری داشتیم چون بهار  
 یکی خویش بد مر مرا نامجوی  
 ز بی‌دانشی روی بگشادمش  
 سوی آسمان شد جوان را روان  
 شده روز روشن بر او لاجورد ۲۴۶۰  
 جهان نو از رنج او شد کهن

سخنهای داندیشان برگزین  
 مگر با تو او برگشاید زبان  
 مگر کز دلش مهر بیرون کنم  
 گشاده دل و پر سخن کامکار  
 طلسم فریبنده بردش نماز  
 سخن گفت با آن زن سوگوار  
 سخنها که او را بدی سودمند  
 خردمند نخروشد از کار داد  
 چه دریشه شیر و چه ماهی در آب ۳۴۷۰  
 که او بی‌روان بود و هم بی‌زبان  
 بینداختی پیش گویا پدز شک  
 فرستاد کس قیصر او را بخواند  
 که از درد و سوگش برنج اندرم  
 نبد پند من نزد او سودمند  
 که امروز با اندیان باش جفت  
 کند جان ما را بدین دخت شاد  
 سخنگویی از نامور شهریار  
 کزو آتش آید همی بر سرم  
 پیرسید ازین دختر سوگوار ۳۴۸۰  
 بدانند سرمایه و ارزتان  
 چو پاسخ با آواز فرخ دهد  
 که خوناب بارد همی برکنار  
 سخن گفت هر یک ز ننگ و نبرد  
 زن بیزبان خامشی برگزید  
 به بیچارگی پیش داور شدند

یکی رنج بردار و او را به بین  
 چو دانی و از گوهری پهلوان  
 بدو گفت گستم ایدون کنم  
 بنزد طلسم آمد آن نامدار  
 چو آمد بنزدیک تختش فراز  
 گرانمایه گستم بنشست خوار  
 دلاور نخست اندر آمد به پند  
 بدو گفت کای دخت قیصر نژاد  
 رها نیست از مرگ پران عقاب  
 همه باد بد گفتن پهلوان  
 بانگشت خود هر زمانی سرشک  
 چو گستم ازو در شگفتی بماند  
 چه دیدی بدو گفت ازین دخترم  
 بدو گفت بسیار دادمش پند  
 دگر روز قیصر بیالوی گفت  
 همان نیز شاپور مهتر نژاد  
 شوی نزد این دختر سوگوار  
 مگر پاسخی یابی از دخترم  
 سزدگر برین رنج باشید یار  
 مگر بشنود پند و اندرستان  
 بر آنم که امروز پاسخ دهد  
 شوم رسته از دست این سوگوار  
 برفت آن گرامی سه آزاد مرد  
 از ایشان کسی روی پاسخ ندید  
 وز آنجا بنزدیک قیصر شدند

که هر چند گفتیم و دادیم بند  
 چنین گفت قیصر که بد روزگار  
 ازین نامداران چو چاره نیافت  
 بدو گفت ازان نامداران توئی  
 فرستاد با او یکی استوار  
 چو خراد برزین بیامد برش  
 همی بود پیشش زمانی دراز  
 سراپای آن زن بسی بنگرید  
 بسی گفت زن هیچ پاسخ نداد  
 همیگفت گر زن زغم بیهش است  
 اگر خود سرشکست بر چشم او  
 به پیش برش برنجانند همی  
 سرشکی که انداخت یکجای رفت  
 گر ایچ اندرین کالبد جان بدی  
 سرشکی سوی دیگر انداختی  
 نبینم همی جنبش جان بجسم  
 بر قیصر آمد بخندید و گفت  
 طلسمی است کاین رومیان ساختند  
 بایرانیان بر بخندی همی  
 چو این بشنود شاه خندان شود  
 بدو گفت قیصر که جاوید زی  
 یکی خانه دارم بایوان شگفت  
 چو بینی ندانی که آن بند چیست  
 چو خراد برزین شنید این سخن  
 بدید ایستاده معلق سوار

نشد سود پیدا ز راه گزند  
 که ما سوگواریم ازین سوگوار  
 سوی راد خراد برزین شتافت  
 مگر یکره آواز او بشنوی ۲۴۹۰  
 ز ایوان بنزدیک آن سوگوار  
 نگه کرد روی و سر و افسرش  
 طلسم فریبنده بردش نماز  
 پرستندگان را بر او بدید  
 بر اندیشه شد مرد مهتر نژاد  
 پرستنده باری چرا خامش است  
 سزیدی اگر کم شدی خشم او  
 چپ و راست جنبش نداند همی  
 نه جنبان بدش دست ونه پای رفت  
 جز از دست و پا تنش جنبان بدی ۲۵۰۰  
 دگر دست جای دگر آختی  
 نباشد مگر فیلسوفی طلسم  
 که این ماه را خود خردنیست جفت  
 که بالسوی و گسته هم نشااختند  
 وگر چشم ما را به بندی همی  
 گشاده لب و سیم دندان شود  
 که دستوری خسروان را سزی  
 کزان برتر اندازه نتوان گرفت  
 طلسم است یا کرده ایزدیست  
 بیامد بدان جایگاه کهن ۲۵۱۰  
 بیامد بر قیصر نامسدار

چنین گفت کز آهنت این سوار  
 که دانا ورا مقنیاطیس خواند  
**گذارش کردن خراد برزین دین**  
 هر آنکس که از دفتر هندوان  
 پیرسید قیصر که هندو ز راه  
 زدین پرستندگان برچه اند  
 چنین گفت خراد برزین بشاه  
 بیزدان نگروند و یزدان سپهر  
 ز خورشید گردنده برنگذردند  
 هر آنکس که او آتشی بر فروخت  
 یکی آتشی داند اندر هوا  
 که دانای هندیش خواند ائیر  
 چنین تا که آتش بآتش رسید  
 ازان ناگزیر آتش افروختن  
 همان نیز گفت شما نیست راست  
 نه بینی که عیسی مریم چه گفت  
 که پیراهنت گر ستاند کسی  
 و گر برزند کف برخسار تو  
 میاور تو خشم و مکن روی زرد  
 بکمتر خورش بس کن از خوردنی  
 ازین سر بدیرا به بد نشمرید  
 شما را هوا بر خرد شاه گشت  
 که ایوانها تان بکیوان رسید  
 ابا گنجها نیمنز چندی سپاه  
 بهر جای بیداد لشکر کشید

همان خانه از گوهر نسامدار  
 که رومیش براسب هندی نشاند  
**هندوان و پند دادن او بقیصر**  
 بخواند شود شاد و روشن روان  
 همی تا کجا برکشد پایگاه  
 همی بت پرستند اگر خود که اند  
 بهند اندرون گاه شاهست و ماه  
 ندارد کسی بر تن خویش مهر  
 چو ما را ز داندگان نشمرند  
 شد اندرمیان خویشتن را بسوخت ۴۰۲۰  
 بفرمان یزدان فرمسانروا  
 سخنهای چرب آرد و دلپذیر  
 گناهی ز کردار شد ناپدید  
 همی راستی داند آن سوختن  
 برین بر روان مسیحا گواست  
 بدانگه که بگشاد راز نهفت  
 میاویمنز با او بتندی بسی  
 شود تیره از زخم دیدار تو  
 بخوابان تو چشم و مگو هیچ سرد  
 مجوی ار نباشدت گستر دنی ۴۰۲۰  
 بی آزار ازین تیرگی بگذرید  
 دل آزار بسیار بی راه گشت  
 شتر میکشد گنجتان را کلید  
 زره های عادی و رومی کلاه  
 از آسودگی تیغها برکشید

همه چشمه گردد بیابان ز خون  
 یکی بینوا مرد درویش بود  
 جز از ترب و شیرش نبودی خورش  
 چو آورد مرد جهودش بمشت  
 همان کشته را نیز بردار کرد  
 پدر دیر او بود مادر کشت  
 چو روشن روان گشت و دانش پذیر  
 به پیغمبری نیز هنگام یافت  
 تو گوئی که فرزند یزدان بد او  
 بخندد برین بر خردمند مرد  
 که هست او ز فرزند وزن بی نیاز  
 چه بیچی ز دین گیومورتی  
 که گویند دادار کیهان یکیست  
 جهان دیده دهقان یزدان پرست  
 شاید چشیدنش یکقطره آب  
 یزدان پناهد بسروز نبرد  
 همان قبله شان برترین گوهرست  
 نباشند شاهان ما دین فروش  
 بدینار و گوهر نباشند شاد  
 ببخشیدن کاخهای بلند  
 چهارم کسی کو بروز نبرد  
 بر و بوم دارد ز دشمن نگاه  
 جز از راستی هر که جوید زدین  
 چو بشنید قیصر پسند آمدش  
 بدو گفت آنکو جهان آفرید

مسیحا نبود اندرین رهنمون  
 که نانش ز رنج تن خویش بود  
 فرونش روغن بدی پرورش  
 چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت  
 بدان دار دین و را خوار کرد ۴۵۴  
 نگهبان و جوینده خوب و زشت  
 سخنگو و داننده و یسادیگر  
 ببرنائی از زیر کی کام یافت  
 بدان دار بر کشته خندان بد او  
 تو گر باهشی گرد یزدان مگرد  
 بنزدیک او آشکاراست راز  
 هم از راه و آئین تهمورسی  
 جز از بندگی کردنت راه نیست  
 چو بر باز برسم بگیرد بدست  
 گر از تشنگی آب بیند بخواب ۴۵۵  
 نخواهد بجنگ اندرون آب سرد  
 که از خاک و آب و هوا برترست  
 فرمان دارنده دارند گوش  
 نجویند نام و نشان جز بداد  
 دگر شاد کردن دل مستمند  
 بیوشد رخ شید تابان بگرد  
 جز این را نخواند خردمند شاه  
 برو باد نفرین بی آفرین  
 سخنهاى او سودمند آمدش  
 ترا نامدار مسهان آفرید ۴۵۶



سخنهای پاک از تو باید شنید  
کسی را کزین گونه کمتر بود  
درمخواست از گنج و دینارخواست  
تو داری در رازها را کلید  
سرش ز افسر ماه برتر بود  
یکی افسری نام بردارخواست

### فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو

بدو داد و بسیار کرد آفرین  
وزان پس چو دانست کامد سپاه  
گزین کرد از آنرومیان صد هزار  
سلیح و درمخواست و اسبان جنگ  
یکی دخترش بود مریم بنام  
بداد او بخسرو بآئین و دین  
وزان پس بیاورد چندان جهیز  
ز زرینه و گوهر شاهوار  
ز گستردنیها و دیبای روم  
همان یاره و طوق با گوشوار  
عماری بیاراست زرین چهار  
چهل مهد دیگر بد از آبنوس  
وزان پس پرستنده ماه روی  
خردمند و بیدار پانصد غلام  
ز رومی همان نیز خادم چهل  
وزان فیلسوفان رومی چهار  
بایشان بگفت آنچه بایست گفت  
از آرام وز کام و بایستگی  
چو آن خواسته کرد رومی شمار  
فرستاد هر کس که بد بر درش  
همان جامه و اسب و دینار داد  
که آباد باد از تو ایران زمین  
جهان شد ز گرد سواران سیاه  
همه نامدار از در کارزار  
سرآمد بسرو روزگار درنگ  
خردمند با سنگ و بارای و کام  
همیخواست از کردگار آفرین  
کزو تند شد بارگیا و تیز ۲۵۷۰  
ز یاقوت وز جامه زر نگار  
ز زر پیکر و از بریشمش بوم  
سه تاج گرانمایه گوهر نگار  
جلیش پر از گوهر شاهوار  
ز گوهر درخشان چو چشم خروس  
چو سیصد برفتند بارنگ و بوی  
بیامد بزیرین و سیمین ستام  
پریچهره و شهره و دلگسل  
خردمند و با دانش و نامدار  
همان نیز با مریم اندر نهفت ۲۵۸۰  
هم از بخشش و خورد و شایستگی  
فزون شد زسه صد هزاران هزار  
ز گوهر نگار افسری بر سرش  
ز شایسته هر چیز بسیار داد

یکی نامه فرمود بر پرنیان  
 چنین گفت کاین زیردستان شاه  
 زگسته‌م شایسته تر در جهان  
 چو شاپور مهتر گوانجی بود  
 یکی راز دار است با لوی نیز  
 چو خراد برزین نبیند کسی  
 بدان آفریدش خدای جهان  
 چو خورشید تابنده و بی بدیست  
 همه یاد کرد این بنامه درون  
 ستاره شمر پیش با رهنمای  
 بجنید قیصر بهرام روز  
 سه منزل همیرفت قیصر براه  
 فرمود تا مریم آمدش پیش  
 بدو گفت تا مرز ایرانیان  
 برهنه نباید که خسرو ترا  
 بگفت این و بدرود کردش بمهر  
 نیا طوس جنگی برادرش بود  
 بدو گفت مریم بخون خویش تست  
 سپردم ترا دختر و خواسته  
 نیا طوس یکسر پذیرفت ازوی  
 همیرفت لشکر براه دریغ  
 چو بشنید خسرو که آمد سپاه  
 چو آمد پدیدار گرد سران  
 همیرفت لشکر بکردار ابر  
 دل خسرو از لشکر نامدار

نوشتن بر شاه ایرانیان  
 سزدگر برآرند گردن بماء  
 نخیزد کسی از کهان و مهان  
 که اندر سخنها میانجی بود  
 که نفروشد آزادگان را بچیز  
 وگر چند ماند بگیتی بسی ۲۵۹۰  
 که تا آشکارا شود زو نهان  
 همه رای و کردار او ایزدیست  
 بفرمود کاید برش رهنمون  
 که تا رفتنش کی به آید ز جای  
 بنیک اختر و فال گیتی ف-روز  
 چهارم بیامد ز پیش سپاه  
 سخن گفت با او ز اندازه پیش  
 نگهدار و مگشای بند از میان  
 به بیند که کاری رسد نو ترا  
 که یار تو بادا برقتن سپهر ۲۶۰۰  
 بدان جنگ سالار لشکرش بود  
 بر آن بر نهادم که همکیش تست  
 سپاهی برین گونه آراسته  
 بگفت این و گریان به پیچید روی  
 نیا طوس در پیش با گرز و میغ  
 ازان شارسان برد لشکر براه  
 درفش سواران جوشن وران  
 همه غرقه در آهن و خود و کبر  
 بخندید چون گل بگناه بهار

مرآن باره را پاشنه خیز کرد ۴۶۱۰  
 بیرسید و آزادی اندر گرفت  
 ابا رنج لشکر تهی کرد گنج  
 پیرده درون روی مریم بدید  
 ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد  
 نهفته یکی ماه را ساخت جای  
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 نیاطوس را پیش او خواستند  
 سران سپه را همه پیش و کم  
 کدامند و مردان جنگ آوران

بجنگ اندرون جان ندارد دریغ ۴۶۲۰  
 ازو برنگردد بهنگام جنگ  
 که آورد گیرند روز نبرد  
 گزیده سواران نیزه گزار  
 سواران گردنکش و رزمخواه  
 که چرخ آفرید و زمان و زمین  
 چو بر نامور قیصر و کشورش  
 مرا یار باشد بدین کارزار  
 زمین را بگوهر چو دریا کنم  
 گزینید گفتار بر خامشی  
 فلک باد مهر آرد از بوستان ۱۴۰

**راندن خسرو لشکر بسوی آذرآبادگان و رسیدن بندوی در راه باو**

ببزم اندرون شاد و زاندوه دور  
 سپه را بکردار گردان سپهر  
 هوا شد زگرد سپه آبنوس

دل روشنش رادرا تیز کرد  
 نیاطوس را دید و در برگرفت  
 زقیصر که برداشت زانگونه رنج  
 وزان پس بسوی عماری کشید  
 بیرسید و بردست او بوسه داد  
 بیاورد او را پیرده سرای  
 سخن گفت و بنشست با او سه روز  
 گزیده شرعی بیاراستند  
 ابا سرکب و کوت جنگی بهم  
 بدیشان چنین گفت کاکنون سران  
 کسی کوگراید بگرز و به تیغ  
 اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ  
 نیاطوس بگزید هفتاد مسرد  
 که زیر درفشش برفتی هزار  
 چو خسرو بدید آن گزیده سپاه  
 همیخواند بر کردگار آفرین  
 همان بر نیاطوس و بر لشکرش  
 بدان مهتران گفت اگر کردگار  
 توانائی خویش پیدا کنم  
 بباشید ازین آمدن رامشی  
 نباشد جز اندیشه دوستان

بشش روز در خرمی کرد و سور  
 بهفتم بیاراست آن خوب چهر  
 ز درگاه برخاست آواز کوس

سپاهی گزین کرد از آزادگان  
 دو هفته برآمد بفرمان شاه  
 سراپرده زد شاه بر دشت دوله  
 نیاطوس را داد لشکر همه  
 وزانجا بگه با سواران گرد  
 سوی راه خنجست بنهاد روی  
 بجائیکه موسیل بود ارمنی  
 بلشکر گهش جای بندوی بود  
 چو از جنبش خسرو آگه شدند  
 برفت ایندو مرد از میان سپاه  
 بگستهم گفت این دلاور دو مرد  
 یکی سوی ایشان نگر تا که اند  
 چنین گفت گستهم کای شهریار  
 برادرم بندوی جنگ آور است  
 بدو گفت خسرو چه گوئی همی  
 اگر زنده باشد بزندان بود  
 بدو گفت گستهم شاها درست  
 چو آید بنزدیک و باشد جزاوی  
 هم آنگه رسیدند نزدیک شاه  
 چو رفتند نزدیک خسرو فراز  
 پیرسید خسرو به بندوی گفت  
 بخسرو بگفت آنچه بروی رسید  
 وزان چاره جستن بدان روزگار  
 همیگفت و خسرو فراوان گریست  
 بدو گفت کای شاه خورشید چهر

بیامد سوی آذر آبادگان  
 دمامد بلشکر گه آمد سپاه  
 چنان لشکر کشن و رومی سلوک  
 بدو گفت مهتر توئی بر رومه  
 عنان باره تیزتک را سپرد  
 همیراند بیچان دل و راهجوی  
 که کردی میان بزرگان منی ۳۶۴۰  
 که بندوی خال جهانجوی بود  
 از آندشت تازان سوی ره شدند  
 ز لشکر نگه کرد خسرو براه  
 که آیند تازان بدشت نبرد  
 برین گونه تازان ز بهره اند  
 بر آنم که آنمرد ابلق سوار  
 همان یارش از لشکری دیگر است  
 تو بندوی را از چه جوئی همی  
 و گر کشته بردار میدان بود  
 بدانسو نگه کن که آن خال تست ۳۶۵۰  
 ز گستهم گوینده جزجان مجوی  
 پیاده شدند اندران سایه گاه  
 ستودند و بردند پیشش نماز  
 که گفتم ترا خاک یابم نهفت  
 همان مردمی کو ز بهرام دید  
 وزان پوشش جامه شهریار  
 وزان پس بدو گفت کاینمرد کیست  
 تو موسیل را چون نیرسی بهمر

که تا تو ز ایران شدستی بروم  
 سرا پرده و دشت جای ویست  
 فراوان سپاهست با او بهم  
 کنون تا تو رفتی برین راه بود  
 جهاندار خسرو بموسیل گفت  
 بگویشیم تا روز تو به شود  
 بدو گفت موسیل کای شهریار  
 که آیم ببوسم رکیب ترا  
 بدو گفت خسرو که بارنج تو  
 بجویم بدین آرزو کام تو  
 برون کرد یک پای خویش از رکیب  
 ببوسید پسا و رکیب ورا  
 چو بیکار شد مرد خسرو پرست  
 وزاندهست بی بر برانگیخت اسب  
 ببباز اندر آمد بآتشکده  
 بشد هیربد زند و استا بدست  
 گشاد از میان شاه زرین کمر  
 نیایش کنان پیش آتش بگشت  
 همیگفت کای داور داد پاک  
 تو دانی که بر داد نالم همی  
 تو مپسند بیداد بیداد گمر  
 سوی دشت دوک اندر آورد روی  
 چو آمد بلشکر گه خویش باز  
 فرستاد بیدار کار آگه هان  
 چو آگاه شد لشکر نیمروز  
 نخفتست هرگز بآباد بوم  
 بخرگاه و خیمه سرای ویست ۳۶۶۰  
 سلج بزرگی و گنج و درم  
 نیازش ببرگشتن شاه بود  
 که رنج تو کی ماند اندر نهفت  
 همان نامت از مهران مه شود  
 بمن بر یکی تازه کن روزگار  
 ستایش کنم فر و زیب ترا  
 درخشان کنم زین سخن گنج تو  
 بر آرم ز گردن کشان نام تو  
 شد آن مرد بیدار دل ناشکب  
 همی گشت خیره نهیب ورا ۳۶۷۰  
 جهانجوی فرمود تا بر نشست  
 همیتاخت تا پیش آذر گشپ  
 دلش بود یکسر بدرد آزده  
 به پیش جهاندار یزدان پرست  
 بر آتش بر آکند چندی گهر  
 بنالید و از هیربد بر گذشت  
 سر دشمنان اندر آور بخاک  
 همه راه نیکی سگالم همی  
 بگفت این و بر بست زرین کمر  
 همی شد خلیده دل و راه جوی ۳۶۸۰  
 جهان تیره گشت از شب دیر باز  
 که تا باز جویند کار جهان  
 که آمد ز ره شاه گیتی فروز

زمین شد بکردار دریای نیل  
بیاری بنزدیک خسرو شدند

از آمدن خسرو از روم

که تازه شد آن فر شاهنشاهی  
نگه کرد با دانش و آبروی  
که بهرام را او بدی نیکخواه  
سخنهای بایسته چندی بسراند  
نوشتند زی مهتران سترگ ۳۶۹۰

که از مهتران نام گردی ببرد  
هرآنکس که بود از یلان یادگار  
همیخوانم اندر نهان آفرین  
مگیرید بر بد بدینسان شتاب  
پدید آید اندر کران و میان  
بگرد جهان جستن و داوری  
که اندر جهان تازه شداروگیر  
سر نامداران همه خیره گشت  
وزان نامداران روشن روان

پراز درد شد جایگاه مهی ۳۷۰۰  
چه آمد ز پیروز ناپاک رای  
وزان مهتران داد او را بباد  
هنرها بشست از دل آهوگرفت  
برو شد دل نامداران درشت  
هوا برگزیند ز فرزند خویش  
نجوید کسی عاج بمیان شیز  
مجوئید یا قوت از سرخ بید

همه کوس بستند بر پشت پیل  
ارآن آگهی سر بسر نو شدند

آگاهی یافتن بهرام چوپینه

چو آمد بهرام ازین آگهی  
هم آنگه ز لشکر یکی نامجوی  
کجا نام او بسود دارا پناه  
دیبر سر افراز را پیش خواند  
بفرمود تا نامهای بزرگ  
بگستهم و بندوی و گردوی گرد  
بشاپوز و با اندیمان سوار  
سر نامه گفت از جهان آفرین  
که بیدار گردید یکسر ز خواب  
که تا در جهان تخم ساسانیان  
از ایشان نرفتست جز بدتری  
نخست از سر بابکان اردشیر  
زمانه بشمشیر او تیره گشت  
نخستین سخن گویم از اردوان  
که از نام ایشان زمین شد تپی  
شنیدی همانا که بر سوهزای  
رها کرد از بند پسای قباد  
قباد بداندیش نیرو گسرفت  
چنان نامور نیک دل را بگشت  
کسی کو نشاید به پیوند خویش  
به بیگانگان هم نشاید به نیز  
بساسانیان تا مدارید امید

چو این نامه آرند نزد شما  
 بنزدیک من جایتان روشنست  
 بیکجایمان بود آرام و خواب  
 چو آئید یکسر بنزدیک من  
 نیندیشم از روم و از شاهشان  
 نهادند بر نامهها مهر اوی  
 بکردار بسازرگانان برفت  
 یکی کاروانی ز هرگونه چیز  
 بدید آن بزرگی و چندین سپاه  
 بدل گفت با این چنین شهریار  
 یکی مرد بی دشمنم پارسی  
 چرا خویشتن کرد باید هلاک  
 شوم نامهها نزد خسرو بزم  
 پراندیشه آمد بدرگشاه شاه  
 درم برد با هدیه و نامه برد  
 جهاندار چون نامهها را بخواند  
 بدو گفت ای مرد بسیار دان  
 کنون آنچه کردی رسیدی بکام  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 نوشت اندران نامهای دراز  
 همه نامههای تو بر خواندیم  
 بگفتار بیکار با خسرویم  
 چو لشکر بیاری بدین مرزو بوم  
 همه پاک شمشیرها بر کشیم  
 چو خسرو به بیسند سپاه ترا  
 که فرخنده باد اورمزد شما  
 برو آستین هم ز پیراهنست  
 اگر تیره بد آرینند آفتاب ۲۷۱۰  
 شود روشن این جان تاریک من  
 بیای اندر آرم سر و گاهشان  
 بیامد فرستاده راه جوی  
 بدرگشاه خسرو خرامید تفت  
 ابا نامهها هدیهها داشت نیز  
 که گفتی مگر بر زمین نیست راه  
 که خواهد ز بهرام یل زینهار  
 همان بار دارم شتروار سی  
 بلندی پدیدار گشت از مغاک  
 بنزدیک او هدیه نو بزم ۲۷۲۰  
 ابا نامه و هدیه کینه خواه  
 سخنش بر شاه یکسر شمرد  
 مر اورا بکرسی زرین نشاند  
 تو بهرام را نزد ما خوارخوان  
 فزون زین معجو اندرین کار نام  
 مر آن پاسخ نامه ناگزیر  
 که ای مهتر گرد گردن فراز  
 فرستاده را پیش بنشانیدیم  
 بدل با تو همچون بهار نویم  
 که اندیشد از روم و مردان روم ۲۷۳۰  
 بجنگ اندرون رومیان را کشیم  
 همان مردی و پایگاه ترا

دلش روز پیکار لرزان شود  
بدان نامه‌ها مهر بنهاد شاه  
بدوگفت شاه ای خردمند مرد  
مر اورا گهر داد و دینار داد  
بدوگفت کاین نزد چوینه بر  
چو روشن شود بخت گردنفرز  
برفت از در شاه دارا پناه  
بیاورد پس نامه مرد جوان  
چو مرد جهانجوی نامه بخواند  
ازان نامه ساز رفتن گرفت  
برفتند پیران بنزدیک اوی  
همیگفت هر کس کز ایدر مرو  
اگر خسرو آید بایران زمین  
بدین تخت شاهی مخور زینهار  
تیامد سخنها بر او کارگر  
بنه بر نهاد و سپه برنشاند  
همیتاخت تا آذر آبادگان  
سپاه اندر آمد بتنگ سپاه  
چنین گفت پس کهتر کینه خواه  
به بینم که رومی سواران که اند  
همه برنشستند گردان بر اسب  
بدیدار آن لشکر کینه خواه  
چو لشکر بدیدند باز آمدند  
که این بیکرانه یکی لشکرست  
وز آن روی رومی سواران شاه

ز پیدشت چو روبه گریزان شود  
سپردش بدان مهتر نیکیخواه  
بر رنج یابی تو زین کار کرد  
گرانمایه یاقوت بسیار داد  
شنیده سخنها برو برشمر  
تورا دارم اندر جهان بی نیاز  
بکردار باد اندر آمد ز راه  
ازو بستد آن نامه را پهلوان ۲۷۴۰  
هوا را بخواند و خرد را براند  
بماندند ایرانیان زان شگفت  
چو دیدند آن رای تاریک اوی  
چو رفتی کهن گردد این روز نو  
نه بیند بجز گرز و شمشیر کین  
همی خیره بفریبدت روزگار  
بفرمود تا رفت لشکر بدر  
بزد کوس وز شهر لشکر براند  
سپاهی دلاور ز آزادگان  
ببستند بر پشه و مور راه ۲۷۵۰  
که من کرد خواهم بلشکر نگاه  
سپاهی سپاهند یسا بر چه اند  
یلان سینه و مهتر ایزدگشوب  
گرانمایگان برگرفتند راه  
بنزدیک مهتر فراز آمدند  
ز اندیشه ما سخن دیگرست  
برفتند پویان بدان بارگاه



بیستند بر پیش خسرو میان  
 بدانکار همداستان گشت شاه  
**رزم خسرو با بهرام چوینه**  
 چو خورشید بر زد سر از تیره کوه  
 که گفتی زمین گشت گردان سپهر  
 بیاراست با میمنه میسره  
 ز آواز اسبان و بانگ سپاه  
 چو بهرام جنگی بدان بنگرید  
 نیامد بدلش اندرون ترس و بیم  
 بایرانیان گفت صف برکشید  
 همیگشت گرد سپه یک تنه  
 یلان سینه را گفت در قلبگاه  
 کزین لشکر امروز جنگی منم  
 نگه کرد خسرو بر آن رزمگاه  
 رخ شید تابان چو کام هژبر  
 نیاطوس و گسته‌م و بندوی و شاه  
 نشستند بر کوه دوک آن سران  
 از آنکوه لشکر همیدید شاه  
 چو برخواست آواز کوس از دوروی  
 تو گفتی زمین کوه آهن شدست  
 چو خسرو بر آنگونه بر کار دید  
 بیزدان همیگفت بر پاهوی  
 که برگردد از رزم امروز شاد  
 کرا بخت خواهد شدن کند رو  
 دل و جان خسرو پر اندیشه بود  
 که ما جنگجوئیم از ایرانیان  
 کزو آرزو خواست رومی سپاه  
 و کشته شدن کوت رومی  
 خروشی بر آمد زهر دو گروه ۴۷۶۰  
 که از تیغها تیره شد روی مهر  
 زمین کوه گشت آهنین یکسره  
 بیابان همیجست بر کوه راه  
 یکی خنجر آبگون برکشید  
 دل شیر درنده شد بر دو نیم  
 همه کشور دوک لشکر کشید  
 که دارد نگه میسره میمنه  
 همی باش در پیش روی سپاه  
 بگاه گریزش درنگی منم  
 جهاندید یکسر ز لشکر سپاه ۷۷۰  
 همی تیغ بارید گفتی ز ابر  
 بیالا گذشتند از آن رزمگاه  
 نهاده دو دیده بفرمان بران  
 چپ و راست قلب و جناح سپاه  
 برفتند گردان پر خاشجوی  
 سپهر از بر خک دشمن شدست  
 فلک بود دید و زمین تار دید  
 که از برتران پاک و برتر توئی  
 که داند چنین جز تو ای پاک‌داد  
 سر نیزه او شود خار خو ۴۷۸۰  
 جهان بیش چشمش یکی بیشه بود

ز آهن بکردار کوهی سیاه  
 چو نزدیک تر شد بر آن برز کوه  
 نگه کن که آن بنده دیو ساز  
 چو او کامران شد تو بگریختی  
 که تا از میان بزرگان کجاست  
 به بیند دل و زور مردان کار  
 دلش گشت پر غم ز رزم کهن  
 سلیح سواران فسرو ریختی  
 دلش گشت پر خون و سر پر زباد ۲۷۹۰  
 که رو پیش آن گرد اباقی سوار  
 تو مگریز تا لب نخائی ز ننگ  
 چنان شد که با باد انباز گشت  
 باورد که رفت چون پیل مست  
 که بیدار باش ای سوار نبرد  
 کمندی بفتراک و نیزه بدست  
 بر آهیخت چون باد و برگفت نام  
 از آن کودسر سر بر آورد راست  
 دو دیده پر از آب و دل پر زخمش  
 جهانجوی بر جای بفشرد پای ۴۸۰۰  
 بروی اندر آورد جنگی سپر  
 که تا سینه بپرید جنگی تنش  
 بخنیدید کان زخم بهرام دید  
 وزان خنده خسرو آمد بخشم  
 نه نیکو بود خنده در کارزار  
 دلت خفته بینم بکین نیما

که بگست کوت از میان سپاه  
 بیامد دمان از میان گروه  
 بخسرو چنین گفت کای سرفراز  
 که با او بایران برآویختی  
 بین از چپ لشکر و دست راست  
 کنون تا بیاموزمش کارزار  
 چو بشنید خسروز کوت این سخن  
 که او گفت کز بنده بگریختی  
 ورا ز آن سخن هیچ پاسخ نداد  
 چنین گفت پس کوت را شهریار  
 چو بیند ترا بیشت آید بجنگ  
 چو بشنید کوت این سخن باز گشت  
 همی رفت جوشان و نیزه بدست  
 یلان سینه بهرام را بانگ کرد  
 که آمد یکی دیو چون پیل مست  
 چو بهرام بشنید تیغ از نیام  
 چو خسرو چنان دید بر پای خاست  
 نهاده بکوت و به بهرام چشم  
 چو رومی به نیزه درآمد ز جای  
 چو نیزه نیامد بر او کارگر  
 یکی تیغ زد بر سر و گردنش  
 چو آواز تیغش بخسرو رسید  
 نیاطوس جنگی بخواید چشم  
 بخسرو چنین گفت کای نامدار  
 ترا نیست از رزم جز کیمیا

نه بیند هرگز بآباد بسوم  
 چنان‌دان که بخت تو برگشته شد  
 نخندم همی بر بریده تنش  
 هم او یابد از چرخ گردنده بوس ۲۸۱۰  
 نبودت سزا تا نیاویختی  
 که زخمش بدینسان بود روز جنگ  
 که ای نامداران فرخ نژاد  
 مر این کشته را بست باید با سب  
 بدان تا بدیده به بیند شمش  
 به تنگی بیستند مردان کین  
 همی شد بلشکر که خویش باز  
 گشادند ازان کشته بند کمند  
 بفره‌ود پس تا بدوزند خشک  
 زره در بر و تنگ بسته میان ۲۸۲۰  
 که شمشیر این بنده دیو ساز  
 اگر زو هزیمت شدم نیست تنگ  
 بدل پاک بی جنگ خسته شدند  
 همه رخ پر از آب و دل پر ز رشک  
 همه جاثلیقان گرد و سوار  
 بدرید از آواز رومی گسروه  
 همان زخم شمشیر و گرزگران  
 سپهر روان خون خروشد همی  
 بماندند بر جای و بر بست راه  
 هر آنکس که بدزان دلیران سری ۲۸۳۰  
 تن خسته زندگان را بست

چو کوت هزاره بایران و روم  
 بخندی همی زانکه او کشته شد  
 بدو گفت خسرو من از کشتنش  
 چنان‌دان که هر کس که دارد فسوس  
 مرا گفت کز بنده بگریختی  
 ازین بنده بگریختن نیست ننگ  
 وز آن روی بهرام آواز داد  
 یلان سینه و رام و ایزد گشوب  
 فرستید از ایدر بلشکر گهش  
 تن کوت را نیز بر پشت زین  
 دوان اسب با مرد گردن‌قراز  
 دل خسرو از کوت شد دردمند  
 بر آن خستگیش اندر آکند مشک  
 بکرباس در دوختش همچنان  
 بنزدیک قیصر فرستاد باز  
 بدینگونه برد همی روز جنگ  
 همه رومیان دل شکسته شدند  
 همیریخت بطریق رومی سرشک  
 بیامد ز گردن‌کشان ده هزار  
 یکی حمله بردند از انسان که کوه  
 چکاچاک برخاست بانگ سران  
 تو گفتمی که دریا بجوشد همی  
 ز بس کشته اندر میان سپاه  
 ازان رومیان کشته شد لشکری  
 دل خسرو از درد ایشان بخت

همه کشتگان را بهم برفکنند  
 همیخواندندش بهرام چید  
 همیگفت اگر مرد رومی دوبار  
 جهان را تو بی لشکر روم دان  
 بسرکب چنین گفت پس شهریار  
 تو فردا بر آسای تا من سیاه  
 پیرانیان گفت فردا بجنگ  
 همه ویژه گفتند کایدون کنیم

### رزم دوم خسرو بابهرام چوینه و شکست خوردن خسرو

چو برزد ز دریا درفش سفید  
 تیره زنان از دو پرده سرای  
 خروش آمد از نای و از گاو دم  
 تو گفتمی بجنبد همی دشت و راغ  
 چو ایرانیان بر کشیدند صف  
 زمین سربسر گفتمی از جوشنست  
 چو خسرو بیاراست آن قلبگاه  
 ورا میمنه دار گردوی بود  
 بدست چپش نامدار ارمنی  
 سپنسار و شاپور و چون اندیان  
 همی بود گسته هم بر دست شاه  
 چو بهرام یل رومیان را ندید  
 بفرمود تا کوس بر پشت پیل  
 نشست از سر پشت پیل سپید  
 همیراند آن پیل تا میمنه  
 نه پیمانت آن بد بنامه درون

ستاره شد از تیرگی ناپدید ۲۸۴۰  
 برفتند با پیل و با کمر نای  
 همان نعره پیل و روئینه خم  
 شده روی خورشید چون پرزاغ  
 همه نیزه و تیغ هندی بکف  
 ستاره ز نوک سنان روشنست  
 همه دل گرفتند بکسر سپاه  
 که گرد و دلیر و جهانجوی بود  
 ابا جوشن و تیغ اهریمنی  
 بران جنگ بر تنگ بسته میان  
 که دارد مراورا ز دشمن نگاه ۴۸۵۰  
 درنگی شد و خامشی برگزید  
 بیستند و شد روی گیتی چونیل  
 هم آوردش از بخت شد ناامید  
 بشاپور گفت ای بد بد تنه  
 که پیش من آئی بدین دشت خون

نه این باشد آئین آزادگان  
 بدو گفت شاور کای دیو فشی  
 ازین نامه کی بود نام و نشان  
 گرانمایه خسرو بشاور گفت  
 بنامه تو پاداش یابی ز من  
 چو هنگام باشد بگویم ترا  
 چو بهرام آواز خسرو شنید  
 بر آشفست از آن کار و ننگ آمدش  
 جفا پیشه بر پیل تنها بر رفت  
 چو خسرو چنان دید با اندیان  
 بر آن پیل بر تیرباران کنید  
 از ایرانیان آنکه بد روزبه  
 ز پیکان چنین گشت خرطوم پیل  
 هم آنگاه بهرام بالای خواست  
 همان تیر باران گرفتند باز  
 پیاده شد آن مرد پرخاشخیر  
 سپر بر سر آورد و شمشیر تیز  
 پیاده ز بهرام بگریختند  
 یکی باره بردند هم در زمان  
 خروشان همیتاقت تا قلبگاه  
 همه قلبگه پاک در هم درید  
 وزانجا بگه شد سوی میمنه  
 چو خسرو بدید آن سوی میسره  
 نگهبان آن دست گردوی بود  
 جرادر چو روی برادر بدید  
 همی تن بکشتن دهی رایگان  
 سرخوبش در بندگی کرده کش  
 که گوئی همی پیش گردنکشان  
 که آن نامه با رای او بود جفت  
 هم از نامداران این انجمن ۳۸۱۰  
 ز اندیشه بد بشویم ترا  
 باندیشه آن جادوئیها بدید  
 چو ارغنده شد رای جنگ آمدش  
 سوی قلب خسرو خرامید تفت  
 چنین گکت کای نره شیر زیان  
 کمان را چو ابر بهاران کنید  
 کمان بر نهادند یک یک بزه  
 که گفتمی شد از خستگی پیل نیل  
 یکی مغر خسرو آرای خواست  
 بر آن اسب بهرام گردن فراز ۳۸۷۰  
 زره دامنش را بزد بر کمر  
 بر آورد از آن جنگیان رستخیز  
 کمانهای چاچی فرو ریختند  
 سپهبد نشست از بر او دمان  
 بجائی کجا شاه بد با سپاه  
 درفش سپهدار شد ناپدید  
 پس پشت آزادگان و بنه  
 همیتاقت چون گرگ بیند بره  
 که مرد دلیر و جهانجوی بود  
 کمان را بزه کرد و اندر کشید ۳۸۸۰

دو خونی بدانسان در آویختند  
 بدینسان زمانی بر آمد دراز  
 بدو گفت بهرام کای بسی پسر  
 بدو گفت گردوی کای پیر گزگ  
 اگر چه برادر بود دوست به  
 تو هم خونی و بدتن و ریمنی  
 به پیش برادر برادر بجننگ  
 چو بشنید بهرام ازو باز گشت  
 همیراند گوردوی تا پیش شاه  
 برو آفرین کرد خسرو بمهر  
 ز پیش صف آمد سوی قلبگاه  
 فرستاد خسرو بشاپور کس  
 بکشید و با پشت پشت آورد  
 بگسته هم گفت آن زمان شهریار  
 چو بهرام جنگی شکسته شود  
 همه رومیان سر بگردون برند  
 نخواهم که رومی شود سرفراز  
 بدیدم هنر های رومی همه  
 همان به که من با سپاه اندکی  
 نخواهم درین کار یاری زکس  
 بدو گفت گسته هم کای شهریار  
 چورایت چنین است مردان گزین  
 بدو گفت خسرو که اینست روی  
 گزین کرد گسته هم ازایران سوار  
 نخستین ازین جنگیان نام خویش  
 که گفتی بهمشان بر آویختند  
 همی یک ز دیگر نگشتند باز  
 بخون برادر چه بندی کمر  
 تو نشیدی آن داستان بزرگ  
 چو دشمن بود بی رنگ و پوست به  
 جهان آفرین را بدل دشمنی  
 نیاید اگر باشدش نام و ننگ  
 بر آشفست و با او دژم ساز گشت  
 از آهن شده روی جنگی سیاه  
 که پاداش بادت ز گردان سپهر ۲۸۹۰  
 چو شد جنب جنبان دلیران شاه  
 که موسیل را باش فریاد رس  
 مگر بخت روشن بمشت آورد  
 که گرهیچ رومی کند کارزار  
 و گز نیز در جنگ خسته شود  
 سخنها از اندازه بیرون برزند  
 بما بر کنند اندرین جنگ ناز  
 بسان رمه روزگار دممه  
 ز چوبینه آورد خواهیم یکی  
 امیدم بیزدان فریاد رس ۲۹۰۰  
 بشیرین روانت مخور زینهار  
 مکن تن هلاک اندرین دشت کین  
 که گفتی کنون راز لشکر بجوی  
 ده و چار گردنکش و نامدار  
 نبشته بیاورد و بنهاد پیش

چو بندوی و گردوی پشت کیان  
 چو زنگوی گستاخ با شیرو پیل  
 یلان سینه را زشت پتیاره بود  
 چو استا و پیروز دشمن گداز  
 که دشمن بدی پیش ایشان فرزد ۴۹۱۰  
 که درجنگ او بود با دستبرد  
 ز لشکر بیکسو خرامید تفت  
 که ای سرفرازان فرمان بران  
 دل خویش را شادو خندان کنید  
 چنین بود تا بود چرخ کهن  
 که بر ما یکی بنده مهتر بود  
 بهنگام جنبش نباید درنگ  
 ورا شهریار زمین خواندند  
 کسی بر نگردد ازین کارزار  
 خوش آمدش از آن مهتران کام یافت ۴۹۲۰  
 همیرفت با چارده مرد گسرد  
 بیهرام گفتند کامد سپساح  
 کمندی بقتراک و تیغی بدست  
 تنی چند از آن جنگیان برگزید  
 بجنگ اندرون داد مردی بداد  
 که یارد چمیدن بدین دشت کین  
 وگر چند پیش نهنگ آمدست  
 وزایشان کسی را ندانم که کیست  
 اگر کمتر آیم ازو ناکسم  
 که مردان ندارند مردی نهفت ۴۹۳۰

دگر گرد شاپور بسا اندیان  
 چو آذرگشسب ودگر شیر زیل  
 تخوااره که درجنگ غمخواره بود  
 فرخ زاد چون خسرو سرفراز  
 چو فرخنده خورشید با اوزمزد  
 همان پیشرو بود گستهم گرد  
 ز مردان گزین کردازینسان دو هفت  
 چنین گفت خسرو بدان مهتران  
 همه روی را سوی یزدان کنید  
 جز از خواست یزدان نباشد سخن  
 برزم اندرون کشته بهتر بود  
 نگهدار من بود باید بجنگ  
 همه همزبان آفرین خواندند  
 بگردند پیمان که از شهریار  
 سپهدار بشنیدید و آرام یسافت  
 سپه را بیهرام فرخ سپرد  
 هم آنکه خروش آمد از دیده گاه  
 جهانجوی بیدار دل بر نشست  
 بیالا چو آن مایه مردم بسدید  
 یلان سینه را گفت کان بد نژاد  
 که من دانم اکنون جزا نیست این  
 بدین مایه مردم بجنگ آمدست  
 فرون نیست با او سواری زیست  
 اگر پیشم آید جهانرا بسم  
 باذر گشسب و یلان سینه گفت

نباید که ما بیش باشیم چار  
 یکی بد کجا نام او جان فروز  
 سپه را بدو داد و خود پیش رفت  
 چو بهرام را دید خسرو ز راه  
 کنون هیچ دل را مدارید تنگ  
 من و گرز و چوینۀ بدنشان  
 شما چارده یارو ایشان سه تن  
 نیاطوس با لشکر رومیان  
 برفتند از آن رزمگه سوی کوه  
 همیگفت هر کس که پرمایه شاه  
 بماند بدین دشت چندین سوار  
 همه دست بر آسمان داشتند  
 چو بهرام جنگی بر انگیخت اسب  
 بدیدند یاران خسرو همه  
 شدند آن همه یار خسرو نژند  
 چو گسته و بندوی و گردوی ماند  
 جهاندار ناچار بزکاشت اسب  
 بگستهم گفت آن زمان شهریار  
 چه بایست بیهوده این رستخیز  
 بدوگفت گسته کآمد سوار  
 نگه کرد خسرو پس پشت خویش  
 همیداشت تن را ز دشمن نگاه  
 ازو باز ماندند هر دو سوار  
 به پیش اندر آمد یکی غارتنگ  
 بن غار هم بسته آمد بکوه  
 ز خسرو مرا بخت بیش است یار  
 که تیره شبان بر گزیدی ز روز  
 همیتاخت با این سه بیدار تفت  
 بیاران چنین گفت کآمد سپاه  
 که آمد مرا روزگار درنگ  
 شما رزم سازید با سرکشان  
 مبادا که بینید هر گز شکن  
 بیستند ناچار یکسر میان  
 که دیدار بودی بهر دو گروه  
 چرا جان فروشد ز بهر کلاه ۳۹۴۰  
 شود خیره تنها سوی کارزار  
 که اورا همی کشته پنداشتند  
 یلان سینه و گرد ایزد گشسب  
 شد او گرگ و این نامداران رمه  
 چو دیدند آن دیو جسته زبند  
 گو تاجور نام یزدان بخواند  
 پس اندر همی تاخت آذر گشسب  
 که تنگ اندر آمد مراروزگار  
 که دیدند پشت من اندر گریز  
 تو تنها شدی کی کنی کارزار ۳۹۴۰  
 از آن چار بهرام را دید پیش  
 ببریید بر گستوان سیاه  
 پس پشت او دشمن کینه دار  
 سه جنگی پس اندر بسان پلنگ  
 بماند آن جهاندار دور از گروه



پیاده بر آن کوه برشد دوان  
 دل نامدار اندران خسته شد  
 پس اندر همیرفت بهرام تیز  
 به پیش فراز تو آمد نشیب  
 نهاده برین گونه بردوش خویش ۳۹۶۰  
 پس پشت شمشیر و درپیش سنگ  
 توئی برتر از گردش روزگار  
 تو باشی ننامم بکیوان و تیر  
 پدید آمد از راه فرخ سروش  
 ز دیدار او گشت خسرو دلیر  
 ز یزدان پاك این نباشد شگفت  
 باسانی آورد و بگذاشتش  
 همیگفت چندی و چندی گریست  
 چوایمن شدی دورباش ازخروش  
 نباید که باشی جز از پارسا ۳۹۷۰  
 کس اندر جهان این شگفتی ندید  
 جهان آفرین را فراوان بخواند  
 چو دیدش همه کار با کام اوی  
 مبادا که مردی زمن گم بود  
 برین بخت تیره ببايد گریست  
 همیخواست از دادگر زینهار  
 ز تیمار جفت جهاندار خویش  
 دل رومیان بد پر از درد و داغ  
 بترسم که شد شاه ایران زمین  
 پدید آمد از راه دوراز گروه ۳۹۸۰

فرود آمد از اسب فرخ جوان  
 پیاده شد و راه او بسته شد  
 نه جای درنگ و نه راه گریز  
 بخسرو چنین گفت کای پرفریب  
 برمن چرا تاختی هوش خویش  
 چو شد کار از انسان ابر شاه تنگ  
 بیزدان چنین گفت کای کردگار  
 بدین جای بیچارگی دستگیر  
 هم آنکه چو از کوه برشد خروش  
 همه جامها سبز و خنگی بزیر  
 چونزدیک شد دست خسرو گرفت  
 چو از پیش بد خواه برداشتش  
 بدو گفت خسرو که نام تو چیست  
 فرشته بدو گفت نامم سروش  
 تو زین پس شوی بر جهان پادشا  
 بگفت این سخن گشت ازوناپدید  
 چو آن دید بهرام خیره بماند  
 برافتاد لرزه بر اندام اوی  
 همیگفت تا جنگ مردم بود  
 بدان شد که جنگم کنون باپرست  
 نیاطوس از آنروی بر کوهسار  
 خراشید مریم دو رخسار خویش  
 سپه بود برکوه و هامون و راغ  
 بمریم چنین گفت ایدر نشین  
 هم آنگاه خسرو از آنروی کوه

همه لشکر نامور شاد گشت  
 چو خسرو بنزدیک مریم رسید  
 چنین گفت کای جفت قیصر نژاد  
 نه از کاهلی بد نه از بددلی  
 بدان غار بی یار در ماندم  
 نهان داشت دارنده کار جهان  
 فریدون فرخ ندید این بخواب  
 که امروز من دیدم ای سرکشان  
 کنون جنگ را تاختن نو کنید  
 هم آنگه ز کوه اندر آمد سپاه  
 جهان شد زگرد سواران سیاه ۳۹۹۰

### جنگ سوم خسرو بابهرام وشکست یافتن بهرام

وز آنروی بهرام شد پر ز درد  
 چو بیچاره شد تیز لشکر براند  
 همیگفت هر کس که راند سپاه  
 دلیران که دیدند خشت مرا  
 مرا بر گزیدند بر خسروان  
 ز لشکر بر شاه شد خیر خیر  
 بزد ناگهان بر کمر بند شاه  
 یکی بنده چون زخم پیکان بدید  
 بزد نیزه شه بر کمر بند اوی  
 سنان سر نیزه شد بر دو نیم  
 چو بشکست نیزه بر آشفته شاه  
 سرگرز از آن زخم اندر شکست  
 همی آفرین خواند هر کس که دید  
 همه لشکر شاه نیرو گرفت  
 پشیمان شده زان همه کار کرد  
 بروز اندرون روشنائی نماند  
 خرد باید و مردی و دستگاه  
 همان پهلوانی سرشت مرا  
 بخاک افکنم تاج نوشیروان  
 کمانرا بزه کرد و یکچوبه تیر  
 بکژ اندر آویخت پیکان برآه  
 بیامد ز دیبانش بیرون کشید  
 زره بود نگست پیوند اوی  
 دل مرد بیراه شد پر ز بیم ۴۰۰۰  
 بزد گرز بر مغفر کینه خواه  
 بدان پیکر مغفر اندر نشست  
 هم آنکس که آواز آهن شنید  
 کزو کار بهرام آهو گرفت

چو بهرام را تیره شد هوروماه  
 بدانت کان کار با رنج گشت  
 چو دیدند آن شیر مردی ز شاه  
 کشیدند شمشیر کین همگروه  
 گرانمایگان از پس اندر شدند  
 خرامید بندوی نزدیک شاه  
 یکی لشکرست این چو موروملخ  
 نه والا بود خیره خون ریختن  
 هر آنکس که خواهد زما زینهار  
 بدو گفت خسرو که هرگز گناه  
 همه پاک در زینهار منند  
 برآمد درفش شب از تیره کوه  
 بر آمد غو باسبان و جرس  
 جهانجوی بندوی از آنجا برفت  
 ز لشکر نگه کرد کندآوری  
 بفرمود تا تازئی بر نشست  
 چنین تا میان دو لشکر براند  
 خروشی بر آورد کای بندگان  
 هر آن کز شما او گنه کارتر  
 بیزدانش بخشید شاه جهان  
 بتیره شبان چون برآمدخروش  
 همه ناه-داران بهرامیان  
 چو برزد سراز کوه گیتی فروز  
 همه دشت بیمرد و خرگاه بود  
 بدان خیمها در ندیدند کس

بناکام بر تافت رخ را ز شاه  
 زمردی و آویزش اندر گذشت  
 براندند رومی و ایران سپاه  
 یکی حمله کردند مانند کوه  
 چنان لشکری را بهم بر زدند  
 که ای تاج تو برتر از جرخ و ماه ۴۱۰  
 گرفته بیابان و هم ریگ و شخ  
 نه از شاه با بنده آویختن  
 به از کشته یا خسته در کارزار  
 به پیچد برو من نیم کینه خواه  
 بتاج اندرون گوشوار منند  
 سپه باز گشتند هر دو گروه  
 ز لشکر نبد خفته بسیار کس  
 میان دو لشکر خرامید تفت  
 خوش آوازو گویا منادی گری  
 باواز دادن میان را بیست ۴۲۰  
 کزو تا بدشمن فراوان نماند  
 گنه کرده و بخت جویندگان  
 بجنگ اندزون نامبردار تر  
 گناهی که کرد آشکار و نهان  
 نهادند هر کس باواز گوش  
 برفتن بیستند يك يك میان  
 زمین را بملحم بیوشید روز  
 که بهرام از آن خود نه آگاه بود  
 جزاز ویژه بهرام و یارانش بس

بیامد بدان خیمهها درگذشت ۴۰۳۰  
 به آید ز آرام بسا رستخیز  
 هیونان کف افکن پایدار  
 ز افکنندنیها و گستردنیسی  
 همان یاره و طوق زرین و تاج  
 میان از پی بازگشتن بیست

### گریختن بهرام و رفتن نزدیک خاقان چین

طلایه بیامد ز نزدیک شاه  
 همان خیمه بر پای بر بس ندید  
 داش تنگتر شد از آن رزمگاه  
 زره دار و برگستوانور سوار  
 میان یلی تاختن را بیست ۴۰۴۰  
 نبد مرد بهرام روز نبرد  
 نبود ایمن از داد و از کشورش  
 همی برد با خویشان زر و سیم  
 یکسوی لشکر همیراند اسب  
 سخنهاى شاهان همیخواندند  
 که آن ده نبود از در مرد مه  
 پشیمان شده دل پر از درد و خون  
 بیامد بخان یکی پیر زن  
 وزان پیر زن آب و نان خواستند  
 یکی کهنه غربال پیش آورید ۴۰۵۰  
 نهاده بغربال بر نان و کشک  
 نیامد ز غم هیچش از باز یاد  
 نظاره بر آن نامداران زنسان

چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت  
 بیاران چنین گفت کاکنون گریز  
 شتر خواست از ساروان دو هزار  
 ز چیزی که در گنج بد بردنی  
 ز زرین و سیمین و از تخت عاج  
 همه بار کردند و خود برنشست

چو خورشید تابان بیاراست گاه  
 به پرده سرا اندرون کس ندید  
 طلایه بیامد بگفت این بشاه  
 گزین کرد از آن جنگیان سه هزار  
 به نستود فرمود تا برنشست  
 همیراند نستود دل پر ز درد  
 همان نیز بهرام بسر لشکرش  
 همیراند بیراه دل پر ز بیم  
 یلان سینه و گرد ایزدگشوب  
 به بیراه لشکر همیراندند  
 پدید آمد از دور ویرانه ده  
 همیراند بهرام پیش اندرون  
 چو از تشنگی خشکشان شد دهن  
 زبانها بچربی بیاراستند  
 زن پیر گفتار ایشان شنید  
 یکی پاره پاره بگسترد مشک  
 یلان سینه برسم بهرام داد  
 گرفتند باز و بخوردند نان

چو کشکین بخوردند می خواستند  
 زن پیرگفت ار میت آرزوست  
 بریدم کدو را کنون من سرش  
 بدو گفتم بهرام چون می بود  
 زن پیر رفت و می آورد و جام  
 یکی جام پر بر کفش بر نهاد  
 بدو گفت کای مام با فرهی  
 بدو پیرزن گفتم چندان سخن  
 ز شهر آمد امروز بسیار کس  
 که شد لشکر او بنزدیک شاه  
 بدو گفتم بهرام کای پاک زن  
 که این از خرد بود بهرام را  
 بدو پیرزن گفتم کای شهره مرد  
 ندانی که بهرام پور گشسب  
 بخندد بر او هر که دارد خرد  
 بدو گفتم بهرام اگر آرزو  
 برین کهنه غریب بر نان جو  
 بر آن هم خورش یکشب آنجا بخت  
 نه خواب آمد او را نه آرام یافت  
 چو خورشید بر چرخ بگشاد راز  
 بیاورد چندانکه بودش سپاه  
 بره بر یکی نیستان بود نو  
 چو از دور دیدند بهرام را  
 بهرام گفتند انوشه بسدی  
 سپاه فراوان به پیش اندرون

زبانها بزمزم بسیار استند  
 می است و یکی نیز کهنه کدوست  
 یکی جام کردم نهادم برش  
 ازین خوب تر جام خود کی بود  
 از آن جام بهرام شد شاد کام  
 بدان تا شود پیر زن نیز شاد  
 ز کار جهان چیست آگهی ۴۰۶  
 شنیدم کزان گشت مفرزم کهن  
 همه رزم چوینه گویند و بس  
 سپید گریزان بشد بی سپاه  
 مرا اندرین داستانی بزن  
 وگر برگزید از خرد کام را  
 چرا دیو چشم ترا خیره کرد  
 چو با پور هرمز برانگیخت اسب  
 کس او را زگردنکشان نشمرد  
 چنین کرد کومی خورد از کدو  
 همیدار در پیش با جو درو ۴۰۷  
 قبا جامه و جوشنش زیر سفت  
 همی کام میبجست و ناکام یافت  
 سپهدار جنگی بزد طبل بساز  
 گرانمایگان برگرفتند راه  
 بسی اندرو مردم نی درو  
 یکی لشکر کشن خود کام را  
 براد نیستان چرا آمدی  
 همه جنگ را دست شسته بخون

نباشد جز از لشکر شهریار  
 بسیجیدن راه کردیم رای ۴۰۸۰  
 جهانجوی بی تار و بی بود را  
 کجا پای دارند روز نبرد  
 چو بینم بر او بر سر آرم زمان  
 همه گرد بر گرد لشکر کشید  
 گرفتند شمشیر هندی بچنگ  
 سپه را یکایک بهم برزدند  
 یکی کشته و دیگری سوخته  
 عنان باره تیز تک را سپرد  
 بیستند بیمایه دستش به بند  
 همیگفت کای نامور شهریار ۴۰۹۰  
 بیخشای بر بخت واژون من  
 بیایم بوم زار درویش تو  
 نخواهم که یابم بدشت نبرد  
 که چون تو سواری بچنگ آیدم  
 زمن هرچه دیدی بخسرو بگوی  
 ببوسید و بسیار کرد آفرین  
 ابا آن دلیران فرخنده پی  
 بنزدیک خاقان خرامید تفت  
**تاراج کردن خسرو خیمه گاه بهرام و نامه نوشتن بقیصر و پاسخ آن**  
 بیامد که بهرام بد با سپاه  
 سپه را ز همی بدره و تاج داد ۴۱۰۰  
 میان را ز بهر پرستش بست  
 پیاده بسبود اندران کارسان

بدو گفت بهرام کایدر سوار  
 شنیدم که چون ما ز پرده سرای  
 سپهدار بگزید نستود را  
 ابا سه هزار از سواران مرد  
 بدان تا بیاید پس ما دمان  
 همه اسب را تنگها برکشید  
 سواران سبک برکشیدند تنگ  
 همه نیستان آتش اندر زدند  
 نیستان سراسر شد افروخته  
 چو نستود را دید بهرام گرد  
 ز زین برگرفتش بخم کمند  
 همیخواست نستود ازو زینهار  
 چرا ریخت خواهی همی خون من  
 مکش مرما تا دوان پیش تو  
 بدو گفت بهرام من چون تو مرد  
 نبرم سرت را که ننگ آیدم  
 چو یابی ز دستم رهائی بیوی  
 چو بشنید نستود روی زمین  
 وزان بیشه بهرام شد تا ببری  
 بیود و بر آسود وزانجا برفت  
**تاراج کردن خسرو خیمه گاه بهرام**  
 وز آنروی خسرو بدان رزمگاه  
 همه رزمگاهش بتاراج داد  
 یکی باره تیزرو برنشست  
 به پیش اندر آمد یکی خارسان

بغلطید بر پیش یزدان بخاک  
 بر دشمن از بوم برداشتی  
 پرستنده و ناسزا بندهام  
 وزانجایگه شد پیرده سرای  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 ز چیزی که رفت اندران رزمگاه  
 نخست آفرین کرد بر دادگر  
 دگر گفت کز کردگار جهان  
 بآزرگشسب آمدم با سپاه  
 بدانگونه تنگ اندرآمد بجنگ  
 چو یزدان پاکش نبد دستگیر  
 چو بیچاره برگشت ولشکر نماند  
 همه لشکرش را بهم برزدیم  
 بفرمان یزدان پیروزگر  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 فرستاده با نامه شهریار  
 چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت  
 یزدان چنین گفت کای رهنمای  
 تو پیروز کردی مرآن بنده را  
 فراوان بسدرویش دینار داد  
 همان نامه را نیز پاسخ نوشت  
 سر نامه کرد از جهاندار یسار  
 خداوند ماه و خداوند هور  
 بزرگی و نیک اختری زوشناس  
 جز از داد و خوبی مکن درجهان

همیگفت کای داور داد پاک  
 همه کار ز اندازه بگذاشتی  
 فرمان دارنده پویندهام  
 بیامد بنزدیک او رهنمای  
 نبشته ازو نسامه‌ای بر حریر  
 بقیصر نبشت اندرآن نامه شاه  
 کزو دید مردی و بخت و هنر  
 همه نیکوی دیدم اندر نهان ۴۱۰  
 دوان پیش باز آمدم کینه خواه  
 که بر من بید جای پیکار تنگ  
 بمرد آندم آتش دار و گیر  
 گریزان بشبگیر از ایدر براند  
 بلشکرگش آتش اندر زدیم  
 بیندم بر او نیز راه گذر  
 فرستادگان برگرفتند راه  
 بشد تا در قیصر نامدار  
 فرود آمد آن شاه بیدار بخت  
 همیشه توئی جاودانه بجای ۴۱۰  
 کشنده توئی مرد افکنده را  
 همان خوردنیها بخروار داد  
 بسان درختی بسباغ بهشت  
 خداوند پیروزی و فر و داد  
 خداوند فر و خداوند زور  
 وزو دار تا زنده باشی سپاس  
 چه در آشکارا چه اندر نهان

یکی تاج کز قیصران یادگار  
 یکی خسروی طوق و دو گوشوار  
 زر زر صد شتر وار دینار بود  
 صلیبی فرستاد گوهر نگار  
 یکی سبز خفتان بسزر بافته  
 وزان فیلسوفان رومی چهار  
 پذیره فرستاد خسرو سوار  
 بزرگان بنزدیک خسرو شدند  
 چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند  
 بدستور گفت آن زمان شهریار  
 نه آئین بر مایه دهقان بود  
 چو بر جامه ما چلیپا بود  
 و گر من نبوشم بیازارد اوی  
 و گر پوشم این نامداران همه  
 مگر کز بی چیز ترسا شدست  
 بخسرو چنین گفت آن رهنمای  
 تو بر دین زردشت پیغمبری  
 بپوشید پس جامه را شهریار  
 بفرمود تا برده برداشتند  
 برفتند رومی و ایرانیمان  
 کسی کش خرد بود آن جامه دید  
 دگر گفت کاین شهریار جهان  
**خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی و آشتی دادن مریم در میان ایشان**  
 دگر روز خسرو بیاراست گاه  
 نهادند در گلشن سور خوان  
 همی داشتی تا کی آید بکار  
 هزار و صد از جامه زرنگار  
 همان در و یاقوت بسیار بود ۴۱۳۰  
 یکی تخت بر گوهر شاهوار  
 سر شوشها برگهر تاسافته  
 برفتند با هدیه و بسا نثار  
 گرانمایگان گرامی هزار  
 همه پاک با هدیه نو شدند  
 از آن خواسته در شگفتی بماند  
 که این جامه روم گوهر نگار  
 که این جامه جائلقان بود  
 نشست اندر آئین ترسا بود  
 همانا دگر چیز پندارد اوی ۴۱۴۰  
 بگویند کاین شهریار رمه  
 که اندر میان چلیپا شدست  
 که دین نیست شاه از پوشش بیای  
 اگر چند پیوسته قیصری  
 بیاویخت آن تاج گوهر نگار  
 مهانرا ز درگاه بگذاشتند  
 ز هر گونه ای مردم اندر میان  
 بدانست که رای قیصر گزید  
 همانا که ترسا شد اندر نهان  
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه ۴۱۵۰  
 بگو گفت شو رومیانرا بخوان



بیامد نیاطوس با رومیان  
 چو خسرو فرود آمد از تخت بار  
 خرامید خندان و برخوان نشست  
 جهاندار بگرفت باز مهان  
 نیاطوس کان دید انداخت نان  
 همیگفت باز و چلیپا بهم  
 چو بندوی دید آن بزد پشت دست  
 غمی گشت از آن کار خسرو چو دید  
 بگستهم گفت این گو بیخرد  
 و را با نیاطوس رومی چه کار  
 نیاطوس از آنجایگه برنشست  
 پیوشید رومی زره رزم را  
 سواران رومی همه جنگجوی  
 هم آنکه سواری ز لشکر چو باد  
 که بندوی ناکس همه پشت دست  
 گراو را فرستی بنزدیک من  
 ز من یش پیچی ازان کز رهی  
 چو بشنید خسرو بر آشفته و گفت  
 گیومرت و جمشید تا کیقباد  
 مبادا که دین نیاکان خویش  
 گذارم بدین مسیحا شوم  
 تو تنها همی گرا بگیری شمار  
 بخسرو چنین گفت مریم که من  
 بمن ده سرافراز بندوی را  
 به بینند باز آرمش قندرست

نشستند با فیلسوفان بخوان  
 ابا جامه روم گوهر نگار  
 بشد تیز بندوی برسم بدست  
 بزمزم همی رای زد در نهان  
 ز آشفتهگی باز پس شد زخوان  
 ز قیصر بود بر مسیحا ستم  
 بخوان بر بروی چلیپا پرست  
 برخساره شد چون گل شبلید  
 نباید که بی داوری می خورد ۴۱۶۰  
 تن خویش کرد اندرین جنگ خوار  
 بلشکرگه خویش شد نیم مست  
 ز بهر تبه کردن بزم را  
 بدرگاه خسرو نهادند روی  
 بخسرو فرستاد رومی نژاد  
 زند بر رخ مرد یزدان پرست  
 وگرنه بسببین شورش انجمن  
 که جوید همی تخت شاهنشهی  
 که کس دین یزدان نیارد نهفت  
 کسی از مسیحا نکردند یاد ۴۱۷۰  
 گزیده نیاکان و پاگان خویش  
 نگیرم بخوان باز و ترسا شوم  
 هنر دیدم از رومیان روزگار  
 بیای آورم جنگ این انجمن  
 که تا رومیان از پی روی را  
 کسی ببندد جنگ هرگز نجست

فرستاد بندوی را شهریار  
همان نیز مریم زن هوشمند  
بدو گفت رو با برادر پدر  
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد  
ز پیوند و خویشی و از خواسته  
تو پیوند و خویشی همی بر کنی  
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین  
ندانی که دهقان ز دین کهن  
تو بندوی را سر باغوش گیر  
مده رنج و کردار قیصر بیاد  
چو مریم بیامد همیدون بگفت  
ز مریم نیاطوس پذیرفت پند  
هم از کار بندوی دل کرد نرم  
چو بندوی را دید بر بای خواست  
بخندید و پرسید و کردش نثار  
چو خسرو نیاطوس را دید گفت  
نجستست بندوی جز شور و جنگ  
بتیزی مده رنج قیصر بباد  
بخون پدر من جگر خسته ام  
دل من سراسر پراز کین اوست  
گر او از بی دین شود زشتگوی  
نیاطوس گفت ای جهاندار شاه  
تو بس کن بدین نیاگان خویش  
بدینگونه تا شد سخنشان دراز  
بخراد برزین فرمود شاه

بنزد نیاطوس با ده سوار  
که بودی همیشه لبانش به پند  
بگو ای بد اندیش پر خاشاخر  
ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد ۴۱۸۰  
ز مردان و از گنج آراسته  
همان فر قیصر ز من بفکنسی  
نگردد چو آید بایران زمین  
نه پیچد چرا خام گوئی سخن  
مگوی ایچ گفتار نا دلپذیر  
مبادا که پند من آیدت یباد  
رخ نامور همچو گل بر شکفت  
بیامدش گفتار او سودمند  
کجا داشت از روی بندوی شرم  
ز گنجور پرمایه بالای خواست ۴۱۹۰  
برفتند هر دو بر شهریار  
که نیکی نهجوید دل مرد زفت  
تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ  
بمان تا بباشیم یکچند شاد  
کمر بر میان سوگ را بسته ام  
زبانم پر از رنج و نفرین اوست  
تو از بیخرد هوشمندی مجوی  
خردمندی از مست رومی مخواه  
خردمند مردم نگردد ز کیش  
بلشکر گه آمد نیاطوس باز ۴۲۰۰  
که جای عرض ساز و دیوان بخواه

### فرستادن خسرو رومیان را بروم و نوشتن منشورها بنام سرداران ایران

همه لشکر رومیان عرض کن  
 دو بهره بده رومیان را ز گنج  
 کسی کو بخلعت سزاوار بود  
 بفرمود تا خلعت آراستند  
 نیاطوس را داد چندان گهر  
 کز اندازه هدیه برتر گذشت  
 هر آن شهر کز روم بستد قباد  
 نیاطوس را داد و بنوشت عهد  
 برفتند پس رومیان سوی روم  
 دو منزل بشد خسرو سرفراز  
 دگر هفته برداشت با ده سوار  
 ز لشکر که آمد با ذرگشسب  
 پیاده همیرفت دیده پر آب  
 چو از در بنزدیک آتش رسید  
 دو هفته همیخواند استا و زند  
 بهشتم بیامد با آتشکده  
 با آتش بداد آنچه پذیرفته بود  
 ز زرین و سیمین و گوهر نگار  
 بدرویش بخشید چندی درم  
 وز آنجایکه شد بان دیو شهر  
 که آن کشور شورسان بود مرز  
 بایوان که نوشیروان کرده بود  
 گرانمایه کاخی بیاراستند  
 بیامد بتخت نیا برنشست

هر آنکس که هستند نو با کهن  
 بدادن نباید که بینند رنج  
 کجا روز جنگ از درکار بود  
 ز در اسب پرمایگان خواستند  
 چه اسب و پرستار زرین کمر  
 هم از راه پرمایگان برگذشت  
 چه هرمز چه کسرای فرخ نژاد  
 برانجام حنظل پراکند شهد  
 بدان مرز آباد و آباد بوم ۴۱۰  
 ورا کرد پدرود پس گشت باز  
 که بودند بینا دل و دوستدار  
 بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسب  
 بزردی دو رخسار چون آفتاب  
 شد از آب دیده رختی ناپدید  
 همیگشت برگرد آتش نژند  
 چو نزدیک شد روزگار سده  
 سخن هر چه پیش ردان گفته بود  
 ز دینار وز گوهر شاهسوار  
 نماند اندران بوم و برکس دژم ۴۲۰  
 که بردارد از روز شادیش بهر  
 کسی خاک او را ندانست ارز  
 بسی روزگار اندران برده بود  
 همان تخت زرین به پیراستند  
 جهاندار پرویز یزدان پرست

بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 نبشتند منشور ایران-میان  
 بدان کار بندوی بد کدخدای  
 خراسان سراسر بسگستم داد  
 بهر کار دستور بد برز مهر  
 چوبر کام او گشت گردنده چرخ  
 بمنشور بر مهر زرین نهاد  
 بفرمود تا سوی شاپور برد  
 دگر مهر خسرو سوی اندیان  
 همه شهر کرمان مر اورا سپرد  
 دگر کشوری را بگردوی داد  
 بیالوی داد آنزمان شهر چاج  
 کلید در گنججا بر شمرد  
 چو این کرده شد شهریار جهان  
 بفرمود تا هر که مهتر بوند  
 بگیتی رونده بود کام اوی  
 ز لشکر هر آنکس که هنگام کار  
 همه خلعت خسروی دادشان  
 همیگشت گویا منادی گری  
 که ای زیردستان شاه زمین  
 مجوئید کین و مرزید خون  
 گر از زیردستان بنالد کسی  
 نیابد ستمکاره جز دار جای  
 همه پادشاهید بر گنج خویش  
 خورید و دهید آنکه دارید چیز

همان راهبر موبد دستگیر  
 بزسم زرگان و فرخ مهان  
 جهاندیده و راد و فرخنده رای  
 بفرمود تا نو کند رسم و داد  
 دبیر جهاندیده خوب چهر ۴۱۲۰  
 ببخشید داراب گرد و سترخ  
 سبک بر کف رام برزین نهاد  
 پرستنده و خلعت اورا سپرد  
 بفرمود بردن برسم ککیان  
 که خسرو ورا از بزرگان شمرد  
 بر آن نامه بر مهر زرین نهاد  
 فرستاد منشور با تخت عساج  
 سراسر بسپور تسخواره سپرد  
 نگه کرد سوی کهان و مهان  
 بفرمان خراد برزین شوند ۴۱۴۰  
 بمنشور ها بر بود نام اوی  
 بماندند بنا نامور شهریار  
 بشادی بمرزی فرستادشان  
 خوش آواز بیدار دل مهتری  
 مخوانید کس جز بداد آفرین  
 مباشد بر کار بد رهنمون  
 گر از لشکری رنج یابد کسی  
 همان رنج آتش بدیگر سرای  
 کسی را که گرد آمد از رنج خویش  
 کسی کو ندارید خواهید نیز ۴۲۵۰

زرنج نیاکان گر از رنج ماست  
 ندارد دهد پوشش و خورد نیز  
 سه من می ستاند ز گنجور شاه  
 به پرویز کردن سزد آفرین  
 به از دانشومند نا پارسا  
 بکوشد که آباد دارد زمین

بهر شارسان دریکی گنج ماست  
 بگنجور گفتیم تا هر که چیز  
 چو یابد خورش بامدادان بگاه  
 جهان شد ز دادش بهشت برین  
 گرایدونکه زینسان بود پادشا  
 به پیمان که خواند بر او آفرین

### زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

نه نیکو بود گر بیازم بگنج  
 براندیشم از مرگ فرزند خویش  
 ز دردش منم چون تنی بی روان  
 چو یابم به بیغاره بشتابم ۴۲۶۰  
 چرا رفتی و بردی آرام من  
 چرا راه جستی ز همراه پیر  
 که از پیش من تیز بشتافتی  
 نه بر آرزو یافت گیتی و رفت  
 بر آشفتم و یکباره بنمود پشت  
 دل و دیده من بخون درنشانند  
 پدر را همی جای خواهد گزید  
 کز آن همراهم کس نگشتند باز  
 ز دیر آمدن خشم دارد همی  
 نرسید ازین پیرو تنها بر رفت ۴۲۷۰  
 ز کردارها تا چه آید بچنگ  
 خرد پیش جان تو جوشن کناد  
 ز روزی ده پاک پروردگار  
 درخشان کند تیره ماه ترا

مرا سال بگذشت بر شست و پنج  
 مگر بهره برگیرم از پند خویش  
 مرا بود نوبت بر رفت آن جوان  
 شتابم مگر تا همی یابم  
 که نوبت مرا بد تو یکام من  
 زبدها تو بودی مرا دستگیر  
 مگر همراهم جوان یافتی  
 جوان را چو شد سال بر سی و هفت  
 همی بود همواره با من درشت  
 بر رفت و غم و رنجش ایدر بماند  
 کنون او سوی روشنائی رسید  
 بر آمد چنین روزگاری دراز  
 همانا مرا چشم دارد همی  
 مرا شست و پنج و ورا سی و هفت  
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ  
 روان تو دارنده روشن کناد  
 همیخواهم از داور کردگار  
 که یکسر ببخشد گناه ترا

## داستان بهرام چوینه با خاقان چین

کهنون داستانهای دیرینه گوی  
 که چون او سوی شهر ترکان رسید  
 ز گردان بیدار دل ده هزار  
 پسر با برادرش پیش اندرون  
 چو آمد بر تخت خاقان فرراز  
 چو خاقان ورادید برپای جست  
 بهرسید بسیارش از رنج راه  
 هم ایزدگشسب و یلان سینه را  
 چو بهرام بر تخت سیمین نشست  
 بدو گفت کای مہتر بافرین  
 تو دانی که از خسرو بدنہان  
 گر آساید از رنج بگزایدش  
 گرایدونکہ ایدر پذیرى مرا  
 بدین مرز بی ارز یارم توئی  
 وگر هیچ رنج آیدت بگذرم  
 گرایدون نباشی تو ہمدستان  
 بدو گفت خاقان کہ ای سرفراز  
 بدارم ترا همچو پیوند خویش  
 ہمہ بوم با من بدین یاورند  
 ترا بر سران سرفرازی دہم  
 براین نیز بہرام سوگند خواست  
 بدو گفت خاقان کہ برتر خدای  
 کہ تا زندہام ویژہ یار توام  
 وزان پس دو ایوان بیاراستند  
 سخنهای بہرام چوینہ گوی  
 بنزدیک خاقان و شیران رسید  
 پذیرہ شدنش گزیدہ سوار  
 ابا ہریکی موبدی رهنمون  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 ببوسید و بسترد رویش بدست ۴۲۸۰  
 ز جنگ و ز پیکار شاہ و سپاہ  
 پرسید گردان بی کینہ را  
 گرفت آنگہی دست خاقان بدست  
 سپہدار و سالار ترکان و چین  
 کس ایمن نباشد بگرد جهان  
 تن آسان زید رنج بفزایدش  
 بہر نیک و بد دست گیری مرا  
 بہر نیک و بد غمگسارم توئی  
 ز جای دگر جویم آبشخورم  
 از ایدر شوم سوی ہندوستان ۴۲۹۰  
 بدین روز ہرگز مبادت نیاز  
 چہ پیوند برتر ز فرزند خویش  
 اگر کہترند و اگر مہترند  
 ہم از مہتران بی نیازی دہم  
 زبان بود بر جان او بندخواست  
 کہ ہست اومرا و ترا رهنمای  
 بہر نیک و بد غمگسار توام  
 ز ہرگونہ ای جامہا خواستند

پرستنده و پوشش و خوردنی  
 ززرین و سیمین که آید بکار  
 فرستاد خاقان بنزدیک اوی  
 بچوگان و مجلس بدشت شکار  
 بدینگونه بر بود خاقان چین  
 یکی نامداری که بد یار اوی  
 ازومه بگوهر مقاتوره نام  
 بشبگ-یر نزدیک خاقان شدی  
 بر آنسان که کمتر کند آفرین  
 هم آنگه ز دینار بردی هزار  
 همیدید بهرام یکچند گاه  
 بخندید یک روز و گفت ای بلند  
 بهر بامدادی بهنگام بار  
 ببخشش اگر پیش کنی بود  
 بدو گفت خاقان که آئین ما  
 که از ما هر آنکس که جنگی ترست  
 چو خواهد فزونی نداریم باز  
 فزونی مراوراست بر ما کنون  
 چو زو باز گیرم بجوشد سپاه  
 جهانجوی گفت ای سر انجمن  
 چو باشد جهاندار بیدار و گرد  
 اگر زو رهانم ترا شایدت  
 بدو گفت خاقان که فرمان تراست  
 مرا گر توانی رهانی ازوی  
 بدو گفت بهرام فردا بگاه

ز چیزی که بایست گستردنی  
 ز دینار و از گوهر شاهوار ۴۳۰  
 درخشنده شد جان تاریک اوی  
 نرفتی مگر کو بدی غمگسار  
 همی خواند بهرام را آفرین  
 برزم اندرون دست بردار اوی  
 که خاقان ازو یافتی نام و کام  
 دولب را بانگشت خود برزدی  
 بر آن نامبردار سالار چین  
 ز گنج جهاندیده نامدار  
 بخاقان همیکرد خیره نگاه  
 توئی بر مهان جهان ارجمند ۴۳۱  
 چنین ترک دینار یابد هزار  
 همه بهر او رایگانی بود  
 چنین است و افروزش دین ما  
 بهنگام سختی درنگی ترست  
 همی آز ورزد براه نیاز  
 بدینار خوانیم بر وی فسون  
 ز لشکر شود روز روشن سیاه  
 تو کردی ورا چیره برخویشتن  
 عنانرا بکستر نباید سپرد  
 وگر ویژه آزرم او بایدت ۴۳۲  
 بدین آرزو رای و پیمان تراست  
 سر آورده باشی همه گفتگوی  
 چو آید مقاتوره دینار خواه

مخند و برو هیچ مگشای چشم  
گذشت آن شب و بامداد پگاه  
جهانداز خاقان برو ننگرید  
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم  
بخاقان چنین گفت کای نامدار  
همانا که این مهتر پارسی  
بکوشد همی تا به پیچی ز داد  
بدو گفت بهرام کای جنگجوی  
چو خاقان برد راه و فرمان من  
نمانم که آئی تو هر بامداد  
بر آئی که هستی تو سیصد سوار  
نه ارزد که هر بامداد پگاه  
مقاتوره بشنید گفتار اوی  
بخشم و به تندی بیازید چنگ  
ببهرام گفت این نشان منست  
چو فردا بیائی بدین بارگاه  
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ  
بدو داد و گفتا ز من یادگار

### کشته شدن مقاتوره بدست چوپینه

مقاتوره از پیش خاقان بررفت  
چو شب دامن تیره اندر کشید  
مقاتوره پوشید خفتان جنگ  
چو بشنید بهرام بالای خواست  
گزیدند جایی که هرگز بلندگ  
چو خاقان شنید این سخن برنشست  
بیامد سوی خرگه خویش تفت  
سپیده ز کوه سیه بردمید  
بیامد یکی تیغ توری بچنگ  
همان جوشن خسرو آرای خواست  
بدان دشت و هامون نرفتی بچنگ  
برفتند ترکان خاقان پرست



کرا بیشتر خواهد آمد زیان  
 زهامون بابر اندر آورد گرد  
 که اکنون زمردی چه داری بیاد ۴۴۵۰  
 و سگر شیردل ترك خاقان پرست  
 که این کین تو افکندی اندر سخن  
 دوزاغ کمان را بزه بر نهاد  
 چو شد غرق پیکانش بگشاد شست  
 نسفت آهن از آهن آبدار  
 که تا شد مقاتوره از جنگ سیر  
 خروشید و برگشت از آن رزمگاه  
 نکستی مرا سوی خرگه میوی  
 اگر بشنوی زنده مانی بسرو  
 که آهن شدی پیش او موم و سنگ ۴۴۶۰  
 سپهد شد از رزم و دینار سیر  
 همان زین توزی شدش جای خواب  
 نخستین دو پایش بزین بر بیست  
 زننده همان اسب جنگی براند  
 همی گورکن خواهد آن نامجوی  
 که او زنده خفتست بر پشت زین  
 هم اکنون بخاک اندر آید تنش  
 که او خفت بر اسب توری نژاد  
 بنزدیک آن نامبردار شیر  
 بر آسوده از گردش روزگار ۴۴۷۰  
 شگفت آمدش زان سوار جهان  
 کلاهی ز شادی بکیوان رسید

بران تا ازین هر دو شیر ژیان  
 مقاتوره چون شد بدشت نبرد  
 بهرام گرد کش آواز داد  
 تو خواهی بداین جنگ را پیش دست  
 بدو گفت بهرام پیشی تو کن  
 مقاتوره کرد از جهاندار یاد  
 زه و تیر بگرفت شادان بدست  
 جزد بر کمر گاه مرد سوار  
 زمانی همی بود بهرام دیر  
 مقاتوره پنداشت کوه شد تباه  
 بدو گفت بهرام کای رزمجوی  
 تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو  
 نگه کرد جوشنگذاری خدنگ  
 جزد بر میان سوار دلیر  
 بروی اندر آمد دودیده پر آب  
 مقاتوره چون خنگ را برنشست  
 چو شد خسته از تیر برزین بماند  
 بخاقان چنین گفت کای کامجوی  
 بدو گفت خاقان که بهتر بین  
 بدو گفت بهرام کای پر منش  
 تن دشمن تو چنان خفته باد  
 سواری فرستاد خاقان دلیر  
 ورا خسته و گشته دیدند خوار  
 بخندید خاقان بدل در نهان  
 پراندیشه شد تا بایوان رسید

سلیح و درم خواست واسب ورهی  
 ز دینار وز گوهر شاهوار

### کشتن بهرام چوینه شیر را و دادن خاقان دختر خود باو

فرستاده از پیش خاقان ببرد  
 چو چندی برآمد برین روزگار  
 چنان بد که در کوه چین آن زمان  
 ددی بود مهتر ز اسبی بستن  
 تنش زرد و گوش و دهانش سیاه  
 دو چنگش بکردار چنگ هزبر  
 همی سنگ را در کشیدی بدم  
 ورا شیر کتبی همی خواندند  
 یکی دختری داشت خاقان چوماه  
 بدنبال چشمش یکی خال بود  
 دولب لعل و بینی چو سیمین قلم  
 بدان دخت گریان بدی مام و باب  
 چنان بد که روزی بیامد بدشت  
 جهاندار خاقان ز بهر شکار  
 همان نیز خاتون بکاخ اندرون  
 بشد دخترش تا بدان مرغزار  
 چو آن شیر کبی ز کوهش بدید  
 بیکدم بشد از جهان ناگهسان  
 چو خاقان شنید آن سیه کرد روی  
 ز دردش همه ساله گریان بدند  
 همی چاره جستند از آن ازدها  
 چو بهرام جنگ مقاتوره کرد  
 همی روت خاتون بدیدار اوی

همان زیور و تاج شاهنشهی  
 ز هرگونه ای آلت کارزار

بگنجور بهرام جنگی سپرد  
 شب و روز آسایش آمد زکار  
 دد و دام بودی فزون از گمان  
 بسر بر دو گیسو سیه چون رسن  
 ندیدی کس اورا مگر گرم گاه  
 خروشش همی بر گذشتی زابر ۴۳۸۰  
 شده روز ازو بر بزرگان دژم  
 زرنجش همه بوم در ماندند  
 اگر ماه دارد دو زلف سیاه  
 که چشم خودش هم بدنبال بود  
 دو بیجاده خندان دونرگس دژم  
 اگر تافتی بر سرش آفتاب  
 همی گرد آن مرغزاران بگشت  
 بدشت دگر بود ازان مرغزار  
 همی رای زد با یکی رهنمون  
 ابا دختران با می و میگسار  
 فرود آمد اورا بدم در کشید ۴۳۹۰  
 سرآمد بدان خوبرخ بر جهان  
 همان مادرش نیز بر کند موی  
 چو بر آتش تیز بریان بدند  
 که تا چین کی آید زسختی رها  
 وزان مرد جنگی بر آورد گرد  
 بهر کس همی گفت کردار اوی

از ایران‌نیان نیز صد نام‌دار  
 همیراند به بهرام بسا رهنمون  
 که با برزو با فر<sup>۵</sup> ایزدیست  
 که بهرام یل را ندانی بنام ۴۴۰  
 سر تاج او برتر از ماه بود  
 که از خسروان نام مردی ببرد  
 بلرزد همی زیر اسبش زمین  
 همی تاج شاهان نهد بر سرش  
 سزد گزر بنازیم در پسر<sup>۶</sup> اوی  
 چو خاقان نگرداند اینکار سست  
 چو او بشنود درد و نفرین من  
 بخواند برو مهتر راستان  
 مگر کشته و گرگ پایش کشان  
 ز تیمار آن دختر آزادگشت ۴۴۱  
 یکایک بگفت آنچه دید و شنید  
 بجائی که چون من سواری بود  
 بگوئیم ننگی شود گوهرم  
 یکی کسوه آهن رباید بدم  
 همان شاه را جان گرامی بود  
 بخوام ز بهر جهان بین خویش  
 بگویم بر آید مگر کام من  
 که آن کین زهر کس همیداشت راز  
 مهانرا بدان سور دستور کرد  
 چو آمدش بر تخت سیمین نشاند ۴۴۲  
 بشد تیزو بهرام یل را بدید

چنان بد که یکروز دیدش سوار  
 پیاده فراوان به پیش اندرون  
 پیرسید خاتون که این مرد کیست  
 بدو گفت کهتر که دوری ز کام  
 بایران بی<sup>۷</sup> چند گه شاه بود  
 بزرگانش خواندند بهرام گرد  
 کنون تا پیامد از ایران بهچین  
 خداوند خواهد همی مهترش  
 بدو گفت خاتون که با فر<sup>۸</sup> اوی  
 یکی آرزو زو بخوام درست  
 بخواد مگر ز ازدها کین من  
 بدو گفت کهتر گسر این داستان  
 تو از شیر کپی نیسای نشان  
 چو خاتون شنید این سخن شادگشت  
 همیتاخت تا پیش خاقان رسید  
 بدو گفت خاقان که عاری بود  
 همی شیر کپی خورد دخترم  
 نداند که آن ازدهای دژم  
 اگر دختر شاه نامی بود  
 بدو گفت خاتون که من کین خویش  
 اگر ننگ باشد و گسر نام من  
 برآمد برین نیز روزی دراز  
 چنان بد که خاقان یکی سور کرد  
 فرستاد و بهرام یل را بخواند  
 چو خاتون پس برده آوا شنید

که آباد بادا بتو ترك و چین  
 که باشد بر آن آرزو کامکار  
 بدین آرزو کام و پیمان تراست  
 یکی مـ مرغزاریست زیبای سور  
 یکی جشن سازندگاہ بهار  
 یکی کوه بینی سیه تر ز غار  
 که این کشور چین ازو در بلاست  
 دگر نیز نامش ندانم همی  
 که خورشید کردی برو آفرین ۴۴۰  
 چو خاقان بنخجیر شد با سپاه  
 کشید آن جهان بین ما را بدم  
 چنان هم بیاید ز بهر شکار  
 همان نامـ نور پهلـوانی نماند  
 بر آورد زین بوم آباد خاک  
 بسی تاختند اندران کوهسار  
 بر و پشت و گوش و سرو یال اوی  
 مر اورا چه شیر و چه ببر و پلنگ  
 چو گیرد شمار از کم و بیش اوی  
 بیایم به بینم من آن جشنگاه ۴۴۰  
 بلند آفرینندهٔ ماه و هــور  
 چو شبگیر ما را نمایند راه  
 شب تیره بفشانند زلف سیاه  
 وز آنجای هر کس بایوان شدند  
 به پیچید زلف شب لاجـورد  
 گرامی تنش را بیزدان سپرد

فراوانش بستود و کرد آفرین  
 یکی آرزو خواهم از نامسدار  
 بدو گفت بهرام فرمـان تراست  
 بدو گفت خاتون کز ایدر نه دور  
 جوانان چین اندر آن مرغزار  
 از آن بیشه برتر یکی تیر وار  
 بدان کوه خارا یکی ازدهاست  
 یکی شیر کمیش خوانم همی  
 یکی دخترم بد ز خاقان چین  
 از ایوان بشد سوی آن جشنگاه  
 بیامد ز کوه ازدهای دژم  
 کنون هر بهاری بدان مرغزار  
 بدین شهر ما در جوانی نماند  
 شدند از بد شیر کپی هلاک  
 سواران جنگی و مردان کار  
 چو از دور بینند چنگال اوی  
 بگرد بدر دل مرد جنگ  
 کس اندر نیارد شدن پیش اوی  
 بدو گفت بهرام فردا پگاه  
 به نیروی یزدان که او داد زور  
 پردازم از ازدها جشنگاه  
 چو پیدا شد از آسمان گرد ماه  
 پراکنده گشتند و مستان شدند  
 چو پیدا شد آن فر خورشید زرد  
 کز آن کند پوشید بهرام گرد

کمند و کمان برد صد چوبه تیر  
 چو آمد بنزدیک آن برزکوه  
 بدان شیرکپی چو نزدیک شد  
 میان اندران کوه خارا بیست  
 کمان را بمالید و برزه نهاد  
 بفرید و برزد بر آن سنگ دست  
 شد آن شیرکپی بچشمه درون  
 که برازدها چون شدی موی تر  
 همی آمد آن ازدهای دزم  
 خدنگی بینداخت مرد دلیر  
 دگر تیر بهرام زد بر سرش  
 همیدید نیرو و آهنگ اوی  
 چهارم میانش گشاد از کمند  
 بزد نیزه ای بر میان دده  
 وزان پس به شمشیر یازید مرد  
 سر از تن جدا کرد و بفکند خوار  
 بنزدیک خاقان خرامید شاد  
 در آن بیشه خاقان و خاتون برفت  
 خروشی بر آمد ز گردان چین  
 بهرام بر آفرین خواندند  
 گرفتش سپهدار چین در کنار  
 چو خاقان چینی بایوان رسید  
 فرستاد صد بدره گنج درم  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 به بهرام داد آن زمان دخترش

یکی نیزه دو شاخ نخجیر گیر  
 بفرمود تا باز گردد گروه  
 تو گفتمی برو کوه تاریک شد  
 بخام کمند از بر زین نشست ۴۴۵۰  
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد  
 همی آتش از کوه خارا بجست  
 بفنطید در آب و آمد برون  
 نیودی برو تیر کس کارگر  
 که بهرام را اندر آرد بدم  
 تن شیرکپی شد از جنگ سیر  
 فرو ریخت چون آب خون از برش  
 سه دیگر بزد تیر بر چنگ اوی  
 بجست از بر کوهسار بلند  
 که شد سنگ خارا بخون آرده ۴۴۶۰  
 تن ازدها را بدو نیم کرد  
 وزان پس فرود آمد از کوهسار  
 سخنهای گیتی همه کرد یاد  
 دمان و دنان تا سرکوه تفت  
 کز آواز گفتمی بدرد زمین  
 بسی زر و گوهر بر افشاندند  
 وزان پس ورا خواندی شهریار  
 فرستاده مهربان برگزید  
 همان برده و جامه بیش و کم  
 نشستند منشور چین بر حریر ۴۴۷۰  
 بدان تا بچین باشد آبشخورش

فراوان کلاه و کمر خواستند  
 ببخش این مرا و را کرا در خورست  
 غم از گردش روزگارش نبود  
 ببهرام بر داشتندی نیاز  
 ز بهر تو اندر جهان زنده ایم  
 برو هر کسی آفرین کرد نیز

### آگاهی یافتن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان و پاسخ آن

بر پادشاه دلیران رسید  
 ازان تو بیش است نابرده رنج  
 دلش گشت پیچان ز کردار اوی ۴۴۸۰  
 همیگفت و انداخت بر بیش و کم  
 سر خامه را کرد پیکان تیر  
 تو گفتمی که از خنجرش خامه کرد  
 که او یست بر نیکوئی رهنمای  
 نشاننده شاه بر پیشگاه  
 فزاینده فرّه ایسزدی  
 ز کژی و از کمی و کاستی  
 و را یار و همتا و انباز نیست  
 مباد آنکه او دست بد را بشت  
 سر از ناسپاسی بیاید کشید ۴۴۹۰  
 که هرگز بگیتی میناسد کام  
 نه مهتر شناس و نه یزدان شناس  
 پدر بر کشیدش که هنگام بود  
 همان کرد کز گوهر او سزید  
 میان کمان و میان مهان

بر آئین چین خلعت آراستند  
 بدو گفت هر کس کز ایران سرست  
 جز از کار خورد و شکارش نبود  
 ز چینی سواران گردن و راز  
 همه چین همیگفت ما بنده ایم  
 همی خورد بهرام و بخشید چیز

چنین تا خبرها بایران رسید  
 که بهرام را پادشاهی و گنج  
 پر از درد و غم شد ز تیمار اوی  
 همی رای زد با بزرگان بهم  
 شب تیره فرمود تا شد دیر  
 بخاقان چینی یکی نامه کرد  
 نخست آفرین کرد بر یکخدای  
 بر آرنده هور و کیوان و ماه  
 گزاینده هر که جوید بدی  
 ز نادانی و دانش و راستی  
 همه هست آگاه آن کاو یکیست  
 بیامد هر آنکس که نیکی بجست  
 هر آنکس که او راه یزدان گزید  
 دگر گفت بهرام چوینه نام  
 یکی بنده بد شاه را ناسپاس  
 یکی خرد و بینام و بیگام بود  
 چو شاه جهان مرو را بر کشید  
 نهان نیست کردار او در جهان

کس اورا نپذیرفت کش مایه بود  
 بنزد تو آمد پذیرفته-یش  
 کس این را نه برگیرد از راستان  
 فراموش کردی مگر کار اوی  
 که زد بر سرت تازیانه بسی  
 نباید که بی بر کنی نام خویش  
 چو این نامه آرند نزدیک تو  
 مگر آن بنده را پای کرده ببند  
 و گرنه فرستم ز ایران سپاه  
 چو آن نامه نزدیک خاقان رسید  
 فرستاده را گفت فردا بگاه  
 فرستاده آمد دل-ی پر شتاب  
 همی بود تا شمع رخشان بدید  
 بیاورد خاقان هم آنگه دیر  
 بیاسخ نوشت آفرین م-ان  
 دگر گفت آن نامه بر خواندم  
 تو بایندگان گوی ز انسان سخن  
 که مه را ندانند یکسر ب-مه  
 همه چین و توران سراسر مر است  
 نیم تا بدم مرد پیمان شکن  
 چو من دست بهرام گیرم بدست  
 نخواند مرا مردم از آب پاك  
 ترا گر بزرگی بیفزای-دی  
 بر آن نامه بر مهر بنهاد و گفت  
 فرستاده آمد بنزدیک شاه

و گر در خرد برترین پایه بود  
 چو پرمایگان دست بگرفتیش  
 نیم من بدین کار همداستان  
 که آزرده گشتی ز تیمار اوی  
 پسندیده نامه-د بر هر کسی ۴۵۰۰  
 بهرام بفروشی آرام خویش  
 براندیشد آن رای تاریک تو  
 فرستی بر ما بوی سودمند  
 بتوران کنم روز روشن سیاه  
 بدانگونه گفتار خسرو شنید  
 چو آئی بدر پاسخ نامه خواه  
 نبود آن شبش جای آرام و خواب  
 بدرگاه خاقان چینی دوید  
 ابا خامه و مشک و چینی حریر  
 ز من بنده بر کردگار جهان ۴۵۱۰  
 فرستاده را پیش بنشاندم  
 نزیبید از آن خاندان کهن  
 نه که را نشانند بر جای که  
 بهیستال بر نیز افسر مر است  
 تو با من چنین داستانا مزن  
 وز آن پس بعهد اندر آرام شکست  
 جز از پاك یزدان مرا نیست پاك  
 خرد بیشتر گر بدی شای-دی  
 که با یاد باید که گردی تو جفت  
 بیك ماه کمتر به پیمود راه ۴۵۲۰

چو برخواند آن نامه را شهریار  
 فرستاد و ایرانیان را بخواند  
 همان نامه بنمود و برخواندند  
 چنین یافت پاسخ از ایرانیان  
 چنین کارها بردل آسان مگیر  
 ز نامه بدین کار تندی ممکن  
 گزین کن ز ایران یکی مرد پیر  
 کز ایدر بنزدیک خاقان شود  
 بداند که بهرام روز نخست  
 همی بود تا کار او گشت راست  
 چو نیکو نگردد بیک ماه کار  
 چو بهرام داماد خاقان بود  
 بچربی سخن گفت باید بسی  
 وزان پس چو بشنید بهرام گرد  
 بیامد دمان پیش خاقان چین  
 شنیدم که آن ریمن بد هنر  
 سپاهی دلاور ز چین برگزین  
 بگیرم بشمشیر ایران و روم  
 بنام تو بر پاسبانان بشب  
 ببرم سر خسرو بد هنر  
 چو من که تریرا ببندم میان  
 چو بشنید خاقان پراندیشه گشت  
 بخواند آن زمان کس که بودند پیر  
 بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت  
 چنین یافت پاسخ ز فرزنانگان

به پیچید و ترسان شد از روزگار  
 سخنهای خاقان سراسر برانند  
 بزرگان باندیشه درماندند  
 که ای فر اورند و تاج کیان  
 یکی رای زن با خردمند پیر  
 مکن تیره این شمع هر کهن  
 خردمند و گویا و گرد و دیبر  
 سخن گوید و راز او بشنود  
 که بود و پس از پهلوانی چه جست  
 خداوند رازان سپس بنده خواست ۴۵۲  
 بماند بسالی کشد روزگار  
 ازو بد سرودن نه آسان بود  
 نهانی نباید که داند کسی  
 کز ایران بخاقان کسی نامه برد  
 بدو گفت کای مهتر بافرین  
 همی نامه سازد یک اندر دگر  
 بدان تا ترا گردد ایران زمین  
 ترا شاه خوانم بدان مرز و نوم  
 بروم و بایران گشایند لب  
 که نی پای بادا مرا ورا نه سر ۴۵۴  
 ز بن برکنم تخم ساسانیان  
 ورا دردل اندیشه چون بیشه گشت  
 سخنگوی و داننده و یادگیر  
 همه رازها برگشاد از نهفت  
 زخویشان نزدیک و بیگانگان



که کار است این خوار و دشوار نیز  
ولیکن چو بهرام راند سپاه  
بایران بسی دوستدارش بود  
برآید ببخت تو این کار زود  
چو بشنید بهرام دل تازه گشت  
بر آن بر نهادند یکسر گوان  
که زبید بر آن هر دو تن مهتری  
بچین مهتری بود چینوی نام  
فرستاد خاقان یلان را بخواند  
چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد  
همیشه ببهرام دارید چشم  
گذر های جیحون بگیرید پاك  
سپاهی دلاور بایشان سپرد  
برآمد ز درگاه بهرام کوس  
زچین روی یکسر بایران نهاد  
فرستادن خسرو خراد برزین را نزد خاقان و چاره او در کشتن بهرام  
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ  
سپاهی بیاورد بهرام گرد  
بخراد برزین چنین گفت شاه  
بایران و توران تو دانا تری  
در گنج بگشاد و چندان گهر  
که خراد برزین در آن خیره ماند  
چو با هدیه راه چین برگرفت  
چو نزدیک درگاه خاقان رسید  
بدان تا بگوید که از نزد شاه

که بر تخم ساسان پرآید قفیز  
نماید بمرد خردمند راه  
چو خاقان یکی پشت و یارش بود  
سخنها ز بهرام نباید شنود  
بخندید و بردیگر اندازه گشت ۴۰۰  
که بگزید باید دو مرد جوان  
همان رنج کش باشد ولشکری  
دگر سرکشی بود زنگوی نام  
بدیوان دینار دادن نشانند  
که هشیار باشید روز نبرد  
چه هنگام شادی چه هنگام خشم  
ز جیحون بگردون برآید خاک  
همه نامداران و شیوان گرد  
رخ شید از گرد شد آینه-وس  
بروز سپندارمند بامداد ۴۰۰  
که از پیشه بیرون خرامید گرگ  
که از آسمان روشنائی ببرد  
که بگزین برین کار بر چاره راه  
همان بر زبانها توانا تری  
بیاورد شمشیر و زرین کمر  
همی در نهان نام یزدان بخواند  
ز جیحون یکی راه دیگر گرفت  
نگه کرد و گوینده ای برگزید  
فرستاده آمد بدین بارگاه

چو بشنید خاقان بیاراست گسار  
 فرستاده چون شد بتنگی فراز  
 بدو گفت هر گه که فرمان دهی  
 بدو گفت خاقان بشیرین زبان  
 بگوی آن سخنها که سود اندروست  
 چو خراد برزین شنید این سخن  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 که چرخ و زمین و زمان آفرید  
 توانائی او راست ما بنده ایم  
 یکی را دهد تاج و تخت بلند  
 نه با آتش مهر و نه با اینش کین  
 کهان و مهان خک را زاده ایم  
 نخستین بر آیم ز جم بسرین  
 چنین هم برو تا سر کیقباد  
 چو کیخسرو و رستم نامدار  
 ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر  
 کزون شاه ایران بتن خویش تست  
 بهنگام شاهان با آفرین  
 بدین روز پیوند ما تازه گشت  
 ز پیروزگر آفرین تو باد  
 همیگفت و خاقان بدو داد گوش  
 بایران اگر نیز جز تو کس است  
 در آن کاخ جائی برداختش  
 بفرمان او هدیهها پیش برد  
 بدو گفت خاقان که بی خواسته

بفرمود تا برگشادند راه ۷۰  
 زبان کرد گویا و بردش نماز  
 بگفتن زبان برگشاید رهی  
 دل مردم پیر گردد جوان  
 سخن گفته مغز است و نا گفته پوست  
 بیاد آمدش گفتههای کهن  
 توانا و داننده روزگار  
 بلند آسمان و جهان آفرید  
 هم از راستیهاش گوینده ایم  
 یکی را کند خوار و زار و نژند  
 نداند کس این جز جهان آفرین ۴۵۸  
 بنا کام تن مرگ را داده ایم  
 جهاندار تهمورس بافرین  
 همان نامداران که داریم یاد  
 برین هم نشان تا با سفندیار  
 چشیدند بر جای تریاک زهر  
 همان شاد و غمگین بکم بیش تست  
 پدر مادرش بود خاقان چین  
 همه کار بر دیگر اندازه گشت  
 سر تاجداران زمین تو باد  
 بدو گفت کایمرد دانش فروش ۴۵۹  
 شناسنده آسمان او بس است  
 بنزدیکی خویش بنشاختش  
 یکایک بگنجور او بر شمرد  
 مبادی تو اندر جهان کاسته

بگو تا پذیرم من این چیز نیز  
 بدانندگی بسر سران افسری  
 ز هر گونه ای جامها ساختند  
 بنزدیک خقان بدی نیک پی  
 بمردی بگفتار اندر شتافت  
 ز اهریمن بدکنش بد ترست ۴۶۰۰  
 که آن چیز گفتن نیرزد پشیز  
 بارجش ز خورشید برتر کشید  
 بگیتی برآمد همه کام اوی  
 بفرجام پیمان تو بشکند  
 نه خسرو پرست و نه یزدان پرست  
 سر شاه ایران بر آری بماء  
 نشستنگه آنجا کنی کت هواست  
 دو چشمش ز دیدار او تیره گشت  
 که تیره کنی نزد ما آب روی  
 که پیمان شکن خاک یابد کفن ۴۶۱۰  
 بدانست کان تازگی شد کهن  
 بدینسان سخنها چه آری بیاد  
 که شامت یکی خویش دیرینه است  
 که این راز بیرون کنم از نهفت  
 ابا خسرو آنکه که پیمان بیست  
 ابا گرد بهرام دستان کنم  
 همم گوهر از مسایه فرهیست  
 سپردش ورا لشکر و گنج و بوم  
 بدفتر نویسد فرهنگ اوی

گر از من تو خواهی پذیرفت چیز  
 و گرنه تو از هدیه روشن تری  
 یکی جای خرم بپرداختند  
 بخوان و شکار و بیزم و بهی  
 همیجست و روزیش خالی بیافت  
 بدو گفت بهرام بد گوهرست  
 فروشد جهاندیدگان را بچیز  
 ورا هر مز تاجور برکشید  
 ندانست کس در جهان نام اوی  
 اگر با تو بسیار خوبی کند  
 چنان هم که با شاه ایران شکست  
 مگر او را فرستی بنزدیک شاه  
 وزان پس همه چین و ایران تراست  
 چو خاقان شنید این سخن خیره گشت  
 بدو گفت ازینسان سخنها مگوی  
 نیم من بد اندیش و پیمان شکن  
 چو بشنید خراد برزین سخن  
 بخاقان چین گفت کای شه نژاد  
 ترا شاه بهتر ز چوبینه است  
 بخراد خاقان دگر بار گفت  
 اگر قیصر روم پیمان شکست  
 مرا نیز شاید که چونان کنم  
 مرا همچو خسرو هزاران رهیست  
 نیازد شاه ترا شاه روم  
 چو بهرام جنگی که از جنگ اوی

چگونه کشم سر زبیمان اوی ۴۶۲۰  
 بچاره درون سوی نیرنگ شد  
 که خاقان نخواهد زما یاد کرد  
 سخن گفتن من شود بار بید  
 بهیچارگی سوی خاتون گذشت  
 که روشن کند جان تاریک اوی  
 همان نیز با او نشست آمدش  
 دل مرد بی بر بر آن شاد کرد  
 بدان تا شوم بر درش بر دبیر  
 کزو آرزوها نیاید بجای  
 وزیست بهرام را مغزو پوست ۴۶۳۰  
 وزین نیز با باد مگشای راز  
 نه سر دید تیمار او را نه بن  
 که ترکان ورا داشتندی زبون  
 زارزن بدی نیز نوشیدنش  
 سرش بد ز بهرام پر گفتگوی  
 زبان پر ز نفرین او داشتی  
 ابر دست بهرام آن روزگار  
 شب و روز از غم خروشان بدی  
 بدان نامور جایگاهش نشاند  
 همان یوشش و خورد بسیار داد ۴۶۴۰  
 بر نامدارانش بنشاندی  
 شکبیا دل و زیرک و کاردان  
 ز خاتون چینی همیگفت رای  
 چو رفتی همی داشتی بسته لب

مرا هست داماد و آزر مجوی  
 دگر باره خراد دلتنگ شد  
 باندیشه با خویشان گفت مرد  
 که بهرام دادش بایران نوید  
 چو امید خاقان بدو تیره گشت  
 همیجست تا کیست نزدیک اوی  
 یکی کدخدائی بدست آمدش  
 سخنهای خسرو بر او یاد کرد  
 که نزدیک خاتون مرا دستگیر  
 بدو گفت آن چاره گر کدخدای  
 که بهرام چوینه داماد اوست  
 تو مردی دبیری یکی چاره ساز  
 چو خراد برزین شنید این سخن  
 یکی ترک بد پیر نامش قانون  
 همی پوستین بود پوشیدنش  
 بتن بود خویش مقاتوره اوی  
 همیشه بدل کین او داشتی  
 مقاتوره چون گشت کشته بزار  
 قلون را دل از درد جوشان بدی  
 کسی را فرستاد او را بخواند  
 مر او را درم داد و دینار داد  
 چو برخوان نشستی ورا خواندی  
 پر اندیشه بد مرد بسیار دان  
 وزان روی با کدخدای سرای  
 همان پیش خاقان بروز و شب

که چون تو سر افرامردی دبیر  
 دگر نامت از دور شهره بدی  
 بویزه که بیمار شد دخترش  
 چو گوئی بسایم برین کاردست  
 که دانا پزشکی نو آمد بجای  
 بیارش مخار اندرین کار سر ۴۶۵۰  
 که این راز باید که داری نهفت  
 پزشکی کن از خویشان تازه روی  
 تبه دید بیمار اورا جگر  
 همان تره جویبار آورند  
 طپش خواست کز مغز بنشاندش  
 شد آن دخت چون ماه گیتی فروز  
 یکی بدره و جامه زربفت پنج  
 بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز  
 بخواهم هر آنکه که آید بکار  
 بیاراست لشکر چو پر تذر و ۴۶۶۰  
 ممان تا کس آید بایران زمین  
 و رازان سخن هدیه نو برد  
 که بی مهر ما کس بایران زمین  
 بیزدان که نفروشم آنرا بسیم  
 همی داشت آن رازها را نگاه  
 بدان نامور پیشگاهش نشاند  
 ندارد دلی بیغم اندر نهان  
 فراوان نجستی ز هر کس بچین  
 همان پوششت جاههای سره

چنین گفت بامهتر آن مرد پیر  
 اگر در پزشکی بهره بدی  
 یکی تاج بودی ازان بر سرش  
 بدو گفت کان دانشم نیز هست  
 بشد پیش خاتون دوان کدخدای  
 بدو گفت شادان زی و نوش خور  
 بیامد بخراد برزین بگفت  
 برو پیش او نام خود را بگوی  
 بنزدیک خاتون شد آن چاره گر  
 بفرمود تا آب نار آورند  
 کجا تره کان کاسنی خواندش  
 بفرمان یزدان چو شد هفت روز  
 بیاورد دینار خاتون ز گنج  
 بدو گفت کاین ناسزاوار چیز  
 چنین داد پاسخ که این را بدار  
 وز آن روی بهرام شد تا بمرو  
 کس آمد بخاقان که از ترک و چین  
 که آگاهی ما بخسرو برود  
 منادی گری کرد خاقان چین  
 شود من میانش کنم بر دو نیم  
 همی بود خراد برزین دو ماه  
 بتنگی دل اندر قلون را بخواند  
 بدو گفت روزی کس اندر جهان  
 توان جو و ارزن و پوستین  
 کنون خوردنیهای نان و بره

چنان بود یکچند اکنون چنین  
 کنون روزگار تو بر صد گذشت  
 یکی کار دارم ترا بیمناک  
 ستانم یکی مهر خاقان چین  
 بنزدیک بهرام باید شدن  
 بیوشی همان پوستین سیاه  
 تگهدار از ماه بهرام روز  
 وی این روز را شوم دارد بقال  
 نخواهد که انبوه باشد برش  
 چنین گوی کزدخت خاقان پیام  
 همان کارد در آستین برهنه  
 چو آئی بنزدیک چوبین فراز  
 مرا گفت چون راز گوئی بکوش  
 چو گوید چه راز است بامن بگویی  
 بزن کارد نافش سراسر بدر  
 هر آنکس که آواز او بشنود  
 یکی سوی اسب و یکی سوی گنج  
 و گر خود کشندت جهان دیده‌ای  
 و دیگر که برداشتی کین خویش  
 همانا بتو کس نپردازدی  
 گرایدونکه یابی ز کشتن رها  
 ترا شاه پرویز شهری دهد  
 کشته شدن بهرام بدست قلون بچاره خراد برزین  
 چنین گفت با مرد دانا قلون  
 همانا مرا سال بر صد رسید  
 که اکنون بیاید یکی رهنمون  
 به بیچارگی چند خواهم کشید  
 چه نفرین شنیدی و چه آفرین ۴۶۷۰  
 همانا که سال تو بسیار گشت  
 اگر تخت یابی اگر تیره خاک  
 چنان رو که اندر نوردی زمین  
 بمرور و راوان بیاید بدن  
 یکی دشنه بستان و بنورد راه  
 برو تا در مرد گیتی و روز  
 نگهداشتستیم بسیار سال  
 بدیبای رومی بیوشد سرش  
 رسانم برین مهتر شاد کام  
 همیدار تا خواندت یککنه ۴۶۸۰  
 چنین گوی کان دختر سرفراز  
 سخنها ز بیگانه مردم بیوش  
 تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی  
 وزان پس بجه گری ییابی گذر  
 ز پیش سپهد باخور دود  
 نیاید ز کشتن بروی تو رنج  
 همه نیک و بدها پسندیده‌ای  
 بجای آوریدی تو آئین خویش  
 که با تو بدانگه بدی سازدی  
 جهانرا خریدی و دادی بها ۴۶۹۰  
 همان از جهان نیز بهری دهد

همان نزد تو باد پیمان من  
 از آنخانه تا پیش خاتون رسید  
 بگویم ترا ای زن نیکخوی  
 سزد گر گشاده کنی پای من  
 چنان دان که بخشیده‌ای جان مرا  
 مگر گل نهم بر نگینش بدست  
 بیالین مست آمد از حجره راست ۴۷۰۰  
 بیامد بدان مرد جوینده داد  
 بیامد سپرد آن بدان مرد پیر  
 بیامد نهانی ز هر کس بمر و  
 که بهرام آن را نه پدرام بود  
 نهاده برش نار و سبب و بهی  
 بدربان چنین گفت کای نامجوی  
 نه جنگی کسی ام نه آزاده ام  
 بدان تا بگویم بدین پادشا  
 همان نیز بیمار و آبتن است  
 بدان تاج‌جور مهتر نیکام ۴۷۱۰  
 چنین تا در خانه پهلوان  
 فرستاده و پوستینی کشان  
 رسانم بدان مهتر شاد کسام  
 که هم زین در خانه بنمای روی  
 ز کاف در خانه بنمود سر  
 بدو گفت اگر نامه داری بیار  
 نخواهم که گویم سخن پیش کس  
 بگو شم نهانی بهانه مجوی

فدای تو بادا تن و جان من  
 چو بشنید خراد برزین دوید  
 بدو گفت آمد گه آرزوی  
 به بندند از آنسوی کسهای من  
 یکی مهر بستان ز خاقان مرا  
 بدو گفت خاتون که خفتست مست  
 ز خراد برزین گل مهرخواست  
 گل اندر زمان بر نگینش نهاد  
 برو آفرین کرد مرد دلیر  
 قلون بستند آن مهر همچون تذرو  
 همی بود تا روز بهرام بود  
 بخانه درون بود با یک رهی  
 قلون رفت تنها بدرگاه اوی  
 من از دخت خاقان فرستاده ام  
 یکی راز گفت آن زن پارسا  
 که از بهر او از در بستن است  
 گر آنگه کنی تا رسانم پیام  
 بشد پرده دار گرامی دوان  
 چنین گفت کامد یکی بدنشان  
 همیگوید از دخت خاقان پیام  
 چنین گفت بهرام کاو را بگوی  
 بیامد قلون تا بنزدیک در  
 چو دیدش یکی پیر بدست وزار  
 قلون گفت شاها پیامست و بس  
 ورا گفت زود اندر آئی و بگوی

پدیدار شد کژی و کاستی  
 بزددشنه وزخانه برشد خروش ۴۷۲۰  
 برفتند پویان بنزدیک شاه  
 پیرسید زو تا که راهش نمود  
 مرآن پیرا سر شکستند و پای  
 بسیلی و مشتش همی کوفتند  
 هم از نیمه روز تا نیمه شب  
 فکندندش اندر میان سرای  
 جگر خسته و پرگذار آمدند  
 لبان پر ز باد و رخان لاجورد  
 همه پاک برکنند سوی سرش  
 همیکرد پس مویه زار زار ۴۷۳۰  
 ز تو بیشه بگذاشتی نرگه شیر  
 که افکند پیل ژیان را ز پای  
 جهانگیر بیباک شیر افکنا  
 تن پیلوار سپهبد بخت  
 ز دریای خوشاب بیخت که کند  
 که افکند خوار این کلاه مهی  
 که افکند کوه روان در مفاک  
 بشهرکسان در بماندیم خوار  
 که شاخ وفا را ز بن برمکن  
 بماند بسر برنهد افسری ۴۷۴۰  
 بگردون رسد تاج فرخنده اش  
 سخن گفتن سودمند مرا  
 گنه کار جان پیش یزدان بری

قلون رفت بسا کرد در آستی  
 همی شد که تا راز گوید بگوش  
 چو بهرام گفت آه مردم ز راه  
 چنین گفت کاین را بگیرد زود  
 برفتند هر کس که بد در سرای  
 همه کهتران زو بر آشوفتند  
 همی خورد سیلی و ننگشاد لب  
 چنین تاشکسته شدش دست و پای  
 بنزدیک بهرام بساز آمدند  
 همی رفت خون از تن خسته مرد  
 بیامد هم اندر زمان خواهرش  
 نهاد آن سر خسته را بر کنار  
 همی گفت زار ای سوار دلیر  
 که برد این ستون جهان راز جای  
 الا یا سوارا سپهبد تنسا  
 نه خسرو پرستی نه یزدان پرست  
 الا ای برآورده کوه بلند  
 که کند این چنین سبز سرو سهی  
 که آکند ناگاه دریا بخساک  
 غریبیم و تنها و بیدستیار  
 همی گفتم ای مهتر انجمن  
 که از تخم ساسان اگر دختری  
 همه روی کشور شود بنده اش  
 سپهدار نشنید پسند مرا  
 برین کردها بر پشیمان تیری



همه‌میش گشتیم و دشمن چو گرگ  
 بدید آن دل ورای هشیار اوی  
 پراز خون دل و دیده پر خاك روی  
 چنین گفت کای خواهر پاکزاد  
 ولیکن مرا خود پر آمد ققیز  
 ز هرگونه چون دیو بد راهبر  
 کزو بود گیتی به بیم وامید ۴۷۵۰  
 جهان کرد بر خویشتن برسپاه  
 جهاندار نیک اختر و نیک بی  
 شنیدی بدیها که اورا رسید  
 به بیند پراکندن ماه و مهر  
 ازان سوی ساری بآب اندرون  
 ز خوبی همی دست کوتاه کرد  
 ز برج بره تا بماه تراس  
 کنون گر ببخشد ز یزدان سزد  
 غم کردهای کهن چون خورم  
 غم و شادمانی همه باد گشت ۴۷۶۰  
 ز بد ها نگاهد نخواهد فرود  
 سخنهای تو گوشوار منست  
 سخنهای بی برمکن هیچ یاد  
 همه پشت با بخت خندان کنید  
 مگوئید از اندوه و شادی بکس  
 سرآمد کنون رفتنی ام ز دهر  
 سپردم تورا تخت شاهی و گاه  
 بگیتی بس او مر ترا رای زن

بد آمد بدین خاندان بسزرگ  
 چو آن خسته بشنید گفتار اوی  
 بناخن رخان خسته و کنده موی  
 بزاری و سستی زبان برگشاد  
 ز پندت نبد هیچ مانند چیز  
 همان پند بر من نبد کارگر  
 نبد مهتری برتر از جمشید  
 بگشت او بگفتار دیوان ز راه  
 همان نیز بیدار کاوس کی  
 تبه شد بگفتار دیو پلید  
 همی باسماں شد که گردان سپهر  
 بیفتاد او از هوا سرنگون  
 مرا نیز هم دیو بیراه کرد  
 مرا گفت دیهیم شاهی تراست  
 پیشمانم از هرچه کردم ز بسد  
 نبشته بدینگونه بسد بر سرم  
 ز تارك مرا آب بر ترگذشت  
 نبشته چنین بود بود آنچه بود  
 همه پند تو یادگار منست  
 سرآمد کنون کار بیداد و داد  
 شما رویها سوی یزدان کنید  
 ز بد ها جهاندارتان یار بس  
 نبودم بگیتی جز این نیز بهر  
 یلان سینه را گفت یکسر سپاه  
 نگه کن بدین خواهر نیک زن

جدائی مبادا میسان شما  
 که من رفتم و گشتم از گاه سیر ۴۷۷۰  
 بگوئید و گفتار او بشنوید  
 چو خشنود شد او تو خشنود شو  
 جز او را بخوانید خورشید و ماه  
 رسانید و گوئید زینسان که بود  
 بیامد به پیغمبری سوی چین  
 بخواه و مگردان ازینکار روی  
 مرا اینکاخ بهرام ویران کنید  
 ندیدم که یک روز کرد آفرین  
 که دیوی فرستد بیرخاش من  
 اگر بشنود سر نداند ز بن ۴۷۸۰  
 همان دیو بد رهنمون در میان  
 نویسد یکی نامه ناگزیر  
 بزاری و خواری و بیگم رفت  
 ز رنج و بد دشمن آزاد دار  
 همه راستی جستم و بخردی  
 ببر درگرفت آن گرامی سرش  
 دو چشمش پراز خون شد و جان بداد  
 بدرد دل اندر همی زیستند  
 سخنهای او یک یک یاد کرد  
 یکی تنگ تابوت کردش زسیم ۴۷۹۰  
 قصب بود در زیر پیراهنش  
 برینگونه بر تا نهان شد سرش  
 چو دانی که ایدر نمائی مرنج

مباشد یکتن ز دیگر جدا  
 برین بوم دشمن ممانید دیر  
 همه یکسره پیش خسرو شوید  
 که خشنود شد از تو بهرام گو  
 گر آمرزش آید شما را ز شاه  
 بگردوی از من فراوان درود  
 شنیدم که خراد از ایران زمین  
 بگردوی گوئید خونسم ازوی  
 مرا دخمه در شهر ایران کنید  
 بسی رنج دیدم ز خاقان چین  
 نه این بود از آن رنج پاداش من  
 ولیکن همانا که او زین سخن  
 نبود این جز از کار ایرانیان  
 بفرمود پس تا بیامد دبیر  
 بگوید بخاقان که بهرام رفت  
 تو این ماندگان مرا شاد دار  
 که من با تو هرگز نکردم بدی  
 بسی پندها خواند بر خواهرش  
 دهان بر بناگوش خواهر نهاد  
 برو هر کسی زار بگریستند  
 همی خون خروشید خواهر بدرد  
 ز تیمار او بد دلش بر دو نیم  
 بدیبا بیاراست جنگی تنش  
 همیریخت کاهور گرد اندرش  
 چنین است کار سرای سپنج

مخورانده و باده خور روز و شب  
**آگاهی خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن او خان و مان قلون را**  
 چو بشنید خاقان که بهرام را  
 همان نامه نزدیک خاقان رسید  
 از آن آگاهی شد دلش پر ز درد  
 ازینکار او در شگفتی بمآند  
 بگفت آنچه بهرام یل را رسید  
 همه چین بر وزار و گریان شدند  
 یکایک همه کار او باز جست  
 بدانست کان کار خرد بود  
 همیگفت کان سگ چگونه گریخت  
 قلون را بتوران دو فرزند بود  
 چو دانسته شد آتشی بر فروخت  
 دو فرزند او را بر آتش نهاد  
 از آن پس چونوبت بخاتون رسید  
 بایوان کشید آنهمه گنج اوی  
 فرستاد هر سو هیونان مست  
 همه هرچه در چین و را بنده بود  
 بیک چند با سوگ بهرام بود  
**آگاهی خسرو از کشته شدن بهرام و نواختن او خراد را**  
 چو خراد برزین بخسرو رسید  
 دل شاه پرویز از آن شادگشت  
 بدرویش بخشید چندی درم  
 بهر پادشاهی و خود کامه ای  
 که دادار دارنده یزدان چه کرد  
 دلت پر زرامش پر از خنده لب  
 چه آمد بروی از پی نسام را  
 فرستاده گفت و سپهبد شنید  
 دودیده پر از خون و رخ لاجورد  
 جهاندیدگانرا همه پیش خواند  
 شد از درد گریان کسی کان شنید  
 ابی آتش از درد بریان شدند ۴۸۰۰  
 بدان تا گنه بر که گردد درست  
 که کارش همه بند و بیداد بود  
 کزینگونه آتش بما بر به بیخت  
 زهرگونه ای خویش و پیوند بود  
 سرای و همه برزن او بسوخت  
 همه چیز ایشان بتاراج داد  
 ز پرده بگیسوش بیرون کشید  
 نکرد ایچ یاد از بنه رنج اوی  
 نیامدش خرد برزین بدست  
 پیوشیدشان جامه های کبود ۴۸۱۰  
 که از کار بهرام پدram بود  
 بگفت آن کجا کرد و دید و شنید  
 کزان برهنر دشمن آزادگشت  
 ز پوشیدنیها و از بیش و کم  
 نبشتند بر پهلوی نامه ای  
 ز دشمن چه گونه بر آوردگرد

چنان چون بود در خورپیشگاه  
 بهر برزنی رود و می خواستند  
 بر آن نامور خلعت افکند نیز  
 که زبید ترا گردهم تاج و گاه ۴۸۲۰  
 که زر آورد در میان مهان  
 بیاکند و دینار چون صد هزار  
 برینگونه تا گشت بالای او  
 شود روز روشن برو بر سیاه  
 کزو پیر ترکی بر آورد گرد  
 که بی تو مبادا کلاه و نگین  
 نخواهد که رخشان شود چهرتو

### فرستادن خاقان برادر خود را بانامه پیش کردیه و پاسخ نامه او

ز خون شد همه کشور چین چو گل  
 نیاید مگر کار ناتند درست  
 مرا زو همه رامش و کام بود ۴۸۳۰  
 چرا باز ماندم چنین سست و خوار  
 وزان پس بسوگند من نگرود  
 نه اندیشه کردم ز پیوند او  
 بمهر و خرد جان و دل بسته بود  
 سخن گفت با او ز اندازه بیش  
 بدانسان که درباغ پرود تذر و  
 فراوان برایشان بخوان آفرین  
 که مارا ازین بد نبند آگهی  
 یدین سوگ تا زنده ام بسته ام  
 همه شهر نفرین بر او آفرین ۴۸۴۰

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه  
 بیك هفته مجلس بیاراستند  
 باتشکده ها فرستاد چیز  
 بخراد برزین چنین گفت شاه  
 بگنجور فرمود شاه جهان  
 دهانش پر از گوهر شاهوار  
 همی ریخت گنجور بر پای او  
 بدو گفت هر کس که پیچد ز شاه  
 چو بهرام یل باشد اندر نبرد  
 همه مهتران خواندند آفرین  
 چو بهرام باد آنکه با مهرتو

وزان پس چو خاقان بیرداخت دل  
 چنین گفت یک روز کز مرد دست  
 بدان نامداری که بهرام بود  
 کنون من ز کسهای آن نامدار  
 نکوهش کند هر که این بشنود  
 نخوردم غم خرد فرزند او  
 چو با ما بفرزند پیوسته بود  
 بفرمود تا شد برادرش پیش  
 بدو گفت از ایدر برو تا برو  
 تو کسهای بهرام یل را بین  
 بگوشان بیزدان و تخت می  
 همان نیز من خود جگر خسته ام  
 بخون روی کشور بشستم ز کین

بدین درد هر چند کین آورم  
 بخون چنان گردد جویای نام  
 زفرمان یزدان کسی نگذرد  
 که اورا زمانه بر آنگونه بود  
 بر آن زینهارم که گفتم نخست  
 سوی کردیه نامه ای بر جدا  
 همه راستی و همه مردمی  
 ز کار تو اندیشه کردم دراز  
 به از خود ندیدم ترا کدخدای  
 بدارم ترا همچو جان و تنم  
 وزین پس برین شهر فرمان تراست  
 کنون هر که داری همه گرد کن  
 وزان پس ببین تا چه آیدت رای  
 خرد را برین گفته شاه کن  
 چو بشنید برسان قمری ز سرو  
 جهانجوی با نامه و کام شد  
 بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود  
 وزان پس چنین گفت کای بخردان  
 شمارا بدین مزد بسیار باد  
 یکی ناگهان مرگ بود این نه خرد  
 پس آن نامه پنهان بخواهرش داد  
 ز بیوند و از بند و نیکو سخن  
 ز پاکسی و از پارسائی زن  
 جوان گفت و آن پاکدامن شنید  
 وزان پس چو بر خواند آن نامه را

وگر آسمان بر زمین آورم  
 ز صدیک نباشد بکین رانده کام  
 چنین داند آنکس که دارد خرد  
 همه تنبیل دیو وارونه بود  
 بر آن عهد و پیمانهای درست  
 که ای پاکدامن زن پارسا  
 سرشتت فزونی و دور از کمی  
 نشسته خرد با دل من بر از  
 بیارای این پرده ما درای  
 بکوشم که پیمان تو نشکنم ۴۸۵۰  
 گروگان کنم دل بر آنچه هواست  
 به پیش خردمند گو این سخن  
 بروشن روانت خرد بر گرای  
 مرا زان سگالیده آگاه کن  
 بیامد برادرش تازان بمرو  
 بنزدیک کسهای بهرام شد  
 که از کین آن کشته آشفته بود  
 پسندیده بیدار دل موبدان  
 ورا داور دادگر یار باد  
 که کس در جهان این گمانی نبرد ۴۸۶۰  
 سخنهای خاقان همه کرد یاد  
 چه از نو چه از روزگار کهن  
 که هم غمگسارست و هم رای زن  
 ز گفتار او خامشی برگزید  
 سخنهای خاقان خود کامه را

بدل پاسخ نامه را ساز کرد  
 خرد را بر خویش بنشاندم  
 جهان دیده و پیشگاهان کنند  
 که چونین بجوید همی کین ما  
 بدو شاد بادا **سلا** مهسی ۴۸۷۰  
 امید جهان زو گسسته مباد  
 بخوانیم نامه همه سر بسر  
 یکایک بدین آرزو بنگرد  
 نه هنگامه این سخن گفتنت  
 ز فرمان خاقان نباشد گذر  
 زن پاک را بهتر از شوی نیست  
 چه گوید مرا آن خردمند شاه  
 نه از پارسائی و رادی کنم  
 چو خاقان بی آزم داند مرا  
 سواری فرستم بنزدیک شاه ۴۸۸۰  
 ز گویندگان تا چه آید پدید  
 چو آید بنزدیک او رهنمون  
 بخاقان بگو آنچه دادم پیام  
 جهان دیده از مرو برگشت شاد

### رای زدن کردیه بانامداران خویش و گریختن از مرو

بآرام بنشست با رای زن  
 که جاوید بر دل نگردد کهن  
 سخنها ز هرگونه پیراسته است  
 دلیر و خداوند توران سپاه  
 کسی یاد من کرد از انجمن

خرد را چو بادانش انباز کرد  
 بدو گفت این نامه برخواندم  
 چنان کرد خاقان که شاهان کنند  
 بدو باد روشن جهان بین ما  
 مماناد گیتی ز خاقان تهی  
 دل وی ز تیمار خسته مباد  
 کنون چون نشینیم یک با دیگر  
 هرآن کو بزرگست و دارد خرد  
 کنون دوده را سر بسر شیونست  
 چو سوگ چنان مهتر آید بسر  
 مرا خود بایران شدن روی نیست  
 اگر من بزودی بیایم برآه  
 بسوگ اندر آهنگ شادی کنم  
 خردمند بی شرم خواند مرا  
 برین سوگ چون بگذرد چارماه  
 همه بشنوم هرچه باید شنید  
 بگویم بنامه یکایک درون  
 تو اکنون از ایدر بشادی خرام  
 فراوان فرستاده را هدیه داد

وزان پس جوان و خردمند زن  
 چنین گفت کامد یکی نو سخن  
 جهاندار خاقان مرا خواسته است  
 براو نیست آهو بزرگست و شاه  
 نیارست تا زنده بد شیر من

مرا بی پدر داشت بهرام گردد  
 چو ازوی کسی خواستی مر مرا  
 کنون شاه خاقان نه مردیست خرد  
 ولیکن چو با ترک و ایرانیان  
 ز پیوند وز بند آن روزگار  
 نگر تا سیاوش ز افراسیاب  
 سر خویش داد از نخستین بیاد  
 همان نیز پور سپهد چه کرد  
 بسازید تا ما ز ترکان نهان  
 بگردوی من نامه ای کرده ام  
 که بر شاه پیدا کند کار ما  
 به نیروی یزدان چو این بشنود  
 بدو گفت هر کس که تا تو بوی  
 نجنباندت کسوه آهن ز جای  
 ز مرد خردمند بیدار تـ  
 همه کهترانیم و فرمان تراست  
 چو بشنید از ایشان عرض را بخواند  
 بیامد سپه سر بسر بنگـ  
 کزان هر سواری بهنگام کار  
 درم دادو آمد سوی خانه باز  
 که هر کس که دید آن دوالور کب  
 نترسد از انبوه مردم کشان  
 نه پیچد ازین رفتن ارمن عنان  
 بیاید کسه تا سوی ایران شویم  
 بتوران غریبیم و بی پشت و یار

دود سال زانگه که باهم بمرد ۴۸۹۰  
 بجوشیدی از کینه مغز سرا  
 همش دستگاهست و هم دست برد  
 بکوشد که خویشی بود در میان  
 غم و رنج بیند بفـرجـام کار  
 چه بر خورد جز تابش آفتاب  
 جوانی که چون او ز مادر نژاد  
 از ایران و توران بر آورد گرد  
 بایران بریم این سخن ناگهان  
 هم از پیش تیمار این خورده ام  
 بگوید بدو رنج و تیمار ما ۴۹۰۰  
 بدین چرب گفتار من بگروید  
 بایران و چین بانوی نو توی  
 یلان را بمردی توئی رهنمای  
 ز دستور داننده هشیار تـ  
 بدین آرزو رای و پیمان تراست  
 بدیوان دینار دادن نشانـ  
 هزارو صدو شست یل برگزید  
 نه بر کاشتندی سر از ده سوار  
 چنین گفت با لشکر رزمساز  
 نه پیچد دل اندر فراز و نشیب ۴۹۱۰  
 گر از ابر باشد برو سر فشان  
 نترسد اگر دشمن آید دهـ  
 بنزدیک شاه دلـیران شویم  
 میان بزرگان چنین سست و خوار

همیرفت باید چو تیره شود  
شما دل برفتن مدارید تنگ  
که هم بیگمان از پس ما سران  
همه جان یکایک بکف برنهد  
و گر بر چنین روی تان نیست رای  
باواز گفتند ما کهنتریم  
برین بر نهادند و برخاستند  
یلان سینه و مهر ایزدگشسب  
همیگفت هر کس که مردن بنام  
هم آنکه سوی کاروان شد بدشت  
گزین کرد ازان اشتران سه هزار  
چو شب تیره شد کردیه برنشست  
برافکند پر مایه بر گستوان  
همیراند چون باد لشکر براه  
فرستادن خاقان قبرگرا بال لشکر از پس کردیه و کشتن کردیه تبرگرا  
بنزدیک خاقان بیماری شدند  
که ای نامور مهر جنگجوی ۴۲۰  
بسی زینهارى بر من رسید  
بخندد همی لشکر و کشورت  
شد از خشم رنگ رخس ناپدید  
نگه کن که لشکر کجا شد ز راه  
نخستین فراز آرد شیرین سخن  
مگر بیمشان کرد بدخواه ما  
بمردانگی سر برافرازشان  
تو مردی کن و دور باش از درنگ



از ایشان یکی گورسان کن بمرو  
بیامد سپهدار با شش هزار  
بروز چهارم بایشان رسید  
از ایشان بدل برنکرد ایچ یاد  
یکایک بنه در پس پشت کرد  
سلیح برادر بیوشید زن  
دو لشکر برابر کشیدند صف  
به پیش سپاه اندر آمد تبرگ  
بایرانیان گفت کان پاک زن  
چو بد کردیه بسا سلیح گران  
دلاور تبرگش ندانست بساز  
بدوگفت آن خواهر کشته شاه  
که با او مرا هست چندین سخن  
بدو کردیه گفت اینک منسبم  
چو بشنید آواز او را تبرگ  
شگفت آمدش گفت خاقان چین  
بدان تا تو باشی ورا یادگار  
همیگفت پاداش این نیکوی  
مرا گفت بشتاب با او بگسوی  
چنین دان که این خود نگفتم زبن  
ازین مرز رفتن ترا روی نیست  
سخنهای برینگونه پیوند کن  
هم آنکس که او را بر آن داشتست  
بدو کردویه گفت کز رزمگاه  
سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهم

که گردد زمین همچو پر تدرو  
گزیده ز ترکان جنگی سوار ۴۹۴۰  
زن شیردل چون سپه بنگرید  
زلشکر سوی ساروان شد چو باد  
بیامد نگه کرد جای نبرد  
نشست از بر باره گام زن  
همه جانها بر نهاده بکف  
که خاقان ورا خواندی پیر گرگ  
مگر نیست با این بزرگ انجمن  
میان بسته بر سان جنگ آوران  
بزد یاشنه رفت پیشش فراز  
کجا جویمش در میان سپاه ۴۹۵۰  
چه از نو چه از روزگار کن  
که بر شیر درنده اسب افکنم  
بر آن اسب جنگی چوشیر سترگ  
ترا کرد ازین پادشاهی گزین  
ز بهرام شیر آن گزیده سوار  
بجای آورم چون سخن بشنوی  
که گر زانکه گفتم ندیدی تورو  
که من نیز باز آمدم زین سخن  
مکن گر ترا آرزو شوی نیست  
وگر بند نپذیردش بند کن ۴۹۶۰  
سخنهای از اندازه بگذاشتست  
بیکسو شویم از میان سپاه  
تورا اندرین رای فرخ نهم

ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ  
 چو تنها بدیدش زن چاره جو  
 بدو گفت بهرام را دیده ای  
 مرا بود هم مادر و هم پدر  
 کنون من ترا آزمایش کنم  
 گرم از در شوی یابی بگوی  
 بگفت این وزان پس برانگیخت اسب  
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی  
 ز زین اندر افتاد و شد سرنگون  
 یلان سینه با آن گزیده سپاه  
 همه لشکر چین بهم بر شکست  
 دو فرسنگ با او همی شد ز پس  
 سراسر همه دشت شد رود خون

### نامه کردیه بگردوی و کشتن خسرو بندوی را

چو پیروز شد سوی ایران کشید  
 بآموی بنشست و یکچند بود  
 یکی نامه سوی برادر بسدرد  
 چنین گفت آنکه که بهرام گرد  
 ترا و مرا مزد بسیار داد  
 دگر گفت بسا شهریار بلند  
 پس ما بیامد سپاهی گران  
 برانگونه برداشتمشان ز رزم  
 بسی نامور مهتران با منند  
 نشستم بره بر که تا پاسخم  
 وز آن پس بآرام بنشست شاه

بیامد بر نامسدار سترگ  
 ازان مفر تیره بگشاد رو  
 سواری و رزمش پسندیده ای  
 کنون روزگار وی آمد بسر  
 یکی سوی رزم تگرایش کنم  
 همانا مرا خود پسندی تو شوی  
 پس او همی تاخت ایزد گشسب ۴۹۷۰  
 که بگذاشت خفتان و پیوند اوی  
 شد آن ریگ زیر اندرش جوی خون  
 برانگیخت اسب اندر آن رزمگاه  
 بسی کشت و افکند و چندی بخت  
 بر اسبان نماندند بسیار کس  
 یکی بی سر و دیگری سرنگون

بر شهریار دلیران کشید  
 بدلش اندرون داورپا فرود  
 نوشت و زهر کارش آگاه کرد  
 به تیمار و درد ای برادر بمرد ۴۹۸۰  
 روان وی از ما بی آزار باد  
 بگوی آنچه از من شنیدی ز پند  
 همه نامداران و جنگ آوران  
 که نه رزم بینند ازین پس نه بزم  
 نباید که آید بر ایشان گزند  
 بیارد مگر اختر فرخیم  
 چو برخاست بهرام جنگی ز راه

که با او بروی اندر آورد روی  
 که اندیشه تا کمی بود در نهفت  
 همی بگذرد او بود خویش من ۴۹۹۰  
 همی پادشاهی کنم چون بود  
 همانروز بندوی را بند کرد  
 که اورا هم اکنون ز تن دست و پای  
 چو بیدست باشد نبندد میان  
 پر از خون روانش بخسرو سپرد  
 فرستاد اندرز کردش بسی  
 از ایدر برو تا در مرزبان  
 چو این نامه من بخوانی بیای  
 بدرگاه مرد تن آسان رسید  
 که شاهی جوان بود و خونریز بود ۵۰۰۰

### سر پیچیدن گسته‌م از خسرو و بزنی گرفتن او کردیه را

پراکنده لشکر همه باز خواند  
 ز ساری و آمل بگرگان رسید  
 برادرش بندوی ناگه بکشت  
 فرود آمد از پشت زین سمنند  
 خروشان بسر برهم ریخت خاک  
 بکین پدر کرد خواهد تباه  
 تو گفتمی که با باد همساز گشت  
 همیرفت تا بیشه نارون  
 سپه را بدان بیشه اندر کشید  
 بدان تاختن بود کین آختن ۵۰۱۰  
 بنانی همه بنسده او شدند

ندید از بزرگان کسی کینه جوی  
 بدستور پاکیزه يك روز گفت  
 کشنده پدر هر زمان پیش من  
 چو روشن روانم پر از خون بود  
 نهادند خون و می چند خورد  
 وزان پس چنین گفت با رهنمای  
 ببرید تا او بخون کسان  
 بریدند و هم در زمان او بمرد  
 وزان پس بسوی خراسان کسی  
 بدو گفت با کس مجنبان زبان  
 بگسته‌م گو ایچگونه می‌بای  
 هرستاده اندر خراسان رسید  
 بگفت آنچه فرمان پرویز بود

چو گسته‌م بشنید لشکر براند  
 چنین تا بشهر بزرگان رسید  
 شنید آنکه شد شاه ایران درشت  
 چو بشنید دستش بدندان بکند  
 همه جامه پهلوی کرد چاک  
 بدانست کاو را جهاندار شاه  
 خروشان از انجایگه باز گشت  
 سپاه پراکنده کرد انجمن  
 چو نزدیکی کوه آمل رسید  
 همی برد برهر سوئی تاختن  
 بهرسو که بیکار مردم بدند

بجائی که لشکر گه شاه بود  
 همی بر سرانشان فرود آمدی  
 وزان پس چو گردوی شدن دشاہ  
 بدان مرزبانان خاقان چه کرد  
 وز آن روی گستهہم بشنید نیز  
 همان کردیہ با سپاہی بزرگ  
 پس او پیامد سپاہی بسکین  
 پذیرہ شدنرا سپہ بر نشانند  
 چو آگاہ شد کردیہ رفت پیش  
 چو گستهہم دید آن سپہ را براہ  
 پیامد بر کردیہ پر ز درد  
 همان درد بندوی با او بگفت  
 یلان سینہ را دید وایزد گشسب  
 بگفت آنکہ بندوی را شہریار  
 تو گفتی نہ از خواہرش زادہ بود  
 روان پیش پایش بر افشاندی  
 نخستین زتن دست وپایش برید  
 شما را بدو چیست اکنون امید  
 ابا ہمگنان تان بتر زان کنند  
 چو از دور بیند یلان سینہ را  
 کہ سالار بودی تو بہرام را  
 وزو هرکہ داندش پرهیز بہ  
 ہم ایدر بباشید با ما بہم  
 پذیرفت از او هرکہ بشنید پند  
 زبان تیز با کردیہ بر گشاد

کہ گستهہم از آن لشکر آگاہ بود  
 سپہ را یکایک بہم بر زدی  
 بگفت آن کجا خواہرش باسپاہ  
 کہ در مرو ازایشان بر آورد گرد  
 کہ بہرام یل را پر آمد قفیز  
 برفت از بر نامداری سترگ  
 چہ کرد او بدان نامداران چین  
 وزان بیشہ چون باد لشکر براند

۵۰۲۰ ابا سرورو نامداران خویش  
 برانگیخت اسب از میان سپاہ  
 فراوان ز بہرام تیمار خورد  
 همی باستین خون زمڑگان برفت  
 فرود آمد از دور گریان زاسب  
 تہہ کرد و برگشت ازو روزگار  
 نہ از بہر او تن بخون دادہ بود  
 چو زو دور گشتی دژم ماندی  
 بدانسان کہ از گوہر او سزید  
 کہ بر ناورد هرگز از شاخ بید

۵۰۴۰ بشہر اندرون گوشت ارزان کند  
 بر آشوبد و نو کند کینہ را  
 ازو یافتی در جہان کام را  
 گدوی ورا دشنہ تیز بہ  
 ز نیم اندرین رای بر بیش و کم  
 همی جست ہریک زراہ گزند  
 ہمیکرد کردار بہرام یاد

ز گفتار او کردیه گشت سست  
 ببودند یکر بنزدیک او  
 یلان سینه را گفت این زن بشوی  
 چنین داد پاسخ که تا گویمش  
 یلان سینه با کردیه گفت زن  
 ز خاقان کرانه گزیدی سزید  
 چه گوئی ز گستهم یل خال شاه  
 بدو گفت شوئی کز ایران بود  
 یلان سینه اورا بگستهم داد  
 همیداشتش چون یکی تازه سبب  
 سپاهی که از نزد خسرو شدی  
 هر آنکه که دیدی شکست سپاه

### کشته شدن گستهم بدست کردیه بچاره گردوی

ز گستهم پر درد شد جان شاه  
 که گستهم با کردیه گشت جفت ۵۰۰  
 بر آنم که او بود شان رای زن  
 همی فاش گشت آنچه بودی نهان  
 ز دیدار چشم یلان خیره گشت  
 ز بیگانه ایوان پردازختند  
 همیگفت خسرو ز هریش و کم  
 بآمل فرستاده ام کینه خواه  
 پر از ناله و پر گذار آمدند  
 که آن رای باتاج و تخت اندکیست  
 همیشه بدی کردیه نیکی خواه  
 مگوی این سخن بر سر انجمن ۵۰۶

چنین تا بر آمد بر این چند گاه  
 بر آشفست روزی بگردوی گفت  
 سوی او شدند آن بزرگ انجمن  
 از آمل کس آمد ز کار آگهان  
 همیگفت از اینگونه تا تیره گشت  
 چو سازندگان شمع و می ساختند  
 نشستند گردوی و خسرو بهم  
 بدو گفت از ایدر فراوان سپاه  
 همه خسته و بسته باز آمدند  
 کنون اندر این رای مارا یکیست  
 چو بهرام چوبینه گم کرد راه  
 کنون چاره ای هست نزدیک من

سوی کردیه نامه باید نوشت  
 که تا تو همی دوستداری کنی  
 برآمد برین روزگار دراز  
 کنون روزگار سخن گفتن است  
 نگر تا چگونه کنی چاره‌ای  
 که گسسته‌م رازیر سنگ آوری  
 چو این کرده باشی سپاه ترا  
 به نزدیک منشان بود زینهار  
 کسی را که خواهی دهم کشوری  
 تو آئی بمشکوی زرین ما  
 بدین برخورم چند سوگند نیز  
 بدوگفت گردوی انوشه بدی  
 تودانی که من جان فرزند خویش  
 بجای سر تو ندارم بچیز  
 بدین کس فرستم بنزدیک اوی  
 یکی نامه خواهم بر او مهر شاه  
 بخواهر فرستم زن خویش را  
 چه چونین سخن نیست جز کارزن  
 براین نیز هر چند می بنگرم  
 برآید بسکام تو این کار زود  
 چو بشنید خسرو بدان شادگشت  
 هم آنکه ز گنجور قرطاس خواست  
 یکی نامه بنوشت چون بوستان  
 پر از عهد و پیمان و سوگندها  
 چو برگشت عنوان آن نامه خشک

چو جوی پر از می بیاب بهشت  
 بهر جای و هر کار یاری کنی  
 زبان بردلم هیچ نگشاد راز  
 که گردوی مارا بجای تن است  
 کزان گم شود زشت پتیاره ای  
 دل و خانه ما بچنگ آوری  
 همان در جهان نیکخواه ترا  
 بهر جای هرگز نباشند خوار  
 که گردد بدان کشور اندرسری  
 سر آورده باشی همه کین ما ۰۰۲۰  
 فرایم برین پند ها پند نیز  
 چو ناهید در برج خوشه بدی  
 برو بوم آباد و پیوند خویش  
 گراین چیزها ارجمندست نیز  
 درخشان کنم رای تاریک اوی  
 همان خط او چون درخشنده ماه  
 کنم دور ازین در بداندیش را  
 بویژه زنی کو بود رای زن  
 پیام تو باید بر خواهرم  
 براین بیش و کمتر نباید فرود ۰۰۸۰  
 همه رنجها بر دلش باد گشت  
 زمشک سیه سوده انقباس خواست  
 پر از گل بسان رخ دوستان  
 ز هر گونه ای لابه و پند ها  
 نهادند مهری بر او بر ز مشک

بگفت اندر او پند و بسیار چیز  
 همه دوده و بوم بد نام کرد  
 مبادا پشیمان ازان گفتگو  
 کم و بیشی کارها ننگرد  
 ۵۰۹۰ بداد خدای جهان بگرویم  
 درخشان کند رای تاریک تسو  
 چو گردی شود بخت توری زرد  
 به پیچید بر نامه بر پرنیان  
 شنید آن سخنهای خود کامه را  
 فرستاده زن بسود نزدیک زن  
 همه رخ پراز بوی و رنگ و نگار  
 همی آب مزگان بر افشانند  
 نهانی بدو داد و بنمود راه  
 توگفتی بروی زمین ماه دید  
 ندارد کسی کش بود یار پنج ۵۱۰۰  
 بنزدیکی خوابگه بسرنشانند  
 نهان داشت از نامدار انجمن  
 گرفت آن زمان دست ایشان بدست  
 لب شوی بگرفت ناگه بمشت  
 ببالین آن نامدار آمدند  
 سرانجام گویا زبانش بیست  
 شب و روز روشن کسان را سپرد  
 بهر برزنی آتش و باد خواست  
 بخفتان رومی پیوشید تن  
 سخنها ازان کشته چندی براند ۵۱۱۰

یکی نامه بنوشت گردوی نیز  
 سرنامه گفت آنچه بهرام کرد  
 که بخشایش آراد یزدان بر او  
 هر آنکس که جانش ندارد خرد  
 گر او رفت ما از پس او رویم  
 چو جفت من آید بنزدیک تو  
 ز گفتار او هیچگونه مگرد  
 نهاد آن خط خسرو اندر میان  
 زن چاره گر بستد آن نامه را  
 همی ساخت تا بیشه نسارون  
 ازو کردیه شد چو خرم بهار  
 ز بهرام چندی سخن راندند  
 پس آن نامه شوی با خط شاه  
 چو آن شیر زن نامه شاه دید  
 بخندید و گفت این سخن را برنج  
 همان پنج تن را بر خویش خواند  
 بخواند آن خط شاه بر پنج تن  
 چو بگشاد لب زود پیمان بیست  
 چو شب تیره شد روشنائی بکشت  
 از آن مردمان نیز یار آمدند  
 بکشید بسیار بسا مرد مست  
 سپهد بتاریکی اندر بمرد  
 بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست  
 چو آواز بشنید ناباک زن  
 شب تیره ایرانیان را بخواند

پس آن نامه شاه بنمودشان  
همه سرکشان آفرین خواندند

دلیری و تنیدی بیفزودشان  
بر آن نامه بر گوهر افشاندند

### نامه کردیه بخسرو و خواندن خسرو او را نزد خود و بزنی گرفتن

دوات و قلم خواست ناپاک زن  
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه  
سر نامه کرد آفرین از نخست  
دگر گفت کاری که فرمود شاه  
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ  
وزین پس کنون تاجه فرمان دهی  
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید  
فرستاده ای خواست شیرین زبان  
یکی نامه برسان ارژنگ چین  
گمرانمایه زن را بدرگاه خواند  
فرستاده آمد بر زن چو گرد  
زن شیر از آن نامه شهریار  
سپه را بدر خواند و روزی بداد  
چو آمد بنزدیکی شهر شاه  
زره چون بدرگاه شد بار یافت  
بیاورد ازان پس نثار گران  
همه گنج و آن خواسته پیش برد  
ز دینار و از گوهر شاهوار  
ز دیبای زربفت و تاج و کمر  
نگه کرد خسرو بدان زاد سرو  
برخساره چون روز و گیسو چو شب  
ورا در شبستان فرستاد شاه

بآرام بنشست با رای زن  
ز بدخواه و از مردم نیکخواه  
بر آنکس که او کینه از دل بشت  
برآمد بکام دل نیکخواه  
به بخت جهاندار شاه سترگ  
چه آویزی از گوشوار رهی  
از آن زن ورا شادی نو رسید  
بلند اختر و پاک و روشن روان ۵۱۲۰  
نشستند و کردند چند آفرین  
بنامه ورا افسر مساه خواند  
سخنهای خسرو همه یاد کرد  
چو رخشنده گل شد بوقت بهار  
چو شد روز روشن بنه بر نهاد  
سپاهی پذیره شدندش بسراه  
دل تاجور را بی آزار یافت  
هم آنکس که بودند با او سران  
یکایک بگنجور او برشمرد  
کس آن را ندانست کردن شمار ۵۱۲۰  
همان تخت زرین و زرین سپر  
برخ چون بهار و برفتن تذرو  
همی در بیارید گفتی ز لب  
ز هر کس فزون شد ورا پایگاه



فرستاد نزد برادرش کس  
 بر آئین ایران مر او را بخواست  
 بیارانش بر خلعت افکند نیز  
 دو هفته برآمد بدو گفت شاه  
 که بر گوی آن رزم خاقانیان  
 بدو گفت شاهان انوشه بدی  
 بفرمای تا اسب و زین آورند  
 همان نیزه و خود کوخفتان جنگ  
 پرستنده ای را بفرمود شاه  
 برفتند بیدار دل بندگسان  
 ز خوبان خسرو هزار و دوست  
 چو خورشید شیرین به پیش اندرون  
 بشد کردیه تا بنزدیک شاه  
 بیامد خرامان ز جای نشست  
 بشاه جهان گفت گنجور باش  
 بدان پر هنر زن بفرمود شاه  
 بن نیزه را بر زمین بر نهاد  
 بیاغ اندر آورد گاهی گرفت  
 همی هر زمان اسب برگاشتی  
 بدو گفت هنگام رزم تبرگ  
 چنین گفت شیرین که ای شهریار  
 که خون برادر بیاد آورد  
 تو با جامه پاک بر تخت زر  
 بخنده بشیرین چنین گفت شاه  
 همی تاخت گرد اندرون ماه چهر

همان نزد دستور فریاد رس  
 پذیرفت و باجان همی داشت راست  
 درم داد و دینار و هر گونه چیز  
 بخورشید و ماه و بتخت و کلاه  
 به بندی چنان هم کمر بر میان  
 روان را بیدار توشه بدی ۱۴۰ هـ  
 کمان و کمند گزین آوردند  
 یکی ترکش آکنده تیر خدنگ  
 که در باغ و گلشن بیارای شاه  
 ز ترک و ز رومی پرستندگان  
 تو گفتم بیاغ اندرون جای نیست  
 خرامان بیالای سیمین ستون  
 زره خواست از ترک و رومی کلاه  
 کمر بر میان بست و نیزه بدست  
 یکی چشم بگشای و دستور باش  
 زن آمد بنزدیک اسب سیاه ۱۵۰ هـ  
 بیالای زین اندر آمد چو باد  
 چپ و راست هر گونه راهی گرفت  
 وز ابر سیه نعره بگذاشتی  
 بدینگونه بودم چو ارغنده گرسنگ  
 بدشمن دهی آلت کارزار  
 بترسم که کارت بیاد آورد  
 ورا هر زمان بر تو باشد گذر  
 کز این زن جزا دوستداری مخواه  
 بسان یلان بود با کین و مهر

به پیش منستی باورد گاه ۵۱۶۰  
 جدا کردمی پیش شاه بزرگ  
 چنان برز و بالا و بازو و کفت  
 که بی عیبی از گردش روزگار  
 همی سست باشی و گر سخت بی  
 به کف بر نهاد آن زن پهلوان  
 نهاده بدو دیده ها انج-من  
 بر آورد از آن چشمه زرد گرد  
 بدو کفت کایماه پیکار جو  
 که هستند بر جان نگهدار من  
 از ایرانیانند جنگی سوار ۵۱۷۰  
 چو در خانه گوهر آگین من  
 همه پاک باطوق و با گوشوار  
 که بارنج و تیمار خویشان توئی  
 کسی جز تو گر نو بود یا کهن  
 ز بیفاره دشمن آزاد گشت

### فرستادن خسرو مرزبان بدسرسشت را بری و تنگ نمودن او مردمان ری را

همی آفرین خواند بر فر اوی  
 نجست اختر نام-ور جز فراز  
 بزرگان و کار آزموده ردان  
 نبشته بر او نام به-رام بود  
 بر آن هر کسی دل پرداختند ۵۱۸۰  
 بسدان جام و آرنسده جام بر  
 بکوبند پیلان جنگی به پی  
 همهری به پی دشت و هامون کنند

همی کفت باری بداندیش شاه  
 هم اکنون ز زینش بسان تبرگ  
 بدومانده بد خسرو اندر شگفت  
 چنین کفت با کوردیه شهریار  
 کنون تا به بینم که با جام می  
 یکی جام پر بساده خسروان  
 که گشتی گریزان از آن اهرمن  
 بیاد سپهد بی کدم به-خورد  
 سپهد شگفتی بماند اندر او  
 بگرد جهان چار سالار من  
 ابا هر یکی زان ده و دو هزار  
 چنان هم بمشکوی زرین من  
 پرستار باشد ده و دو هزار  
 ازین پس نگهبان ایشان توئی  
 نخواهم که گویند از ایشان سخن  
 شنید این سخن کوردیه شاد گشت

همیرفت روی زمین را بروی  
 برآمد براین نیز روز دراز  
 شبی می همی خورد با بخردان  
 بدان مجلس اندر یکی جام بود  
 بفرمود تا جام انداختند  
 گرفتند نفرین به به-رام بر  
 چنین کفت اکنون برو بوم ری  
 همه مردم از شهر بیرون کنند

چنین گفت کای از کیان یادگار  
 نشاید که کوبند پیلان به پی  
 نباشد نه هم بر زمین راستان  
 که بد گوهری بایدم بی تبار  
 یکی مرد بیدانش بد زبان  
 که گوید نشان چنین نابکار  
 نشاید که بسی رهنمای آوریم ۵۱۹۰  
 نژند اختری بایدم سرخ موی  
 بداندیش و کوتاه ودل پر ز درد  
 سرش پرزکین و زبان پردروغ  
 براماندرن کژرودهمچو شگرگ  
 که تایاد خسرو چنین چون گرفت  
 ز شهر کسان از کهان و مهان  
 بیاورد ازین گونه مردی ز راه  
 وزاینگونه بازی بگوی آورند  
 بخندید ازو کشور و لشکرش  
 چه داری بیاور ز گفتار بد ۵۲۰۰  
 نیاسایم و نیست با من خرد  
 تن و جان پرسنده بر خون کنم  
 سوی راستی نیستم دست رس  
 پی و بیخ رادی بخاک افکنم  
 نبشته مبادا جز این برسرت  
 بزشتی بزرگی شد آن شوم پی  
 برفت از در و نام زشتی ببرد  
 دل و دیده از شرم یزدان بشست

گرانمایه دستور با شهریار  
 نگه کن که شهر بزرگیست ری  
 که یزدان بدینکار همداستان  
 بدستور گفت آن زمان شهریار  
 که یکچند باشد بری مرزبان  
 بدوگفت دستور کای شهریار  
 بجوئیم و این را بجای آوریم  
 چنین گفت خسرو که بسیار گوی  
 تنش زشت و بینی کژوروی زرد  
 همان بددل و سفله و بیفروغ  
 دوچشمش کژوسبزودندان بزرگ  
 همه موبدان مانده زو در شگفت  
 همیجست هرکس بگرد جهان  
 چنان بد که روزی کسی نزد شاه  
 بفرمود تا پیش اوی آورند  
 ببردند از اینگونه مردی برش  
 بدوگفت خسرو ز کردار بد  
 چنین داد پاسخ که از کاربد  
 سخن هرچه گویم دگرگون کنم  
 سر مایه من دروغست و بس  
 ابا هرکه پیمان کنم بشکنم  
 بدوگفت خسرو که بد اخترت  
 بدیوان نبشتند منشور ری  
 سپاهی پراکنده اورا سپرد  
 چو آمد بری مرد ناتندرست

- بفرمود تا ناودانها ز بام  
وزان پس همه گربگانرا بکشت  
بهرسو همیرفت با رهنم-ای  
همی گفت اگر ناودانی بجای  
بدان بوم ورست آتش اندر زخم  
همیجست جائی که بد یکدرم  
همه خانه از بیم بگذاشتند  
چو باران بدی ناودانی نبود  
وزآن زشت بد کامه شوم پی  
شد آن شهر آباد یکسر خراب  
همه شهر زو بود پر داغ و درد
- بازی ساختن کردیه پیش خسرو و بخشیدن خسرو ری را باو**
- چنین تا بیامد مه فرودین  
سرشك سرا برچون زاله گشت  
همه راغها شد چو پشت پلنگ  
بزرگان ببازی بیباغ آمدند  
چو خسرو گشاده در باغ دید  
بفرمود تا در دم-یدند بوق  
نشستند و بر سبزه می خواستند  
کس آمد بکردوی از شهری  
از آن درد کردوی غمخواره گشت  
یکایک برادر بخواهر بگفت  
نگر تا توانی یکی چاره کرد  
بیاورد پس کسردیه گربکی  
بر اسبی نشانده ستامی بزر
- بکنند و شد او بدان شادکام  
دل کدخدایان ازو شد درشت ۵۲۱۰  
منادی گری پیش او در پیای  
به بینم و گربه ای درسرای  
ز برشان همه سنگ برسر زخم  
خداوند اورا ~~ک~~کندی بغم  
دل از بوم آباد برداشتند  
بشهر اندرون پاسبانی نبود  
که آمد ز درگاه خسرو بری  
بسر بر هم-ی تافتسی آفتاب  
کس اندر جهان یادایشان نکرد
- بیاراست گلبرگ روی زمین ۵۲۲۰  
همه کوه و هامون پرازلاله گشت  
زمین همچو دیبای رومی برنگ  
همه میش و آهو براغ آمدند  
همه چشمه باغ پر ماغ دید  
بیاورد پس تشتهای خا-وق  
بشادی روانرا بیماراستند  
برش داستانی بیفکند پی  
وزاندیشه دل سوی چاره گشت  
که این گفته برشه نداری نهفت  
که گردد دل شاه ازین کاسرد ۵۲۳۰  
که پیدا نبد گربه از کودکی  
بزر اندرون چند گونه گهر

فروشته از گوش او گوشوار  
 بدیده چو قارو برخ چون بهار  
 همیتاخت چون کودکی گردباغ  
 لب شاه ایران پر از خنده گشت  
 ابا کردیه گشت کز آرزوی  
 زن چاره گر زود بردش نماز  
 بمن بخش ری را خرد یادکن  
 زری مردک شوم را باز خوان  
 که او گربه از خانه بیرون کند  
 بخندید خسرو ز گفتمار زن  
 بتو دادم آن شهر و آن روستا  
 زری بازخوان آن بدانیش را  
 همی هر زمانش فزون بود بخت

### بخش کردن خسرو پادشاهی خود را

از آن پس که گسترده شد دست شاه  
 همه تاجدارانش کپتر شدند  
 گزین کرد از ایران بسی نامدار  
 در گنجهای کهن بر گشاد  
 جهانرا ببخشید بر چار بهر  
 از آن نامداران ده و دو هزار  
 فرستاد خسرو سوی مرز روم  
 بدان تا ز روم اندر ایران سپاه  
 مگر هر کسی بس کند مرز خویش  
 هم از نامداران ده و دو هزار  
 بدان تا سوی زابلستان شوند

بناختن بر از لاله کرده نگار  
 چو می خورده و چشم او پر خمار  
 فروشته از اسب زرین جناغ  
 همه کپتر آن خنده را بنده گشت  
 چه خواهی بگوی ای زن نیکخوی  
 چنین گشت کای شاه گردنفر از  
 دل غمگنان از غم آزاد کن  
 ورا مردم شوم و بدسازخوان ۵۲۴  
 یکایک همه ناودان بر کند  
 بدو گفت کای شوخ لشکر شکن  
 تو بفرست اکنون یکی پارسا  
 چو اهریمن آن زشت بدکیش را  
 از آن نامور خسروانی درخت

سراسر جهان شد ورا نیکخواه  
 همه کپتران زو توانگر شدند  
 جهاندیده و گرد و جنگی سوار  
 که بنهاد پیروز و فرخ قباد  
 یکایک همه نامزد کرد شهر ۵۲۵  
 سواران هشیار و خنجر گذار  
 نگهبان آن فرخ آباد بوم  
 نیاید که کشور شود زو تباه  
 بدانند سرمایه و ارز خویش  
 گزین کرد از ایران نبرده سوار  
 به بوم سیه از گلستان شوند

بگردد ندارد نگه جایگاه  
 چو زین بگذرد بند و چاه آورید  
 بدان تا نماند سخن در نهان  
 مخسبید در خیمه بی پاسبان ۵۲۶۰  
 دلاور بزرگان پرخاشختر  
 براه الانان فرستادشان  
 بدان تا نباشد ز دشمن گذر  
 همه در پناه جهاندار بید  
 ز مردان جنگی چنان چون سزید  
 بسی پند و اندرزها دادشان  
 نباید که کس بی نهد بر زمین  
 روان بسته دارد ز پیمان ما  
 که کس را نباید شدن دوردست  
 خرده‌مند باشید و بی غم زئید ۵۲۷۰  
 که دیدی برو بر ز هرمز رقم  
 چو درویش پوشیده بدیش داد  
 بنزدیک گسته‌هم بدگوی بود  
 ز تن‌های ایشان جدا کرد سر  
 بدانش یکی دیگر آورد راه  
 نشست و ببخشید بر چار بهر  
 که دارد سخنهای نیکو بیاد  
 بگفتی بشاه آشکار و نهان  
 ز لشکرگر از مردم زیردست  
 گذشته بجستی و دربیافتی ۵۲۸۰  
 نشستن با آرام بسا مهتران

بدیشان چنین گفت آن کو ز راه  
 بچربی مر اورا براه آورید  
 بهر سو فرستید کار آگه‌سان  
 طلایه بیامد بسروز و شب‌سان  
 ز لشکر ده و دو هزار دگر  
 بخواند و بسی پندها دادشان  
 بایشان سپرد آن در باخت  
 بدان سرکشان گفت بیدار بید  
 ده و دو هزار دگر برگزید  
 بسوی خراسان فرستادشان  
 که از مرز هیتال تا مرز چین  
 مگر باگهی و بفرمان ما  
 بهر کشوری گنج آکنده هست  
 چو باید بخواهید و خرم زئید  
 در گنج بگشاد و چندی درم  
 بیاورد گریان بسدرویش داد  
 هر آنکس که او یار بندوی بود  
 که بودند شادان ز خون پدر  
 چو از کین و نفرین برداخت شاه  
 ازین پس شب و روز گردنده دهر  
 از آن چار یک بهر موبد نهاد  
 ز کار سپاه و ز کار جهان  
 چو در پادشاهی بدیدی شکست  
 سبک دامن داد برتافتی  
 دگر بهره شادی و رامشگران

بیودی نه اندیشه کردی ز بد  
سوم بهره کارش نیایش بدی  
چهارم شمار سپهر بلند  
ستاره شمر پیش او بر پهای  
وزین بهر نیمی شب دیر باز  
همان نیز یکماه بر چار بهر  
ازان بهره ای گوی و میدان و تیر  
دگر بهره زو کوه و دشت و شکار  
هر آنکه که گشتی ز نخجیر باز  
هر آنکس که بودی ورا دستگاه  
دگر بهره شطرنج بودی و نرد  
سه دیگر هر آنکس که داننده بود  
بنوبت ورا پیش بنشانندی  
چهارم فرستادگان را ز راه  
نبشتی همی پاسخ نامه باز  
فرستاده با خامت و کام خویش  
همان روز منشور هر کشوری  
چو بودی سر سال نو فرودین  
نهادی یکی گنج خسرو نهان

چنان کز ره نامداران سزد  
جهان آفرین را ستایش بدی  
همی برگرفتی چه و چون و چند  
که بودی بدانش ورا رهنمای  
نشستی همی با بتان طراز  
ببخشید تا شاد باشد ز دهر  
یکی نامور پیش او یاسد گیر  
کز آن تازه گشتی ورا روزگار  
برخشنده روز و شب دیر باز ۵۲۹۰  
ببستی بشهر اندر آئین برآه  
سخن گفتن از روزگار نبرد  
نویسنده و چیز خواننده بود  
سخنهای دیرینه بر خوانندی  
همی خواندندی بنزدیک شاه  
بدان نامداران گردن فراز  
ز در بازگشتی با آرام خویش  
نبشتی سپردی بهر مهمتری  
که رخشان شدی در دل از هوردین  
که نشناختی کهتری در جهان ۵۲۰۰

### زادن شیروی پسر خسرو از هریم بفال بد

چو از پادشاهی شدش پنجسال  
ششم سال آن دخت قیصر ز شاه  
نبود آن زمان رسم و بانگ نماز  
بگوشش یکی نام گفتی پدر  
نهانی بگفتش بگوش اندرون

بگیتی سراسر نبودش همسال  
یکی کودک آورد مانند ماه  
بگوش چنان پروریده بنماز  
نهانی دگر آشکارا دگر  
همی خواندی آشکارا برون

همیخواند شیروی فرسخ نژاد  
 بیامد بر خسرو اختر شناس  
 که هر کس که کرد اندر اخترنگاه  
 ز رنج اختر این جهاندار چیست  
 که بر چرخ گردون نیابی گذر ۵۲۱۰  
 نخواند سپاهش برو آفرین  
 ازین بیشتر چون سرائیم چیز  
 وزان ناسزاوار گفته-ارشان  
 که به زین کنید این سخن را نگاه  
 به پیش بزرگان ایران زمین  
 نهاده بر آن بسته بر مهر شاه  
 بدان هفته کس را ندادند بار  
 بر آن چند گه روی او کس ندید  
 ز هر گونه‌ای داستانها زدند  
 که بر بست بر کهتران راه را ۵۲۲۰  
 یکایک بداد آن پیام سپاه  
 که من تنگدل گشتم از روزگار  
 ز گردون گردان شدم بر هراس  
 بیاور همان رقعہ اندر مینان  
 دلش تنگ شد خامشی برگزید  
 که او برتر از دانش هر کسست  
 دگرگون نماید بجوینده چهر  
 چنین گفتن از دانشی کی سزد  
 ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد  
 بدو کام و ناکام ما بگرویم ۵۲۳۰

بگوش اندرون نام گفتش قباد  
 چو شب کودك آمد گذشته سه پاس  
 ز اختر شناسان پیرسید شاه  
 چه دید او و فرجام اینکار چیست  
 چنین داد پاسخ ستاره شمسر  
 ازین کودك آشوب گیرد زمین  
 هم از راه یزدان بگردد به نیز  
 دل شاه غمگین شد از کارشان  
 چنین گفت با مرد داننده شاه  
 نگر تا نگرود زبانتان برین  
 همیداشت آن اختر بد نگاه  
 پر اندیشه شد زان سخن شهریار  
 ز نخجیر و از می بیکسو کشید  
 همه مهتران پیش موبد شدند  
 بدان تا چه شد نامور شاه را  
 چو بشنید موبد بشد نزد شاه  
 چنین داد پاسخ ورا شهریار  
 ز گفتار این مرد اختر شناس  
 بگنجور فرمود سکان پرنیان  
 بیاورد گنجور و موبد بدید  
 وزان پس بدو گفت یزدان بسست  
 ورا ایدونکه ناچار گردان سپهر  
 به تیمار کی باز گردد ز بد  
 جز از شادکامیت هرگز مباد  
 چنان چون بکارد فلک بدرویم



بباید بدن چون بدارد سپهر  
از او کالبد راست سود و زیان  
جهان آفرین پشت و یار تو باد  
ز موبد چو بشنید خسرو سخن  
دبیر پسندیده را خواند پیش  
بقیصر یکی نامه فرمود شاه  
که مریم پسر زاد در شب یکی  
نشاید مگر دانش و بهخت را  
چو من شادمانم تو شادان بزی

### نامه قیصر بخسرو با هدیه و خواستن دار مسیح

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید  
بفرمود تا گاو دم بر درش  
ببستند آذین به بیراه و راه  
برآمد هم آواز رامشگسران  
بدرگام بردند چندی صلیب  
بیکهفته زین گونه با رود و می  
بهشتم بفرمود تا کاروان  
صد اشتر ز گنج و درم کرد بار  
ز دیبای زربفت رومی دو بست  
چهل خوان زرین بیایه بسد  
همان چند زرین و سیمین دده  
چو از جامه خز و چینی حریر  
بمریم فرستاد و چندی گهر  
همان بازکشور که بد چار بار  
فرستاد با مرد رومی چهل

نگه کرد و توقیع پرویز دید ۵۲۴۰  
دمیدند و پر بانگ شد کشورش  
بر آواز شیروی پرویز شاه  
همه شهر روم از کران تا کران  
نسیم گلان آمد و بوی طیب  
بی بودند شادان ز شیروی کی  
بیامد بدرگام بسا ساروان  
ز دینار پنجه ز بهر نثار  
که گفتی ز زر جامه را تار نیست  
چنان کز در شهریاران سزد  
ز گهر برو چشمشان آزده ۵۲۵۰  
ز زر و ز برجد یکی آبگیر  
یکی نفز طاوس کرده بزر  
ز دینار رومی هزاران هزار  
کجا هر چهل بود بیدار دل

گوی پیشرو نام او خانگی  
همیرفت از اینگونه با ساروان  
چو آگاهی آمد به پرویز شاه  
بفرخ بفرمود تا بر نشست  
که سالار او بود بر نیمروز  
برفتند با او سواران شاه  
چو از دور دید آن سپه خانگی  
چنین تا بنزدیک شاه آمدند  
چو دیدند زیبا رخ شاه را  
نهادند همواره سر بر زمین  
بمالید پس خانگی رخ بخاک  
ز پرویز گران آفرین بر تو باد  
بزرگانش از جای برخاستند  
چنین گفت پس شاه را خانگی  
ز خورشید بر چرخ تابنده تر  
مبادا جهان بی چنین شهریار  
مبیناد کس روز بیگام تو  
جهان بی سر و افسر تو مباد  
ز قیصر درود و ز ما آفرین  
کسی کو به پیوند این شاه شاد  
ابا هدیه و باز روم آمدیم  
برفتیم با فیلسوفان بهم  
ز قیصر پذیرد مگر باز و چیز  
بخندید از آن پرهیز مرد شاه  
فرستاد پس چیزها سوی گنج

که همتا نبودش بفرزانگی  
شتر وار دینار ده کاروان  
که پیغمبر قیصر آمد ز راه  
یکی مرزبان بود خسرو پرست  
گرانمایه و گرد و لشکر فروز  
بسر بر نهادند زرین کلاه ۵۲۶۰  
به پیش اندر آمد بمردانگی  
بدان نامور بارگاه آمدند  
بدانگونه آراسته گاه را  
برو بر همی خواندند آفرین  
همیگفت کای مهتر داد و پاک  
مبادی همیشه مگر شاه و شاد  
بنزدیک شه جایش آراستند  
که چون تو که باشد بفرزانگی  
ز جان سخنگوی پاینده تر  
برومند بادا ورا روزگار ۵۲۷۰  
نشسته بخورشید بر نام تو  
برو بوم بی لشکر تو مباد  
بر این نامور شهریار زمین  
نباشد ورا روشنائی مباد  
بدین نامبردار بوم آمدیم  
بدان تا نباشد کس از ما دژم  
که با باز و چیز آفرینست نیز  
نهادند زیرش یکی زیر گاه  
بدوگفت چندی نبایست رنج

که این نامه برخوان به پیش سپاه ۵۲۸۰  
 که گوینده او بود و هم یادگیر  
 سرافراز پرویز یزدان پرست  
 که یزدانش تاج و خرد داد بهر  
 که زیبای تاجست وزیبای گاه  
 که پاینده بادا برو نام و کام  
 همه روزگارانش نوروز بساد  
 بشاهی مباداش انسباز کس  
 بیادش خرد پیر و دولت جوان  
 همان پور هوشنگ تهمورسی  
 مبادا که این تخمه آید بسر ۵۲۹۰  
 بزرگان ملك و بزرگان دین  
 نه چون تو بر ایوان چنین پرنگار  
 مبیناد جانت در کاستی  
 همان ترك تاروم و جادوستان  
 کسی چون تو از پاك مادرزاد  
 ز روم و ز چین نام مردی ببرد  
 دلش را ز کژی و تاری بشست  
 بزرگی و مردی و افسونگری  
 وزان دیگران نام مسردی ببرد  
 ازین تخمه هرگز نبد کس برنج ۵۴۰۰  
 بداندیشگان بارکش همچو گاو  
 که بادا همیشه روانش جوان  
 نبود و نباشد ز تخم مهسان  
 برانگونه دیوار بیدار کی

بخراد برزین چنین گفت شاه  
 بعنوان نگه کسرد مرد دبیر  
 چنین گفت کاین نامه سوی مهست  
 جهاندار بیدار بدمام شمس  
 جهاندار فرزندی هرمزد شاه  
 ز قیصر پدر مادر شیر نسام  
 که با برز و بافر و پیروز باد  
 بایران و تورانش بر دسترس  
 همیشه بدل شاد و روشن روان  
 گرانمایه شاهی گیومرثی  
 پدر بر پدر بسر پسر بر پسر  
 بدین پاك یزدان کند آفرین  
 نه چون توسوار و نه چون توبهار  
 همه مردمی و همه راستی  
 از ایران و توران و هندوستان  
 ترا داد یزدان بیابکی نژاد  
 فریدون چو ایران بایرج سپرد  
 برو آفرین کسرد روز نخست  
 همه بی نیازی و نیک اختری  
 تو گوئی که یزدان شمارا سپرد  
 هنر پرور و راد و بخشنده گنج  
 نهادند بر دشمنان باژ و ساو  
 ز هنگام کسری انوشیروان  
 که چون او یکی شاه اندرجان  
 که از زرف دریا بر آورد بی

ز ترکان همه بیفته نسارون  
 ز دشمن برستند خلق جهان  
 ز تازی و هندی و ایرانیان  
 ز دریای چین تا بشهر خزر  
 ز هیتال و ترك و سمرقند و چاج  
 همه کهتران شما بوده اند  
 چو شاهان ز تخم فریدون بدند  
 بدین خویشی اکنون که من کرده ام  
 بدانگونه شادم که تشنه بآب  
 جهاندار بیدار فرخ کناد  
 یکی آرزو خواهم از شهریار  
 که دار مسیحا بگنج شماسست  
 بر آمد برین سالیان دراز  
 بدین آرزو شهریار جهان  
 ز گیتی بر او بر کنند آفرین  
 بدان من ز خسرو پذیرم سپاس  
 همه هدیه و بازو ساوی که من  
 پذیرد پذیرم سپاسی بدان  
 شود فرخ این جشن و آئین ما  
 همین روزه پاک يك شنبدی  
 بر آن سوگواران بمالند روی  
 شود آن زمان بردل ما درست  
 که بود از گه آفریدون فراز  
 شود کشور آسوده از تاختن  
 زن و کودك رومیان برده اند

برستند و بی رنج گشت انجمن  
 برو آفرین از کهان و مهان  
 بیستند پیشش کمر بر میان  
 ز ارمینیه تا در بساخستر  
 بزرگان با فر و اورند و تاج  
 بر آن بندگی بر گوا بوده اند ۵۴۱۰  
 وگر یکسر از داد بیرون بدند  
 بزرگی بدانش بر آورده ام  
 وگر سبزه از تابش آفتاب  
 مرا اندرین روزه پاسخ کناد  
 که آن آرزو نزد او هست خوار  
 چو بینید و دانید گفتار راست  
 سزد گر فرستد بما شاه بساز  
 ببخشاید از ما کهان و مهان  
 که بی او مبادا زمان و زمین  
 نیایش کنم روز و شب درسه پاس ۵۴۲۰  
 فرستم بنزدیک آن انجمن  
 مبیناد چشم تو روی بدان  
 درخشان شود در جهان دین ما  
 ز هر در پرستیدن ایزدی  
 برو بر فراوان بسوزند بسوی  
 که از کینه دلها بخورایدشت  
 که با سلم و تور اندر آمدبراز  
 ز هرگونه ای کینها ساختن  
 دل ما ز هرگونه آزرده اند

بدین خویشی ما جهان رام گشت  
 درود جهان آفرین بر تو باد  
 چو آن نامة قیصر آمد به بن  
 از آن نامه شد شاد و خرم نهان  
 بسی آفرین کرد بر خانگی  
 گرانمایه را جایگه ساختند  
 بهردند چیزی که بایست برد  
 بیامد بدید آن گزین جایگاه  
 بخوان و نبید و شکار و نشست  
 بدینگونه يك ماه نزدیک شاه

### پاسخ نامه قیصر از خسرو

چو يك ماه شد نامه پاسخ نوشت  
 سر نامه گشت آفرین مهان  
 بدو نيك داند ز یزدان پساك  
 کند آفرین بر خداوند مهر  
 نخست آنکه کردی ستایش مرا  
 بدانستم و شاد گشتم بدان  
 پذیرفتم آن نامه و گنجیج تو  
 از ایرا جهاندار یسزدان پساك  
 زهند و زسقلاب و چین و خزر  
 چه مردی چه دانش چه پرهیزودین  
 چو کار آمد پیش یارم بدی  
 چنان شادم اکنون به پیوند تو  
 که مهتر نباشد بفرزند خویش  
 همه مهتران پشت برگاشتند

سخنهای بامغز و فرخ نوشت ۵۴۴۰  
 بر آن باد کسو پاك دارد نهان  
 وزو دارد اندر جهان ترس و باك  
 کزین گونه بر پای دارد سپهر  
 بنامه نمودی نیایش مرا  
 سخن گفتمن نامور بخردان  
 نخواهم که چندان بود رنج تو  
 بر آورده بوم ترا بر سماك  
 چنین ارجمند آمد آن بوم و بر  
 ز یزدان شمارا رسد آفرین  
 بهر دانشی غمگسارم بدی ۵۴۵۰  
 بدین پرهنر پاك فرزندی تو  
 بیوم و برو پاك پیوند خویش  
 مرا در جهان خوار بگذاشتند

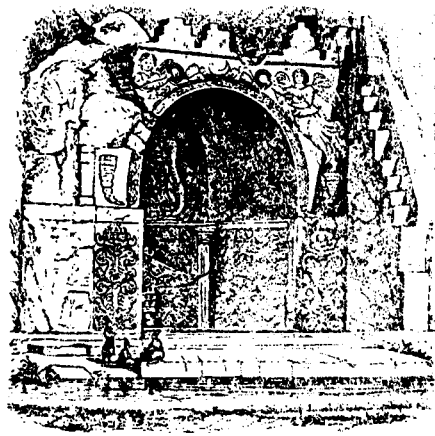
تو تنها بجای پدر بودیم  
 ترا همچنان دانم اکنون که شاه  
 دگر هرچه گفتمی ز پاکیزه دین  
 همه خواند بر ما یکایک دیبر  
 بما بر ز دین کهن ننگ نیست  
 همه داد و نیکی و شرمست و مهر  
 بهستی یزدان نیوشاتم - برم  
 ندانیمش انباز و فرزند و جفت  
 در اندیشه دل نگنجد خدای  
 دگرکت ز دار مسیحا سخن  
 هر آن دین که باشد بخوبی پبای  
 کسی را که خوانی همی سوگوار  
 که گوید که فرزند یزدان بد او  
 چو فرزند بد رفت سوی پدر  
 ز قیصر چو بیهوده آید سخن  
 همان دار عیسی نیززید رنج  
 از ایران چو چوبی فرستم بروم  
 بموبد گمان بد که ترسا شدم  
 دگر آرزو هرچه باید بخواه  
 پسندیدم آن هدیهای تو نیز  
 بشیروی بخشیدم آن برده رنج  
 ز روم و ز ایران پر اندیشه ام  
 بترسم که شیروی گردد بلند  
 نخست اندر آیم ز سلم بزرگ  
 ز کین نوآئین و کین کهن

همان از پدر بیشتر بودیم  
 پدر بود آزاده و نیکیخواه  
 ز یکشنبدی روزه و آفرین  
 سخنهای شایسته دلپذیر  
 بگیتی به از دین هوشنگ نیست  
 نگه کردن اندر شمار سپهر  
 همیشه سوی داد کوشا ترم ۴۶۰ •  
 نگردد نهان و نخواهد نرفت  
 بهستی هم او باشدم رهنمای  
 بیاد آمد از روزگار کهن  
 بر آن دین بیاشد خرد رهنمای  
 که کردند پیغمبرش را بدار  
 بدان دار بر کشته خندان بد او  
 تو اندوه آن چوب پوده مخور  
 بخندد بر آن نامه مرد کهن  
 که شاه اردشیر آن نهاده بگنج  
 بخندند بر ما همه مرز و بوم ۴۷۰ •  
 گر از مرز مریم سکوبا شدم  
 شما را سوی ما گشادست راه  
 کجا رنج بردی زهرگونه چیز  
 پی افکندم او را یکی تازه گنج  
 شب و روز زاندیشه چون بیشه ام  
 رساند بروم و بایران گزند  
 ز اسکندر آن کینه ور پیر گزرگ  
 مگر در جهان تازه گردد سخن

چنان دان که او تازه کرد افسرت  
 سخنه‌های ما کم نبوشد همی ۵۴۸۰  
 بدین خسروانی نو آئین درخت  
 سر اختر اندر کنار تو باد  
 همی داشت خراد برزین نگاه  
 کجا گرد کرد او بروز دراز  
 که پیداوسی خواندش پارسی  
 نهادند بر هر یکی مهر تنگ  
 درم بود کز دفتر آمد شمار  
 از او چند ز رفعت گوهر نگار  
 که هر دانه‌ای قطره آب بود  
 بسندیده مردم کاردان ۵۴۹۰  
 ز مصری و از جامه ششتری  
 که بیسندد اندر جهان مهتری  
 از ایران بر قیصر نسامدار  
 فزونتر ز خویشی و بیگانگی  
 ز پوشیدنیا که بردند نام  
 از آن ده شتر بار دینار کرد  
 برفتند شادان از آن مرز و بوم  
 بر آن پر هنر شهریار زمین

سخنها که بشنیدم از دخترت  
 بدین مسیحا بکوشد همی  
 بآرام شادست و پیروز بخت  
 همیشه جهاندار یار تو بساد  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 گشادند از آن پس در گنج باز  
 نخستین صد و شصت پیداوسی  
 بگوهر بیاگند هر یک چو سنگ  
 مر آن هر یکی را بها صد هزار  
 ز دیبای چینی صد و چل هزار  
 دگر پنجمصد در خوشاب بود  
 صد و شصت یاقوت چون ناردان  
 ز هندی و چینی و از بربری  
 ز چیزیکه خیزد ز هر کشوری  
 فرستاد سیصد شتروار بسار  
 یکی خلعت افکند بر خانگی  
 همان جامه و تخت و اسب و ستام  
 چنان هم شتروار ها بار کرد  
 بیخشید بسر فیلسوفان روم  
 همه مهتران خواندند آفرین





### داستان خسرو پرویز و شیرین

کنون داستان کهن نو کنم  
 کهن گشته این نامه باستان  
 یکی نو کنم نامه ای زین نشان  
 بود بیت شش بار بیور هزار  
 نه بیند کسی نامه باری  
 اگر باز جویند ازو بیت بد  
 چنین شهریاری و بخشنده ای  
 نکرد اندرین داستانها نگاه  
 حسد برد بدگوی در کار من  
 چو سالار شاه این سخنهای نغز  
 ز گنجش من ایدر شوم شادمان  
 وزان پس کند یاد بر شهریار  
 که جاوید باد افسر و تخت او  
 چنین گفت داننده دهقان پیر  
 غم و شادمانی ببايد کشید

سخنهای شیرین و خسرو کنم  
 ز گفتار و کردار آن راستان ۵۰۰  
 کجا یادگار است از آن سرکشان  
 سخنهای شایسته و غمگسار  
 نوشته بایات صد بار سی  
 همانا که باشد کم از پنج صد  
 بگیتی ز شاهان درخشنده ای  
 ز بدگوی و بخت بد آمد گناه  
 تبه شد بر شاه بازار من  
 بخواند به بیند به پاکیزه مغز  
 کزو دور بادا بد بدگمان  
 مگر تخم رنج من آید بیار ۵۰۱  
 ز خورشید تابنده تر بخت او  
 که دانش بود مرد را دستگیر  
 ز هر شور و تلخی ببايد چشید



جوانان دانندهٔ بسا گهر  
 چو پرویز بیباک بود و جوان  
 ورا در زمین دوست شیرین بدی  
 پسندش نبودى جز او در جهان  
 بدانگه که شد بر جهان شهریار  
 بگرد جهان بر بی آرام بود  
 رفتن خسرو بشکار و دیدن شیرین و فرستادنش بمشکوی خود  
 چو خسرو پیرداخت چندی بمهر  
 چنان بد که يك روز پرویز شاه  
 بیاراست برسان شاهنشهان  
 چو بالای سیصد بزین ستام  
 هزار و صد و شست خسرو پرست  
 هزار و چهل مرد شمشیر داشت  
 پس اندر دوان هفتصد باز دار  
 وزان پس برفتند سیصد سوار  
 بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ  
 پلنگان و شیران آموخته  
 قلاده بزر هشتصد بود سگ  
 پس اندر زرامشگران دو هزار  
 بزیر اندرون هر یکی اشتری  
 ز کرسی و خرگاه و پرده سرای  
 شتر بود پیش اندرون پنجصد  
 دو صد بنده تا مجمر افروختند  
 دو صد مرد برنا ز فرمان بران  
 همی پیش بودند تا باد بوی  
 نگیرند بی آزمایش هنر  
 پدر زنده و پور چون پهلوان  
 براو برچو روشن جهان بین بدی  
 ز خوبان و از دختران جهان  
 ز شیرین جدا بود يك روزگار  
 که کارش همه رزم بهرام بود  
 شب و روز گریان بدی خوب چهر ۵۵۲۰  
 همی آرزو کرد نخجیر گاه  
 که بودند ازو پیشتر در جهان  
 ببردند با خسرو نیکنام  
 پیاده همیرفت ژوبین بدست  
 که دیبا ز بالا زره زیر داشت  
 چه با باشه و چرخ و شاهین کار  
 پس باز داران همه یوز دار  
 بدیبای چین اندرون بسته تنگ  
 بزنجیر زرین دهان دوخته  
 که در دشت آهو گرفتنی بتگ ۵۵۳۰  
 همه ساخته رود روز شکار  
 بسر بر نهاده ز زر افسری  
 همان خیمه و آخور و چارپای  
 همه کردشان رسم را نسام زد  
 برو عود و عنبر همی سوختند  
 ابا دستهٔ نرگس و زعفران  
 چو آید ز هر سو رساند بدوی

هم از پیش آنکس که بابوی خوش  
 همه ره همی آب را بر زدند  
 که تا ناگهان ناورد گرد باد  
 ز شاهان برنای سیصد سوار  
 همه جامها سرخ و زرد و بنفش  
 همیراند با تاج و با گـوشوار  
 ابا یاره و طوق و زرین کمر  
 چو بشنید شیرین که آمد سپاه  
 یکی زرد پیراهن مشکبوی  
 یکی از برش سرخ دیبای روم  
 بسر بر نهاد افسر خسروی  
 از ایوان خرم بر آمد بیام  
 همی بود تا خسرو آنجا رسید  
 چوروی ورا دید برپای خاست  
 زبان کرد گویا بشیرین سخن  
 بزرگس گل ارغوان را بشست  
 بدان آبداری و آن نیکوی  
 که شاهها هژبـرا سپهد تن  
 کجا آن همه مهر و خونین سرشک  
 کجا آن همه روز کردن بشب  
 کجا آن همه مهر و پیوند ما  
 همی گشت وز دیده خوناب زرد  
 چو آواز درگوش خسرو رسید  
 بچشم اندر آورد ازو خسرو آب  
 فرستاد بالای زرین ستام

همیرفت با مشک صد آبکش  
 تو گفתי گلابی بهنبر زدند  
 فشاند بر آن شاه فرخ نژاد ۵۵۴۰  
 همیراند با نامور شهریار  
 شهنشاه با کـاویانی درفش  
 بزر بافته جامه شهریار  
 بهر مهره‌ای در نشانده گهر  
 به پیش سپه آن جهاندار شاه  
 پیوشید و گلنارگون کرد روی  
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم  
 نگارش همه گوهر پهلوی  
 بروز جوانی نبد شادکام  
 سرشکش زهژگان برخ برچکید ۵۵۵۰  
 پیرویز بنمود بالای راست  
 همیگفت از آن روزگار کهن  
 که بیمار بد نرگس و گل درست  
 زبان تیز بگشاد بر پهلوی  
 خجسته گوا گورد شیر اوژنا  
 که دیدار شیرین بداورا پزشک  
 دل و دیده گریان و خندان دولب  
 کجا آن همه عهد و سوگند ما  
 همیریخت بر جامه لاجورد  
 نگه کرد و رخسار شیرین بدید ۵۵۶۰  
 بزردی رخش گشت چون آفتاب  
 ز رومی چهل خادم نیکنام

سوی حجره گوهراگین برند  
 چو یوزان و بازش آمد بکار  
 همیرفت شادی کنان سوی شهر  
 که شاه آمد ازدشت نخجیرگاه  
 هواگشت از آواز بی تار و بود  
 ز شهر اندر آمد بکاخ بلند  
 ببوسید پای و دو دست و سرش  
 که بر ما مبرجز به نیکی گمان ۵۵۷  
 جهان را بدین مژده نو دهید

### پند دادن بزرگان بخسرو و پاسخ خسرو

که آن رسم و آئین بد آنگاه راست  
 بنزد بزرگان و نزد سپاه  
 کهن روزگار جهان نوشد دست  
 پراندیشه و درد و نفرین شدند  
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 بگاه گرانمایگان در نشاند  
 ندیدم شما را شدم مستمند  
 پراندیشه گشتم ز بازارتان  
 ز گفتن زبانرا بیستند و بس ۵۵۸  
 یککایک بموبد نمودند چشم  
 بخسرو چنین گفت کای دادوراست  
 بسی نیک و بد دیدی از روزگار  
 ز کار بزرگان و کار مهان  
 بزرگی از آن تخمه پالوده گشت  
 نبودست یازان بخون پدر

که او را بمشکوی زرین برند  
 وزانجاگه شد بدشت شکار  
 چو از کوه و ازدشت برداشت بهر  
 بیستند آذین بشهر و بسراه  
 ز نالیدن بوق و بانگ سرود  
 چنان خسروی برز شاخ بلند  
 ز مشکوی شیرین بیامد برش  
 بموبد چنین گفت شاه آن زمان  
 مر این خوبرخ را بخسرو دهید

مر او را بآئین پیشین بخواست  
 چو آگاهی آمد ز خسرو بسراه  
 که شیرین بمشکوی خسرو شد دست  
 همه شهر از آن کار غمگین شدند  
 نرفتند نزدیک خسرو سه روز  
 فرستاد خسرو مهانرا بخواند  
 بدیشان چنین گفت کاین روز چند  
 بی ازردم از بیم آزارتان  
 همیگفت و پاسخ نداد ایچکس  
 هر آنکس کز و داشت آزار و خشم  
 جوموبد چنان دید بر پای خاست  
 بروز جوانی شدی شهریار  
 شنیدی بسی نیک و بد در جهان  
 که چون تخمه مهتر آلوده گشت  
 چنان دان که هر گز گرامی پسر

مگر مادرش تخمه را تیره کرد  
 چو ضحاک تازی که کشت او پدر  
 چو افراسیابی که از بهر تخت  
 سکندر که او خون دارا بریخت  
 که دارا برادر پدر خواندی  
 پدر پاك بد مادرش بد هنر  
 ز کژی نجوید کسی راستی  
 دل ما غمی شد ز دیو سترگ  
 بایران اگر زن نبودى جز این  
 نبودى چو شیرین بمشکوی او  
 نیاکان آن دانشی راستان  
 چو گشت آن سخنهاى موبد دراز  
 چنین گفت موبد که فردا پگاه  
 مگر پاسخ از شاه یابیم باز  
 دگر روز شبگیر برخاستند  
 یکی گفت کاین را نبایست گفت  
 سوم گفت امروز پاسخ دهد  
 همه موبدان بر گرفتند راه  
 بزرگان گزیدند جسای نشست  
 چو خورشید تابنده مالید طشت  
 بطشت اندرون ریخته خون گرم  
 از آن طشت هر کس بیبچید روی  
 همیکرد خسرو بهر کس نگاه  
 بایرانیان گفت این خون کیست  
 بدو گفت موبد که خون پلید  
 پسر را بالودگی خیره کرد  
 که جمشید را زو بد آمد بسر  
 بکشت او چو اغریث نیکبخت  
 چنان آتش کین بما بر به بیخت ۵۵۹۰  
 همی فیاقوشش پسر خواندی  
 چنان دان کزو پاك نامد پسر  
 گر از راستی پر کند آستی  
 که شد یار با شهریار بزرگ  
 که خسرو براو خواندی آفرین  
 هر جای روشن بدی روی او  
 نکردند یاد از چنین داستان  
 شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز  
 بیائیم یکسر بدین بارگاه  
 که امروزمان شد سخنها دراز ۵۶۰۰  
 همه بندگی را بیاراستند  
 دگر گفت کان باخرد بود جفت  
 سزد زو که آواز فرخ دهد  
 خرامان برفتند نزدیک شاه  
 بیامد یکی مرد طشتی بس دست  
 یکایک بران مهتران بر گذشت  
 چونزدیک شد طشت بنهاد نرم  
 همه انجمن گشت پر گفتگوی  
 همه انجمن خیره از بیم شاه  
 نهاده پیش من از بهر چیست ۵۶۱۰  
 کزو بدمنش گشت هر کس که دید

مگر مادرش تخمه را تیره کرد  
 چو ضحاک تازی که کشت او پدر  
 چو افراسیابی که از بهر تخت  
 سکندر که او خون دارا بریخت  
 که دارا برادر پدر خواندی  
 پدر پاك بد مادرش بد هنر  
 ز کژی نجوید کسی راستی  
 دل ما غمی شد ز دیو سترگ  
 بایران اگر زن نبودى جز این  
 نبودى چو شیرین بمشکوی او  
 نیاکان آن دانشی راستان  
 چو گشت آن سخنهاى موبد دراز  
 چنین گفت موبد که فردا پگاه  
 مگر پاسخ از شاه یابیم باز  
 دگر روز شبگیر برخاستند  
 یکی گفت کاین را نبایست گفت  
 سوم گفت امروز پاسخ دهد  
 همه موبدان بر گرفتند راه  
 بزرگان گزیدند جسای نشست  
 چو خورشید تابنده مالید طشت  
 بطشت اندرون ریخته خون گرم  
 از آن طشت هر کس بیبچید روی  
 همیکرد خسرو بهر کس نگاه  
 بایرانیان گفت این خون کیست  
 بدو گفت موبد که خون پلید

چو موبد چنین گفت برداشتند  
 ز خون طشت پرمایه کردند پاك  
 چو شد روشن و پاك طشت پلید  
 همی بر پراکند مشك و گلاب  
 بموبد چنین گفت خسرو که طشت  
 بدو گفت موبد که نوشه بدی  
 بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت  
 چنین گفت خسرو که شیرین بشهر  
 کنون طشت می شد بمشکوی ما  
 زمن گشت بد نام شیرین نخست  
 همه مهتران خواندند آفرین  
 بهی زان فزاید که تو به کنسی  
 که هم شاه و هم موبد و هم ردی

### کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را

ازان پس فزون شد بزرگی شاه  
 همه روزه با دخت قیصر بدی  
 ز مریم همی بود شیرین بدرد  
 بفرجام شیرین بدو زهر داد  
 از آن چاره آگه نبد هیچکس  
 چو سالی برآمد که مریم بمرد  
 چو شیروی را سال شد بر دو هشت  
 بیالید بر سان سرو سهی  
 بیاورد فرزانگان را بدر  
 همی داشت موبد مر او را نگاه  
 چنان بد که يك روز موبد پگاه

چو خورشید گشت آن کجا بود ماه  
 هم او بر شبستانش مهتر بدی  
 همیشه زرشکش دورخساره زرد  
 شد آن دختر خوب قیصر نژاد  
 که او داشت آن راز پنهان و بس  
 شبستان زرین بشیرین سپرد ۵۶۲۰  
 بیالای سی سالگان برگذشت  
 همی بود با زیب و با فرهی  
 بدان تا شود نامور پر هنر  
 شب و روز شادان بفرمان شاه  
 بیامد بنزدیک آن نیکخواه

همیشه ببازیش دیدی نیاز  
 نبشته کلیه بر آن دفترش  
 بریده یکی خشك چنگال گرگ  
 همی این بر آن برزدی چونکه خواست  
 ۵۶۴۰ ز بازی و بیهوده کردار اوی  
 شخ گاو و رای جوان سترگ  
 وز آن بدمنش كودك شور بخت  
 ز دستور و گنجور پرسیده بود  
 که بازیست با این گرانمایه جفت  
 همیداشت خسرو مر اورا نگاه  
 ز كار زمانه پر از درد شد  
 دلش بود پر درد و پیچان جگر  
 چگونه نماید بسدین کار چهر  
 گذر کرد شیروی بفراخت یال  
 که كودك نه بر رای او شد سترگ ۵۶۵۰  
 از ایوان او کرد زندان او  
 کجا آب ازو تیره بودی ورا  
 گه رای جستن بر او شدند  
 که و مه فزون آمد از سه هزار  
 بزندان شیروی شد سر بسر  
 ز بخشیدنی هم ز گستردنی  
 پرستنده و بندگان خواستند  
 همه کاخ دینار بد بیکران  
 نگهبان بر ایشان چهل مرد بود  
 از آن يك دل و يك زبان راستان ۵۶۶۰

چو آمد بنزدیک شیروی باز  
 یکی دفتری دید پیش اندرش  
 بدست چپ آن جوان سترگ  
 سرون سرگاو میشی بر است  
 غمی شد دل موبد از کار اوی  
 بفالش بد آمد همی چنگ گرگ  
 ز کار زمانه غمی گشت سخت  
 که او طالع زادنش دیده بود  
 سوی موبد موبدان شد بگفت  
 بشد زود موبد بگفت این بشاه  
 ز فرزند رنگین رخس زرد شد  
 ز گفتار مرد ستاره شمر  
 همیگفت تا کرد گار سپهر  
 چو بر پادشاهیش بیست و سه سال  
 بیازرد ازو شهریار بزرگ  
 پر از درد شد جان خندان او  
 ابا آنکه همشیره بودی ورا  
 هم آنانکه پیوسته او بدند  
 همی برگرفتند از ایشان شمار  
 همه کاخها راه در یکدگر  
 ز پوشیدنیا و از خوردنی  
 بایوانهاشان بیاراستند  
 همان می فرستاد و رامشگران  
 بهنگامشان رامش و خورد بود  
 کنون داستان گوی در داستان

### ساختن خسرو تخت طاقدیس

ز تختی که خوانی و را طاقدیس  
 سر مایه آن ز ضحاک بود  
 بگاهی که رفت آفریدون گرد  
 یکی مرد بد در دماوند کوه  
 کجا جن برزین بدی نام او  
 یکی نامور شاه را تخت ساخت  
 که شاه آفریدون بدان شاد شد  
 درم داد مرجهن را سی هزار  
 همش عهد ساری و آمل نوشت  
 بدانگه که ایران بایرج سپرد  
 جهاندار شاه آفریدون سه چیز  
 همان تخت و آن گرزۀ گاوسار  
 سه دیگر کجا هفت چشمه گهر  
 چو ایرج بشد زو بماند آن سه چیز  
 هر آنکس که او تاج شاهی بسود  
 چو آمد بکسی خسرو نیک بخت  
 براین هم نشان تا بلهراسب شد  
 چو گشتاسب آن تخت را دید گفت  
 بجاماسب گفت ای گرانمایه مرد  
 یکایک ببین تا چه خواهی فرود  
 چو جاماسب آن تخت را بنگرید  
 برو بر شمار سپهر بلند  
 ز کیوان همه نقشها تا بسماس  
 چنین تا بگاه سکندر رسید  
 که بنهاد پرویز را اسپریس  
 که ناپار سا بود و ناپاک بود  
 از آن تازیان نام شاهی ببرد  
 که شاهش جدا داشتی از گروه  
 رسیده بهر کشوری کام او  
 گهر در گهر گرد او درنشاخت  
 چو آن تخت پر مایه آباد شد  
 یکی تاج زرین و دو گوشوار  
 که بد مرز و منشور او چون بهشت  
 کزان نامدارانش او بود خرد ۵۶۷۰  
 بر آن پادشاهی برافزود نیز  
 که ماند از او در جهان یادگار  
 همی خوانندی نام او دادگر  
 همان شاد بد زان منوچهر نیز  
 بر آن تخت چیزی همی بر فرود  
 فراوان بیفزود بالای تخت  
 وزو همچنین تا بگشتاسب شد  
 که کار بزرگان شاید نهفت  
 فزونی چه داری بدین کار کرد  
 پس از مرگ ما را که خواهد ستود ۵۶۸۰  
 بدید از در دانش او را کلید  
 همه کرد پیدا چه و چون و چند  
 بدان تخت کرد او بفرمان شاه  
 ز شاهان هر آنکس که آن تخت دید

ز زر و ز سیم و زعاج و زشین  
 ز بیدانسی کار یکباره کرد  
 همی دست بر دست بگذاشتند  
 کجا گشته بد نام آن تخت پیر  
 بدان آرزو سوی دیگر شتافت  
 و زو نیز او شادمانی ندید ۵۶۹۰  
 از آن پس که کام و بزرگی براند  
 همه مهتران شد و را نیکخواه  
 گذشته سخنها همی خواندند  
 همی آرزو خواهم از کهتران  
 همه در جهان یاد خسرو کنم  
 که جاماسب نیک اختر افکند بن  
 برای و بتدبیر جاماسب کرد  
 از آن شاد شد خسرو سرفراز  
 بشادی سوی تخت کردن شتافت  
 وزیران هر آنکس که بدتیزویر ۵۷۰۰  
 بهنگام آن شاه پیروز بخت  
 ز مکران و بغداد و ایران زمین  
 که کردار آن تختشان یاد بود  
 ز رومی و بغدادی و پارسی  
 بدو سال آن کار در هم زدند  
 درخشنده شد روی بخت بلند  
 چو هفتاد رش برنهی از برش  
 که پهناش کمتر ز بالاش بود  
 یکی فرش بودی بدیگر نهاد

همی بر فرودی بر آن چند چیز  
 مر آن را سکندر همه پاره کرد  
 بسی زان بزرگان نهان داشتند  
 بدینگونه بد تا سر اردشیر  
 از آن تخت جائی نشانی نیافت  
 بکرد و نیامد چنان چون سزید  
 بمرد او و آن تخت ازو باز ماند  
 چو بر تخت بنشست پرویز شاه  
 از آن تخت شاهی سخن راندند  
 چنین گفت پرویز کای مهتران  
 که آن نامور تخت را نوکنم  
 نوشته بیامد همی آن سخن  
 که آنرا بنا شاه گشتاسب کرد  
 نوشته بیاورد مسوبد سراز  
 چو خسرو همی آن نوشته بیافت  
 بیاورد پس تخت شاه اردشیر  
 بهم بر زدند آن سزاوار تخت  
 و را درگر آمد ز روم و ز چین  
 هزار و صد و شست استاد بود  
 ابا هر یکی مرد شاگرد سی  
 بفرمود تا یک زمان دم زدند  
 چو بر پای کردند تخت بلند  
 برش بود بالاش صد شاه رش  
 صد و بیست رش نیز پهناش بود  
 بسی روز در ماه هر بامداد



همان تخت پرویز ده لخت بود  
 برو نقش زرین صد و چل هزار  
 همه نقره خام بد میخ و بش  
 چو اندر بره خور نهادی چراغ  
 چو خورشید در شیر گشتی درشت  
 چو هنگامه تیر ماه آمدی  
 سوی میوه و باغ بودیش روی  
 زمستان که بودی گه باد و نسیم  
 همه طاقها بسته بودی ازار  
 همان گوی سیمین و زرین هزار  
 بمثال از آن هر یکی پنجصد  
 یکی نیمه زو اندر آتش بدی  
 شمار ستاره ده و دو و هفت  
 چه زو ایستاده چه رفته زجای  
 ز شب نیز دیدی که چندی گذشت  
 از آن تختها چند زرین بدی  
 شمارش ندانست کردن کسی  
 هر آن گوهری کش بها خوار بود  
 بسی نیز بگذشت بر هفتصد  
 بسی سرخ یا قوت بد کش بها  
 که روشن شدی زو شب تیره چهر  
 سه تخت از بر تخت بر مایه بود  
 از این تا بدان پایه بودی چهار  
 یکی تخت را نام بد میش سار  
 دگر تخت را خواندی لا زورد

جهان روشن از فر آن تخت بود ۵۷۱۰  
 ز پیروزه بر زر که کرده نگار  
 یکی زان بمثال بد شست و شش  
 بسش دشت بودی و در پیش باغ  
 مر آن تخت را سوی او بود پشت  
 گه میوه و جشنگاه آمدی  
 بدان تا بیابد ز هر میوه بوی  
 بر آن تخت بر کس نبود دژم  
 ز خز و سمور از در شهریار  
 بآتش همی تافتی جامه دار  
 کز آتش شدی رنگ هم چون بسد ۵۷۲۰  
 دگر پیش گردان سرکش بدی  
 همان ماه تابان ببرجی که رفت  
 بدیدی بچشم سر اختس گرایی  
 سپهر از بر خاک بر چند گشت  
 چه مایه ازو گوهر آگین بدی  
 وگر چند بودیش دانش بسی  
 کم و بیش هفتاد دینار بود  
 همی گیر ازینگونه بر نیک و بد  
 ندانست کس پایه و منتها  
 چو ناهید رخشان بدی بر سپهر ۵۷۳۰  
 ز گوهر سر مایه پر مایه بود  
 همان پایه زرین و گوهر نگار  
 سر میش بودی بر او بر نگار  
 که هرگز ندیدی ورا باد و گرد

سه دیگر سراسر زیروزه بود  
 هر آنکس که دهقان بدوزیر دست  
 سواران بیباک روز نبرد  
 به پیروزه بر جای دستور بود  
 چو بر تخت پیروزه بودی نشست  
 یکی جامه افکنده بد زر بفت  
 بگوهر همه رشتهها بافته  
 بر او کرده پیدا نشان سپهر  
 ز خورشید و تیروز هرمزد و ماه  
 هم از هفت کشور برو بر نشان  
 بر او هم نشان چل و هفت شاه  
 بزر بافته تاج شاهنشهان  
 بچین در یکی مرد بد بیهمال  
 سر سال نو هرمز و فرودین  
 ببرد آن کئی فرش نزدیک شاه  
 بگسترده روز سو آن جامه را  
 بر آن جامه بر مجلس آراستند

**سرگذشت سرکش و باربد**  
 رامشگر با خسرو پرویز

یکی مطربی بود سرکش بنام  
 همی آفرین خواند سرکش برود  
 بزرگان برو گوهر افشانند  
 همی هر زمان شاه برتر گذشت  
 کسی را نبد بر درش کار بد  
 بدو گفت هر کس که شاه جهان  
 که گر با تو او را برابر کنند  
 برامشگری در شده شاد کام  
 شه‌نشاہ را داد چندی درود  
 که فر بزرگیش میخواندند  
 چو شد سال شاهش بریست و هشت  
 ز درگاه آگاه شد باربد  
 گزیدست رامشگری در نهان  
 ترا بر سر سرکش افسر کنند

چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز  
 ز کشور بشد تا بدرگام شاه  
 چو بشنید سرکش دلش تیره گشت  
 بیامد بنزدیک سالار بار  
 بدو گفت رامشگری بر درست  
 نباید که در پیش خسرو شود  
 ز سرکش چو بشنید دربان شاه  
 چو رفتی بنزدیک او باربد  
 ندادی ورا بار سالار بار  
 چو نوید بر گشت از آن بارگاه  
 که آن باغبان بود مردوی نام  
 بدان باغ رفتی بنوروز شاه  
 سبک باربد نزد مردوی شد  
 چنین گفت با باغبان باربد  
 کنون آرزو خواهم از تو یکی  
 چو آید بدین باغ شاه جهان  
 که تا چون شود شاه را جشنگاه  
 بدو گفت مردوی آیدون کنم  
 چو خسرو همی ساخت کاید بیباغ  
 بر باربد شد بگفت آنکه شاه  
 همه جامها باربد سبز کرد  
 بشد تا بجائی که خسرو شدی  
 یکی سرو بد سبز و برکش کشن  
 بدان سرو شد بربط اندر کنار  
 از ایوان بیامد بدان جشنگاه  
 و گرچه نبودش بجیزی نیاز  
 همیکرد رامشگران را نگاه ۵۷۶۰  
 بزخم سرود اندرو خیره گشت  
 درم کرد و دینار چندی نثار  
 که ازمن بسال و هنر برترست  
 که ماکهنه گردیم و او نو شود  
 ز رامشگر تازه بر بست راه  
 همش کار بد بد همش باربد  
 نه نیزش شدی هیچکس خواستار  
 ابا بربط آمد سوی باغ شاه  
 شد از دیدنش باربد شاد کام  
 دوهفته بیودی بدان جشنگاه ۵۷۷۰  
 همان روز با مرد هم خوی شد  
 که گوئی تو جانی و من کالبد  
 که آن هست نزدیک تو اندکی  
 مرا راه ده تا به بینم نهان  
 به بینم نهفته یکی روی شاه  
 ز مغز تو اندیشه بیرون کنم  
 دل باغبان شد چوروشن چراغ  
 همیرفت خواهد بدان جشنگاه  
 همان بربط و رود و تنگ و نبرد  
 بهاران نشستنگه نو شدی ۵۷۸۰  
 برو شاخ چون رزمگاه پشن  
 زمانی همی بود تا شهریار  
 بیاراست پالیزبان جای شاه

بیامد پریچه-هره میگسار  
 جهاندار بستد ز کودك نبید  
 بدانگه که خورشید برگشت زرد  
 زننده بدان سرو برداشت رود  
 یکی نفر دستان بزد بر درخت  
 سرودی باآواز خوش برکشید  
 بماندند یکسر همی در شگفت  
 از آن زخمه سرکش چوپیهوش گشت  
 که جز بارید کس چنان زخم رود  
 بدان نام-داران بفرمود شاه  
 فراوان بجستند و باز آمدند  
 جهاندیده سرکش سخن برگرفت  
 که گردد گل و سرو رامشگرش  
 بیاورد جامی دگر میگسار  
 زننده دگرگون بیاراست رود  
 که پیکار کردش همیخواندند  
 چو آن رامشی گفت و خسرو شنید  
 بفرمود کاین را بجای آورید  
 بجستند بسیار هرسوی باغ  
 ندیدند چیزی جز از بیدو سرو  
 شهنشاه پس جام دیگر بخواست  
 برآمد دگر باره بانگ سرود  
 همی سبز در سبز خوانی کنون  
 چو بشنید پرویز برپای خاست  
 که بود اندر آن جام یکمن نبید

یکی جام می برکف شهریار  
 بلور از می سرخ بد ناپدید  
 همی بود تا گشت شب لاجورد  
 همان ساخته خسروانی سرود  
 کزان خیره شد مرد بیدار بخت  
 که اکنونش خوانی توداد آفرید  
 همی هر کسی رای دیگر گرفت ۵۷۹۰  
 بدانست کان کیست خاموش گشت  
 نداند نه آن پهلوانی سرود  
 که جوئید سرتاسر این جشنگاه  
 به نزدیک خسرو فراز آمدند  
 که از بخت شاه این نباشد شگفت  
 که جاوید بادا سرو افسرش  
 چو از خوب رخ بستد آن شهریار  
 بر آورد ناگاه دیگر سرود  
 چنین نام از آواز او راندند  
 باآواز او جام می در کشید ۵۸۰۰  
 همان باغ یکسر بیای آورید  
 ببردند زیر درختان چراغ  
 خرامان بزیر گل اندر تذر و  
 بر آواز او سر بر آورد راست  
 دگرگونه تر ساخت آوای رود  
 بدینگونه سازند مردان فسون  
 یکی جام می گلشن آرای خواست  
 بیکدم می روشن اندر کشید

ز مشک و ز عنبر سرشته بدی  
 همان نیز شناختی زخم رود ۵۸۱۰  
 همه باغ و گلشن چپ و دست راست  
 براین رود سازنش مهتر کنم  
 همان خوب گفتار ده ساز اوی  
 هم میرفت با رامش و فرهی  
 بدو گفت خسرو چه مردی بگوی  
 با آواز تو در جهان زنده ام  
 که بود اندران یکدل و یکتنه  
 بسان گلسستان بگناه بهار  
 تو چون حنظلی باربد چون شکر  
 دریغ آمدت رود ازین انجمن ۵۸۲۰  
 همان جام یاقوت بر سر کشید  
 دهانش پر از در خوشاب کرد  
 یکی نامداری شد از مهتران  
 مبادا که باشد ترا یاربد  
 خردمند مردم چرا غم خورد  
 نخواهم من از خواب بیدار گشت  
 نه نیکو بود مردم کینه کش  
 زمن روی کشور شود پرسخن  
 که تخم سخن را پراکنده ام  
 پس از مرگ برمن کند آفرین ۵۸۳۰

### ساختن خسرو شهر مداین را

سخنهای ایوان خسرو کنم  
 که بگذشت سال از برش چارسی

چنین گفت کاین گر فرشته بدی  
 و گر دیو بودی نگفتی سرود  
 بجوئید در باغ تا این کجاست  
 دهان و برش پر ز گوهر کنم  
 چو بشنید رامشگر آواز اوی  
 فرود آمد از شاخ سرو سہی  
 بیامد بمالید بر خاک روی  
 بدو گفت شاهای یکی بنده ام  
 سراسر بگفت آنچه رفت از بنه  
 بدیدار او شاد شد شهریار  
 بسرکش چنین گفت کای بدهنر  
 چرا دور کردی تو او را زمن  
 بر آواز او شاه می برکشید  
 بدینگونه تا سرسوی خواب کرد  
 بشد باربد شاه رامشگران  
 سرآمد کنون قصه باربد  
 که روز کهان و مهان بگذرد  
 بسی کهنتر و مهتر اندر گذشت  
 هر آنکه که شد سال بر شست و شش  
 چو این نامور نامه آید به بن  
 ازین پس نمیرم که من زنده ام  
 هر آنکس که دارد هوش و رای و دین

کنون از مداین سخن نو کنم  
 چنین گفت روشن دل پارسی

که خسرو فرستاد کسها بروم  
 برفتند کاریگران سه هزار  
 وزایشان هر آنکس که استاد بود  
 دوصد مرد بگزید اندر میان  
 وزایشان دلاور گزین کرد سی  
 وزان سه گزیدند رومی یکی  
 بر خسرو آمد جهان دیده مرد  
 گرانمایه رومی که بد هندسی  
 بدو گفت شاه این زمن در پذیر  
 یکی جای خواهم که فرزند من  
 بدو در نشیند نگردد خراب  
 مهندس پذیرفت ایوان شاه  
 فرو برد بنیاد دو شاه رش  
 ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار  
 چو دیوار ایوانش آمد بجای  
 که گر شاه بیند یکی کاردان  
 فرستاد باید بدان بارگاه  
 بدوداد مردم از آنسان که خواست  
 برشم بیاورد تا انجمن  
 ز بالای دیوار دیوان شاه  
 چو بالای آن تاب داده رسن  
 رسن سوی گنج شهنشاه برد  
 وزان پس بیامد بایوان شاه  
 چو فرمان دهد خسرو زود یاب  
 چهل روز تا کار بنشیندم

بهند و بچین و به آباد بوم  
 زهر کشوری هر که بد نامدار  
 زخشت و ز گچ بردلش یاد بود  
 از ایران و اهواز و از رومیان  
 ازین سی دورومی یکی پارسی  
 که چون او نبند در جهان اندکی  
 برو کار و زخم و بنا یاد کرد  
 بگفتار بگذشت از پارسی ۵۸۴۰  
 سخن هر چه گویم ترا یاد گیر  
 همان تا بسی سال پیوند من  
 ز باران و از برف و از آفتاب  
 بدو گفت من دارم این دستگاه  
 همان شاه رش پنج کرده برش  
 چنین کرد تا باشد آن پایدار  
 بیامد به پیش جهان کدخدای  
 گذشته برو سال و بسیار دان  
 پسندیده با موبد نیکنخواه  
 برفتند و دیدند دیوار راست ۵۸۵۰  
 بتابند بساریک تابی رسن  
 به پیمود تا خاک دیوار گناه  
 به پیمود از پیش آن انجمن  
 ابا مهر گنجور اورا سپرد  
 که دیوار ایوان برآمد بماه  
 نگیرم بر این کار کردن شتاب  
 ز کاریگران شاه بگزیندم

چو هنگامه کار ایوان بود  
 بدان کار خشمت نباید نمود  
 بدو گفت خسرو که چندان زمان  
 نباید که داری تو زین دست باز  
 بفرمود تا سی هزارش درم  
 بدانست کاریگر راستگویی  
 که گیرد بدان زخم ایوان شتاب  
 شب آمد شد آن کارگر ناپدید  
 چو بشنید خسرو که فرغان گریخت  
 چنین گفت کانرا که دانش نبود  
 بفرمود تا کار او بنگرند  
 دگر گفت کاریگران آورید  
 بجستند هر کس که دیوار دید  
 به بیچارگی دست از او بازداشت  
 کز آن شهر کاریگر آید کسی  
 همی جست استاد آن تا سه سال  
 بسی یاد کردند از آن کار جوی  
 یکی مرد بیدار با فرهی  
 هم آنگاه رومی بیامد چو گرد  
 بگو تا چه بود اندر این کار زشت  
 چنین گفت رومی که گر شهریار  
 بگویم بدان کاردان پوزشم  
 فرستاد و رفتند از ایوان شاه  
 همی برد دانای رومی رسن  
 به پیمود بالای کار و برش

بلندی ایوان چو کیوان بود  
 مرا نیز رنجی نباید فرود  
 چراخواهی از من تو ای بدگمان ۵۸۶۰  
 بزر و بسیمت نیاید نیاز  
 بدادند تا او نباشد دژم  
 که عیب آورد مرد دانا بدوی  
 اگر بشکند کم کند نان و آب  
 چنان شد کز آن پس کس او را ندید  
 بگوینده برخشم فرغان بریخت  
 چرا پیش ما پیشدستی نمود  
 همه رومیان را بزندان برند  
 گنج و سنگ و خشت گران آورید  
 ز بوم و بر شاه شد ناپدید ۵۸۷۰  
 همه گوش و دل سوی اهواز داشت  
 نماند چنان کار بی سر بسی  
 ندیدند کاریگری به همال  
 بسال چهارم پدید آمد اوی  
 بخسرو رسانید از او آگهی  
 بدو گفت شاه ای گنجهکار مرد  
 که دوری ز نیکی و دور از بهشت  
 فرستد مرا با یکی استوار  
 پیوزش پدید آید آمرزشم  
 گرانمایه استاد با نیکخواه ۵۸۸۰  
 همان مرد را نیز با خوبستن  
 کم آورد کار از رسن هفت رش

رسن باز بردند نزدیک شاه  
 چنین گفت رومی که گرزخم کار  
 نه دیوار ماندی نه طاق و نگار  
 بدانست خسرو که او راست گفت  
 رها کرد هر کس بزندان بدند  
 مر او را چو ده بدره دینار داد  
 بدان کار شد روزگاری دراز  
 چو شده هفت سال آمد ایوان بجای  
 مر او را بسی آب داد و زمین  
 همیکرد هر کس بایوان نگاه  
 کسی در جهان زخم چونان ندید  
 یکی حلقه زرین بدی ریخته  
 فروهشته زو سرخ زنجیر زر  
 چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج  
 بنوروز چون بر نشستی به تخت  
 فروتر ز موبد مهان را بدی  
 بزیر مهان جای بازاریان  
 فرومایه تر جای درویش بود  
 فروتر بریده بسی دست و پای  
 از ایوان از آن پس خروش آمدی  
 که ای زیر دستان شاه جهان  
 هر آنکس که او سوی بالا نگاه  
 ز تخت کیان دورتر بنگرید  
 وزان پس گنهکار اگر بیگناه  
 بزندانیان جامه دادی به نیز

بسگفت آنکه با او بیامد برام  
 بر افزودمی بر سر ای شهریار  
 نه من ماندمی بر در شهریار  
 کسی راستی را نیارد نهفت  
 بداندیش اگر بی گزندان بدند  
 بزندانیان چیز بسیار داد  
 بکردار آن شاه را بد نیاز  
 پسندیده خسرو نیک رای ۸۹۰ هـ  
 درم داد و دینار و کرد آفرین  
 بنوروز رفتی بدان جایگاه  
 نه از نامور کاردانان شنید  
 از آن چرخ کار اندر آویخته  
 بهر مهره ای در نشانده گهر  
 بیاویختندی بسزنجیر تاج  
 بنزدیک او موبد نیکبخت  
 بزرگان و روزی دهان را بدی  
 بیاراستندی همه کاریان  
 کجا خوردش از کوشش خویش بود ۹۰۰ هـ  
 بسی کشته افکنده بر در سرای  
 کز آواز دلها بجوش آمدی  
 مباشید تیره دل و بد نهان  
 کند گردد اندیشه او تباه  
 هر آنکس که کهنتر بود بشمرید  
 نماندی کسی نیز در بند شاه  
 سراپای دینار و هرگونه چیز



هر آنکس که درویش بودی بشهر  
 بدرگسای ایوانش بنشانستی  
 پراز بیم بودی گنهکار ازو  
 منادی گری کردی اندر سرای  
 که ای نامور پر گهر سرکشان  
 بکار اندر اندیشه باید نخست  
 سگالید هر کار و زان پس کنید  
 بینداخت باید پس آنکه بسرید  
 به بینید تا از شما زیر کیست  
 هر آنکس که او راه دارد نگاه  
 دگر هر که یازد بچیز کسان

### گفتار در شأن و بزرگی خسرو پرویز

کنون از بزرگی خسرو سخن  
 بر آنسان بزرگی کس اندر جهان  
 هر آنکس که او دفتر شاه خواند  
 سزد گر بگویم یکی داستان  
 مبادا که گستاخ باشی بدهر  
 میاز ایچ با آزو با کینه دست  
 سرای سپنجست بسر راه رو  
 یکی اندر آید دگر بگذرد  
 چو بر خیزد آواز طبل رحیل  
 ز پرویز چون داستانی شگفت  
 که چندان سرافرازی و دستگاه  
 کزان بیشتر نشنوی در جهان  
 ز توران و از هند و از چین و روم

بگویم کنم تازه روز کهن  
 ندارد بیاد از کهان و مهان ۵۹۲۰  
 ز گیتیش دامن بیاید فشانند  
 که باشد خردمند همداستان  
 که از پای زهرش فزونست زهر  
 بمنزل مکن جایگاه نشست  
 تو گردی کهن دیگر آید بنو  
 زمانی بمنزل چمد یا چرد  
 بخاک اندر آید سر شیر و پیل  
 ز من بشنوی یاد باید گرفت  
 بزرگی و اورند و فرو کلاه  
 و گر چند پرسی ز کار آگهان ۵۹۲۰  
 زهر کشوری کان بد آباد بوم

همی باز بردند نزدیک شاه  
 غلام و پرستنده از هر دری  
 ز دینار و گنجش کرانه نبود  
 ز شاهین و از باز و پران عقاب  
 همه برگزیدند فرمان اوی  
 نخستین که بنهاد گنج عروس  
 دگر گنج پر در خوشاب بود  
 که خضرانه دادند نامش ردان  
 دگر گنج کش بار بودیش نام  
 دگر آنکه بد شادورد بزرگ  
 دگر گنج بادآورش خواندند  
 دگر آنکه نامش همی بشنوی  
 دگر نامور گنج افراسیاب  
 دگر گنج کش خواندی سوخته  
 ز رامشگران سرکش و باربد  
 بمشکوی زرین ده و دو هزار  
 دگر پیل جنگی هزار و دوست  
 دگر اسب جنگی چل و ششهزار  
 دگر ده هزار اشتر سرخ موی  
 ده و دو هزار اشتر بارکش  
 که هرگز کس اندر جهان آن ندید  
 سواران جنگی هزاران هزار  
 دگر اسب شبدیز کز تاختن  
 چو شیرین بد اندر شبستان اوی  
 چنوئی بدست یکسی پیشکار

برخشنده روز و شبان سیاه  
 ز در و زیاقوت و هر گوهری  
 چنو خسرو اندر زمانه نبود  
 ز شیرو پلنگ و نهنگ اندر آب  
 چو خورشید روشن شدی جان اوی  
 ز چین و ز برطاس و از روم و روس  
 که بالاش یک تیر پرتاب بود  
 همان تازیان نامور بخردان  
 چنان کس ندیدست از خاص و عام ۹۴۰ هـ  
 که گویند رامشگران سترگ  
 شمارش گرفتند و در ماندند  
 که خوانی و را دیبه خسروی  
 که کس را نبود آن بخشکی و آب  
 کز آن گنج بد کشور افروخته  
 که هرگز نگشتیش بازار بد  
 کنیزک بکردار خرم بهسار  
 که گفتی ازان در زمین جای نیست  
 که بودند بر آخور شهریار  
 که کس را نبود آن زمان یک چنوی ۹۵۰ هـ  
 عماری کش و گامزن شست و شش  
 نه از پیرسر کار دانان شنید  
 ز ترکان و رومی و چینی سوار  
 نماندی بهنگام کین آختن  
 که روشن بدی زو گلستان اوی  
 تبه شد تو تیمار بیشی مدار

چو خواهی که یابی بداد آفرین  
 زمانه دم ما همی بشمرد  
 و گر چند پوینده باشی برنج  
 جز از تخم نیکی نبایدت کشت ۵۹۶۰  
 چو دفتر بخوانی بمانی شگفت  
 بزرگی و دیهیم شاهنشهی

### برگشتن خسرو از داد و خواندن گراز قیصر روم را

ز ایران و توران برآورد گرد  
 به بیدادی کهتران شاد گشت  
 همی این بر آن آن بر این بر زدی  
 که چون گرگ بیداد گر گشت میش  
 نکرد آرزو جز همه گنج تو  
 از ایران سوی شهر دشمن شدند  
 همیرفت ناکام بیرون ز شهر  
 کزو یسافتی شاه آرام و ناز ۵۹۷۰  
 یکی دیو سر بود و بیداد و شوم  
 از ایران نخست او به پیچید سر  
 بنزدیک خسرو گرامی بسدی  
 مگر زاد فرخ بدی بارخواه  
 دل زاد فرخ تبه گشت نیز  
 دژم روی با زیردستان زکان  
 ز کشور بکشور به پیوست راز  
 بقیصر ورا نیز بد کاه کرد  
 نخستین من آیم ترا دستگیر  
 فراز آورید از پی رزمگاه ۵۹۸۰

تو بی رنج از کارها برگزین  
 که نیک و بد اندر جهان بگذرد  
 اگر تخت یابی و گر تاج و گنج  
 سرانجام جای تو خاکست و خشت  
 ز پرویزت اندازه باید گرفت  
 بدان نامور تخت و جای مهی

جهاندار همداستانی نکرد  
 چنان دادگر شاه بیداد گشت  
 ز هر کس همی خواسته بستدی  
 بنفرین شد آن آفرینهای پیش  
 بیاراست بر خویشتن رنج تو  
 چو بی نان و بی آب و بی تن شدند  
 هر آن کس کزین بدتری یافت بهر  
 یکی بیهنر بود نامش گراز  
 که بودی همیشه نگهبان روم  
 چو شد شاه با داد بیدادگر  
 دگر زاد فرخ که نامی بسدی  
 نیارست رفتن کسی نزد شاه  
 شهنشاه را چون برآمد ققیمز  
 بیامد فرخ زاد آذر مکان  
 یکی گشت با سالخورده گراز  
 گراز سپهد یکی نامه کرد  
 بدو گفت برخیزو ایران بگیر  
 چو آن نامه برخواند قیصر سپاه

### بازگشتن قیصر بچاره گری خسرو و رها کردن سران شیرویه را

بزد کوس روئین و روزی بداد  
 چو آگاه شد زان سخن شهریار  
 بدانست کان هست کار گراز  
 همیخواندش شاه و او چاره جست  
 ز پرویز ترسان بد آن بد نشان  
 شهنشاه بنشست بسا مهتران  
 باندیشه پاک دل را بشست  
 چو اندیشه روشن آمد فراز  
 که از تو پسندیدم این کار کرد  
 ز کردار ها بر فرودی فریب  
 چو این نامه آرند نزدیک تو  
 همی باش تا من بجنم ز جای  
 چو زین رو وزان روی باشد سپاه  
 بایران و را دستگیر آوریم  
 ز درگه یکی چاره گر برگزید  
 بدو گفت کاین نامه اندر نهان  
 چنان کن که بیندت رومی کسی  
 بگیرد ترا نزد قیصر برد  
 پیرسد ترا کز کجائی بگوی  
 به بیمودم این رنج و راه دراز  
 تو این نامه بر بند بر دست راست  
 برون آمد از پیش خسرو نوند  
 بیامد چو نزدیک قیصر رسید  
 سوی قیصرش برد سر پرزگرد

بشد تا سر مرز ایران چو باد  
 همیداشت آن کار دشوار خوار  
 که گفته است با قیصر رزم ساز  
 همیداشت آن نامه شاه سست  
 ز درگاه او هم ز گردنکشان  
 هر آنکس که بودند از ایران سران  
 فراوان ز هر گونه ای چاره جست  
 یکی نامه بنوشت سوی گراز  
 ستودم ترا پیش مردان مسرد  
 سر قیصر آوردی اندر نشیب ۵۹۹۰  
 پر اندیشه کن رای باریک تو  
 تو بالشکر خویش بگذار پای  
 شود در میان رای قیصر تباه  
 همه رومیان را اسیر آوریم  
 سخنگوی و دانا چنان چون سزید  
 همی بر بکردار کار آگهان  
 بره بر سخن پرسد از تو بسی  
 ورت نزد سالار لشکر برد  
 بگویش که من کهنتر چاره جوی  
 یکی نامه دارم بسوی گراز ۶۰۰۰  
 گر ایدونکه بستاند از تو رواست  
 بیازو مر آن نامه را کرد بند  
 یکی کار جویش بره بر بدید  
 دورخ زرد و لبها شده لاجورد

بدو گفت قیصر که خسرو کجاست  
ازو خیره شد کهتر چاره جوی  
بجوئید گفت این بلا جوی را  
بجستند و آن نامه از دست اوی  
از آن مرز دانا سری را بجست  
چو آن نامه برخواند مرد دبیر  
چنین گفت با لشکر خود براز  
شهنشاه با مرد سیصد هزار  
مرا خواست افکند در دام اوی  
وز آنجا یکه لشکر اندر کشید  
چو آگاهی آمد بسوی گراز  
دلش گشت پردرد و رخساره زرد  
یکی نامه بنوشت با باد و دم  
از ایران چرا باز گشتی بگوی  
شهنشاه داند که من کردم این  
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید  
فرستاد تسان بنزد گراز  
که ویران کنی تاج و گاه مرا  
کز آن نامه جز گنج دادن بباد  
مرا خواستی تا بخسرو دهی  
ببایست دانند ایرانیان  
بایران نخواهند بیگانه ای  
بقیصر بسی کرد پوزش گراز  
گزین کرد خسرو پس آزاده ای  
یکی نامه بنوشت سوی گراز

ببایدت گفتم بمن راه راست  
ز بيمش بپاسخ دژم کرد روی  
بداندیش و بد کام و بد گوی را  
گشاد آنکه دانا بد و راهجوی  
که او پهلوانی بخواند درست  
رخ نامور شد بک-ردار قیر ۶۰۱۰  
که ما را تبه خواست کردن گراز  
کس از پیل و گنجش نداند شمار  
که تاريك بادا دل و کام اوی  
شد آن آرزو بر دلش ناپدید  
که آن نامور شد سوی روم باز  
سواری گزید از دلیران مرد  
که بر من چرا کرد قیصر ستم  
مرا کردی اندر جهان زرد روی  
دلش گردد از من پرازخشم و کین  
ز لشکر گرانمایه ای برگزید ۶۰۲۰  
کز آن کرده بد ایزدت بی نیاز  
بآتش بسوزی سپاه مرا  
نیامد مرا از تو ای بد نژاد  
که هرگز هبادت بهی و مهی  
چو بینند شاه از نژاد کیان  
نه قیصر نژادی نه فرزانه ای  
به کوشش نیامد ز دانش فراز  
سخنگوی و دانا فرستاده ای  
که ای بی بها ریمن دیوساز

همی دور مانی ز آئین و راه ۶۰۳۰  
 بهر سال و مه اورمزد تو اند  
 نهانی بر اندیشه دیگـرنند  
 همی سرکشی را سیچیده اند  
 پر اندیشه شد مهتر دیر ساز  
 از ایران دلاور ده و دو هزار  
 سخن گفتن هر کسی مشنویسد  
 مگیرید یـکسر برفتن شتاب  
 یکی کوه کندن ز بن میتـوان  
 هر آنکس که بودند برنا و پیر  
 بدان تاچه فرمان دهد شهریار ۶۰۴۰  
 نبود آرزومند دیدارشان  
 بنزدیک آن لشکر شاه تفت  
 که چون پیش بودی مرا نیکخواه  
 بیآورد لشکر بدین مرز و بوم  
 ز راه و ز پیمان ما درگذشت  
 شد از بیم رخسارگانسان سیاه  
 بماندند با درد و رخساره زرد  
 همیداشت از باد و از خاک راز  
 برافروخت آن جان تاریکشان  
 ندید از شما آشکارا گناه ۶۰۵۰  
 بگوئید کز ما که شد بدگمان  
 بمردی همه یار یکدیگریم  
 بدانست هر مهتری راز اوی  
 برآن همنشان پاسخ آراستند

ترا چند خوانم بر این بارگاه  
 کنون آن سپاهی که نزد تو اند  
 برای و بدل ویژه با قیصرنند  
 بر ما فرست آنکه پیچیده اند  
 چو این نامه آمد بنزد گـراز  
 گزین کرد از آن نامداران سوار  
 بدان مهتران گفت يك دل شويد  
 بباشيد يکچند از این روی آب  
 چو هم بشت باشید و هم يك زبان  
 سپه رفت تا خرة اردشیر  
 کشیدند لشکر بدان رودبار  
 چو آگاه شد خسرو از کارشان  
 بفرمود تا زاد فرخ بدرفت  
 چنین برد پیغام نزد سپاه  
 چرا راه دادی که قیصر ز روم  
 که بود آنکه از راه یزدان بگشت  
 چو پیغام خسرو شنید آن سپاه  
 کس این راز پیدا نیارست کرد  
 پیمبر یکی بد بدل با گـراز  
 بیامد نهانی بنزدیکشان  
 مترسید گفت ای بزرگان که شاه  
 میباشد جز يك دل و يك زبان  
 اگر شد همه زیر يك چادریم  
 مهان چون شنیدند آواز اوی  
 همه یکسر از جای برخاستند

بر شاه شد زاد فرخ چو گرد  
 بدو گفت رو پیش ایشان بگوی  
 که بفریفتش قیصر شور بخت  
 که نزدیک ما او گنهکار شد  
 فرستید یکسر بدین بارگاه  
 و گرنه همه دار بینید و چاه  
 بشد زاد فرخ بگفت این سخن  
 نیارست لب را گشاد ایچکس  
 سبک زاد فرخ زبان بر گشاد  
 کز اینسان سپاهی دلیر و جوان  
 شما را چرا ترس باید ز شاه  
 بزرگی نبینم بسدرگاه او  
 برادرم رستم ز فرمان اوی  
 شما خوار دارید گفستار من  
 بدشنام لبها گشاید بساز  
 هر آنکس که بشنید ازو این سخن  
 همه یکسر از جای برخاستند  
 بشد زاد فرخ بخسرو بگفت  
 مرا بیم جانست اگر نیز شاه  
 بدانست خسرو که آن کزه گوی  
 ز بیم برادرش چیزی نگفت  
 که پیچیده بد رستم از شهریار  
 دل زاد فرخ تبه داشت نیز  
 بدانست هم زاد فرخ که شاه  
 چو آمد برون آن بدانیش شاه

سخنهای ایشان همه یاد کرد  
 که اندر شما کیست آزار جوی  
 بگنج و سلاح و بتاج و بتخت  
 وزین تاج و اورند بیزار شد  
 کسی را که بودست زین بدگناه  
 ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه ۶۰۶  
 دل لشکر نو شد از غم کهن  
 پر از درد و خامش بماندند و بس  
 همی کرد گفتار ناخوب یاد  
 نه بینم کس اندر میان ناتوان  
 بگیتی پراکنده از در سپاه  
 که روشن کنند اختر و ماه او  
 شکستست هم دل ز پیمان اوی  
 مترسید یکسر ز آزار من  
 چه بر من چه بر شاه گردنفر از  
 بدانست کان بخت نوشد کهن ۶۰۷  
 بدشنام لبها بسیار استنند  
 که لشکر همه یار گشتند و جفت  
 فرستد به پیغام نزد سپاه  
 همان آب خون اندر آرد بجوی  
 همی داشت آن راستی در نهفت  
 بجائی خود و تبع زن ده هزار  
 سپه را همی روی بر گاشت نیز  
 ز لشکر همی زو شناسد گناه  
 نیارست شد نیز در پیشگاه

همیکرد از آن آزمایش بسی ۶۰۸۰  
 به پیچید يك يك ز فرمان شاه  
 شدند اندر آن کار همداستان  
 کز این دور شد فرو آئین و بخت  
 که در کار کردن پر آزر بود  
 همی از تو بیند گنساء سپاه  
 نیاری فزون زین نباید خجید  
 ز آشوب ایران چو پیران شود  
 کدامست با شرم و با گفتگوی  
 بر آن تاج دینار باید فشانند  
 که تلخی مزیدیم و شیرین مزیم ۶۰۹۰  
 بزندان بود کس نباید دگر  
 برین روز و شب بر نیامد بسی  
 همه کارها زو گرفتند خوار  
 فراوان برفتند با او سپاه  
 سخن رفت چند آشکارا و راز  
 بدیهای خسرو همیکرد یاد  
 همیکرد خواهند شاهی پیای  
 که من نیستم از در گفتگوی  
 کنم بر یلان جهان کار تنگ  
 به نزد کنارتنگ و هم پهلوان ۶۱۰۰  
 مبادا که بیند کسی تاج و گاه  
 به بیدادگر بندگان شاد شد  
 مر اورا از ایرانیان برگزید  
 بنزدیک آن مستمندان شویم

بدر بر همی بود با هر کسی  
 همی ساخت همواره با آن سپاه  
 همیراند با هر کسی داستان  
 که شاهی دگر بر نشانند به تخت  
 بر زاد فرخ یکی پیر بود  
 چنین گفت با زاد فرخ که شاه  
 کنون تا یکی شهر یاری بدید  
 که این بوم آباد و ویران شود  
 نگه کرد باید که فرزند اوی  
 ورا شاه بر تخت باید نشانند  
 وزان پس بکار دگر درخزیم  
 چو شیروی بیدار مهتر پسر  
 همی رای زد زین نشان هر کسی  
 که برخاست گرد سپاه تخوار  
 پذیره شدش زاد فرخ براه  
 رسیدند پس يك بدیگر فرساز  
 همان زاد فرخ زبسان برگشاد  
 بدو گفت لشکر بمردی و رای  
 سپهبد چنین داد پاسخ بدوی  
 اگر با سپاه اندر آیم بجنگ  
 گرامی بد این شهر یسار جهان  
 چو روز چنان مرد گردد سپاه  
 نژند آن زمان شد که بیداد شد  
 سخنها چو از زاد فرخ شنید  
 بدو گفت اکنون بزندان شویم



بیاریم بیباک شیروی را  
 سپهبد نگهبان زندان اوست  
 ابا ششزار آزموده سوار  
 چنین گفت با زاد فرخ تخوار  
 گر این بخت پرویز گردد جوان  
 مگر دار یابند و گر چاه و بند  
 بگفت این و بر کرد از جای اسب  
 سپاه اندر آورد یکسر بجنگ  
 سر لشکر نامور گشته شد  
 پراکنده شد لشکر شهریار  
 بزندان تنگ اندر آمد تخوار  
 بشیروی گردنکش آواز داد  
 بدانست شیروی کان سرفراز  
 چو روی تخواره فروزان بدید  
 بدو گفت گریبان که خسرو کجاست  
 چنین گفت با شاهزاده تخوار  
 که گر تو بدینکار همدستان  
 یکی کم بود شاید از شانزده  
 که شایند هر يك بشاهنشهی  
 فرو ماند شیروی گریبان بجای  
 همان زاد فرخ بدرگاه بر  
 که آگه شدی زان سخن شهریار  
 چو پژمرده شد چهره آفتاب  
 بفرمود تا پاسبانان شهر  
 برفتند یکسر سوی بارگاه

جوان و دلیر و جهانجوی را  
 کز او داشتی بیشتر مغز و پوست  
 همیدارد آن بستگانرا بسزار  
 که کار سپهبد گرفتیم خوار  
 نماند بایران یکی پهلووان  
 نماند بایران کسی بی گزند ۶۱۱۰  
 همیتاخت برسان آذرگشپ  
 سپهبد پذیره شدش بیدرنگ  
 سپهبد بجنگ اندرون کشته شد  
 سیه گشت روز و تبیه گشت کار  
 بر آن چاره با جامه کارزار  
 سبک نامور پاسخش باز داد  
 بزندان بدانگه چرا شد فراز  
 ز اندوه خندان دلش برده مید  
 رها کردن من چه کار شماست  
 که با مرده‌ی کام کزی مخار ۶۱۲۰  
 نباشی و کم گیری این داستان  
 بماند برادر تورا پانزده  
 بدیشان شود شاد تخت مهی  
 از آن خانه تنگ بگذارد پای  
 همی بود کس را ندادی گذر  
 بدرگاه او بود يك برده دار  
 همی ساخت هر مهمتری جای خواب  
 هر آنکس کش از مهمتری بود بهر  
 بد آن جای شادی و آرام شاه

دگر گونه تر کرد باید ز دوش ۶۱۲۰  
 همیکرد باید بهر پاس یاد  
 ز سر نام پرویز بیرون کنم  
 ز شهر و ز بازار برخاست غو  
 بهر کشوری نام او یاد باد  
 که شیرین ببالینش آشفته بود  
 غمی گشت و زانده دلش بردمید  
 دلش زان سخن پر ز تیمار شد  
 بدین داستان بر چه باید زدن  
 چه داری بخواب اندرون گفتگوی  
 خروشیدن پاسبانان نیوش ۶۱۴۰  
 برخساره شد چون گل شنبلید  
 بیابید گفتار اختر شناس  
 نهانی ورا نام کردم قباد  
 دگر نامش اندر نه فتم همی  
 قبادش چرا خواند این نابکار  
 دگر سوی مکران و توران زمین  
 بر ایشان بافسون بگه ریم راه  
 سخنهای او بر زمین خیره بود  
 همی آمدش کار دشوار خوار  
 بافسون ما چیره شد بدگمان ۶۱۵۰  
 همیشه ز تو دور چشم بدی  
 مبادا کت آید بدشمن نیاز  
 نهد بیگمان سوی این کاخ روی  
 دو شمشیر هندی و رومی کلاه

بدیشان چنین گفت امشب خروش  
 همه پاسبانان بسنام قباد  
 چنین داد پاسخ که ایدون کنم  
 چو شب چادر قیرگون کرد نو  
 که نوشته زیاد از بزرگان قباد  
 شب تیره شاه جهان خفته بود  
 چو آواز آن پاسبانان شنید  
 ز آواز او شاه بیدار شد  
 همیگفت شاهها چه شاید بدن  
 بشیرین چنین گفت کای ماهروی  
 چنین گفت شیرین که بگشای گوش  
 چو خسرو بر آنگونه آوا شنید  
 چنین گفت کز شب گذشته سه پاس  
 که این بدکنش چون ز مادر بزاد  
 با آواز شیروی گفتم همی  
 ورا نام شیروی بود آشکار  
 شب تیره باید شدن سوی چین  
 ز فغفور چینی بخوام سپاه  
 از آن کاخترش باسما تیره بود  
 شب تیره افسون نیامد بکار  
 بشیرین چنین گفت کامد زمان  
 بدو گفت شیرین انوشه بدی  
 بدانش کنون چاره خویش ساز  
 چوروشن شود دشمن چاره جوی  
 همانکه زره خواست از گنج شاه

همان ترکش و تیر و زرین سپر  
 سب تیره گون اندر آمد بباغ  
 بیاویخت از شاخ زرین سپر  
 نشست از بر نرگس و زعفران  
 یکی بنده گمرد پرخاشخو  
 بدانگه که برخیزد از خواب زاغ  
 بجائی کزو دور بودی گسذر  
 یکی تیغ در زیر زانو گران  
**گرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرویه اورا بطیسفون**

چو خورشید برزد سنان از فراز  
 یکایک بگشتند گمرد سرای  
 بتاراج دادند گسنج ورا  
 همه باز گشتند دیده پر آب  
 چه جوئیم ازین گنبد تیز گرد  
 یکی را همی تاج شاهی دهد  
 یکی را برهنه سر و پا و سفت  
 یکی را دهد نوش از شهد و شیر  
 سرانجام هر دو بخاک اندرند  
 اگر خود نزادی خردمند مرد  
 ندیدی جهان از بنه به بدی  
 کنون رنج در کار خسرو بریم  
 همی بود خسرو بدان مرغزار  
 چو بگذشت نیمی ز روز دراز  
 بباغ اندرون بود یک پایکار  
 پرستنده را گفت خورشید فر  
 بدان شاخ بد مهره زر پنسج  
 چنین گفت با باغبان شهریار  
 بیازار بر پاره ای گوشت خر  
 سر آن گوهراں را بها سی هزار  
 سوی کاخ شد دشمن دیوساز  
 تهی بد ز شاه آن سزاوار جای ۱۶۰  
 نکرد ایچکس یباد رنج ورا  
 گرفته ز کار زمانه شتاب  
 که هرگز نیاساید از کار کرد  
 یکی را بدریا بماهی دهد  
 نه آرام خورد و نه جای نفت  
 بیوشد بدبیا و خز و حریر  
 بتاریک چاه مفاک اندرند  
 نبودش اندوه ننگ و نبرد  
 اگر که بدی مرد اگر به بدی  
 بخواننده آگاهی نو بریم ۱۷۰  
 درخت بلند از برش سایه دار  
 بنان آمد آن پادشا را نیاز  
 که نشناختی چهره شهریار  
 که شاخی بپر زین گرامی کمر  
 بمهره ز گوهر بسی دیده رنج  
 که این مهره امروز آید بکار  
 دگر نان و بیراه جائی گذر  
 درم بدکسی را که بودی بکار

بدان شاخ زرین از او خواست نان  
 ندارم نیارمش ~~کردن~~ رها ۱۸۰  
 که این را بهاکن بدانش بکوش  
 بدو گفت کاین را که یاردخرید  
 بدینگونه هر سال صد نو بدی  
 گراز بنده خفته بیریده ای  
 ابا گوهر و زرو با کار کرد  
 سوی شهریار نو اندر دوید  
 بریده یکی شاخ زرین کمر  
 که گرزین خداوند گوهرنشان  
 هم آنرا که او باشد از گوهرت  
 زره پوش مردی کمانی بدست ۱۹۰  
 بهرچیز مانده شهریار  
 چو خورشید تابنده در جوشنست  
 یکی بنده بر پیش او با کمر  
 مرا داد گفتا کزایدر بپوی  
 هم اکنون دوان آدمم از برش  
 که دیدار او در زمانه نواست  
 چو باد دمان تالب جو بیبار  
 بیژمرد و شمشیر کین برکشید  
 همه بازگشتند گریان ز راه  
 همی هرکسی داستانی زدند ۲۰۰  
 بدان شاه روز بد اکنون نواست  
 چه درباغ باشد چه اندر نبرد  
 ز درگاه برداشت چندی سپاه

سوی نانوا شد سبک باغبان  
 بدو نانوا گفت کاین را بها  
 ببردند هر دو بگوهر فروش  
 چو داننده آن مهره ها را بدید  
 چنین شاخ در گنج خسرو بدی  
 تو این گوهران از که دزدیده ای  
 سوی زاد فرخ شدند آن سه مرد  
 چو آن گوهران زاد فرخ بدید  
 بشیرویه بنمود از آنسان گم-ر  
 چنین گفت شیرویه با باغبان  
 نگوئی ببرم هم اکنون سرت  
 بدو گفت شاها بیباغ اندر است  
 بیالای سرو و برخ چون بهار  
 سراسر همه باغ ازو روشنست  
 فروهشته از شاخ زرین سپر  
 برید این چنین شاخ گوهر ازوی  
 ز بازار نان آور و نان خورش  
 بدانست شیروی کان خسرواست  
 ز درگه فرستاد سیصد سوار  
 چو خسرو زدور آن سپهرا بدید  
 چوروی شهنشاه دید آن سپاه  
 یکایک بر زاد فرخ شدند  
 که ما بندگانییم و او خسرواست  
 نیارد زدن کس بدو باد سرد  
 بشد زاد فرخ بنزدیک شاه

فراوان سخن گفت و خسرو شنود  
 براین کردها زینهارم دهد  
 و گرنه نیویم بسوی نشست  
 نه انده گساری نه پیکار جوی  
 که درکار هشیار تر کن نگاه  
 سرانجام سیر آئی از کارزار  
 به پیکار تو یک دل و یک تنند ۶۲۱۰  
 مگر کینها باز گردد بمهر  
 همه بیمم از مردم ناسزا ست  
 بمن بر مگر کامگاری کنند  
 دلش بد شد از روزگار کهن  
 ز گفتار ایشان برآشفته بود  
 بدست یکی بنده دور از گروه  
 نشسته تو اندر میان دل دونیم  
 زمین آهنین بخت پر کین بود  
 سپر آسمان زرین منست  
 کز آن گنجها بدلم چون چراغ ۶۲۲۰  
 کجا اختر گیتی افروز من  
 که بر تاجها بر بدی نام من  
 پر از درد بد جان تاریک اوی  
 زباغش بیاورد لشکر براه  
 که ای گنج اگر دشمن خسروی  
 که امروز در دست اهریمنم  
 نهان باش و منمای رویت بکس  
 کزو هیچ برسد مکن نیز یاد

چو نزدیک او رفت تنها بیود  
 بدو گفت اگر شاه بارم دهد  
 بیایم بگویم سخن هر چه هست  
 بدو گفت خسرو چه گوئی بگوی  
 چنین گفت پس مرد گویا بشاه  
 بر آن نه که کشتی تو جنگی هزار  
 همه شهر ایران ترا دشمنند  
 بیا تا چه خواهد نمودن سپهر  
 بدو گفت خسرو که آری رواست  
 که پیش من آیند و خواری کنند  
 همیگفت بازاد فرخ سخن  
 که او را ستاره شمر گفته بود  
 که مرگ تو باشد میان دو کوه  
 یکی کوه زرین یکی کوه سیم  
 زیر آسمان تو زرین بود  
 کنون این زره چون زمین منست  
 دو کوه این دو گنج نهاده بباغ  
 همانا سرآمد کنون روز من  
 کجا آنمه کام و آرام من  
 ببردند پیلی بنزدیک اوی  
 بر آن کوهه پیل بنشست شاه  
 سخن گفت از آن پیل بر بهوی  
 مکن دوستی نیز با دشمنم  
 بسختی نبودیم فریاد رس  
 بدستور فرمود از آن پس قباد

بگو تا سوی طیسفونش برند  
 بیاشد بآرام تا روز چند  
 براو بر موکل کنی استوار  
 چو گردنده گردون بسر برگشت  
 کجا ماه آذر بد و روز دی  
 ز خسرو بشد فر شاهنشهی  
 قباد آمد و تاج بر سر نهاد  
 از ایران برو کرد بیعت سپاه  
 نبد زندگانیست جز هفت ماه  
 چنین است رسم سرای جفا  
 جوانمردی از کارها پیشه کن  
 چو گوئی کزو من رسیدم بکام  
 ز بد تاتوانی سگالش مکن  
 چو گفتار و کردار نیکو کنی  
 ز درگاه با رهنموش ببرند  
 نباید که دارد کسی اورا نژند ۶۲۳۰  
 کلینوش را بسا سواری هزار  
 شد از شاهیش سال برسی و هشت  
 گه آتش و مرغ بریان و می  
 ابی تاج ماند او بسان رهی  
 بآرام بنشست بر تخت شاد  
 درم داد یکساله از گنج شاه  
 تو خواهیش ناچیز خوان خواه شاه  
 نباید کزو چشم داری وفا  
 همه نیکوئی اندر اندیشه کن  
 نگه کن که آن کام بندست و دام ۶۲۴۰  
 ازین مرد داننده بشنو سخن  
 بگیتی روان را بی آهو کنی





### پادشاهی قباد مشهور بشیرویه هفت ماه بود

چو شیروی بنشست بر تخت ناز  
 برفتند گسردان ایسرانیان  
 چنین گفت هر کس که ای شاهزاد  
 چنان دان که یزدان ترا داد تاج  
 بماناد گیتی بفرزند تو  
 چنین داد پاسخ بدیشان قباد  
 نباشیم تا جاودان بدکنش  
 جهان را بداریم با ایمنی  
 زبایسته آئین پیشین مسا  
 پیامی فرستم بنزد پسر  
 زنا خوبکاری که او راندست  
 یزدان کند پوزش آن گناه  
 چو اورام گردد بگفتار من  
 بپردازم آنگه بکار جهان  
 بجای نکوکار نیکی کنم

بسر بر نهاد آن کئی تاج آز  
 براو خواندند آفرین کیان  
 که هستی ز شاه جهاندار یاد  
 نشستی بآرام بسر تخت عاج  
 چنین هم بخویش و به پیوند تو  
 که همواره پیروز باشید و شاد  
 چه نیکو بود داد با خوشمنش  
 ببریم کردار اهریمنسی ۶۲۵۰  
 که افزون کند فره و دین ما  
 بگویم بدو این سخن دربدر  
 بید نام او در جهان ماندست  
 ورا بنده گردد بآئین و راه  
 بی آزار دل گردد از کار من  
 بکوشم بدو آشکار و نهان  
 دل مرد درویش را نشکنم

دوتن بایدم پاك و نيكو سخن  
بدان انجمن گفت كاین كار كيست  
نمودند گردان سراسر بچشم  
بدانست شیروی كایرانیان  
چو استا و خرداد برزین سیر  
بدیشان چنین گفت كای بخردان  
مدارید كار جهان را برنج  
شمارا ببايد شدن نزد شاه  
بگوئید پیشش چه باید سخن  
دوبیننده بیكام بر خاستند  
چو خرداد برزین و استا گشوب  
بدیشان چنین گفت كردل كنون  
بخرداد گفتا مگر نغزوی  
بیامی بری نزد فرسخ پدر  
بگوئی كه مارا نبند این گناه  
كه با دافره ایزدی یافته‌ی  
يكی آنكه ناپاك خون پدر  
نباشد براین نیز همداستان  
دگر آنكه گیتی پر از گنج تست  
سه دیگر كه چندان دلیرو سوار  
ببودند شادان ز فرزند خویش  
يكی سوی چین شد یکی سوی روم  
دگر آنكه قیصر بجای تو كرد  
سپه داد و دختر ترا داد نیز  
همی خواست دار مسیحا بروم

كجا یباد دارند كار كهن  
از ایرانیان پاك و بیدار كيست  
دو استاد را گر نگیرند خشم ۶۱۶۰  
كرا بر گزیدند پاك از میان  
دو دانای گزینده و یادگیر  
جهان دیده و كار کرده ردان  
كه از رنج یابد سر افراز گنج  
مگر كز شما شاه آید براه  
چه از نو چه از داستان كهن  
پر از آب مژگان بیماراستند  
بفرمان نشستند هر دو بر اسب  
بباید گرفتن ره طیسفون  
بویژه كه دستور خسرو بوی ۶۱۷۰  
سخن یادگیری همه در بدر  
نه ایرانیان را بد این دستگاه  
چو از راه دین روی بر تافتی  
نریزد ز تن پاك زاده پسر  
پر از درد كردی دل راستان  
رسیده بهر كشوری رنج تست  
كه بودند از ایران همه نامدار  
ز بوم و برو پاك پیوند خویش  
پراکنده گشته بهر مرز و بوم  
ز هر گونه‌ای از تو تیمار خورد ۶۱۸۰  
همان گنج و با گنج بسیار چیز  
بدان تا شود تازه آن مرزو بوم



که قیصر بخوبی ز تو شاد بود  
 سوی مردمی رهنمایت نبود  
 که چشم خرد مر ترا خیره گشت  
 ز نفرین بروی تو آمد بدی  
 کز ایشان بر افروختی گاه را  
 بر اندیش از آن زشت کردار خویش  
 سخن را نخست آفسانه منم  
 نجستم که ویران شود گاه شاه ۶۱۹۰  
 بدین نامداران ایران بگـوی  
 که اویست بر نیکوئی رهنمای  
 بدان رنجهایی که بودت گزیر  
 شب و روز ایشان بزندان گذشت  
 ز بیم تو بگذاشته ندی نهفت  
 برفتند دلها پر از داغ و درد  
 همه دیده پر آب و دل پر زخون  
 که بود اندراو شه-ریار بلند  
 که گفتی زمین زو پراز جوش بود  
 همه تازی اسبان بی-رگستوان ۶۲۰۰  
 کشیده همه تیغ و پیراسته  
 همه دل پر از آتش و باد داشت  
 فرود آمدند آن دو دانا زاسب  
 ز دیدار ایشان بشد شادمان  
 همه مهتر نامور خواندشان  
 زبان را بآب دلیری بشست  
 بآرام تاج کئی بر نهاد

بگنج تو از دار عیسی چه سود  
 ندادی و این مایه رایت نبود  
 دگر آز بر تو چنان چیره گشت  
 ز بیچارگان خواسته بستدی  
 بکشتی دو خال نکو خواه را  
 زیزدان شناس آنکه آمدت پیش  
 بدان بد گزین بدبهبانه منم  
 ییزدان که از من نبود این گناه  
 کنون پوزش اینهمه باز جوی  
 زبدها که کردی ییزدان گرای  
 مگر مر ترا او بود دستگیر  
 دگر آنکه فرزند بودت دوهشت  
 بدین سرکشی از تو ایمن نخفت  
 چو بشنید پیغام او آن دو مرد  
 بدینگونه تا کشور طیسفون  
 از آن شهر تا خان ماروسپند  
 نشسته بدر بر کلینوش بود  
 ابا جوشن و خود بسته میان  
 همه لشکرش یکسر آراسته  
 بچنگ اندرون گرزپولاد داشت  
 چو خراد برزین و استا گشسب  
 کلینوش برپای جست آن زمان  
 بجائی که بایست بنشاندهان  
 سخنگوی خراد برزین نخست  
 کلینوش را گفت فرسخ قباد

که شیروی بر تخت شاهنشهبست  
 چه داری همی کیستت بدگمان  
 بکام تو بادا همه کار کرد ۶۲۱۰  
 کجا آهنین بود پیراهنم  
 سزائی که گوهر بر افشامت  
 که خورشید باد از جهان یار تو  
 پس آنکه سخنهای من بازجوی  
 بخسرو مرا چند پیغام داد  
 پیام جهاندار شاه رومه  
 که داند سخنها چنین یاد کرد  
 بسی اندر این بند و اندرز داد  
 که کس پیش خسرو گشاید دولب  
 اگر پارسی گوید ار پهلوی ۶۲۲۰  
 من اندر نهانی ندارم پیام  
 سر سرکشان در کنار آورد  
 بدین تا بگوئیم پیغام شاه  
 همه بندها را بتن در بست  
 چنان چون ببايد پرستار فش  
 مبادا دل تو نژند از بدی  
 پیام آوریدند از آن بارگاه  
 که گفتار تو با خرد باد جفت  
 بدین تنگ زندان ز بهر چیم  
 اگر کزّه گویند اگر راه راست ۶۲۳۰  
 بگفت آن سخن گفتن پهلوان  
 بگوئید و گفتار او بشنوید

بایران و توران و روم آگهیست  
 تو این جوشن و خود و گرز گران  
 کلینوش گفت ای جهاندیده مرد  
 تو تیمار بردی ز نازک تنم  
 بدین مهر بر آفرین خوانمت  
 نباشد جز از خوب گفتار تو  
 بکاری کجا آمدستی بگوی  
 چنین داد پاسخ که فرسخ قباد  
 اگر باز خواهی بگویم همه  
 کلینوش گفت ای گرانمایه مرد  
 ولیکن مرا شاه ایران قباد  
 که همداستانی مکن روز و شب  
 مگر آنکه گفتار او بشنوی  
 چنین گفت استا که ای شاد کام  
 پیامیست کان تیغ بار آورد  
 تو اکنون ز خسرو بدین بارخواه  
 کلینوش بشنید و بر پای جست  
 بر شاه شد دست کرده بکش  
 بدو گفت شاهها انوشه بدی  
 چو استا و خراد برزین ز شاه  
 بخدمت خسرو باواز گفت  
 گر او شهریارست پس من کیم  
 که از من همی بار بایدت خواست  
 پیامد کلینوش نزد گوان  
 کنون دست کرده بکش درشوید

دو مرد خردمند پاکیزه گوی  
 چو دیدند بردند پیشش نماز  
 جهاندار بر شادورد بزرگ  
 همه زر و گوهر براو تافته  
 نهالیش در زیر دیبای زرد  
 بهی تناور گرفته بدست  
 چو دید آن دومرد گرانمایه را  
 از آن خفتگی خویشتن کرد راست  
 ببالین نهاد آن گرامی بهی  
 بهی زان دو بالش بنرمی بگشت  
 بدینگونه از شادورد مہی  
 پیوئید استاد و آن بسر گرفت  
 جهاندار از استاد برکاشت روی  
 بهی را نهادند بسر شادورد  
 پر اندیشه شد نامدار از بهی  
 هم آنگه سوی آسمان کرد روی  
 که برگیرد آنرا که تو بفکنی  
 چو از دوده ای بخت روشن بگشت  
 باستاد گفت آنچه داری پیام  
 هم از نزد مستی گنه کردگان  
 همه بد سگالند و بی دانشند  
 بخواهد شدن بخت ازین دودمان  
 سوی ناسزایان شود تاج و تخت  
 سرافراز گردد کسی کو که است  
 نماند بزرگی بفرزند ما

بدستار چیننی بستند روی  
 بودند هر دو زمانی دراز  
 نشسته همی پیکرش میش و گرگ  
 سراسر يك اندر دگر بسافته  
 پس پشت او مسندی لاجورد  
 دژم خفته بر جایگاه نشست  
 بدانائی اندر سر مایه را  
 جهان آفرین را نهان یار خواست ۶۳۴۰  
 بدان تا بپرسد ز هر دو رهی  
 بی آزار گردان بمرقد گذشت  
 همی گشت تاشد بروی زمی  
 بمالیدش از خاک و برسر گرفت  
 بدان تاندید از بهی رنگ و بوی  
 همی بود برپای پیش آن دومرد  
 ندید اندرو هیچ فال بهی  
 چنین گفت کای داور راستگوی  
 که پیوندد آنرا که تو بشکنی  
 غم آورد چون روز شادی گذشت ۶۳۵۰  
 از ان بی منش کودک زشت نام  
 بداندیشه تیره دل و بدگمان  
 ز بیدانشی ویژه بیرامشند  
 نماند ازین تخمه کس شادمان  
 تبه گردد این خسروانی درخت  
 پر از غم شود جان آنکو مه است  
 نه در تخمه خویش و پیوند ما

براین دوده بدگویی و بدتن شوند  
 که بی بر شود تخت شاهنشهی  
 پیامش مرا کمتر از آب جوی ۶۳۶۰  
 سخن هرچه فرزند او یاد کرد  
 نماندند پوشیده يك زهزمه  
 بر آورد پیچان یکی باد سرد  
 يكايك ببر سوی سالار نسو  
 جز آنکه که بر تابی از عیب روی  
 مماناد گویای این تندرست  
 ز گفتار بیهوده شادان شود  
 که مغزت بدانش سخن پرورد  
 روان و خرد را بر آهوکنی  
 وزان پس جهاندار داند ترا ۶۳۷۰  
 نگیرد کم و بیش کاری بدست  
 که دشمن شود بر تو هم شاد کام  
 نهاده بدان گیتیم خواستست  
 شیرویه را

بنزد بزرگان نگیری فروغ  
 بدان تا بگوئی به پیش رومه  
 سخن گفتن راست گاری بود  
 بدانی که از رنج ما خواست گنج  
 از آن خشم و آن روزگار کهن  
 بر آشفت و شد کار زیر و زبر  
 از ایران شب تار بیره شدم ۶۳۸۰  
 ندیدم جز از رفتنم پای زهر

همه دوستان ویژه دشمن شوند  
 نهان آشکارا بکرد این بهی  
 سخن هرچه بشنیدی اکنون بگوی  
 گشادند گویا زبان آن دو مرد  
 يكايك بگفتند با او هممه  
 شهن شاه بشنید گفتار مـ سرد  
 بدان نامور گفت پاسخ شنو  
 بگویش که عیب کسانرا مجوی  
 سخن هرچه گفتی نه گفتار تست  
 مگو آنچه بدخواه چون بشنود  
 بداند که چندان نداری خرد  
 بگفتار بی بر چو نیروکنی  
 کسی کو گنهکار خواند ترا  
 نباید که یابد بر تو نشست  
 میندیش ازین پس بدینسان پیام  
 بیزدان مرا کار پیراستست

### پاسخ خسرو

بدین گفتن عیبهای دروغ  
 بیارم کنون پاسخ این همه  
 پس از مرگ ما یادگاری بود  
 چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج  
 نخستین ز هر مز که گفتی سخن  
 ز گفتار بدگویی بر ما پدر  
 ز اندیشه او چو آگه شدم  
 مرا خود همیخواست کشتن بزهر

بدام بلا در نیاویختیم  
 ز بردع بر فتم چو گوش این شنید  
 بیاراست بر پیش ما رزمگاه  
 بدان تا نیفتیم من او را بچنگ  
 دلاور بچنگش فراز آمدم  
 همه رفته دولت بما بازگشت  
 جهانی بر آن جنگ نظاره بود  
 که اویست بر نیک و بد رهنمای  
 همه کام بهرام ناکام شد ۶۳۹۰  
 نخستین بکین پدر تاختیم  
 بهر کشوری بیهمالان بدند  
 بدل مهربان و بتن خویش من  
 نکردیم سستی بخون پدر  
 که او کرد بر شاه تاریک جای  
 ز گیتی یکی گوشه ای برگزید  
 سر و رای خونخوارگان گشته شد  
 ازین تنگ زندان و بازار خویش  
 نیاید کزان بر سرش بد رسد  
 همان نیز خواری و بیم گزند ۶۴۰۰  
 همی گنج پیش شما داشتیم  
 نه بیکار و بر دیگر آئین بدیم  
 ز کاری که اندر خور مهتران  
 ز دینار و از گوهر و یوز و باز  
 همی زیستید اندران شاد کام  
 که مارا همی از تو دادی هر اس

همی راه جستیم و بگریختیم  
 شنیدم که بر شاه من بد رسید  
 گنهکار بهرام خود با سپاه  
 از او نیز بگریختم روز جنگ  
 وزان پس دگر باره باز آمدم  
 چو آشفته اختر ز ما درگذشت  
 نه پر خاش بهرام يك باره بود  
 بفرمان یزدان نیکی فزای  
 چو ایران و نیران بما رام شد  
 چو از جنگ چوبینه پرداختیم  
 چو بندوی و گستمم خالان بدند  
 فدا کرده جان را همی پیش من  
 چو خون پدر بود درد جگر  
 بریدیم بندوی را دست و پای  
 چو گستمم شد در جهان ناپدید  
 بفرمان ما ناگهان کشته شد  
 دگر آنکه گفتمی تو از کار خویش  
 بدان تا ز فرزند ما کار بد  
 بزندان نهد بر شما تنگ بند  
 بدان روزتان خوار نگذاشتیم  
 بر آئین شاهان پیشین بدیم  
 ز نخجیر و از گور و رامشگران  
 شما را بچیزی نبودى نیساز  
 یکی کاخ بد کرده زندانش نام  
 همان نیز گفتار اختر شناس

که تا از تو ناید بما برگزند  
 نینداختیم اخترت را ز دست  
 بشیرین سپردیم این گفته گوی  
 میان چنان روزگاران خوش ۶۴۱۰  
 اگر چند بگذشت بر ما زمان  
 بدم من بدان نیز همداستان  
 گهر بود و هر گونه ای جامه بود  
 جز این بود ما را بگیتی امید  
 ز هر گونه ای گوهر نـابـسود  
 نبشته چو دیدم من از خط هند  
 سخنگوی و گوینده و یادگیر  
 برخ آب دیده همی برفشاند  
 که خود شادی و خسروی راسزی  
 جهانرا تو باشی جهاندار و کی ۶۴۲۰  
 ستاره بدینگونه خواهد گذشت  
 تو تاج مهی را بسر برنهی  
 ز دل مهربانی نشایست شست  
 ز گاه درخشیدن تخت تو  
 شود روز روشن چنین لاجورد  
 نکردم دژم هیچ از آن نامه چهر  
 ز هر گونه اندیشه راندم  
 نداندم کسی زان سخن بیش و کم  
 مگر خود کنی بیش و کم را نگاه  
 وزین کرده هاسوی درمان شوی ۶۴۳۰  
 که آمد ز ما بر کسی برگزند

همی از بی آن بد این تنگ بند  
 که از تو بد آید بدینسان که هست  
 وزان پس نهادیم مهری بروی  
 بشاهی چو شد سال برسی و شش  
 تو داری بیاد این سخن بیگمان  
 ترا نامه آمد ز هندوستان  
 ز رای برین نزد ما نامه بود  
 یکی تیغ هندی و پیل سپید  
 ابا تیغ دیبای زربفت بود  
 سوی تو یکی نامه ای بربرند  
 بخواندم یکی مرد هندی دیر  
 چو آن نامه رای هندی بخواند  
 بدان نامه درید که شادان بزی  
 که چون ماه آذر بود روز دی  
 شده پادشاهی پدر سی و هشت  
 درخشان شود روزگار بهی  
 مرا آن سخن این زمان شد درست  
 من آگاه بودم که از بخت تو  
 نباشد مرا بهره جز رنج و درد  
 ز بخشایش و دین و پیوند مهر  
 بشیرین سپردم چو برخواندم  
 بر اوست با اختر تو بهم  
 گر آیدونکه خواهی که بینی بخواه  
 بر آنم که بینی پشیمان شوی  
 دگر آنکه گفتی ز زندان و بند

بزندگان پیشین و شاهنشهان  
 کند زین سخن مر ترا تازه روی  
 ورا در جهان زندگانی بد است  
 که نیکان از ایشان غریوان بدند  
 بدان کار تنگ اندر آویختن  
 گزند کسان خوار نگذاشتیم  
 مر آن را که بد بدتر از ازدها  
 بگفتار و کردار ها بد شدی  
 ندانی تو داننده را یار کن ۶۴۴۰  
 وگر چند امید گنجت ازوست  
 نه بینی مر او را چه بهتر ز بند  
 خردمندی و رای بنهفته ای  
 هر آنکس که او داشت با باز تاو  
 بدانند و از تخم اهریمنند  
 سخنها همه خوار بگذاشتیم  
 فراوان کشیدم ازان رنج سخت  
 همی روزگاری دگر گونه خواست  
 فزونی نجوئیم در کاست اوی  
 ز بخشش بکوشش ندیدم گذر ۶۴۵۰  
 بگویم بدو آشکار و نهان  
 بهر نیک و بد بر توانا تر است  
 نه تیمار دار و نه خویش تواند  
 ز تو باز گویند بر بدگمان  
 کسی را نیابی تو فریادرس  
 گناه مرا نیز پـالایشست

چنین بود تا بود کار جهان  
 اگر تو ندانی بموبد بگوی  
 که هر کس که اودشمن ایزداست  
 بزندان ما ویژه دیوان بدند  
 چو ما را نبند پیشه خون ریختن  
 بدانرا بزندان همی داشتیم  
 کنون من شنیدم که کردی رها  
 از این بد گنهکار ایزد شدی  
 چو مهتر شدی کار هشیار کن  
 مبخشای بر هر که رنجت ازوست  
 هر آنکس کزودر جهان جز گزند  
 دگر آنکه از خواسته گفته ای  
 ز کس ما نجستیم جز باز و ساو  
 بسی گفت هر کس کیان دشمنند  
 چو اندیشه ایزدی داشتیم  
 ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت  
 جهان آفرین داور داد راست  
 نباشد بگیتی جز از خواست اوی  
 بجستیم خشنودی دادگر  
 چو پرسد ز من کردگار جهان  
 پرسد که او از تو دانا تر است  
 همان پرگناهان که پیش تو اند  
 ز من هر چه گویند ازین پس همان  
 همه بنده سیم و زرند و بس  
 از ایشان ترا دل پر آرایشست

نه زین جان آن بدتنان برخوردار  
 که برخواند این پهلوی نامه را  
 نباید که گیرد ز شاهان فروغ  
 خردمند را غمگساری بود ۶۴۶۰  
 بخوانند و دانند بسازار ما  
 ز گفتار و کردار ما نگذرند  
 ز دینار و از گنج آراسته  
 بچشم جهان خوار گشتی بدین  
 که ازداد از این دل بیایدت شست  
 که ایشان نهادند آئین و دین  
 بزرگان و بیدار دل بخردان  
 کز آن پس کسی را نیاز دارند  
 بدینار شاهی توانند کرد  
 همان لشکر و کشور و تخت و تاج ۶۴۷۰  
 همه کشور و مردم نیکخواه  
 همه کارها بر تباهی کند  
 همان کهتر از مهتر نامدار  
 پسر از پدر بود دیهم جوی  
 بخواهد چو بیند کسان بر درش  
 درم بسته دارد ز بهر خراج  
 پدید آید از چیز نازل ارز  
 بیاید بسی رنج دهقان بسر  
 ندیده کسی تاجور بی خراج  
 چو راز سخن برگشاد از نهفت ۶۴۸۰  
 نماند جهان بیگمان تندرست

نگنجد ترا این سخن در خرد  
 ولیکن من از بهر بد کامه را  
 بداند که گفتارهای دروغ  
 همان در جهان یادگاری بود  
 پس از ما هر آنکس که گفتار ما  
 مهان جهان اندرین بنگرند  
 دگر آنکه گفتی که از خواسته  
 بیزدان گنهکار گشتی بدین  
 نه آئین ما بود این از نخست  
 که آئین شاهان پیشین بد این  
 برین کار همدستان موبدان  
 بدیوانها شاد بگذارند  
 که شاهان بتاب و بمردان مرد  
 چو آباد بینند گنج از خراج  
 همان نیز آباد گیتی ز شاه  
 سپهد که بی گنج شاهی کند  
 بخواهد درم بنده از شهریار  
 زن پاکدامن ز پاکیزه شوی  
 چو کهتر برادر هم از مهترش  
 چو دهقان پر مایه از بیم تاج  
 ز مهتر بخواهد هم از کشتورز  
 چو اندر جهان کم شود تاجور  
 جهان یکسر آباد باشد بتساج  
 همانا شنیدی که دانا چه گفت  
 که هر گه که گردد جهاندارست



چنان هم که در خانها کدخدای  
 دگر آنکه گفتی که از تاختن  
 اگر پاسخ گفته‌ها بشنوی  
 ز چیزی که پرسد مرا کردگار  
 بایران هر آنکه که آسود شاه  
 بیاید ز هر جای دشمن بکین  
 نه این گنجها گرد من کرده ام  
 نیاکان بیدار شاهان ما  
 میانها ببستند خود با سپاه  
 بهر کشوری درنهادند گنج  
 گنجهکار چوینه آمد ز ری  
 همه گنجهای کهن برگرفت  
 ز دینار وز گوهر شاهوار  
 همان جامه و تخت شاهنشهی  
 جز از آلت جنگ چیزی نماند  
 چنان خواست یزدان پیروزگر  
 برای و بکوشش ببستم میان  
 سپهبد فرستادم از چار سوی  
 یکی بر خراسان یکی باختر  
 ز برطاس و از چین سپه راندیم  
 بردیم بر دشمنان تاختن  
 چو دشمن زگیتی پراکنده شد  
 همه بوم شد پیش ما کارگر  
 که ملاح گشت از کشیدن ستوه  
 چو گنج درمها پراکنده شد

چو سستی کند پست گردد سرای  
 نیاسودی از رنج و کین آختن  
 بگفتار بیدار ما بگـروی  
 همانا نییچم بروز شمار  
 بهر کشوری بر ندارد سپاه  
 پر آشوب گردد سراسر زمین  
 که گرد از بزرگان برآورده ام  
 ستوده دل و نیکخواهان ما  
 ز هر سو بدشمن ببستند راه ۶۴۹۰  
 نیابند گنج ار نه بینند رنج  
 بد اندیش و بد گوهر و شوم پی  
 بهر کشوری کشتن اندر گرفت  
 ز یاقوت و از تاج گوهر نگار  
 برد و بشد گنجهها زو تهی  
 همه گنجهای کهن برفشاند  
 که ما را دهد زاختر نیک بر  
 خود و نامداران ایرانیان  
 گزیده بزرگان آزاده خوی  
 دگر کشور نیمروز و خزر ۶۵۰۰  
 سپهبد بهر جای بنشانسـدیم  
 نیارست کس گردن افـسراختن  
 همه گنج ما یکسر آکنده شد  
 ز دریا کشیدند چندان گهر  
 مرا بود هامون و دریا و کوه  
 ز دینار نو بدره آکنده شد

همان جامه و آلت کارزار  
 ز هر گوهری گنجها ماله گشت  
 سوی شادی و فرخی تاختم  
 چو صد بار دینار بد صد هزار ۶۵۱۰  
 همان نیز پیداوسی پاریسی  
 پراکنده دینار بد شاهوار  
 چه از کشور روم و جادوستان  
 ز هر نامداری و هر مهتری  
 ز اسبان و از بنده خوب چهر  
 ز ما این نبودی کسی را دریغ  
 ز گرگ سپید و ز کیمال و بور  
 چنین بارها بر هیونان بیست  
 نه پیچید گردن کس از راه ما  
 بدان تا بیاگند از اینگونه گنج ۶۵۲۰  
 کجا داشتیم از پی روز بوس  
 بفرجام باد آورش خواندیم  
 بجز بآرزو چرخ بر ما نگشت  
 بد اندیش یکسر هراسان بدند  
 جهان را بد آمد ز پیمان تو  
 نباید گزیدن جز از خامشی  
 پر از درد کاری و ناسودمند  
 که تیره شبان آورده زد تو اند  
 بدان تا نباشی بگیتی تو شاد  
 که روشن بدی جان تاریک تو ۶۵۳۰  
 که گنجی رسیدی بارزانیان

ز یاقوت وز گوهر شاهوار  
 چو دیبیم ما بیست و شش ساله گشت  
 درم را یکی میخ نو ساختم  
 بدان سال چون باز جستم شمار  
 پراکنده افکنده پیداوسی  
 بهر بدره در ده و دو هزار  
 جز از باز و دینار هندوستان  
 جز از هدیه و باز هر کشوری  
 جز از رسم آئین نوروز و مهر  
 جز از جوشن و خود و کوبال و تیغ  
 جز از مشک و کافور و خز و سمور  
 هر آنکس که ما را بدی زبردست  
 همی تاختندی بدرگاه ما  
 ز هر در فراوان کشیدیم رنج  
 دگر گنج خضرا و گنج عروس  
 فراوان ز نامش سخن راندیم  
 چنین بیست و شش سال تاسی و هشت  
 همه مهتران خود تن آسان بدند  
 کنون چون شنیدم ز فرمان تو  
 نماند کس اندر جهان رامشی  
 همیکرد خواهی جهان پرگزند  
 همان پرگزندان که نزد تو اند  
 همیداد خواهند تخت بباد  
 چو بودی خردمند نزدیک تو  
 بدان نبودی کسی را زیان

ایا پور کم روز اندک خرد  
چنان دان که این گنج ما پشت تست  
هم آرایش پادشاهی بود  
شود بیدرم شاه بیدادگر  
به بخشش نباشد ورا دستگاہ  
ور ایدونکه از تو بدشمن رسد  
ز یزدان پرستنده بیزار گشت  
چو بی گنج باشی نیابی سپاه  
سگ آن به که خواهنده نان بود  
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه  
ز بیدانشیت آن نیامد پسند  
چنینست پاسخ که از رنج من  
ز بیگانگان شهرها بستدم  
بدان تا آرام بر تخت ناز  
سواران پراکنده کردم بمرز  
چو از هر سوئی باز خوانی سپاه  
که ایران چو باغیست خرم بهار  
پر از نرگس و سیب و نار و بهی  
سپر غم یکایک ز بن برکنند  
سپاه و سلیحت دیوار اوی  
اگر بفکنی خیره دیوار باغ  
نگر تا تو دیوار او نفکنی  
کزان پس بود غارت و تاختن  
زن و کودک و بوم ایرانیان  
چو سالی چنین بر تو برگذرد

روانت ز اندیشه رامش برد  
زمانه کنون پاک در مشت تست  
جهان بی درم در تباهی بود  
تهیدست را نیست زور و هنر  
فسوسیش خوانند هر کس نه شاه  
همه بت بدست و برهن رسد  
وز او نام و آواز تو خوار گشت  
ترا زبردستان نخوانند شاه  
چو سیرش کنی دشمن جان بود ۶۵۴۰  
که در بومها بر نشانمدم براه  
ندانی همی راه سود از گزند  
فراز آمد این نامور گنج دن  
همه دشمنانرا بهم برزدم  
نشینیم بی رنج و گرم و گداز  
پدید آمد اکنون ز ناز ارز  
گشاده به بیند بد اندیش راه  
شکفته همیشه گل کامگار  
چو پالیز گردد ز مردم تهی  
همه شاخ نار و بهی بشکنند ۶۵۵۰  
ببرجش همه تیرها خار اوی  
چه باغ و چه دشت و چه دریاچه راغ  
دل و پشت ایرانیان نشکنی  
خروش سواران و کین آختن  
باندیشه بد منه در میان  
خردمند خواند ترا بیخرد

همی مردم ناسزا را دهسی  
 باندرز نامه چنین کرد یاد  
 همی خویشتن را بکشتن دهد  
 بد اندیش با او کند کارزار ۶۵۶۰  
 مرا خواندی بد دل و خویش کام  
 که گفتار آموزگار تو بود  
 تو کی خود شناسی جفا از وفا  
 بگویم جز این نیز کاندر خورد  
 چنین مرد دانش ندارد روا  
 بمردی چو پرویز داماد جست  
 بمقر اندرش هیچ باشد خرد  
 ابا او یکی گشته ایرانیان  
 نشاید روان ریگ بر کوه بست  
 سپاه جهان پیش من خوار بود ۶۵۷۰  
 ترا نیز از ایشان بباید شنود  
 بجای نیاطوس روز نبرد  
 پیاداش آن روز نشمرده ام  
 جهانرا بچشم جوانی ببین  
 همان موبد پاك و دستور مسا  
 که دادم بدان رومیان یادگار  
 همان زر سرخ و همان گوشوار  
 ز مثقال گنجی که کردم شمار  
 در او مرد دانا ندید ایچ بد  
 بدادی درم مرد گوهر شمار ۶۵۸۰  
 همه کرده از آخور ما گزین

من ایدون شنیدم که جای مہی  
 چنان دان که نوشیروان قسباد  
 که هر کو سلیحش بدشمن دهد  
 که چون باز خواهد که آید بکار  
 دگر آنکه دادی ز قیصر پیام  
 سخنها نه از یادگار تو بود  
 وفا کردن او و از من جفا  
 بدان پاسخ این آید ای کم خرد  
 تو دعوی کنی هم تو باشی گوا  
 چو قیصر ز گرد بلا رخ بشت  
 هر آنکس که گیتی به بد بسپرد  
 بدانم که بهرام بسته میان  
 برومی سپاهی نشاید شکست  
 بر آن رزم یزدان مرا یار بود  
 شنودند ایرانیان آنچه بود  
 مرا نیز چیزی که بایست کرد  
 ز خوبی و از مردمی کرده ام  
 بگوید ترا زاد فرخ همین  
 گشسب آنکه بد نیز گنجور ما  
 که در گنج ما بدره بد صد هزار  
 نیاطوس را مهره دادم هزار  
 کجا سنگ هر مهره ای بد هزار  
 بدینگونه پر در خوشاب صد  
 که هر گوهری را بهاسی هزار  
 صد اسب گرانیامه پنجه بزین

که دردشت با باد همتا بدنند  
 پس از خواسته خواندم آفرین  
 بگنج اندر افکنده چوبی کهن  
 ز ترسا شنیدی تو آواز آن  
 سر افراز مردی و کند آوری  
 همه فیلسوف و رد و موبدان  
 هم این چوب خشک تبه گشته را  
 سر ماه را اورمزد آن بدی  
 مسیحا شد او نیستی درجهان ۶۵۹۰  
 کنون توبه کن راه یزدان بجوی  
 زبان و لب و دست و پای قباد  
 پذیرفتم و گشتم از داد شاد  
 ندانم زبان و دهانت چراست  
 که نشناسد از نیک و بد اندکی  
 همان شور و تلخی بسی دیده ام  
 کس از شهریاران نبودم همال  
 نه بر من سپاسی همی برنهد  
 که آباد باشد بدادش زمین  
 نیازد بنفرین ما هیچکس ۶۶۰۰  
 که ای از ردان جهان یادگار  
 که مارا کنون تیره گشت آبروی  
 سرو کار ما باد با بخردان  
 سخنگوی و پرمایه آزادگان  
 سخن جز شنیده مگوئید چیز  
 که اورا ندیدیم جز بر گذو

دگر ویژه با جل دیبا بدنند  
 بنزدیک قیصر فرستادم این  
 ز دار مسیحا که گفتمی سخن  
 نبد زان مرا هیچ سود و زیان  
 شگفت آمدم زانکه چون قیصری  
 همه گرد بر گرد او بخردان  
 که یزدان چرا خواند آن کشته را  
 گز آن دار بیکار یزدان بدی  
 بر رفتی خود از گنج ما ناگهان  
 دگر آنکه گفتمی که حجت بگوی  
 ورا پاسخ این بد که ریزنده باد  
 مرا تاج یزدان بسر بر نهاد  
 بیزدان سپردم چو او بازخواست  
 بیزدان بگویم نه با کودکی  
 همه کار یزدان پسندیده ام  
 مرا بود شاهی سی و هشت سال  
 کسی کاین جهان داد دیگر دهد  
 بر این پادشاهی کنم آفرین  
 چو یزدان بود یارو فریاد رس  
 بخراد گفت آن زمان شهریار  
 بدان کودک تیز و نادان بگوی  
 که پدرود بادی تو تا جاودان  
 شما ای گرامی فرستادگان  
 زمن هردو پدرود باشید نیز  
 کنم آفرین برجهان سر بسر

زخسرو چو یاد آوری تا قباد  
 کز ایشان جهان بد به بیم‌و امید  
 چو روزش سرآمد برفت و بمرد  
 بدی دور کرد آشکار و نهان ۶۶۱۰  
 بمردی ز چنگ زمانه نجست  
 چو پی-روزگر قارن شیر گیر  
 بمردی جهاندار شد بر گروه  
 وز آن خانه گیتی پر افسانه کرد  
 که بگرفت گیتی بتدبیر و رای  
 که آگه نبود او زگشت زمان  
 ز یاقوت رخشنده بودی برش  
 که کشتش بروز جوانی دو بهر  
 وزان رنج بردن ندید ایچ گنج  
 که دیگر چنوکس نبیند بخواب ۶۶۲۰  
 کز ایشان سخن ماندمان یادگار  
 سواران میدان و شیران کین  
 کجا شیر بگرفت اندر نبرد  
 پذیرفت و زو تازه شد فرهی  
 کزو گشت اقلیم زیر و زبر  
 فروزنده تر بد ز ناهید و مهر  
 که چون او نبد کس بمردی و زور  
 نیارست گردون سرش را بسود  
 جهاندار کسری انوشیروان  
 همه کار ایشان شد اندر نهان ۶۶۳۰  
 سواران جنگی و فرزندگان

بمیرد کسی کوز مادر بزاد  
 چو هوشنگ و تهمورس و جمشید  
 که دیو و دد و دام فرمانش برد  
 فریدون فرخ که او از جهان  
 زبد دست ضحاک تازی بیست  
 چو آرش که بردی بفرسنگ تیر  
 قباد آنکه آمد ز البرز کوه  
 که از آبگینه همی خانه کرد  
 همان نیز کاوس زور آزمای  
 همان شد سوی این بلند آسمان  
 همان در خوشاب بد پیکرش  
 سیاوش همان نامدار هژبر  
 کجا کنک دژ کرد جایی برنج  
 کجا شد شه ترک افراسیاب  
 کجا رستم و زال و اسفندیار  
 چو گوگردز و هفتاد پور گزین  
 چو کیخسرو شیر آزاد مرد  
 چو گشتاسب شاهی که دین بهی  
 کجا رفت اسکندر نامور  
 چو جاماسب کاندز شمار سپهر  
 همان نامور شاه به-رام گور  
 به بخشندگی شه چو او خود نبود  
 نیای من آن شاه روشن روان  
 کجا شد چل و هفت شاه جهان  
 شدند آن بزرگان و دانندگان

که اندر هنر این ازان به بدی  
 بیرداختند این جهان فراخ  
 ز شاهان مرا نیز همتا نبود  
 جهان را سپردم بنیک و به بد  
 بسی راه دشوار بگذاشتم  
 همه بومها پر ز گنج منست  
 چو زین گونه بر من سرآمد جهان  
 نماند بفرزند من نیز تخت  
 فرشته چو آید یستی جان ستان  
 بتوبه دل راست روشن کنم  
 درستست گفتار فرزاندگان  
 که چون بخت بیدار گیرد نشیب  
 چو روز مهی بر کسی بگذرد  
 پیام من اینست سوی جهان  
 بسی بر نیاید بدین روزگار  
 همه یکدگر را بکشتن دهند  
 پدر کشته گردد بدست پدر  
 بداندیش ما آن کجا گفت کرد  
 چو ما رفته باشیم کیفر برند  
 چو بر ما سر آمد شهی و مهی  
 چو استا و خراد برزین گو  
 به پیکان دل هردو دانا بخت  
 ز گفتار هردو پشیمان شدند  
 بپر بر زغم جامه کردند چاک  
 برفتند گریان زبیشش دو پیر

بسال آن یکی از دگر مه بدی  
 بماندند ایوان و میدان و کاخ  
 اگر سال را چند بالا نبود  
 نماندم که روزی بمن بدرسد  
 بسی دشمن از پیش برداشتم  
 کجا آب و خاکست رنج منست  
 همه تیره گردد امید مهان  
 بگردد زتخت و سرآیدش بخت  
 بگویم بدو جانم آسان ستان: ۶۶۴  
 بی آزاری خویش جوشن کنم  
 جهان دیده و پاک دانندگان  
 ز هرگونه ای دید باید نهیب  
 اگر باز خواند ندارد خرد  
 بنزد کسان و بنزد مهان  
 که آن شاه و آن لشکر نامدار  
 بیوم و بپر آتش اندر نهند  
 پسر هم بدانسان بدست پدر  
 ز کردار ناخوب و آوای سرد  
 نه بس روزگار از جهان برخوردارند: ۶۶۵  
 چه شیر و چه دیگر بشاهنشهی  
 شنیدند پیغام آن پیشرو  
 بسربردند آن زمان هردو دست  
 طپانچه برخسارگان بر زدند  
 بسر هردو دانا پراکنده خاک  
 پر از درد دل پر ز پیکان تیر

بنزدیک شیروی رفت آن دوهرد  
 یسکایک بدادند پیغام شاه  
 افسوس شیرویه بر خسرو پرویز و ناخوش شدن سرداران از آن  
 دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت  
 که او را همی داشتندی ستوه ۶۶۶۰  
 جوان را همی سوختندی جگر  
 دو دست گرامی بسر بر نهاد  
 هم آگاهی او بشکر رسید  
 شدند آن همه لشکرش ترس کار  
 ز خسرو همی داستانها زدند  
 بیای اندر آرد سران سپاه  
 بداندیش را سر بر آمد ز خواب  
 چو بشنید بنشست بر تخت شاه  
 ز گردان بیگانه و خویش او  
 زبانشان نجیبید بر بیش و کم ۶۶۷۰  
 که آن کس سزاوار باشد بدار  
 نخوانمش جز بد تن و بد گهر  
 که او بوده تر باشد از بود بید  
 که هر کس که گوید پرستم دوشاه  
 و گر ارجمندی بود خوار خوان  
 چو بی گنج باشد نیابد سپاه  
 ز راه درستی نگوئیم چیز  
 که گنجست سرتاسر مرز او  
 سوی خانها رفتن آراستند  
 که چیزی ز خسرو نباید نرفت ۶۶۸۰

چو بشنید شیروی بگریست سخت  
 چو از پیش برخاستند آن گروه  
 بسگفتار زشت و بخون پدر  
 فرود آمد از تخت شاهی قباد  
 زمژگانش بر بر همی خون چکید  
 ازان گریه و زاری شهریار  
 بسیکجای یکسر بگرد آمدند  
 که پرویز اگر بر نشیند بگاه  
 چو برزد سر از تیزه کوه آفتاب  
 برفتند یکسر سوی بسارگه  
 برفتند گوردنکشان پیش او  
 نشستند با روی کرده دژم  
 بایشان چنین گفت پس شهریار  
 که غمگین نباشد بدرد پدر  
 نباید که دارد بدو کس امید  
 چنین یافت پاسخ ز مرد گدس  
 تو او را بدل ناهشیوار خوان  
 چنان گفت شیروی پاسخ که شاه  
 سخن خوب رانیم یک ماه نیز  
 مگر شاد باشیم زاندرز او  
 چو پاسخ شنیدند برخاستند  
 بخوالیگران شاه شیروی گفت



به پیشش همه خوان زرین نهند  
 برنده همیبرد و خسرو نخورد  
 همه خوردش از دست شیرین بدی  
 نبودی جز او شاه را نیک یار  
 ابا شاه بودی به بیم و امید  
 برآمد بر این کار یک ماه باز  
 همی یاد کرد از گناه و بزه  
**شیون باربد بر خسرو و بریدن**  
 کنون شیون بازید گوش کن  
 چو آگاه شد باربد زانکه شاه  
 همی چاره سازند بر کشتنش  
 ز جهرم بیامد سوی طیسفون  
 بیامد بر آن خانه او را بدید  
 زمانی همی بود در پیش شاه  
 بدلش آتش مهر او بر فروخت  
 بیارید چشمش چو ابر بهار  
 بسازید نوحه باواز رود  
 ابر پهلوانی برو مویه کرد  
 همی گفت شاهها ردا خسروا  
 کجات آن بزرگی و آن دستگاه  
 کجات آن چنان برزو و بالای تاج  
 کجات آن همه مردی و زور و فر  
 کجات آن شبستان و رامشگران  
 کجات افسر و کاویانی درفش  
 کجات آن سر و افسرو جان سپار  
 خورشها همه چرب و شیرین نهند  
 ز چیزی که دیدی بخوان گرم و سرد  
 که شیرین زغمهاش غمگین بدی  
 هم او بود روز و شب انده گسار  
 که لرزان بر او بد چو از باد بید  
 شب و روز خسرو بدرد و گداز  
 ندانست ازان زندگانی مزه  
**انگشتان و سوختن ساز و سرود**  
 جهانرا سراسر فراموش کن  
 پرداخت بیرای و بیگام گناه  
 سپه را دریغست از بستنش ۶۶۱۰  
 پر از آب مژگان و دل پر ز خون  
 شده لعل رخسار او شنبلیله  
 خروشان بیامد سوی بارگاه  
 ز تیمار خسرو دل و جان بسوخت  
 کنارش ز دیده چو دریا کسار  
 به بربط همی مویه زد با سرود  
 دو رخساره زرد و دل پر ز درد  
 بزرگا سترگا دلاور گوا  
 کجات آن همه تخت و فر و کلاه  
 کجات آن همه یاره و تخت عاج ۶۷۰۰  
 جهان را همیداشتی زیر پر  
 کجات آن در و بارگاه و سران  
 کجات آن همه تیغهای بنفش  
 که با تخت زر بود و با گوشوار

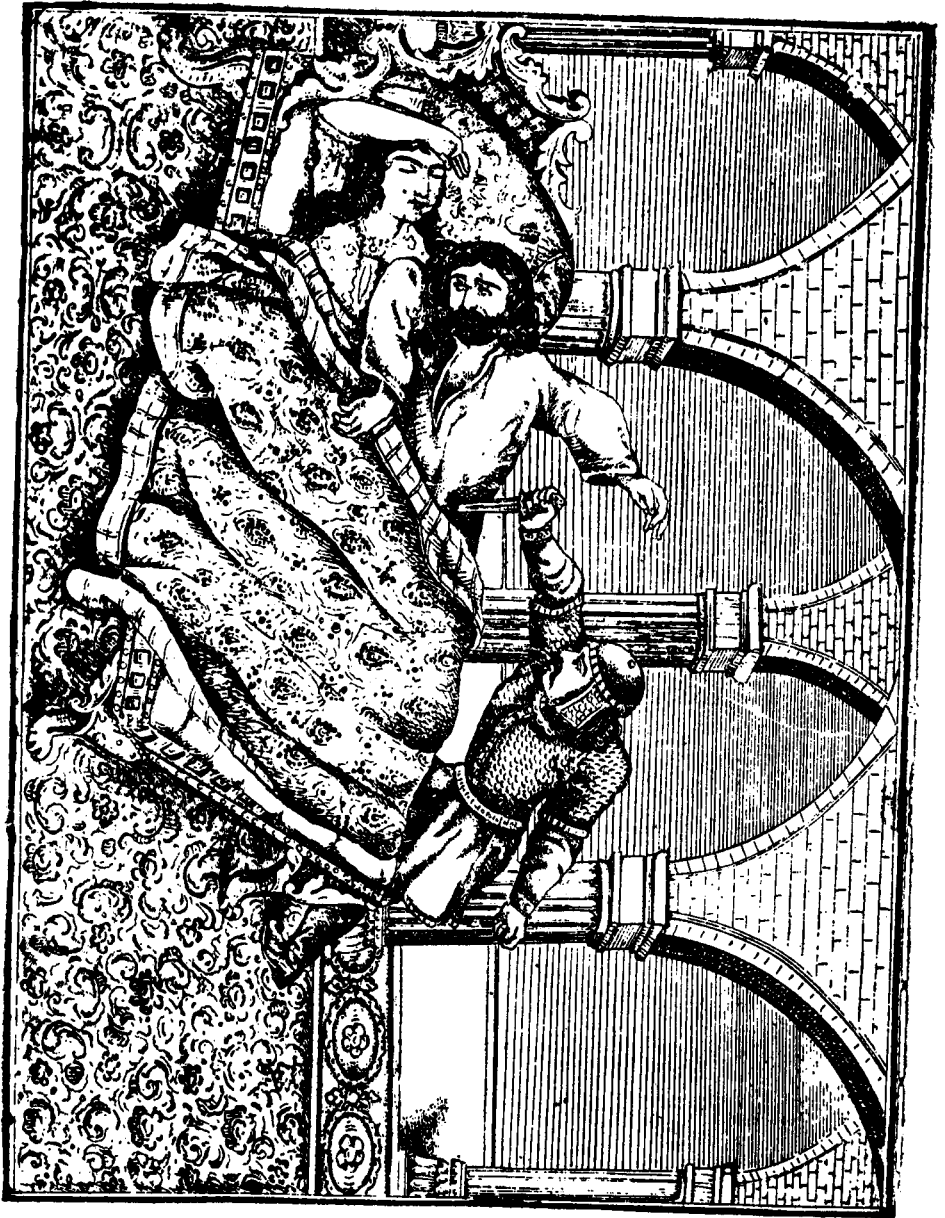
کجرات اسب شبدیز و زین و رکیب  
 کجرات آن سر و خود و زرین زره  
 کجرات آن سواران زرین ستام  
 کجرات آن همه راهوار اشتران  
 هیونان و بالا و پیل سپید  
 کجرات آن سخنگوی شیرین زبان  
 ز هر چیز تنها چرا مانندی  
 مبادا که گستاخ باشی بدهر  
 پسر خواستی تا بود یار و پشت  
 ز فرزند شاهان به نیرو شوند  
 شهنشاه را فر و نیرو بکاست  
 هر آن کس که او کار خسرو شنود  
 همه بوم ایران تو ویران شمر  
 سر تخم ساسانیان بود شاه  
 شد این تخمه ویران و ایران همان  
 فزون زین نباشد کسی را سپاه  
 گزند آمد از پاسبان بزرگ  
 بشیروی گویند بیشرم شاه  
 نباشد سپاه تو هم پایسدار  
 روان ترا دادگر یار بساد  
 بیزدان و جان تو ای شهریار  
 اگر دست من زین سپس نیز رود  
 بسوزم همه آلت خویش را  
 ببرید هر چار انگشت خویش  
 چو در خانه شد آتشی بر فروخت  
 که زیر تو اندر بدی ناشکیب  
 ز گوهر فکندگه گره بر گره  
 که دشمن بدی تیغشان را نیام  
 عماری زرین و فرمان بران  
 همه گشته از جان تو ناامید  
 کجرات آن دل و رای روشن روان ۶۷۱۰  
 ز دفتر چنین روز کی خواندی  
 که زهرش فزون باشد از پای زهر  
 کنون از پسر بندت آمد بمشت  
 ز رنج زمانه بی آه و شونند  
 چو بالای فرزند او گشت راست  
 بگیتی نبایسدش گستاخ بود  
 کنام پلنگان و شیران شمر  
 که چون او نبیند کسی تاج و گاه  
 بر آمد همه کامة بدگمان  
 ز لشکر که آمدش فریاد خواه ۶۷۲۰  
 کنون اندر آید سوی رخنه گرگ  
 نه این بد سزاوار این پیشگاه  
 چو بر خیزد از چارسو کارزار  
 سر بد سگالت نگو نسار باد  
 بنوروز و مهر و بخرم بهار  
 بسازد بمن بر مبادا درود  
 بدان تا نه بینم بد اندیش را  
 بریده همیداشت در مشت خویش  
 همه آلت خویش یکسر بسوخت

هر آنکس که بد نزد آن شهریار  
 کشته شدن خسرو بدست مهر هر مزد  
 شب و روز ترسان بد از روزگار ۶۷۴۰

چو شیروی ترسنده و خام بود  
 بدانست مردم شمر هر که دید  
 برفتند هر کس که بد کرده بود  
 ز درگاه یکسر به پیش قباد  
 که یکبار گفتیم و این دیگرست  
 نشسته بیجا بیگه بر دو شاه  
 چو خویشی فزاید پدر با پسر  
 نه ایم اندرین کار همداستان  
 بترسید شیروی و ترسنده بود  
 چنین داد پاسخ که او را بدام  
 شما را سوی خانه باید شدن  
 بجوئید تا کیست اندر جهان  
 کشنده همیجست بدخواه شاه  
 کس اندر جهان زهره آن نداشت  
 که خون چنان خسروی ریختی  
 ز هر سو همیجست بدخواه شاه  
 دو چشمش کبود و دور خساره زرد  
 پر از خاک پای و شکم گرسنه  
 ندانست کس نام او در جهان  
 بر زاد فرخ شد آن مرد زشت  
 بدو زاد فرخ چو زد داستان  
 بدو گفت این رزم کار منست  
 بدو گفت روگر توانی بکن  
 همان تخت زیر اندرش دام بود  
 که روز بزرگان بخواهد رسید  
 بدان کار تاب اندر آورده بود  
 از آن کار بیداد کردند یاد  
 ترا خود جزاین داوری در سرست  
 یکی گاه دار و یکی زیر گاه  
 همه بنندگان را ببرند سر  
 مزن پیش ما زین سپس داستان  
 که در چنگشان چون یکی بنده بود  
 نیارد مگر مردم زشت نسام ۶۷۴۰  
 بدین اندرون رای باید زدن  
 که این رنج بر ما سر آرد نهان  
 بدان تا کنندش نهانی تباه  
 زمردی همان بهره آن نداشت  
 همی کوه در گردن آویختی  
 چنین تا بدیدند مردی براه  
 تن خشک پر موی و لب لاجورد  
 سر مرد بیدادگر بسره‌ننه  
 میان کهان و میسان مهان  
 که هرگز مبیناد خرم بهشت ۶۷۵۰  
 بدان کار او گشت همداستان  
 چو سیرم کنند این شکار منست  
 وزین نیز مگشای لب بر سخن



گشته شدن خسرو پرویز



چو فرزند خود یار دارم ترا  
 بیامد کسند دلی پر شتاب  
 ورا دید با بنده در پیشگاه  
 سرشکش زمزگان برخ برچکید  
 که آمد ورا روزگار گران  
 که زاینده را بر تو باید گریست  
 ۶۷۶۰ غریبم درین شهرو بی یارو جفت  
 بدست فرومایه ای بدگمان  
 بگیتی نجوید کسی مهر اوی  
 بریدک چنین گفت کای رهنمای  
 یکی پاک تر جامه دلپذیر  
 ندانست کودک همی راز اوی  
 یکی طشت زرین بر شاه برد  
 همیشه کرد خسرو برفتن شتاب  
 نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ  
 بززم همی توبه کرد از گناه  
 ۶۷۷۰ بدان تاریخ جانستان را ندید  
 در خانه پادشا را بیست  
 جگرگاه شاه جهان بردرید  
 همی راز خویش از تو داردنهان  
 نه بیند ز کردار او جز گراف  
 نمائی همی در سرای سپنج  
 چو خواهی که یابی بداد آفرین  
 که خسرو بدانگونه برشد تباه  
 بایوان آن مستمندان شدند

یکی کیسه دینار دارم ترا  
 یکی خنجر تیز دادش چو آب  
 چو آن بدکش رفت نزدیک شاه  
 بلرزید خسرو چو او را بدید  
 همی دل گواهی بدادش بر آن  
 بدو گفت ای زشت نام تو چیست  
 مرا مهر هرمزد خوانند گفت  
 چنین گفت خسرو که آمد زمان  
 بمردم نمااند همی چهر اوی  
 یکی ریدکی پیش او بد بیای  
 برو طشت آب آرو مشک و عیبر  
 پرستنده بشنید آواز اوی  
 ز پیشش بیامد پرستار خرد  
 ابا جامه و آبدستان پر آب  
 چو بر سم بدید اندر آمد بیاز  
 همه جامها را بیوشید شاه  
 یکی چادر نو بسر برکشید  
 بشد مهر هرمزد خنجر بدست  
 سبک رفت و جامه ازو درکشید  
 بدینگونه گردد جهان جهان  
 سخن سنج بیرنج و گر مرد لاف  
 اگر گنج یابی اگر درد و رنج  
 بی آزاری و راستی برگزین  
 چو آگاهی آمد ببازار و راه  
 همان بدگمانان بزندان شدند

گرامی ده و پنج فرزند بود  
 بزندان بکشتندشان بی گناه  
 جهاندار چیزی نیارست گفت  
 چوشنید شیروی چندی گریست  
 بدان تا زن و کودکانشان نگاه  
 شد آن پادشاهی و چندان سپاه  
 که کس را ز شاهنشهان آن نبود  
 خردمند گویا ندارد بها  
 جهان را مخزان جز دلاور نهنگ  
 سرآمد کنون کار پرویز شاه  
 هر آنکس که دارد زگیتی امید  
 چه پوئی بدینگونه گم کرده راه  
 ازو هرچه یابی بدل کن پسند  
 مدان خویشتن را بجز ناتوان  
 جوانمردی و راستی پیشه کن  
 ببخش و بخور تا توانی درم  
 چو نیکو تر از با وفادار دوست  
 چو آوردم این روز خسرو به بن

### کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیروی

چوپنجاه و سه روزگذشت ازین  
 بشیرین فرستاد شیروی کس  
 ندانی جز از تنبل و جادوئی  
 نه تنبل همیداشتی شاه را  
 بترس ای گنهکار و نزدمن آی  
 برآشت شیرین ز پیغام او  
 که شد کشته آن شاه با آفرین  
 که ای ریمن جادوی دست رس  
 بایران گنهکار ترکس توئی  
 بچاره فرود آوری ماه را ۶۸۰۰  
 بایوان چنین شاد و ایمن مپای  
 وزان بیهده زشت دشنام او

بریزد مباداش بالا و فر  
 نه هنگام ماتم نه هنگام سور  
 همان ساخته پهلوئی دفتری  
 همی خواسته پیش او ارز کرد  
 که زهرش نبایست جستن بشهر  
 همیدوخت سرو سهی را کفن  
 که ای تاجور شاه گردن فراز  
 دل و جان آن بدکنش پست باد ۶۸۱۰  
 شنیدست و بودست ازان شاد کام  
 که از جادوئی جان اوتازه بود  
 بدیده بدیدی همان روی اوی  
 که شبگیر چون چشم بگماشتی  
 بدیدار من جان بیاراستی  
 نزدیک سخن کز ابر شهریار  
 به پیش کس اندر مگو این سخن  
 بر آشفست شیروی از آن بیگناه  
 چو تو در جهان نیز خونخواره نیست  
 اگر هست زبینه کن آفرین ۱۸۲۰  
 به پیچید و رنگ و ورخش زرد گشت  
 نیایم مگر با یکی انجمن  
 جهان دیده و چیز خوانندگان  
 بیاورد داننده و سالخورده  
 که برخیز و پیش آی گفتار بس  
 بیوشید و آمد بنزدیک شاه  
 که بدجای گوینده آزادگان

چنین گفت آن کس که خون پدر  
 نه بینم من آن بدکنش را زدور  
 دبیری بیاورد آنده بری  
 بدان مرد داننده اندرز کرد  
 همیداشت لختی بصندوق زهر  
 همیداشت آن زهر با خویشتن  
 فرستاد پاسخ بشیرویه باز  
 سخنها که گفتی تو برگست باد  
 که او در جهان جادوئی جز بنام  
 اگر شاه از این رسم و اندازه بود  
 که جادو بدی کس بمشکوی اوی  
 مرا از بی فرخی داشته‌ی  
 زمشکوی زرین مرا خواستی  
 ز گفتار های چنین شرم دار  
 ز دادار نیکو دهش یاد کن  
 ببردند پاسخ بنزدیک شاه  
 چنین گفت کز آمدن چاره نیست  
 بیا و سرو تاج مارا ببین  
 چو بشنید شیرین پر از درد گشت  
 چنین داد پاسخ که نزد تو من  
 که باشند نزد تو دانندگان  
 فرستاد شیروی پنجاه مرد  
 وزان پس بشیرین فرستاد کس  
 چو شیرین شنید آن کبود سیاه  
 بشد تیز تا گلشن شادگان



نشست از پس پرده پادشا  
 بنزدیک او کس فرستاد شاه  
 کنون جفت من باش تا بر خوری  
 بسدارم ترا هم بسان پدر  
 بدو گفت شیرین که دادم نخست  
 وزان پس نیاسیم از پاسخت  
 بدان گشت شیروی همداستان  
 زن مهتر از پرده آواز داد  
 تو گفتی که من بدتن جادوام  
 بدو گفت شیروی بسد اینچنین  
 چنین گفت شیرین بازادگان  
 که از من چه دیدی شما از بدی  
 بسی سال بانوی ایران بدم  
 نجستم همیشه جز از راستی  
 بسی کس بگفتار من شهر یافت  
 بایران که دید از بنه سایه ام  
 بگوید هر آنکس که دیدوشنید  
 بزرگان که بودند در پیش شاه  
 که چون اوزنی نیست اندر جهان  
 چنین گفت شیرین که ای مهتران  
 بسه چیز باشد زنانرا بیسی  
 یکی آنکه با شرم و با خواسته است  
 دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی  
 سه دیگر که بالا و رویش بود  
 بدانگه که من جفت خسرو شدم

چنان چون بود مردم پارسا  
 که از سوگ خسرو برآمد دوماه  
 بدان تا سوی کهتری بنگری ۶۸۲۰  
 وزان نیز نامی تر و خوب تر  
 بده وانگهی جان من پیش تست  
 ز فرمان و رای و دل فرخت  
 که بر گوید آن خوب رخ داستان  
 که ای شاه پیروز بادی و شاد  
 ز پاکی و از راستی یکسوام  
 ز تیزی جوانان نگیرند کین  
 که بودند در گشایشن شادگان  
 ز تازی و کژی و نابخردی  
 بهر کار پشت دلیران بدم ۶۸۴۰  
 زمن دور بد کژی و کاستی  
 بهر باره ای از جهان بهر یافت  
 اگر سایه و تاج و پیرایه ام  
 همه کار ازین پاسخ آید پدید  
 ز شیرین بخوبی نمودند راه  
 چه در آشکار و چه اندر نهان  
 جهان دیده و کار کرده سران  
 که باشند زیبای تخت مہی  
 که جفتش بدو خانه آراسته است  
 ز شوی خجسته بیفزاید اوی ۶۸۵۰  
 پیوشیدگی نیز خویش بود  
 پیوشیدگی در جهان نو شدم

چو بیکام و بیدل بیامد ز روم  
 ازان پس بدان کامگاری رسید  
 وز او نیز فرزندی بودم چهار  
 چو نستور و چون شهریار و فرود  
 ز جم و فریدون چو ایشان نژاد  
 که هر چار اکنون بخاک اندرند  
 بگفت این و بگشاد چادر ز روی  
 و دیگر چنین هست رویم که هست  
 مرا از هنر موی بد در نهان  
 نمودم همین است آن جادوئی  
 نه کس موی او پیش از این دیده بود  
 ز دیدار پیران فرو ماندند  
 چو شیروی رخسار شیرین بدید  
 چنان خیره ماند اندران چهاروی  
 و را گفت جز تو نباید کسم  
 نیایم برون من ز فرمان تو  
 زن خوبرخ پاسخش داد باز  
 دو حاجت بخواهم چو فرمان دهی  
 بدو گفت شیروی جانم تراست  
 بدو گفت شیرین که هر خواسته  
 از این پس سپاری یکایک بمن  
 بدین نامه اندر زنی خط خویش  
 بکرد آنچه فرمود شیروی زود  
 براه آمد از گلشن شادگسان  
 بخانه شد و بنده آزاد کرد

نشستنش بود اندرین مرز و بوم  
 که کس در جهان آن ندید و شنید  
 بدیشان چنان شاد بد شهریار  
 چو مردان شه آن تاج چرخ کبود  
 زبانم مباد ار به پیچم ز داد  
 گرازان بمینوی پاک اندرند  
 همه روی ماه و همه مشک موی  
 یکی گر دروغست بنمای دست ۶۸۶۰  
 که آنرا ندیدی کس اندر جهان  
 نه از تنبل و مکر و از بد خوئی  
 نه از مهتران نیز بشنیده بود  
 خیو زیر لبها برافشانند  
 روانش نهانی ز تن بربرید  
 که شد دلش آکنده از مهر او  
 چو تو جفت یابم از ایران بسم  
 نگارم ابر دیده پیمان تو  
 که از شاه ایران نیم بسی نیاز  
 که بر تو بماناد شاهنشهی ۶۸۷۰  
 دگر آرزو هر چه خواهی رواست  
 که بودم بدین گنج آراسته  
 همه پیش این نامدار انجمن  
 که بزارم از چیز و از کم و بیش  
 زن از آرزوها چو پاسخ شنود  
 ز پیش بزرگان و آزادگسان  
 بدان خواسته بنده را شاد کرد

بدان کس کجا خویش بد پیش داد  
 چو بر جشن نوروز و مهرو سده  
 رباطی که آرام شیران بدی ۶۸۸۰  
 به نیکی روان ورا کرد یاد  
 نشست از بر خاک پیرنگ و بوی  
 مر آن هر یکی را بخوبی نشاند  
 که هر کس که هست از شمار جمند  
 نه بیند کسی نیز دیدار من  
 فروزندهٔ اختر و هور و ماه  
 نیاید ز دانندگان کاستی  
 بمشکوی زرین او نشو شدم  
 از آن پس چو پیدا شد از من گناه  
 چوروی آیداندرزنی چازه جوی ۶۸۹۰  
 زبان پاسخش را بسیار استند  
 سخنگو و دانا و روشن روان  
 نه نیز از پس پرده آوا شنید  
 چو تو نیز نشست بر تخت ناز  
 جهانجوی و بیدار دل بندگان  
 ستوده بچین و بروم و طراز  
 بدی کردن از روی تو کی سزد  
 که چرخ بلندش کند سرزنش  
 کز این پس مبیناد خود روی بخت  
 که جان پدر را چنین خوار کرد ۶۹۰۰  
 که تاریک شد جان باریک من  
 جهان آفرین را بدل بنده ام

دگر هر چه بودش بدرویش داد  
 به بخشید چیزی بآتشکده  
 دگر برکنامی که ویران بدی  
 بمزد جهاندار خسرو بسداد  
 بیامد بدان باغ و بگشاد روی  
 همه مردمان را بر خویش خواند  
 چنین گفت ازان پس بیانگ بلند  
 همه گوش دارید گفتار من  
 بترسید از داور دادخواه  
 مگوئید یکسر جز از راستی  
 کز آن پس که من پیش خسرو شدم  
 سر بانوان بسودم و فر شاه  
 نباید سخن هیچ گفتن بسروی  
 همه یکسر از جای برخاستند  
 که ای نامور بانوی بانوان  
 بیزدان که هرگز ترا کس ندید  
 همانا ز هنگام هوشنگ بساز  
 همه خادمان و پرستندگان  
 باواز گفتند کای شهر ناز  
 که یارد سخن گفتن از تو بید  
 چنین گفت شیرین که این بد کنش  
 پدر را بکشت از پی تاج و تخت  
 مگر مرگ را پیش دیوار کرد  
 پیامی فرستاد نزدیک من  
 بدان گفتم این من که تا زنده ام

پدیدار کردم همه راه خویش  
 پس از مرگ من بر سر انجمن  
 هر آن کز شما بود بنده مرا  
 ز گفتار او ویژه گریان شدند  
 چو رفتند گویندگان نزد شاه  
 پرسید شیروی کان نیکخوی  
 فرستاد شیرین بشیرویه کس  
 گشایم در دخمه شاه باز  
 چنین گفت شیرویه کاری رواست  
 نگهبان در دخمه را باز کرد  
 بشد چهره بر چهر خسرو نهاد  
 هم آنگاه زهر هلاهل بخورد  
 نشسته بر شاه پوشیده روی  
 بدیوار پشتش نهاد و بمرد  
 چو بشنید شیرویه بیمار گشت  
 بفرمود تا دخمه دیگر کنند  
 در دخمه شاه کرد استوار  
 که شیرویه را زهر دادند نیز  
 بشومی بزاد و بشومی بمرد  
 کسی پادشاهی کند هفت ماه  
 بگیتی بهی بهتر از گاه نیست  
 کنون پادشاهی شاه اردشیر

پر از درد بودم ز بدخواه خویش  
 زبانش مگر بد سراپد ز من  
 شد آزاد و از من گشاده سرا  
 هم از درد پرویز بریان شدند  
 شنیده بگفتند ازان بیگناه  
 دگر از چه چیز آمدش آرزوی  
 که اکنون یکی آرزو ماند و بس  
 پدیدار او آمدستم نیاز ۶۹۱۰  
 که بر تو چنین آرزوها سزااست  
 زن پارسا مویه آغاز کرد  
 گذشته سخنها همی کرد یاد  
 ز شیرین روانش بر آورد گرد  
 به تن در یکی جامه کافور بوی  
 بمرد و ز گیتی ستایش بیبرد  
 ز دیدار او پر ز تیمار گشت  
 ز مشک و ز کافورش افسر کنند  
 بسی بر نیامد برین روزگار  
 جهانرا ز شاهان برآمد قفیز ۶۹۲۰  
 همان تخت شاهی پسر را سپرد  
 بهشتم ز کافور باید کلاه  
 بدی بدتر از عمر کوتاه نیست  
 بگویم که پیش آمدم ناگزیر



### پادشاهی اردشیر شیرویه ششماه بود

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر  
 بسی نامداران گشته کهن  
 بر شاه بنشسته از هر سوئی  
 زبان برگشاد اردشیر جوان  
 هر آنکس که برگاه شاهی نشست  
 بر آئین شاهان پیشین رویم  
 ز یزدان نیکی دهش یاد باد  
 پرستندگان را همه برکشیم  
 به پیروز خسرو سپردم سپاه  
 بایران چو باشد چنو پهلوان  
 بسی کس بگفتار آرام یافت

از ایران برفتند برنا و پیهر  
 بدان تا چگونه سراید سخن  
 همان نامداران بهر پهلوی  
 چنین گفت کای کار کرده گوان  
 گشاده روان باد و یزدان پرست  
 همان از پس فره و دین رویم ۶۹۲۰  
 همه کار و کردار ما داد بساد  
 ستمکارگان را بخون درکشیم  
 که از داد شادست و شادان ز شاه  
 بمانند شادان و روشن روان  
 از آرام او هر کسی کام یافت

گشته شدن اردشیر بدست پیروز خسرو  
 پس آگاهی آمد بنزد گراز  
 فرستاد گوینده ای را ز روم  
 که جانش بدوزخ گرفتار باد

کزو بود خسرو بگرم و گداز  
 که در خاک شد تاج شیروی شوم  
 سر دخمه او نگونسار بساد

که دانست هرگز که سرو بلند  
 چو خسرو که چشم و دل روزگار  
 که مارا رسید از وی این برتری  
 زمانه فرود آرد اورا ز تخت  
 شود چرخ گردنده با او بکین  
 بگیرد از او مهتری هورو ماه  
 چو شیروی را شهریاری دهد  
 چو اورفت و شد تاجدار اردشیر  
 مرا گرز ایران رسد هیچ بهر  
 نبودم من آگه ز پرویز شاه  
 نخواهم که باشد چنو شهریار  
 که اورا بسی داوری درسرس  
 بیایم کنون با سپاه گران  
 به بینیم تا کیست آن کدخدای  
 چنان برکنم بیخ اورا زبن  
 نوندی بر افکند پویان براه  
 دگر گونه آهنگ بد کامه کرد  
 که شد تیره آن بخت ساسانیان  
 تو دانی مگر چاره ای ساختن  
 بجوئی بسی یار برنا و پیر  
 وزان بس بیابی همه کام خویش  
 ورایدونکه این راز بیرون دهی  
 من از روم چندان سپاه آورم  
 بژرفی نگهدار گفتار من  
 نباید که گردی بخیره هلاک

بیاغ از گیا یافت خواهد گزند  
 نه بیند چنو نیز يك شهریار ۶۹۴۰  
 نه زو باز گشتم بفرمان بری  
 بتابد بیکباره زو روی بخت  
 کند بهر اورا نهان درزمین  
 ستاند زشاهی چنان تاج و گاه  
 همه شهر ایران بخواری دهد  
 بدو شاد باشند برنا و پیر  
 نمانم که بروی جهد باد شهر  
 بگفتار آن بدنشان شد تپناه  
 اگر چند بی شاه شد روزگار  
 همان رای بالشکر دیگرست ۶۹۵۰  
 زروم و ز ایران گزیده سران  
 که باشد پسندش بدینگونه رای  
 کز آن پس نراند زشاهی سخن  
 بنزدیک پیران ایران سپاه  
 به پیروز خسروی کی نامه کرد  
 جهانجوی باید که بندد میان  
 زهرگونه اندیشه انداختن  
 جهانرا به پردازی از اردشیر  
 شوی ایمن و شاد بآرام خویش  
 همی خنجر کینه را خون دهی ۶۹۶۰  
 که گیتی بچشمت سپاه آورم  
 مبادا که خرد آیدت کار من  
 زگاه بزرگی مشو زیر خاک

که شمشیر من سربکینه درود  
 همه پیش و پس رای خود کامه دید  
 بزد رای با مهتران کهن  
 شود آشکارا برو بر نهان  
 که ای پرهنر مهتر نامجوی  
 تبه گشتن ما سزد زین گناه  
 همان چاره کار نیکو بساز ۶۹۷۰  
 وزین خواب بیدار گردان سرش  
 مده دیو را بر دل خویش راه  
 ازان ناسزاوار کار تبه  
 شده از تخم ساسان بیکبار بخت  
 کمر بر میان کیانی بیست  
 که مغزش بهر کارها تیز بود  
 نیاورد از آنمایه کار سود  
 که يك باره شد نیکوئیها نهان  
 بشاهی نشست از فراز سریر  
 بنازد ز فرش زمین و زمان ۶۹۸۰  
 پر آشوب گردد ز درد و زکین  
 نه فرخ بود بیگنه شاه کشت  
 از ایران بر آرد ازین کینه گرد  
 ازین بدت‌ریها سر آرد زیان  
 نوشت او یکی نامه سودمند  
 که چون او سپهد جهان را مباد  
 تو گفتی کسی دل گرفتش بگاز  
 سپهد بر آراست هر گونه رخت

پشیمانی آنگه نداردت سود  
 چو پیروز خسرو چنان نامه دید  
 بسی کرد اندیشه در این سخن  
 که اینکار پیش آدمم ناگهان  
 چنین پاسخ آمد ز پیران بدوی  
 گرایدونکه این شاه گردد تبه  
 چنین بدمکن تو بگفت گراز  
 بکن پاسخ نامه اندر خورش  
 بگوش مکن رای یزدان تبه  
 بر اندیش از کار پرویز شاه  
 چو او را فرود آوریدی ز تخت  
 چو شیروی بر تخت شاهی نشست  
 همه آرزو روز پرویز بود  
 دگر گشت گیتی از آنسان که بود  
 چنان شد ز بیهوده کار جهان  
 کنون تا بجای قباد اردشیر  
 جهان شد ز اورنگ او شادمان  
 چه باید که ارمنده گیتی چنین  
 مکوید درهای بدرا بمشت  
 نباید که این گنبد تیز گرد  
 بترسم که یزدان بر ایرانیان  
 چو پیروز بشنید ازینگونه پند  
 بنزد گراز آن بد بدنژاد  
 چو آسمان شد زان سخنها گراز  
 ز پیروز خسرو بر آشت سخت

وز آن شهر یکسر بهامون شوند  
 هیونی بزافکنند پیروز تفت ۶۹۹۰  
 از این در سخنها فراوان براند  
 وزان کینه با تاج شاهنشاهی  
 چنین پاسخ آمد که ای نامدار  
 سخن هرچه گوید گراز آن نیوش  
 نیاید مگر نزد تو کینه جو  
 از اندیشه بد دلش نارمید  
 که تا چون کند بد بدان پادشاه  
 که گوینده مردی بد و یادگیر  
 همان نیز گنجور بودی و را  
 می روشن و خوب گفتار یافت  
 تن چند با او ز برنا و پیر ۷۰۰۰  
 توگفتی زگردون برآمد سرش  
 شد ایوان او پر ز بانگ سرود  
 سپهد می یکمنی برکشید  
 نماند ایچ رامشگرو یادگیر  
 بجز شاه پیروز خسرو نماند  
 لب شاه بگرفت ناگه بدست  
 همه کاخ شد پر زشمشیر و تیر  
 اگر نو جهانجو اگر گو بدند  
 بدینسان ز عمرش برآمد دمار ۷۰۱۰  
 یکی نامه ای نیز با او براز  
 چو خورشید شد جان قاریک او  
 که بر مورو برپشه بریست راه

بفرمود لشکر که بیرون شوند  
 ازین آگهی سوی پیروز رفت  
 بنزد تخوارو مر او را بخواند  
 ز کار گرازش چو داد آگهی  
 به پیروز خسرو ز نزد تخوار  
 بخون بزرگان ایران مکوش  
 چو آن نامه بنوشته شد سوی او  
 چو پیروز خسرو چنان نامه دید  
 دل روشن نامور شد سیاه  
 و را خواندی هر زمان اردشیر  
 بر آسای دستور بودی و را  
 بیامد شب تیره گون بار یافت  
 نشسته بایوان خویش اردشیر  
 چو پیروز خسرو بیامد برش  
 بفرمود تا برکشیدند رود  
 چونیمی ز تیره شب اندر کشید  
 شده مست یاران شاه اردشیر  
 بدانندیش یاران او را براند  
 جفاییشه از پیش خانه بجست  
 همیداشت تا شد تپاه اردشیر  
 همه یار پیروز خسرو بدند  
 و را پادشاهی دومه بود و چار  
 هیونی بزافکنند نزد گراز  
 فرستاده چون شد بنزدیک او  
 بیاورد ازان بوم چندان سپاه



سپاهی همه دست شسته بخون  
 پذیره شدندش بزرگان براه  
 نبد خود بدانجای لشکر بسی  
 نه دستور را ماندو نه رهنمون  
 نشستند با او بزرگان برآز  
 چنین گفت کای نامور پهلوان  
 که زبینه باشد بتاج مہی ۷۰۲۰  
 که چیز از بزرگان نداریم راز  
 نشسته ابرگاہ چون ماه نـو  
 به بیدانسی تا توانسی مپوی  
 چو باشد خرد رسته گردد زبد  
 که کار جهان و ره ایزدست  
 نباید کسہ یاد آورد زان بسی  
 وگر چند کردار والا کند  
 همان نام و ننگ و همان سرد و گرم  
 چه آن مرد زنده چه در زیر خاک  
 که بر کس نماند جهان جاودان ۷۰۳۰  
 همه رادی و راستی دین تو

### پادشاهی گراز که او را فرائین خواندند پنجاه روز بود

همی گفت چیزی کش آمد بیاد  
 نشینی بر تخت زر شادمـان  
 پراکنده گنج و برآورده یال  
 همه پوشش از خزو از پرنیان  
 نهد بر سر این خسروانی کلاه  
 فرازد سر و نامـداری بود

همیتاخت چون باد تا طیسفون  
 چو آورد ازانروی ایران سپاه  
 ز لشکر نیارست دم زد کسی  
 گراز اندر آمد بشهر اندرون  
 یکی جای بگزید خالی گراز  
 چو بگشاد پیروز خسرو زبان  
 کرا بر گزیدی بشاهنشہی  
 چنین داد پاسخ نبرده گـراز  
 به بینید فردا یکی شاه نـو  
 بدانش بود مرد را آبـروی  
 سخن خوب گوید چو دارد خرد  
 نکوتر هنر مرد را بخردیست  
 بکاری که زیبا نباشد کسی  
 که خود را بدان خیره رسوا کند  
 چو از سر خرد رفت و از چشم شرم  
 ندارد از این هیچ نامرد باک  
 همه نیکوئی پیشه کن گرتوان  
 همه مردمـسی باید آئین تو

فرائین چو تاج کیان بر نهاد  
 همیگفت شاهی کنی یکزمان  
 به از بندگی توختن شست سال  
 نشینم بشاهی همی سالیـان  
 پس از من پسر بر نشیند بگـاہ  
 بسان پـدر شہـریاری بود

ابر مردم او کامرانی کند  
 گه رزم بدخواه را بشکریم  
 که از ما که بود ای پدر تاجور ۷۰۴۰  
 جهانبان شدی کار یکباره کن  
 بیاید نمانی تو ای در بسی  
 شوی زارو بیچاره و روی زرد  
 که اکنون بگیتی توئی تاجور  
 چو بیگنج باشی بمانی برنج  
 مراورا که بدیش از آن تاجور  
 نزاید ز مادر کسی شهریار  
 بمهرت پسر گفت خامی مکن  
 سپه را سراسر بدرگاه خواند  
 بسی خلعت ناسزاوار داد ۷۰۵۰  
 نماند از بهای یکی پر تیر  
 نبردی جز از شمع عنبر چراغ  
 چوزرین بدی گوهر آئین بدی  
 پس شمع یاران فریاد رس  
 دل مهتران پرشد از کین او  
 بیالیزها یا بمیدان بدی  
 ندانست آن خیره سر مرد خرد  
 بدستار چین سر نهفته بدی  
 پر آشوب و پردرد کشور همه  
 به بیدادی بخت و بیخورد گشت ۷۰۶۰  
 زدستش بسر بر نهاده دو دست  
 ازان پس بر آشفته بروی سپاه

هر آنکو بـ ما شادمانی کند  
 گه بزم دلشادمان می خوریم  
 نهانی بدو گفت مهتر پسر  
 مباش ایمن و گنج را چاره کن  
 چو از تخمه شهریاری کسی  
 ز شاهی بدل ماند اندوه و درد  
 وز آن پس چنین گفت کهنتر پسر  
 سزاوار شاهی سپاهست و گنج  
 فریدون که بد آبتینش پدر  
 بمردی و گنج این جهان را بدار  
 ورا خوشتر آمد بدینسان سخن  
 عرض را بدیوان شاهی نشاند  
 شب تیره و روز دینار داد  
 بدو هفته از گنج شاه اردشیر  
 هر آنکه که رفتی همی سوی باغ  
 همه طشت زرین و سیمین بدی  
 چو هشتاد درپیش و هشتاد پس  
 همه شب بدی خوردن آئین او  
 شب تیره همواره گردان بدی  
 جز از خفت و خیز و جز از خورد و برد  
 زمی مست همواره خفته بدی  
 دل آزرده زو گشت لشکر همه  
 فرائین همه ناجوانمرد گشت  
 جهانی ز بیداد او گشت پست  
 همی ریخت خون سر بیگناه

جهان را بدینار بفروختی  
جهانی همه مرگ او خواستند  
ابر کار او داستانها زدند  
سخنها همی گفت چندین براز  
که آن مهتران را بدو بود فخر  
شد این روزگار فراین گران  
چراشد چنین مغز و دلتان تنك  
جگرپر زخون شد نه بیدائزشك ۷۰۷  
چرا پیش او بست باید میان  
ویازهره شد در شکم ناپدید  
که چون کس نماند از در پیشگاه  
که برداردی دل از این بد نژاد  
بگو هرچه دانی تو از داستان  
نه گفتار نیکو نه کردار نغز  
که بر وی مبادا بداد آفرین  
که ایندکار ایرانیان شد دراز  
کنید آنچه ز آزاد مردی سزد  
من او را زتخت اندر آرم بخاك ۷۰۸  
که بر تو مبادا که آید زیان  
گرت زین بدآید حصار توایم  
همیجست برشاه بیامایه دست  
شد از شهر بیرون ز بهر شکار  
هرآنکس که مه بود گرگهتری  
همیتاخت هرسو چو آذرگشسب  
به نخجیر تازان ز بهر شکار

بزر چشم خود را فرو دوختی  
بدشنام لبها بیاراستنند  
نهانی بیكجای گورد آمدند  
شبی تیره هرمزد شهران گراز  
گزیده سواری ز شهر ستخر  
بایرانیان گفت كای مهتران  
همیدارد او مهترانرا سبك  
همه دیده ها زو شده پرسرشك  
نه ساسانیست و نه تخم كیان  
همانا که دلتان زبر بربرید  
چنین داد پاسخ مراورا سپاه  
نه کس را همی آید از رشك یاد  
برای تو گشتیم همداستان  
کزاین شاه دیوانه و تیز مغز  
چگونه رهانیم ایران زمین  
بدیشان چنین گفت شهران گراز  
گرایدونکه برمن نسازید بد  
هم اکنون به نیروی یزدان پاك  
چنین یافت پاسخ از ایرانیان  
هنه لشکر امروز یار توایم  
چوبشنید آن گورد خسروپرست  
برآراست یکروز پس شهریار  
ابا او ز ایرانیان لشکری  
فراین برانگیخت از جای اسب  
سواران شده گورد با شهریار

نگه کرد بیباک شهران گراز  
 یکی تیر پولاد پیکان نخست  
 همی داشت لشکر مر اورا نگاه ۷۰۹۰  
 گهی در برو گناه برسر کشید  
 چو شد غرقه پیکانش بگشاد دست  
 بیفتاد تازانه از مشت اوی  
 سر آهن از ناف بیرون گذشت  
 برآمد شب تیره از دشت خاک  
 یکی از دگر باز نشناختند  
 یکی کرد نفرین دگر آفرین  
 از و گشت گیتی چو پشت پلنگ  
 سوار و سپهد بر آشوفته  
 چو میشان بیدل که بینند گرگ ۷۱۰۰  
 نیامد کسی تاج را خواستار  
 ندیدند ازان نامداران کسی

بدانگه که زی شهر گشتند باز  
 بدان شاه شوم و زترکش بجست  
 برانگیخت از جای اسب سیاه  
 کمانرا بیازو همی در کشید  
 بیازی گری تیر با زه بیست  
 بزد تیر ناگناه بر پشت اوی  
 همی تیر تا پر در خون گذشت  
 سپه تیغها بر کشیدند پاک  
 همه شب همی خنجر انداختند  
 همی این ازان بستدی آن ازین  
 چو پیدا شد آن چادر زرد رنگ  
 بسی کشته بود و بسی کوفته  
 پراکنده گشت آن سپاه بزرگ  
 فراوان بماندند بی شهریار  
 بجستند فرزند شاهان بسی





### پادشاهی پوران دخت ششماه بود

یکی دختری بود پوران بنام  
که از تخم ساسان همان مانده بود  
بر آن تخت شاهی بنشانند  
چنین گفت پس دخت پوران که من  
کسی را که درویش باشد ز گنج  
مبادا بگیتی کسی مستمند  
ز کشور کنم دور بدخواه را  
چو زن شاه شد کارها گشت خام  
بسی دفتر خسروان خوانده بود  
بزرگان برو گوهر افشانند  
نخواهم پسران کنان انجمن  
توانگر کنم تا نماید بسرنج  
که از داد او بر من آید گزند  
بر آئین شاهان کنم راه را

### کشته شدن پیروز خسرو

نشانی ز پیروز خسرو بجست  
بیاورد بیگانه مردی درست ۷۱۰

ز لشکر بسی نامور بر گزید  
 بیستند پایش به بند استوار  
 بدو گفت کای بدتن زشت خوی  
 چنان چون بود در خور ناسزا  
 بزین اندرون نو زناگشته راست  
 فکنده بگردن درش پالهنگ  
 بمیدان کشید آن خداوند کین  
 بفتسراک بر شگرد کرده کمند  
 زمان تا زمانش بر انداختی  
 بر آن کره بر بود چند آفرین ۷۱۲۰  
 همیرفت خون از تنش نرم نرم  
 چرا جوئی از کار بیداد داد  
 چنین از ره داد دادن سزد  
 نجست از بر خاک بباد سپهر  
 بید ناگهان کز پرگار او  
 ابا خویشتن نام نیکی ببرد  
 توانا بهر کار و ما ناتوان  
 چه افزون بود زندگانی چه کم  
 چه بر آرزو تن بخواری بود  
 نه رنجت بود جاودانه نه گنج ۷۱۲۰  
 چه شست و چه سی و چه ده با چهار  
 گرافزون بود سال و گراند کیست  
 که باشد بهرجات فریاد رس  
 که پرمایه تر زین ترا هست جای  
 ز دانش روی بر سپهر روان

خبر چون بنزدیک پوران رسید  
 فرستاد او را گرفتند خوار  
 ببردند پیروز را پیش اوی  
 ز کاری که کردی بیابی جزا  
 ز آخور هم آنکه یکی کره خواست  
 به بستش بر آن اسب بی زین چوسنگ  
 چنان کسره تیز نادیده زین  
 سواران بمیدان فرستاد چند  
 که تا کره اورا همی تاختی  
 زدی هر زمان خویشتن بر زمین  
 چنین تا بر او بر بدرید چرم  
 سرانجام جان را بخواری بداد  
 جز از بد نباشد مکافات بد  
 همیداشت پوران جهان را بمهر  
 چو ششماه بگذشت بر کار او  
 بیک هفته بیمار بود و بمرد  
 چنین است آئین چرخ روان  
 چه درویش باشی چه مرد درم  
 چو بر کام دل کامکاری بود  
 اگر مرد گنجی و گرمرد رنج  
 چه صدسال شاهی بود چه هزار  
 چو شد اسپری روز هر دو یک است  
 ترا یار کردارها باد و بس  
 رها کن ز چنگ این سپنجی سرای  
 باموختن گسر به بندی میان



زربدخت

### پادشاهی آزرَم دخت چهار ماه بود

یکی دختری بود آزرَم نام  
بیامد به تخت کئی بر نشست  
نخستین چنین گفت کای بخردان  
همه کار بر داد و آئین کنید  
هر آنکس که باشد مرا دوستدار  
مراورا بدینار یاری کنم  
کسی کو ز پیمان من بگذرد  
بخواری تنش را بر آرم بدار  
همی بود بر تخت زر چار ماه  
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند  
همه کار گردنده چرخ این بود

### پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

ز جهرم فرخ زاد را خواندند  
چو بر تخت بنشست کرد آفرین  
بر آن تخت شاهیش بنشانند  
به نیکی روان بر جهان آفرین

منم گفت فرزند شاهنشهان  
 بگیتی هرآنکس که جوید گزند  
 هرآنکس که جوید بدل راستی  
 بدارش چون جان پاک ارجمند  
 کسی کو بود از بی ما برنج  
 همه دوستان را گرامی کنیم  
 همه زبردستان ز من ایمنند  
 سپه خواند یکسر بر او آفرین  
 چو یکماه بگذشت بر تخت او  
 یکی بنده بودش چو سروسپی  
 سیه چشم بدنام آن بد هنر  
 یکی پرستارش بدل دوست گشت  
 سوی آن پرستار پیغام کرد  
 بیابی ز من بیکران خواسته  
 پرستار بشنید و پاسخ نداد  
 چو بشنید این شاه پرتاب شد  
 سیه چشم را بند بر پای کرد  
 چو بگذشت چندی بر آن بی هنر  
 از او شاه برداشت بند گران  
 دگر باره زی خدمت شاه شد  
 همی جست از کینه بر شاه جای  
 همین بودش از روز آرام بهر  
 بخورد و بیکهفته زان پس نزیست  
 همی پادشاهی پایمان رسید

نخواهم بجز ایمنی در جهان  
 چو من شاه باشم نگردد بلند ۷۱۵۰  
 ندارد بداد اندرون کاستی  
 نجویم ابر بی گزندان گزند  
 مکافات آن رنج بخشیم گنج  
 مهان را بهر جای نامی کنیم  
 اگر دوستانند و گز دشمنند  
 که بیتو مبادا زمان و زمین  
 بخاک اندر آمد سر بخت او  
 ابا خوبی و زیب و با فرهی  
 که چون او میاراد گردون دگر  
 بناگاه روزی برو برگذشت ۷۱۶۰  
 که بامن گز آئی بیکجای گرد  
 بگوهر کنم تاجت آراسته  
 به نزد فرخ زاد این کرد یاد  
 از اندوه بیخورد و بیخواب شد  
 بزندان درون مرورا جای کرد  
 که بسته بدش آن شه داد گز  
 چو بسیار گشتند خواهشگران  
 از او شاه را عمر کسوتاه شد  
 چنان بدکنش بنده زشت رای  
 سیه چشم با می برآمیخت زهر ۷۱۷۰  
 هرآنکس که بشنید بهرش گریست  
 ز هر سو همی دشمن آمد پدید



یزدگرد



### پادشاهی یزدگرد بیست سال بود

از آن زشت کردار ایران‌نویسان  
نگه کن کز و چند یابی تو بهر  
که فردا مگر دیگر آیدش رای  
جهان خوانیش بیگمان برجهند  
تو رنجیده ای بهر دشمن منه  
نهاده همی باد گردد بدست  
بده تا روانت نباشد بسرنج  
بمساء سفنداره ز روز آرد ۷۱۸۰  
که از گردش روز برگشت سیر  
نگشتی سپهر بپسند از سرم  
نماند همی بر کسی بسر دراز  
ندارد کسی آلت داوری

نگه و نثار شد تخت ساسانیان  
چنین است کردار گردنده دهر  
بخور هرچه داری بفردا مپای  
ستاند ز تو دیگری را دهد  
بخور هرچه داری فزونی بده  
هر آنکه که روز تو اندر گذشت  
بدشمن رسد آنچه باشد بگنج  
چو بگذشت او شاه شد یزدگرد  
چو گفت آن سخنگوی مرد دلیر  
که باری نزادی مرا مادرم  
نه روز بزرگی نه روز نیاز  
زمانه ز ما نیست چون بنگری

بیارای خون و به پیمای جام  
 اگر چرخ گردون کشد زین تو  
 اگر شاه گردی سرانجام چه  
 دلت را بتیمار چندین مبنند  
 که با پیل و با شیر بازی کنی  
 تو بیجان شوی او بماند دراز  
 تو از آفریدون فزوتتر نه ای  
 چو جمشید دیوت بفرمان نبود  
 بژرفی نگه کن که بایزدگرد  
 چو برخسروی تخت بنشست شاد  
 چنین گفت کز دور چرخ روان  
 پدر بر پدر پادشاهی مراست  
 بجویم بلندی و فرزنانگی  
 که بر کس نماند همی زورو بخت  
 همی نام جاوید ماند نه کام  
 ز نامست تا جاودان زنده مرد  
 چه نیکو بود شاه را داد و دین  
 بر آنم که تا زنده ماند تنم  
 بزرگان بر او آفرین خواندند  
 بر اینگونه تا سال شد بردو هشت  
**تاختن سعد و قاص بایران و فرستادن یزدگرد رستم را بچنگ او**  
 چنان بد کجا سرفراز عرب  
 عمر آنکه بد مؤمنانرا امیر  
 گزین سعد و قاص را با سپاه  
 چو بخت عرب بر عجم چیره شد  
 ز تیمار گیتی مبر هیچ نسام  
 سرانجام خشتست بسالین تو  
 ز آغاز تخت و ز فرجام چه  
 بس ایمن مشو بر سپهر بلند  
 چنان دان که از بی نیازی کنی  
 حدیثی دراز است چندین مناز ۷۱۹۰  
 چو پرویز با تخت و افسر نه ای  
 چو کاوس گردونت ایوان نبود  
 چه کرد این برافروخته هفت گرد  
 کلاه بزرگی بسر بر نهاد  
 منم پاک فرزند نوشی سروان  
 خور و خوشه و برج ماهی مراست  
 همان رزم و تندی و مردانگی  
 نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت  
 بینداز کام و برافراز نام  
 که مرده شود کالبد زیر گرد ۷۲۰۰  
 ز نامش زبانها پر از آفرین  
 بن و بیخ بد از جهان برکنم  
 ورا شهریار زمین خواندند  
 همی ماه و خورشید بر سر گذشت  
 که از تیغ او روزگشتی چو شب  
 ستوده ورا خالق بسی نظیر  
 فرستاد تا رزم جوید ز شاه  
 همی بخت ساسانیان تیره شد

نهان شد زر و گشت پیدا پیشین  
 شده راه دوزخ پدید از بهشت ۷۱۱۰  
 از آزادگان پاك بپرید مهر  
 بیاید همی بنده را کرد کار  
 جزا و جان ده و چهره آرای نیست  
 ز هر سو سپاه اندر آورد گرد  
 به پیماید و برکشد با سپاه  
 خردمند و شگرد و جهاندار بود  
 بگفتار موند نهاده دو گوش  
 هر آنکس که بودند بیدار و شگرد  
 همی رزم جستند در قادیسی  
 ستاره شمر بود با داد و مهر ۷۱۲۰  
 ره آب شاهان بدین جوی نیست

برآمد ز شاهان جهانرا قفیز  
 همان زشت شد خوب و شد خوب زشت  
 دگر گونه شد چرخ گردون بچهر  
 بداد جهان آفرین کردگار  
 ابا رای او بنده را پای نیست  
 چو آنگاه شد زان سخن یزدگرد  
 بفرمود تا پور هرمزد راه  
 که رستم بدش نام و بیدار بود  
 ستاره شمر بود و بسیار هوش  
 برفت و گرانمایگان را ببرد  
 بدینگونه تا ماه بگذشت سی  
 بدانست رستم شمار سپهر  
 همیگفت کاین رزم را روی نیست

### نامه رستم برادرش

ز روز بلا دست بر سر گرفت  
 نبشت و سخنها همه یاد کرد  
 کز او دید نیک و بد روزگار  
 پژوهنده مردم شود بدگمان  
 از ایرا گرفتاز اهریمنم  
 نه هنگام پیروزی و فرست  
 بجنگ بزرگانش آمد شتاب  
 شاید گذشتن ز چرخ بلند  
 عطارد ببرج دو پیکر شدست ۷۱۳۰  
 همی سیر گردد دل از جان خویش  
 وز آن خامشی بر گزینم همی

بیاورد صلاب و اختر گرفت  
 یکی نامه سوی برادر بدرد  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 دگر گفت کز گردش آسمان  
 گنجهکار تر در زمانه منم  
 که این خانه از پادشاهی تهیست  
 ز چارم همی بنگرد آفتاب  
 ز بهرام و زهره است ما را گزند  
 همان تیر و کیوان برابر شدست  
 چنین است و کاری بزرگست پیش  
 همه بودندنیا به بینم همی

چو آگاه گشتم ازین راز چرخ  
 بایرانیان زار و گریان شدم  
 دریغ آن سرو تاج و اورنگ و تخت  
 کز این پس شکست آید از تازیان  
 بدین سالیان چهار صد بگذرد  
 از ایشان فرستاده آمد بمن  
 که از قادسی تا لب جویبار  
 وزان پس کجا برگشایند راه  
 بدان تا فروشیم و خریم چیز  
 پذیریم با ساو بازگران  
 شهنشاه را نیز فرمان بریم  
 چنین است گفتار و کردار نیست  
 بدین نیز جنگی بود هر زمان  
 بزرگان که با من بجنگ اندرند  
 چو کلبوی طبری و چون ارمنی  
 چو ماهوی سوری و این مهتران  
 همی سرفرازند آنان که اند  
 اگر مرز و راهست اگر نیک و بد  
 بکوشیم و مردی بکار آوریم  
 نداند کسی راز گردان سپهر  
 چو نامه بخوانی تو با مهتران  
 همه گردکن خواسته هر چه هست  
 همی تا از آذربادگان  
 همیدون گله هر چه داری ز اسب  
 ز زابلستان گز ز ایران سپاه  
 که مارا از او نیست جز رنج برخ  
 ز ساسانیان نیز بریان شدم  
 دریغ آن بزرگی و آن فرو بخت  
 ستاره نگرود مگر بر زیان  
 کزین تخمه گیتی کسی نسپرد  
 سخن رفت هر گونه بر انجمن  
 زمین را ببخشیم با شهریار  
 بشهری کجا هست بازار گاه ۷۱۴۰  
 وزان پس فزونی نجوئیم نیز  
 نجوئیم دیهیم کند آوران  
 گز از ما بخواهد گروشان بریم  
 بجز اختر کوزه در کار نیست  
 که کشته شود صد هزار دمان  
 بگفتار ایشان همی ننگرند  
 بجنگند با کیش اهریمنی  
 که کوپال دارند و گرزگران  
 بایران و مازندران بر چه اند  
 بگرز و بشمشیر باید ستد ۷۱۵۰  
 برایشان جهان تنگ و تار آوریم  
 دگرگونه گشتست با ما بچهر  
 برانداز و بر ساز لشکر بران  
 پرستنده و جامه های نشست  
 بجای بزرگان و آزادگان  
 بپر سوی گنجور آذرگشسب  
 هر آنکس که آیند ز نهار خواه

نکه کن بدین کار گردان سپهر  
 زمانی فراز و زمانی نشیب  
 نبیند همانا مرا نیز روی ۷۲۶۰  
 بدان تا نباشد بگیتی نشینند  
 مباش اندر این کار غمگین بسی  
 کسی کو نهد گنج با دست رنج  
 از آن رنج او دیگری برخوردار  
 که از بیشتر کم نگردد نیساز  
 بپرداز دل زین سپنجی سرای  
 نبیند مرا زین سپس شهریار  
 اگر پیر اگر مرد برنا بود  
 جهان آفرین را نیایش کنید  
 برنج و غم و شور بختی درم ۷۲۷۰  
 خوشا باد نوشین ایران زمین  
 تو گنج و تن و جان گرامی مدار  
 نماندست جز شهریار بلند  
 که تا چون بود کار من با عرب  
 بگیتی جز او نیست پروردگار  
 کز این پس نه بینند از این تخمه کس  
 که خواهد شدن تخت شاهی بباد  
 همیشه به پیش جهاندار باش  
 بشمشیر بسپار و یساوه مگوی  
 همه نام بوبکر و عمر شود ۷۲۸۰  
 نشیبی دراز است پیش فراز  
 کز اختر همه تازیان راست بهر

بدار و بیوزش بیارای مهر  
 کزو شادمانیم و زو پر بهیب  
 سخن هرچه گفتم بمادر بگوی  
 درودش ده از ما و بسیار پند  
 و از من بد آگاهی آرد کسی  
 چنان دان که اندر سرای سپنج  
 ز گنج جهان رنج پیش آورد  
 چه سودت بسی این چنین رنج و آرز  
 همیشه بیزدان پرستی گرای  
 که آمد به تنگ اندرون روزگار  
 تو با هر که از دودۀ ما بود  
 همیشه بیزدان ستایش کنید  
 که من با سپاهی بسختی درم  
 زهائی نیام سرانجام از این  
 چو گیتی شود تنگ بر شهریار  
 کز آن تخمۀ نامدار ارجمند  
 نگهدار او را بروز و شب  
 ز کوشش مکن ایچ سستی بکار  
 ز ساسانیان یادگارست و بس  
 دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد  
 تو پدرود باش و بی آزار باش  
 گر او را بد آید تو سر پیش اوی  
 چو با تخت منبر برابر شود  
 تبه گردد این رنجهای دراز  
 نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر

چو روز اندر آید بروز دراز  
 بپوشند از ایشان گروهی سیاه  
 نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش  
 برنجد یکی دیگری بر خور  
 شب آید یکی چشم رخشان کند  
 شتابان همه روز و شب دیگر است  
 ز پیمان بگردند و از راستی  
 پیاده شود مردم رزمجوی  
 کشاورز جنگی شود بی هنر  
 رباید همی این از آن آن ازین  
 نهانی بتر ز آشکارا شود  
 بد اندیش گردد پدر بر پسر  
 شود بنده بی هنر شهریار  
 بگیتی نماند کسی را وفا  
 از ایران و از ترك وز تازیان  
 نه دهقان نه ترك و نه تازی بود  
 همه گنجها زیر دامن نهند  
 چنان ماش گردد غم و رنج و شور  
 نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام  
 زیان کسان از پی سود خویش  
 نباشد بهار از زمستان پدید  
 ز پیشی و بیشی ندارند هوش  
 چو بسیار از اینداستان بگذرد  
 بریزند خون از پی خواسته  
 دل من پر از خون شد روی زرد

شودشان سر از خواسته بی نیاز  
 ز دیبا نهند از بر سر کلاه  
 نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش  
 بداد و به بخشش کسی ننگرد  
 نهفته کسی را خروشان کند  
 کمر بر میان و کله بر سر است  
 گرامی شود کژی و کاستی  
 سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی ۷۲۹۰  
 نژاد و بزرگی نیاید به بر  
 ز نفرین ندانند باز آفرین  
 دل مردمان سنگ خارا شود  
 پسر همچنین بر پدر چاره گر  
 نژاد و بزرگی نیاید بکار  
 روان و زبانها شود پر جفا  
 نژادی پدید آید اندر میان  
 سخنها بکردار بازی بود  
 بکوشند و کوشش بدشمن دهند  
 که رامش بهنگام بهرام گور ۷۲۰۰  
 بکوشش ز هر گونه سازند دام  
 بجویند و دین اندر آرند پیش  
 نیارند هنگام رامش نبید  
 خورش نان کشکین و بشمینه پوش  
 کسی سوی آزادگان ننگرد  
 شود روزگار بسد آراسته  
 دهان خشک و لبها پر از باد سرد

چنین تیره شد بخت ساسانیان  
 دژم گشت وز ما ببرید مه-ر  
 گذاره کند زانکه روئین تنم ۷۲۱۰  
 همی بر برهنه نیاید بکار  
 فکندی بزخم اندر آورد زیر  
 ز دانش زیان آدمم بر زیان  
 گر آگاهی روز بد نیستی  
 درشتند و با تازیان دشمنند  
 ز دشمن زمین رود جیحون شود  
 ندانند کاین رنج کوتاه نیست  
 چه سودآید از رنج و از کارزار  
 دل شاه ایران بتو شاد باد  
 کفن جوشن و خون کلاه منست ۷۲۲۰  
 تو دل را بدرد من اندر مبند  
 فدا کن تن خویش در کارزار  
 چو گردون گردان کند دشمنی  
 که پوینده را آفرین باد جفت  
 بگوید جزاین هرچه اندر خورد

### نامه رستم بسعد وقاص و پاسخ آن

فرستاد ازینسو بنزدیک سعد  
 نوشتند پر بیم و چندی امید  
 جهان پهلوان رستم کینه خواه  
 پر از رای و بردانش و پر درنگ  
 نباید که باشیم بی ترس و باک ۷۲۳۰  
 همه پادشاهیش دادست و مهر

که تا من شدم پهلوان از میان  
 چنین بیوفا گشت گردان سپهر  
 اگر نیزه برکوه روئین زخم  
 کنون تیر و بیکان آهن گذار  
 همان تیغ کان گردن پیل و شیر  
 نبرد همی پوست بر تازیان  
 مرا کاشکی این خرد نیستی  
 بزرگان که از قادسی با منند  
 گمانند کاین بیشه پر خون شود  
 ز راز سپهری کس آگاه نیست  
 چو بر تخمه ای بگذرد روزگار  
 ترا ای برادر تن آباد باد  
 که این قادسی دخمه گاه منست  
 چنین است راز سپهر بلند  
 تو دیده ز شاه جهان برمدار  
 که زودآید این روز اهریمنی  
 چو نامه بمهر اندر آورد گفت  
 که این نامه نزد برادر برد

فرستاده ای تیز چون برق و رعد  
 یکی نامه ای بر حریر سپید  
 بعنوان بر از پور هرمزد شاه  
 سوی سعد وقاص جوینده جنگ  
 سر نامه گفت از جهاندار پاک  
 کز اویست بر پای گردان سپهر

وزو باد بر شهریار آفرین  
 که دارد بفر اهرمن را به بند  
 به پیش آمد این ناپسندیده کار  
 بمن بازگوی آنکه شاه تو کیست  
 بنزد که جوئی همی دستگاه  
 بنانی تو سیری و هم گرسنه  
 بایران ترا زندگانی بست  
 که با پیل و فرست و با تاج و گاه  
 بیالای او تخت را شاه نیست  
 هر آنکه که بر گاه خندان شود  
 بیخشد بهای سر تـازیبـان  
 سگ و یوز و باز ده و دو هزار  
 بسالی همه دشت نیزه و ران  
 که او را بباید بیوز و به سگ  
 ز شیر شتر خوردن و سوسمار  
 که تاج کیان را کند آرزو  
 شمارا بدیده درون شرم نیست  
 بدین چهره این مهر و این رای و خوی  
 جهان گر باندازه جوئی همی  
 سخنگوی مردی بر ما فرست  
 بدان تا بگوید که رای تو چیست  
 سواری فرستم به نزدیک شاه  
 تو جنگ چنین پادشاهی مجوی  
 خمیره جهاندار نوشیروان  
 پدر بر پدر شاه و خود شهریار

که زیبای تاجست و تخت و نگین  
 خداوند تیغ و کلاه و کمند  
 به بیهوده این رنج و این کارزار  
 چه مردی و آئین و راه تو چیست  
 برهنه سپهبد برهنه سپاه  
 نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه  
 که مهر و کله بهر دیگر کست  
 پدر بر پدر نامه بردار شاه  
 بدیدار او در فلك ماه نیست ۷۲۴  
 گشاده لب و سیم دندان شود  
 که گنجش نگیرد ز بخشش زیان  
 که با زنگ زرند و با گوشوار  
 نیارند خورد از کران تا کران  
 که بردشت نخجیر گیرد بتگ  
 عرب را بجائی رسیدست کار  
 تقو باد بر چرخ گردون تقو  
 ز راه خرد مهر و آرم نیست  
 همی تخت و تاج آیدت آرزوی  
 سخن بر گزافه نگوئی همی ۷۲۵  
 جهاندیده و گرد دانا فرست  
 به تخت کیان رهنمای تو کیست  
 بخوام ازو هر چه خواهی بخواه  
 که فرجام این خواری آرد بروی  
 که با داد او پیر گشتی جوان  
 زمانه ندارد چنو یادگار



مشو بدگمان اندر آئین خویش  
 مکن چشم و گوش و خرد را ببند  
 به پیروز شاپور فرخ نژاد  
 از ایران بزرگان روشن روان ۷۲۶۰  
 سپرهای زرین و زرین کمر  
 پذیرده شدش با سپاهی چو گرد  
 ز لشکر پیرسید و از پهلوان  
 ز سالار بیدار و از کشورش  
 که ما نیزه و تیغ داریم جفت  
 ز زر و زسیم و ز خواب و ز خورد  
 همان چون زنان رنگ و بوی و نگار  
 دگر نقش بام و در آراستن  
 سخنهای رستم بدو کرد یاد  
 وزان نامه پهلوان خیره ماند ۷۲۷۰  
 پدید آورد اندرو خوب و زشت  
 محمد رسولش بحق رهنمای  
 ز گفتار پیغمبر هاشمی  
 ز تهدید و ز رسمهای جدید  
 ز فردوس و جوی می و جوی شیر  
 درخت بهشت و می و انگبین  
 دو عالم بشادی و شاهی و راست  
 همه ساله بابوی و رنگ و نگار  
 تنش چون گلاب مصعد بود  
 نباید بیباغ بلا خار کشت ۷۲۸۰  
 چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ

جهان را مکن پر ز نفرین خویش  
 نگه کن بدین نامه پند مند  
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد  
 بر سعد وقاص شد پهلوان  
 همه غرق در آهن و سیم و زر  
 چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد  
 سپید فرود آمد اندر زمان  
 هم از شاه و دستور و از لشکرش  
 ردا زیر پیروز افکند و گفت  
 ز دیا نگویند مردان مرد  
 شمارا بمردانگی نیست کار  
 هنرتان بدیباست پیراستن  
 هم آنگاه پیروز نامه بداد  
 سخنهای بشنید و نامه بخواند  
 بتازی یکی نامه پاسخ نوشت  
 سر نامه بنوشت نام خدای  
 ز جنی سخن گفت و از آدمی  
 ز توحید و قرآن و وعد و وعید  
 ز قطران و از آتش و زمهریر  
 ز کافور و از مشک و ماء معین  
 که گر شاه بپذیرد این دین راست  
 همان تاج یابد همان گوشوار  
 شفیع از گناهش محمد بود  
 بکاری که پاداش یابی بهشت  
 تن یزدگرد و جهان فراخ

همه تخت و تاج و همه جشن و سور  
دو چشم تو اندر سرای سپنج  
بس ایمن شدستی بر این تخت عاج  
جهانی کجا شربت آب سرد  
هر آنکس که پیش من آید بجنگ  
بهشت است اگر بگرود جای اوی  
همیشه بود آن و این بگذرد  
بقرطاس مهر عرب بر نهاد  
فرستاده سعد و قاص رفت  
چو شعبه مغیره برفت از گوان  
از ایرانیان نامداری ز راه  
که آمد فرستاده پیروست  
یکی تیغ باریک بر گگردنش  
چو رستم بگفتار او بنگرید  
ز زربفت چینی کشیدند نخ  
نهادند زرین یکی زیر گاه  
نشستند پیشش صد و شست مرد  
ابا افسر و جامه‌های بنفش  
همه طوقداران ابا گوشوار  
چو شعبه ببالای پرده سرای  
همیرفت برخاک بر خوار خوار  
نشست از برخاک و کس را ندید  
بدو گفت رستم که جان شاددار  
بدو گفت شعبه که ای نیکنام  
به پیچید رستم ز گفتار اوی

نیرزد بیدار يك موی حور  
چنین خیره گشت از بی تاج و گنج  
بدین گنج و مهر و بدین تخت و تاج  
نیرزد براو دل چه داری بدرد  
نه بیند بجز دوزخ و گورتنگ  
نگر تاجه آید کنون رای اوی  
چنین داند آنکس که دارد خرد  
درود محمد همیشه کرد یاد  
بنزدیک رستم خرامید تبت ۷۳۹۰  
که آید بر رستم پهلوان  
بیامد بر پهلوان سپاه  
نه اسب و سلیح و نه جامه درست  
پدید آمده چاک پیراهنش  
ز دینا سرا پرده ای بر کشید  
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ  
نشست از برش پهلوان سپاه  
سواران و شیران روز نبرد  
پای اندرون کرده ز رینه کفش  
سرا پرده آراسته شاهوار ۷۴۰۰  
بیامد بر آن جامه نه نهاد پای  
ز شمشیر کرده یکی دستوار  
سوی پهلوان و سران ننگرید  
بدانش روان و تن آباد دار  
اگر دین پذیری عليك السلام  
برو هاش پرچین شد از کاراوی

سخن‌ها براو کرد داننده یاد  
 نه تو شهریاری نه دیهیم جوی  
 دلت آرزو کرد تخت مرا  
 ترا اندرین کار دیدار نیست ۷۴۱۰  
 مرا رزم و بزم وی آسان بدی  
 چه گویم که امروز روز بلاست  
 ز دین کهن گیرم این دین نو  
 بخواهد همی بود با ما درشت  
 که جای سخن نیست روزنبرد  
 مرا بهتر آید ز گفتار خام

### رزم رستم با سعدوقاص و کشته شدن رستم

سپه را بفرمود تا کرد ساز  
 سپه اندر آمد ز هرسو بجای  
 همه کرشدهی مردم تیز گوش  
 ستاره‌است گفتی شب لاجورد ۷۴۲۰  
 نیامد بزخم اندرون پایدار  
 بایرانیان بر بود آب تنگ  
 هم اسب گرانمایه از کار زار  
 زبان گشت اندر دهان چاک چاک  
 گل‌تر بخوردن گرفت اسب و مرد  
 از این روی رستم وز آن روی سعد  
 یکسو کشیدند از آورد گاه  
 بزیر یکی تند بالا شدند  
 دوسالار بر یکدگر کینه خواه  
 یکی تیغ زد بر سر اسب سعد ۷۴۳۰

ازو نامه بستد بخواننده داد  
 چنین داد پاسخ که اورا بگوی  
 ندیدی چه نیروی بخت مرا  
 سخن نزد دانندگان خوار نیست  
 اگر سعد با تاج شاهان بدی  
 ولیکن چو بد ز اختر بیوفاست  
 مرا گر محمد بود پیش رو  
 همی کز بود کار این گوژ پشت  
 تو اکنون بدین خر می باز کرد  
 بگوش که در جنگ مردن بنام

چو شعبه ز نزدیک او گشت باز  
 بفرمود تا بر کشیدند نای  
 برآمد یکی گرد و بر شد خروش  
 سنانهای الماس در تیره گرد  
 همی نیزه بر مغفر آبدار  
 سه روز اندر آن جایگه بود جنگ  
 شد از تشنگی دست گردان ز کار  
 لب رستم از تشنگی شد چو خاک  
 چنان تنگ شد روزگار نبرد  
 خروشی برآمد بکردار رعد  
 برفتند هردو ز قلب سپاه  
 چو از لشکر آن هردو تنها شدند  
 همی تاختند اندران رزمگاه  
 خروشی برآمد ز رستم چو رعد

جدا گشت از او سعد پر خاشاخر  
 بدان تا نماید بدو رستهخیز  
 ز گرد سپاه این مر آنرا ندید  
 بزد بر کمر بر سر پالهنگ  
 بشد سعد یویان ز جای نبرد  
 که خون اندر آمد ز ترکش بروی  
 جهانجوی تازی بر او چیره گشت  
 بخاک اندر افکند جنگی تنش  
 کسی را سوی پهلوان راه نه  
 برفتند تا پیش آورد گاه ۷۴۴۰  
 سرابای گشته بشمشیر چاک  
 بسی نامور کشته شد در میان  
 ز شاهان جهان را بر آمد قفیز  
 شب تیره و روز تازان براه  
 سر نامداران همه گشته شد  
 بسی باز گشتند از آورد گاه  
 همی شد بکردار شیر زیان  
 که او را سپاه اندر آمد بگرد  
 از آن غم بدریا درون نم نماند  
 دگر باز گشتند از آن رزمگاه ۷۴۵۰  
 هم از پارسی هم ز تازی براه  
 از اروند رود اندر آمد بخشم  
 که از نیزه داران نماند ایچ گرد  
 بکشتند و چندی پر از خون شدند  
 پر از گرد با آلت رزم گاه

تکاور ز درد اندر آمد بسر  
 بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز  
 همیخواست از تن سرش را برید  
 فرود آمد از پشت زین پلنگ  
 بیوشید دیدار رستم ز گرد  
 یکی تیغ زد بر سر ترك اوی  
 چور خسار رستم ز خون تیره گشت  
 دگر تیغ زد بر سر و گردنش  
 سپاه از دو رویه کس آگاه نه  
 همی جست مر پهلوانرا سپاه  
 بدیدندش از دور پر خون و خاک  
 هزیمت گرفتند ایرانیان  
 بسی تشنه بر زین بماندند نیز  
 سوی شاه ایران بیامد سپاه  
 چور رستم بجنگ اندرون کشته شد  
 چه مایه بکشتند از ایران سپاه  
 سپاه مسلمان پس اندر دمان  
 ببغداد بود آن زمان یزدگرد  
 بگفتند با او که رستم نماند  
 بکشتند چندی ز ایران سپاه  
 از آنجا بکرخ اندر آمد سپاه  
 فرخ زاد هرمزد با آب چشم  
 بکرخ اندر آمد یکی حمله برد  
 یکایک ز بغداد بیرون شدند  
 فرخ زاد بر گشت نزدیک شاه

## رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن بسوی خراسان

فرود آمد و برد پیشش نماز  
 بدو گفت چندین چه موئی همی  
 ز تخم کیان کس جز از تو نماند  
 توئی یکتن و دشمنت صد هزار  
 برو تا سوی بیسه نازون  
 وز آنجایگه چون فریدون گو  
 فرخ زاد گفت و شهنشه شنید  
 دگر روز برگاه بنشست شاه  
 یکی انجمن کرد با بخردان  
 چه بینیدگفت اندر این داستان  
 فرخ زاد گوید که با انجمن  
 بآمل پرستندگان تو اند  
 چو لشکر فراوان شود بازگرد  
 شما را پسند آید این گفتگوی  
 شهنشاه گفت این نه اندرخور است  
 بزرگان ایران و چندین سپاه  
 سر خویش گیرم بمانم بجای  
 مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ  
 که خیره بیدخواه منمای پشت  
 چنان هم که کهتر بفرمان شاه  
 شهنشاه باید که او را برنج  
 بزرگان بر او خواندند آفرین  
 نگه کن که اکنون چه فرمان دهی  
 مهان را چنین پاسخ آورد شاه

دو دیده پر از خون و تن پرگداز  
 که تخت کیان را بشوئی همی  
 که با تاج بر تخت باید نشاند  
 میان جهان چون کنی کارزار  
 جهانی شود بر تو بر انجمن ۷۴۶۰  
 چو آتش یکی کار بر ساز نو  
 یکی تازه اندیشه آمد پدید  
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه  
 بزرگان و بیدار دل موبدان  
 چه دارید یاد از گه باستان  
 گذر کن سوی بیسه نازون  
 بساری همه بندگان تو اند  
 بمردان توان کرد ننگ و نبرد  
 باواز گفتند کاینست روی  
 مرا در دل اندیشه دیگر است ۷۴۷۰  
 بر و بوم ایران و تخت و کلاه  
 بزرگی نباشد نه مردی و رای  
 یکی داستان زد برین بر پلنگ  
 چو پیش آیدت روزگار درشت  
 بدو نیک باید که دارد نگاه  
 نماند بجا و شود سوی گنج  
 که اینست فرجام تخت و نگین  
 چه خواهی و با ما چه پیمان دهی  
 کز اندیشه گردد همی دل تباہ





هجوم و وحشیگری اعراب بایران

ز بیکار دشمن تن آسان شویم ۷۴۸۰  
 بسی پهلوانان کند آورند  
 بیایند بر ما کنند آفرین  
 ابا دخت فغفور خویشی کنم  
 بزرگان توران و کند آوران  
 سواران و پیلان و هرگونه چیز  
 بر آورده دشتبانان ماست  
 سراینده و گرد و گوینده بود  
 کنارنگی و پیل و مردان و مرز  
 بر آورده بارگاه منست  
 که برخواند از گفته باستان ۷۴۹۰  
 که او را به بیهوده آزرده ای  
 سر از خواسته برده ای بر سپهر  
 ز دشمن بود این زمان کینه جوی  
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست  
 که اینرا یکی داستانت نو  
 بکوشی کش از رنگ بیرون کنی  
 تو بر بند یزدان نیابی کلید  
 ازین آزمایش نسیدارم زیان  
 گرانمایگان بر گرفتند راه  
 همه رنجها بز دل آسان گرفت ۷۵۰۰  
 برفتند با شاه آزاد مسرد  
 که بی تو مبادا زمان و زمین  
 ز تیمار وز رفتن شهریار  
 از ایران و پشت دلیران بدند

همان به که سوی خراسان شویم  
 که آن سو فراوان مرا لشکرند  
 بزرگان و ترکان و خاقان چین  
 بر آن دوستی نیز بیشی کنم  
 بیاری سپاهی بسیاید گران  
 کنارنگ مروت ماهوی نیز  
 کجا پیشکار شبانان ماست  
 ورا بر کشیدم که پوینده بود  
 چو بی ارز را نام دادیم و ارز  
 اگر چند بیمایه و بی تنست  
 ز موبد شنیدستم این داستان  
 که پرهیز از آن کن که بد کرده ای  
 بدان دار امید کورا بمهر  
 من او را نیازدم از هیچ روی  
 فرخ زاد بر هم بزد هر دو دست  
 بید گوهراں بر بس ایمن مشو  
 اگر چند بد گوهراں افسون کنی  
 چو پروردگارش چنان آفرید  
 بدو گفت شاه ای هژبر زیان  
 نبود آنشب و بامدادان پگاه  
 ز بغداد راه خراسان گرفت  
 بزرگان ایران همه پر ز درد  
 برو بر همی خواندند آفرین  
 خروشی برآمد ز لشکر بزار  
 از ایشان هر آنکس که دهقان بدند



خروشان بر شهریار آمدند  
 بگفتند ایا شاه ما بنده ایم  
 همه با تو آئیم تا روزگار  
 که ما را دل از بوم و آرامگاه  
 همان بوم آباد و فرزند و گنج  
 زمانه نخواهیم بسی تخت تو  
 از ایرانیان آنکه بد چیزگوی  
 که ما بوم آباد بگذاشتیم  
 کنون داغ دل پیش خاقان شوی  
 شهنشاه مژگان پر از آب کرد  
 که یکسر بیزدان ستایش کنید  
 مگر باز بینم شما را دگر  
 شما پاک پروردگار منید  
 نخواهم که آید شما را گزند  
 به بینیم تا رای گردان سپهر  
 شما ساز گیرید با ساز اوی  
 وزان پس بیازارگانان چین  
 مباشید یکچند کز تازیان  
 از او بازگشتند با درد و جوش  
 فرخ زاد هرمزد لشکر براند  
 همیرفت با ناله و درد شاه  
 چو منزل بمنزل بیامد ببری  
 زری سوی گرگان بیامد چو باد  
 زگرگان بیامد سوی راه بست  
 جهاندار چون کرد آهنگ مرو  
 همه دیدها جویدار آمدند  
 تن و جان بمهر تو آکنده اید  
 چه بازی کند درگه کارزا  
 چگونه بود شاد بی روی شاه  
 بمانیم با تو گزینیم رنج  
 مبادا که پیچان شود بخت تو ۷۵۱۰  
 بخاک سیه بر نهادند روی  
 جهان در پناه تو پنداشتیم  
 از ایران سوی مرز توران شوی  
 چنین گفت با نامداران بدرد  
 ستایش ورا در فزایش کنید  
 شود درد و اندوه ما را بسر  
 همان از پدر یادگار منید  
 مباشید با من بید یارمند  
 چه افزایش و بر که تابد بمهر  
 گذر نیست بر گردش راز اوی ۷۵۲۰  
 چنین گفت کاکنون بایران زمین  
 بر این سود جستن سرآید زیان  
 به تیمار و با ناله و با خروش  
 از ایران جهاندیدگان را بخواند  
 سپهد به پیش اندرون با سپاه  
 بود و برآسود از رود و می  
 همی بود یکهفته ناشاد و شاد  
 پر آژنگ رخسار و ناتندرست  
 بماهوی سوری گنارنگ مرو

### نامه یزدگرد بماهوی سوری

یکی نامه بنوشت بادرد و خشم  
 دبیر جهاننیده را پیش خواند  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 خداوند گردنده بهرام و هور  
 کند چون بخواهد زناچیز چیز  
 بگفت آنکه مارا چه آمد بروی  
 زرستم کجا کشته شدروزجنگ  
 بدست یکی سعد وقاص نام  
 کنون تا در طیسفون لشکرست  
 تو بالشکرت رزم را ساز کن  
 من اندر نشابور یکسپهفته بیش  
 بمرو آیم و کس فرستم بدین  
 وزایشان بخواهم فراوان سپاه  
 من اینک پس نامه برسان بساد  
 هیونی بر افکنند برسان یباد

پراز آرزو دل پراز آب چشم ۷۵۲۰  
 دل آکنده بودش همی برفشاند  
 خداوند دانا و پروردگار  
 خداوند پیل و خداوند مسور  
 که آموزگارش نباید به نیز  
 وزاین پادشاهی بشد رنگوبوی  
 ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ  
 نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام  
 همان زاغ و بیشه به پیش اندراست  
 سپه را براین بر هم آواز کن  
 نباشم که رنج دراز است پیش ۷۵۴۰  
 بخاقان ترك و بفغفور چین  
 مگر بخت برگشته آید براه  
 بیایم دهم هرچه دارم بیاد  
 بنزدیک ماهوی سوری نژاد

### نامه یزدگرد بمرزبانان طوس

فرستاده دیگر از انجمن  
 یکی نامه بنوشت دیگر بطوس  
 نخست آفرین کرد بر دادگر  
 وزویست پیروزی و فرستی  
 پی پشه تا پر پران عقاب  
 ز پیمان و فرمان او نگذرد  
 ز شاه جهان یزدگرد بزرگ  
 سپهدار ایران و پیروز گر

گزین کرد بینا دل و رای زن  
 پراز خون دل و پرزدرد و فسوس  
 کزویست نیرو و بخت و هنر  
 همان تخت و دبیر شاهنشهی  
 بخشکی چوبیل ونهنگ اندر آب  
 دم خویش بیرای او نشمرد ۷۵۵۰  
 پدر نامور شهریار سترگ  
 نگهبان جوینده بسوم و بر

ز تخم بزرگان یزدان شناس  
 کزایشان شد آباد روی زمین  
 سوی مرزبانان با گنج و گاه  
 شمیران و روئینه و راده کوه  
 نگهبان ما باد پروردگار  
 همانا شنیدند گسردن کشان  
 که بر کارزاری و مسرد نژاد  
 بویژه نژاد شما را که رنج  
 چو بهرام و ازونه آمد پدید  
 شمارا دل از مرز و شهر فراخ  
 بدین داستان راغ و کوه بلند  
 گرایدونکه نیرو دهد کردگار  
 بیاداش نیکی فزایش کنم  
 همانا که آمد شمارا خیر  
 از این مارخوار اهرمن چهرگان  
 نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد  
 چنین است پرگار چرخ بلند  
 از این زاغ ساران بی آب و رنگ  
 بدین تخت شاهی نهادست روی  
 انوشیروان دیده بد این بخواب  
 چنان دید کز تازیان صد هزار  
 گسردن یافتندی باروند رود  
 هم آتش بمردی با تشکده  
 بایران و بابل ز کشت و درود  
 ز ایوان شاه جهان کنگره  
 که از تاج دارند ز اختر سپاس  
 فروزنده تاج و تخت و نگین  
 که با فر و برزند و تاج و سپاه  
 کلات از دگر دست و دیگر گروه  
 شما بی گزند از بد روزگار  
 در فشی شداندر جهان این نشان  
 دل ما پر آزر و مهرست و داد  
 فزونست نزدیک شاهان ز گنج ۷۵۶۰  
 ز فرمان و دیهیم ما سرکشید  
 به پیچید و از باغ و میدان و کاخ  
 کده ساختید از نهیب و گزند  
 بکام دل ما شود روزگار  
 به پیش جهانبان نیایش کنم  
 که مارا چه آمد ز اختر بسر  
 ز دانائی و شرم بی بهرگان  
 همیداد خواهند گسستی بسباد  
 که آید بدین پادشاهی گزند  
 نه هوش و نه دانش نه نام و نه تنگ ۷۵۷۰  
 شکم گرسنه مرد دیهیم جوی  
 کزین تخت بپراکند رنگ و آب  
 هیونان مست و گسسته مهار  
 نماندی برین بوم و برتارو بود  
 شدی نور نوروز و جشن سده  
 بچرخ زحل بر شدی تیره دود  
 هتادی بمیدان او یکسره

کنون خواب را پاسخ آمد پدید  
 شود خوار هر کس که بود ارجمند  
 پراکنده گردد بدی در جهان  
 بهر کشوری در ستمکاره ای  
 نشان شب تیره آید پدید  
 کنون ما بدستوری رهنمای  
 بسوی خراسان نهادیم روی  
 پس اکنون ز بهر کنارنگ طوس  
 به بینیم تا گردش روزگار  
 میان را بیستم کنون رزمجوی  
 فرخزاد با من رگ و پوستست  
 بالتونیه است او کنون رزمجوی  
 کنون کشمکان پوران رزمخواه  
 بگفت آنکه باید ز شایستگی  
 شنیدم از این مرزها هر چه گفت  
 دژ گنبدان تیغ با جرمنه  
 چو آل و چو مخزوم و چون دشت گل  
 چنین لشکر کشن با ما بجنگ  
 نشستیم و گفتیم با رای زن  
 ز هر گونه گفتیم و پرداختیم  
 که از تاج و از تخت و مهر و نگین  
 ز پرمایه چیزی که آید بدست  
 همه هر چه از ما پراکندنیست  
 ز زرینه و گوهر نابسود  
 هم از خوردنیها و هر گونه ساز  
 ز ما بخت گردون بخواهد کشید  
 فرومایه را بخت گردد بلند  
 گزند آشکارا و خوبی نهان ۷۵۸۰  
 پدید آید و زشت پتیاره ای  
 ز ما بخت فرخ بخواهد برید  
 همان پهلوانان پاکیزه رای  
 بر مرزبانان پر خاشجوی  
 بدین سو کشیدیم پیلان و کوس  
 چه بنده بدین بند با استوار  
 که با تازیان اندر آریم روی  
 به پیوستگی نیز هم دوستست  
 بروی سپه اندر آورد روی  
 بر ما بیامد بدین بارگاه ۷۵۹۰  
 هم از بندگی هم ز بایستگی  
 بلندی و پستی و غار نهفت  
 دژ لائوردی ز بهر بنه  
 ز خوبی نمود آنچه بودش بدل  
 بدین تنگ دژها نشاید درنگ  
 همه پهلوانان شدند انجمن  
 سرانجام یکسر بدین ساختیم  
 همه جامه روم و کشمیر و چین  
 ز قباچاق و از قیروان هر چه هست  
 گراز پوشش و گرز افکندنیست ۷۶۰۰  
 ز چیزی که آنرا بیاید ستود  
 که ما را بیاید بروز دراز

ز گاوان گردون کشان چل هزار  
 بخروار ازان پس ده و دو هزار  
 همان ارزن و پسته و ناردان  
 بخروار ازان پس فراوان نمک  
 شتروار ارزن بدین هم شمار  
 ز خرما هزار و ز شکر هزار  
 ده و دو هزار انگبین جنبه  
 نمک خورده هر گوشت چون چلهزار  
 شتروار سیصد ز نفت سیاه  
 بیاید یکی موبدی با گروه  
 بدیدار پیران و فرهنگیان  
 ازین هرچه باید بدژها کشند  
 دگر خود بدارند با خویشان  
 همانا بدان راغ و کوه بلند  
 شما را بدین روزگار سترگ  
 هنرمند گوینده دستور ما  
 که هر کس که اینرا بیارد برنج  
 یکی خوب سربند پیکر بزر  
 بدین روزگسار تباہ و دژم  
 پس آنکه کسی کو بود زیر دست  
 از این شست برترشش و چاردانگ  
 بیک روی بر نام یزدان پاک  
 دگر پیکر و افسر و چهر ما  
 بنوروز این هم بر آراستست  
 درود جهان بر کم آزار مرد

بخوشه درون گنده آرند بار  
 کرنج آورند آنکه آید بکار  
 بیارد یکی موبدی کاردان  
 فرستند تا بر چه گردد فسلک  
 همان دنبه و مشک و روغن هزار  
 هیونان بختسی بسیارند بار  
 بدژها کشند این همه یکسره  
 جز این پیشکاران بیارند بار ۷۶۱۰  
 بیارند بر بارها تا دو ماه  
 ز کار شمیران و از راده کوه  
 بزرگان کوه و کنارنگیان  
 یکی نامه گنجور ما را دهند  
 بزرگان که باشند ازان انجمن  
 ز ترک و ز تازی نیاید گزیند  
 یکی دست باشد بر ما بزرگ  
 بفرماید اکنون بگنجور ما  
 فرستد ورا پارسی جامه پنج  
 بیابد بفرجام ازین رنج بر ۷۶۲۰  
 بیابد ز گنجور ما چل درم  
 یکی زان درمها گر آید بشست  
 بیابد نوشته بخواند ببانگ  
 کزویست امید و هم ترس و باک  
 زمین بارور گشته از مهر ما  
 دو چشم بزرگان پر از خواستست  
 کسی کو ز دیبیم ما یساد کرد

چو نامه بمهر اندر آورد شاه رفتن یزدگرد بطوس و پذیره  
 وزانجایگه برکشیدند کوس بلند اختری نامجوی و سوار  
 خبر یافت ماهوی سوری که شاه پذیره شدش با سپاهی گران  
 چو پیدا شد آن فر و اورند شاه پیاده شد از اسب ماهوی زود  
 همیرفت نرم از بر خاک گرم زمین را ببوسید و بردش نماز  
 سپاهش همه خواندند آفرین فرخزاد چون روی ماهوی دید  
 ز ماهوی سوری دلش گشت شاد که این شاه را از نژاد کیان  
 نمائی که بادی برو برجهد مرا رفت باید همی سوی ری  
 که چون من فراوان باوردگاه چو رستم بگیتی سواری نبود  
 بدست یکی زاغ سرکشته شد که یزدان ورا جای نیکان دهد  
 بدو گفت ماهوی کای پهلوان پذیرفتم این زینهار ترا  
 فرخزاد هرمزد ازان بارگاه بر این نیز بگذشت چندی سپهر  
 نیارست شد پیششان کس بجنگ فرستاد زی مرزبانان براه  
 شدن ماهوی سوری اورا ز شهر نشابور شد سوی طوس  
 بیامد بکف نامه شهریار ۷۱۴۰ بسوی دهستان برآمد ز راه  
 همه نیزه داران و جوشنوران درفش بزرگی و چندین سپاه  
 شهنشاه را بندگان نمود دو دیده پر از آب کرده زشرم  
 همی بود پیشش زمانی دراز یکایک نهادند سر بر زمین  
 سراسر سپاهش رده برکشید بر او بر بسی پند ها کرد یاد  
 سپردم بتو تا به بندی میان ۸۶۰ وگر کس سپاسی بر او برنهد  
 ندانم که کی بینم این تاج کی شد از چنگ این نیزه داران تباه  
 نه گوش خردمند هرگز شنود بما بر چنین روز برگشته شد  
 سیه زاغ را زخم پیکان دهد مرا شاه چشمست و روشن روان  
 سپهر ترا شهریار ترا بیامد سوی ری به فرمان شاه  
 جدا شد ز مغز بداندیش مهر ۷۱۵۰ که بد یارشان چرخ پیروزه رنگ

وزان کار دهمن دلش تنگ شد  
به بیکام او تخت را رانده دید  
دگر شد برای و بآئین و خوی  
پرستیدن شاه دشوار کرد

**برانگیختن ماهوی بیژن را و گریختن یزدگرد و پنهان شدن در آسیا**  
نژادش به طرخان و بیژن بنام  
در آن مرز چندینش پیوند بود  
از او نزد بیژن یکی نامه شد  
یکی رزم پیش آمدت سودمند  
نشستش ز گیتی بمرو اندراست ۷۶۶۰  
همان گنج و تخت و سپاهش تراست  
بدین تخمه بر داد بیداد کن  
جهان پیش ماهوی خود گامه دید  
چه داری بیاد اندرین داستان  
برانم شود کارم ایدر تـ...  
مرا بی منش خواند و چابلوس  
همی ترسد از روزگار نبرد  
که ای شیردل مرد پرخاشجوی  
بیاری ماهوی و باز آمدن  
بیاری شود سوی آن رزمگاه ۷۶۷۰  
سبکسار خواند ترا مرد سنگ  
مرا خود نجنمید باید ز جای  
نبرده سواران خنجرگذار  
مگر شاه ایران بچنگ آورد  
بیامد بیک هفته تا شهر مرو

رخ شاه ایران پرآزنگ شد  
چو ماهوی مرشاه را مانده دید  
شتابان همیکرد تخت آرزوی  
تن خویش یکچند بیمار کرد

یکی پهلوان بود گسترده کام  
نشستش بشهر سمرقند بود  
چو ماهوی بدبخت خود گامه شد  
که ای پهلوان زاده بیگزند  
که شاه جهان بی سپاه ایدر است  
گر آئی سرو تاج و گاهش تراست  
ز کین نیاکان بدل یاد کن  
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید  
بدستور گفقت ای سر راستان  
بیاری ماهوی گر من سپاه  
بمن برکنند شاه چندین فسوس  
و گرنه بگویند کز بیم کرد  
چنین داد دستور پاسخ بدوی  
از ایدر ترا تنگ باشد شدن  
بیرسام فرم ای تا با سپاه  
بگفتار سوری شوی سوی جنگ  
چنین گفقت بیژن که اینست رای  
بیرسام فرمود تا ده هزار  
بمرو آرد و ساز جنگ آورد  
سپاه از بخارا چو پران تدر و

شب تیره هنگام بانگ خروس  
 شهنشاه از این خود کی آگاه بود  
 خروشی برآمد هم اندر زمان  
 که ماهوی گوید که آمد سپاه  
 سپهدار خانست و فففور چین  
 برآشفت و جوشن بپوشید شاه  
 رده برکشیدند و برشد خروش  
 برآراست با میمنه میسره  
 همی بود با نیزه در قلبگاه  
 چو نیروی پرخاش ترکان بدید  
 به پیش سپاه اندرآمد چو پیل  
 چو ابر خروشان یکی حمله برد  
 همه پشت بر تاجور کاشتند  
 چو برگشت ماهوی شاه جهان  
 چنین بود ماهوی را رای و راه  
 شهنشاه در جنگ مردی نمود  
 بقلب اندرون چند از ایشان بکشت  
 ز ترکان بسی در پس پشت اوی  
 همیتاخت جوشان چو از ابر برق  
 فرود آمد از اسب شاه جهان  
 سواران بجستن نهادند روی  
 از او باز ماند اسب زرین ستام  
 بجستنش ترکان خروشان شدند  
 نهان شاه در خانه آسیا  
 چنین است رسم سرای فریب

از آن دشت برخاست آوای کوس  
 که ماهوی سوریش بدخواه بود  
 سواری بیامد سپیده دمسان  
 ز ترکان کنون برچه رایست شاه  
 سپهشان همی برنتابد زمین ۷۶۸۰  
 فراز آمدند از دو رویه سپاه  
 سپهدار ایران برآمد بجوش  
 بجنگ اندر آمد سپه یکسره  
 شد از گردگیتی سراسر سیاه  
 بزد دست و تیغ از میان برکشید  
 زمین شد بکردار دریای نیل  
 پس پشت او درنماند ایچ گرد  
 میان سوارانش بگذاشتند  
 بدانست نیرنگ او در نهان  
 آید بدانسان گرفتار شاه ۷۶۹۰  
 دلیری و تندی و گردی نمود  
 چو بیچاره ترگشت بنمود پشت  
 یکی کابلی تیغ در مشت اوی  
 یکی آسیا دید برآب زرق  
 ز بدخواه در آسیا شد نهان  
 همه زرق از او گشت پرگفتگوی  
 همان گرز و شمشیر زرین نیام  
 ازان اسب و آن سازجوشان شدند  
 نشست از بر خشک لختی گیما  
 فرازش بلندست و پستش نشیب ۷۷۰۰



بدانگه که بیدار بد بخت اوی  
کنون آسیائی بیامدش بهر  
اگر بخردی در جهان دل مبند  
بگه بسودن چو مارست نرم  
چه بندی دل اندر سرای فسوس  
خروشی برآمد که بر بند رخت  
دهان ناچریده دو دیده پر آب  
گشاد آسیابان در آسیا  
هرمایه ای بود خسرو بنام  
خور خویش ازان آسیا ساختی  
گویی دید برسان سرو بلند  
یکی افسر خسروی بر سرس  
دو چشم گوزن و بر ویال شیر  
به پیکر یکی کفش زرین پیای  
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند  
بدو گفت ای مرد خورشید روی  
چه جای نشست تو بود آسیا  
چه مردی بدین برزو این فروچهر  
از ایرانیانم بدو گفت شاه  
اگر هست نزد تو چیزی خورش  
پذیرم بدین مایه از تو سپاس  
بدو آسیابان به تشویر گفت  
اگر نان کشگینت آید بکار  
میارم جز این نیست چیزی که هست  
سه روز شاه جهان را ز رزم

بگردون کشیدی فلک تخت اوی  
ز شهدش فراوان فزون داد زهر  
که ناید بفرجام از او جز گزند  
ولیکن گه زهر دادنش گرم  
که هزمان بگوش آید آوای کوس  
نه بینی جز از تخته گور تخت  
همی بود تا سرکشید آفتاب  
به پشت اندرش بار لختی گیا  
نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام  
بکاری دگر زان نپرداختی ۷۷۱۰  
نشسته بر آن خاک بر چون مستمند  
درفشان ز دیبای رومی برش  
نشد دیده از دیدنش هیچ سر  
ز خوشاب زر آستین قبای  
بدان خیرگی نام یزدان بخواند  
بدین آسیا چون رسیدی بگوی  
پر از گندم و خاک و چندین گیا  
که چون تو نبیند همانا سپهر  
هزیمت گرفتیم ز توران سپاه  
که تن را بود زان خورش پرورش ۷۷۲۰  
چو آری توای مرد یزدان شناس  
که جز بینوائی مرا نیست جفت  
وزین ناسزا تره جویبار  
خروشان بود مردم تنگ دست  
نبد ایچ پردازش خواب و بزم

بدو گفت شاه آنچه داری بیار  
 بشد مرد بیمایه بد نژاد  
 بیرسم شتابید و آمد بر راه  
 بر مهتر زرق شد زان کنار  
 بهرسو فرستاد ماهوی کس  
 ازین آسیابان بیرسید مه  
 بدو گفت خسرو که در آسیا  
 ببالا بکردار سرو سهی  
 دوا برو کمان و دونرگس دژم  
 یکی کهنه خوانی نهادمش پیش  
 بیرسم همی باز خواهد گرفت  
 بدو گفت مهتر کنایدر پیوی  
 نباید که آن بدنژاد پلید  
 سبک مهتر اورا بمردی سپرد  
 بیرسید ماهوی زین چاره جوی  
 چنین داد پاسخ بدو ترسگار  
 در آسیا را گشادم بخشم  
 دونرگس چونر آهو اندر هراس  
 همی بوی مشک آید از موی اوی  
 هر آنکس که او فریزدان ندید  
 پراز گوهر نابسود افسرش  
 چو خورشید گشتست ازو آسیا  
 بهار یست گوئی در اندر بهشت  
 چو ماهوی دل را بر آورد گرد  
 بدو گفت بشتاب ازین انجمن

خورش نیز با برسم آید بکار  
 برش تره و نان کشگین نهاد  
 بجائی که بود اندر آن بارگاه  
 که برسم کند زویکی خواستار  
 ز گیتی همی شاه را جست و بس ۷۷۲۰  
 که برسم کرا خواهی ای روزبه  
 نشستست کند آوری بر گیا  
 بدیدار خورشید با فرهی  
 دهان پر زباد و روان پر زغم  
 برو نان کشگین سزاوار خویش  
 سزد گر بمانی ازو در شگفت  
 چنین هم بماهوی سوری بگوی  
 چو این بشنود گوهر آرد پدید  
 سزاوار تا پیش ماهوی برد  
 که برسم کرا خواستی راست گوی ۷۷۴۰  
 که من باز کردم همی خواستار  
 چنان دان که خورشیدم آمد بچشم  
 دو گیسو چوازشب گذشته سه پاس  
 همی زیب تاج آید از روی اوی  
 بیاید گرفت آسیارا کلید  
 درفشان ز دیبای رومی برش  
 خورش نان کشگین نشستش گیا  
 بیالای او سرو دهقان نکشت  
 بدانست کونست جز یزدگرد  
 هم اکنون جداکن سرش رازتن ۷۷۵۰

### پند داهن موبدان ماهوی را

و گرنه هم اکنون بیرم سرت  
 شنیدند ازو این سخن مهتران  
 همه انجمن گشت زو پر زخشم  
 یکی موبدی بود رادوی نام  
 بماهوی گفت ای بداندیش مرد  
 چنان دان که شاهی و پیغمبری  
 ازین دویکی را همی بشکنی  
 نگر تاجه گوئی پرهیز ازین  
 نخستین ازین برتو آید گزند  
 که بارش کبست آیدو برگ خون  
 برهنه شود زین سپس زشت تو  
 همی دین یزدان شود زین تباه  
 یکی موبدی بود یزدان پرست  
 که هرمزد خراد بد نام اوی  
 بماهوی گفت ای ستمکاره مرد  
 همی تیره بینم دل و هوش تو  
 تنومند بیمغزی و جان نزار  
 ترا زین جهان سرزنش بینم آز  
 کنون زندگانیست ناخوش بود  
 نشست او و شهران ابرپای خاست  
 شهنشاه را کار زار آمدی  
 ازاین تخمه بیسکسی یافتند  
 تو گر بنده ای خون شاهان مریز  
 بگفت این و بنشست گریان بدرد

نمانم کسی زنده از گوهرت  
 بزرگان بیدار و کند آوران  
 زبان پر ز گفتار و پر آب چشم  
 بجان از خرد بر نهاده لگلم  
 چرا دیو چشم ترا خیره کرد  
 دو گوهر بود دریک انگشتی  
 روان و خرد را بیای افکنی  
 مشو بدگمان با جهان آفرین  
 بفرزند مانی یکی کشتمند  
 بزودی سرخویش بینی نگون ۷۷۶۰  
 پسر بدرود در جهان گشت تو  
 همی برتو نفرین کند تاج و گاه  
 که هرگز نبردی به بیداد دست  
 بدین اندرون بود آرام اوی  
 چنین از دریاک یزدان مگرد  
 همی گور بینم در آغوش تو  
 همی دود آتش کنی خواستار  
 بیرگشتنت رنج گرم و گداز  
 چو رفتی نشستت در آتش بود  
 بماهوی گفت این دلیری چراست ۷۷۷۰  
 ز خاقان و فغفور یار آمدی  
 که هرگز بکشتنش نشتاقتند  
 که نفرین بود برتو تا رستخیز  
 پراز خون دل و چشم بر آب زرد

چو بنفشست گریان بشد مهر نوش  
 بماهوی گفت ای بد بدن-ژاد  
 زخون کیان شرم دارد نهنگ  
 ایا بدتر از دد بمهر و بخوی  
 چو بردست ضحاک جم کشته شد  
 چو ضحاک بگرفت روی زمین  
 بزاد آفریدون فرخ نژاد  
 شنیدی که ضحاک بیدادگر  
 بروسال بگذشت بیش از هزار  
 و دیگر چه تورآن سرافراز مرد  
 بخیره بکشت ایرج پاک را  
 فرستاد نزد فریبدون گورد  
 منوچهر ازان تخمه آمد پدید  
 سه دیگر سیاوش ز تخم کیان  
 بسگفتار گرسیوز افراسیاب  
 چنان شاهزاده جوان را بکشت  
 جهاندار کیخسرو از پشت اوی  
 نیارا بخنجر بدونیم کرد  
 چهارم سخن کین ارجاسب بود  
 چو اسفندیار اندر آمد بجنگ  
 به پنجم سخن کین هرمزد شاه  
 به بندوی و گسته هم کرد آنچه کرد  
 ز کردار ایشان نکرد ایچ یاد  
 چو شد دست دردست ایشان ببرد  
 ترا زود آید چنین روزگار

پراز درد باناله و با خروش  
 که نه رای فرجام داری نه داد  
 و گر کشته یابد ندرد پلنگ  
 همی تاج شاه آیدت آرزوی  
 چه مایه سپهر اندران کشته شد  
 پدید آمد اندر جهان آبتین ۷۷۸۰  
 شهان را یکی دیگر آمد نهاد  
 چه آورد ازان خویشان را بسر  
 بفرجام کار آمدش خواستار  
 کجا آز ایران ورا رنجه کرد  
 که بخشایش آمد بدو خاک را  
 جهان را سراسر بانسده سپرد  
 شد آن بندها را سراسر کلید  
 کمر بست بی آرزو بر میسان  
 بشست از روان و خرد شرم و آب  
 از ابرا جهان گشت باو درشت ۷۷۹۰  
 بیامد جهان کرد پر گفتگوی  
 سر کینه جویان پر از بیم کرد  
 که ریزنده خون لهراسب بود  
 ز کینه ندادش زمانی درنگ  
 چو پرویز شد با دل و دستگاه  
 نیاساید این چرخ گردون ز گرد  
 چو خون پدر بود و مهر و نژاد  
 در کینه را خوار نتوان شمرد  
 به پیچی از اندیشه نابکار

چو بنفشست گریان بشد مهر نوش  
 بماهوی گفت ای بد بدن-ژاد  
 زخون کیان شرم دارد نهنگ  
 ایا بدتر از دد بمهر و بخوی  
 چو بردست ضحاک جم کشته شد  
 چو ضحاک بگرفت روی زمین  
 بزاد آفریدون فرخ نژاد  
 شنیدی که ضحاک بیدادگر  
 بروسال بگذشت بیش از هزار  
 و دیگر چه تورآن سرافراز مرد  
 بخیره بکشت ایرج پاک را  
 فرستاد نزد فریبدون گورد  
 منوچهر ازان تخمه آمد پدید  
 سه دیگر سیاوش ز تخم کیان  
 بسگفتار گرسیوز افراسیاب  
 چنان شاهزاده جوان را بکشت  
 جهاندار کیخسرو از پشت اوی  
 نیارا بخنجر بدونیم کرد  
 چهارم سخن کین ارجاسب بود  
 چو اسفندیار اندر آمد بجنگ  
 به پنجم سخن کین هرمزد شاه  
 به بندوی و گسته هم کرد آنچه کرد  
 ز کردار ایشان نکرد ایچ یاد  
 چو شد دست دردست ایشان ببرد  
 ترا زود آید چنین روزگار

زمانه زمانی ز کین نغزود ۷۸۰۰  
 ازین مردری تاج و این خواسته  
 بیرمی دل از راه کیهان خدیو  
 بدانی که دیوت فریبد همی  
 مکن تیره این تاج گیتی فرور  
 وزینسان که گفتمی بگردان سخن  
 چو بینی ورا بندگی ساز نو  
 زرای و ز پوزش میاسای هیچ  
 چو گفتار دانندگان نشنوی  
 بفردا رسد زو بر آرند گرد  
 بتر خواهی ارتک بدخواه را ۷۸۱۰  
 فروزان بکردار خورشید و ماه  
 که چون وی نه بندد کمر بر میان  
 ز نوشیروان شاه تا اردشیر  
 جهاندار ساسان بدان تاجور  
 همه شهریاران فرسخ نژاد  
 نکرد اینچنین رای هرگز کسی  
 عنان پیچ و بر گستوان ورسوار  
 بدو دشت پیکار بگذاشتند  
 سر دولت روشنش زیر گشت  
 نبودش سزا دست بدرا بشست ۷۸۲۰  
 گزاره نه بردارد این روزگار  
 که تخت آفریدو کلاه ونگین  
 که بر تو سر آرند زود این سخن  
 چنان دان که او دشمن جان تست

توزین هرچه کاری پسر بدرود  
 پیر هیز از این گسنگ آراسته  
 همی سر به پیچی بفرمان دیو  
 بچیزی که بر تو نزیبد همی  
 باتش تن و جان خود را مسوز  
 سپاه پراکنده را گرد کن  
 ارایدر بیپوزش بر شاه رو  
 وزانجا یگه جنگ دشمن بسیج  
 کزین بدنشان دو گیتی شوی  
 چو کاری که امروز بایدت کرد  
 همی یزد گورد شهنشاه را  
 که در جنگ شیراست و بر تخت شاه  
 یکی یادگاری ز ساسانیان  
 پدر بر پدر راد و دانش پذیر  
 پس از اردشیرش بهفتم پدر  
 که یزدانش تاج کئی بر نهاد  
 ز تو بود بهتر بگیتی بسی  
 چو بهرام چوین که سیصد هزار  
 بیگ تیر از او پشت بر کاشتند  
 چو از تخم شاهان دلش سیر گشت  
 فراتین که تخت کئی رابجست  
 بدانگونه او کشته شد زار و خوار  
 بنرس از خدای جهان آفرین  
 تن خویش بر خیره رسوا مکن  
 هر آنکس که باتو نگوید درست

تو بیماری اکنون و من چون بز شک  
 تو از بنده بندگان کهنتری  
 همی کینه با پاک یزدان نهی  
 شبان زاده را دل پر از تخت بود  
 چنین بود تا بود و این تازه نیست  
 یکی را بر آرد بچرخ بلند  
 نه پیوند با آن نه با این بکین  
 همه موبدان تا جهان شد سیاه  
 همی پند گفتند با کینه جوی  
 چو شب تیره شد گفت با موبدان  
 من امشب بگردانم این را بسر  
 ز لشکر بخوانیم داننده بیست  
 برفتند دانندگان از برش  
 چو بنشست ماهوی با راستان  
 اگر زنده ماند همی یزدگرد  
 برهنه شد این راز من در جهان  
 بیاید مرا از بدش جان بسر  
 چنین داد پاسخ خردمند مرد  
 اگر شاه ایران شود دشمنت  
 و گر خون او را بریزی بدست  
 چپ و راست هر گونه اندوه و درد  
 پسر گفت کای باب فرخنده رای  
 سپاه آید او را ز ما چین و چین  
 تو این را چنین خردکاری مدار  
 گر از دامن او در فشی کنند

بزشکی خروشان بخونین سر شک  
 باندیشه دل مکن مهتری  
 ز راه هنر جوی تخت مپی  
 ورا پند آن موبدان سخت بود  
 گزاف زمانه باندازه نیست  
 یکی را کند خوار و زار و نژند ۷۸۲۰  
 نه شرم و نه دانش نه آئین نه دین  
 بر آئین خورشید بنشست ماه  
 نبد سود یک موی ازین گفتگوی  
 شمارا ببايد شد ای بخردان  
 زهر گونه ای دانش آرم به بر  
 بدان تا بدین بد نباید گریست  
 بیامد یکی موبد از لشکرش  
 چه بینید گفت اندر این داستان  
 زهر سو بدو لشکر آیند گرد  
 شنیدند یکسر کهان و مهان ۷۸۴۰  
 نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر  
 که این را نخستین نبایست کرد  
 از او بدرسد بی گمان بر تنت  
 که کین خواه او در جهان ایزد دست  
 نگه کن بدین تا چه بایدت کرد  
 چو دشمنش کردی پیرداز جای  
 بما بر شود تنگ روی زمین  
 چو چیره شدی کام شیران مخار  
 ترا با سپاه از جهان بر کنند

### کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان

چو بشنید ماهوی بی آب و شرم  
 چنین گفت با آسیابان که خیز  
 چو بشنید ازو آسیابان سخن  
 شبانگه چو بنشست بر تخت ماه  
 ز درگاه ماهوی شد چون برون  
 سواران فرستاد ماهوی زود  
 بفرمود کان تاج و آن گوشوار  
 نباید که یکسر بر ازخون کنید  
 بشد آسیابان دو دیده پر آب  
 همیگفت کای داور کردگار  
 بدین ناپسندیده فرمان اوی  
 مرشاه شد دل پر از شرم و باک  
 بنزدیک او اندر آمد بهوش  
 یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه  
 بخاک اندر آمد سرو افسرش  
 اگر راه یابد کسی زین جهان  
 خردنیست باگرد گردان سپهر  
 همان به که گیتی نه بینی بچشم  
 ز پرورده سیرآید این هفت گرد  
 بدین گونه بر تاجداری نمرود  
 سواران ماهوی شوریده بخت  
 ز تخت وز آرامگه آرمید  
 گشادند بسند قبای بنفش  
 ز پیش شهنشاه برداشتند

بر آن آسیابان سرش گشت گرم ۷۸۵۰  
 سواران ببر خون دشمن بریز  
 نه سر دید پیدا مر آنرا نه بن  
 سوی آسیا شد به نزدیک شاه  
 دودیده بر از آب و دل پر زخون  
 پس آسیابان بکردار دود  
 همان مهرو آن جامه شاهوار  
 چو بیجان شود جامه بیرون کنید  
 بزردی دو رخسار چون آفتاب  
 توئی بر تراز گردش روزگار  
 هم اکنون به بیجان دل و جان اوی ۷۸۶۰  
 رخانش پر آب و لبان پر زخاک  
 چنان چون کسی راز گوید بگوش  
 رهاشد بزخم اندر از شاه آه  
 همان نان کشگین به پیش اندرش  
 به باشد ندارد خرد در نهان  
 نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر  
 نداری ز کردار او مهر و خشم  
 شود بیگنه کشته چون یزدگرد  
 هم از لشکر او سواری نمرود  
 بدیدند کان خسروانی درخت ۷۸۷۰  
 بشد هر کسی روی او را بدید  
 همان افسر و طوق و زرینه کفش  
 ورا بر زمین خوار بگذاشتند

فکنده تن شاه ایران بخاک  
 بماهوی گفتند کان سروراز  
 همه پای مردان چو برخاستند  
 که ماهوی را باد تن همچنین  
 بفرمود کورا بهنگام خواب  
 تن شاه از آن آسیا برگرفت  
 بآب اندر افکند شاه دلیر  
 که از مرغ آن کشته شناختند  
 چو شب روز شد مردم آمد پدید  
 از آن سوگواران پرهیزگار  
 تن او برهنه چو دید اندر آب  
 دوان تا در خان مذبح رسد  
 که شاه جهانبان بفرق اندر است  
 برفتند از آن سوگواران بسی  
 خروشی ز رهبان برآمد بدرد  
 کسی تاجداری بدینسان ندید  
 که بر شهریاری ز بد بنده ای  
 به پرورد تا بر تنش بد رسید  
 دریغ آن سر و تاج و بالا و برز  
 دریغ آن سر تخمه اردشیر  
 تنومند بودی خرد با روان  
 که در آسیا ماهروی ترا  
 بدشنه جگرگام بشکافتند  
 همانا که آن خاک گریان شود  
 خروشان شود دخمه اردشیر

بر از خون و پهلو بشمشیر چاک  
 برآمد زتخت و ز جنگ و ز ناز  
 زبانها بنفرین بیاراستند  
 بر از خون فکنده بروی زمین  
 از آنجایگه افکنند اندر آب  
 همان آسیابان ببین ای شگفت  
 سرش گه زبر بود و گاهی بزیر ۷۸۸۰  
 بگرداب ژرف اندر انداختند  
 دو مرد گرانمایه آنجا رسید  
 بیامد یکی تالب جویبار  
 برآشفته و آمد هم اندر شتاب  
 بدان سوگواران بگفت آنچه دید  
 برهنه بدریای زرق اندر است  
 سکوبا و رهبان زهر درکسی  
 که ای تاجور شاه آزاد مرد  
 نه پیش از مسیح این سخن کس شنید  
 سگی بد نژادی پراکنده ای ۷۸۹۰  
 وزان بهر ماهوی نفرین سزد  
 دریغ آن بروشاخ و آن دست و گرز  
 دریغ آن سوار جوان هژبر  
 بپردی خبر زین بنوشیروان  
 جهاندار و دیهیم جوی ترا  
 برهنه بآب اندر انداختند  
 روانش بدین سوگ بریان شود  
 که نشنید کس شاه در آبگیر



فکنده بدینسان بآب اندرون  
سکوبا و زان سوگواران چهار  
برهنه تن شهریار جوان  
بخشکی کشیدند از آن آب گیر  
بباغ اندرون دخمه ای ساختند  
سر زخم آن شاه کردند خشک  
بیاراستندش بدیبای زرد  
می و دبق و کافور و مشک و گلاب  
چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو  
که بخشش ز کوشش بود در نهان  
دگرگفت اگر چند خندان بود  
که از چرخ گردان پذیرد فریب  
دگرگفت کانرا تو دانا مخوان  
همه خواسته جوید و نام بد  
دگرگفت اگر شاه را لب بیست  
نه مهر و پرستنده بارگاه  
اگر خود نیاید همی این بکار  
دگرگفت کز خوب گفتار تو  
همی سرو کشتی بباغ بهشت  
دگرگفت یزدان روانت ببرد  
روان ترا سودمندی بود  
کنون در بهشتت بازار شاه  
دگرگفت کای شاه دانش پذیر  
درودی همان برکه کشتی بباغ  
دگرگفت کای شهریار جوان

برهنه نگونسار و تن پر ز خون  
برهنه شدند اندران جویبار ۷۹۰  
نبیره جهاندار نـوشیروان  
بسی هویه کردند برنسا و پیر  
سرش را بابر اندر افراختند  
بدق و بقیر و بکافور و مشک  
قصب زیر و روسی زبر لاجورد  
سکوبا بیاراست در جای خواب  
چو بنهفت بالای آن زاد سرو  
که خشنود بیرون شود زین جهان  
چنان دان که از دردمندان بود  
که اورا نماید فراز و نشیب ۷۹۱  
که تن را پرستد بخون ردان  
نترسد روانش ز فـرجام بد  
نه بینم همی تاج و تخت نشست  
نه کشور نه افسر نه تخت و کلاه  
چرا باید این رنج و این روزگار  
ستایش به بینم سزاوار تو  
روانت به بیند درختی که کشت  
تنت را بدین سوگواری ببرد  
تن بدکنش را نژندی بود  
بدوزخ کند جان بدخواه راه ۷۹۲  
خردمند و از گوهر اردشیر  
درخشان شد آن خسروانی چراغ  
بخفتی و بیدار کردی روان

لبت خامش و جان بچندین گله  
 تو بیکاری و جان بکار اندرست  
 بگوید روان گز زبان بسته شد  
 اگر دست بیکار گشیت از عنان  
 دگر گفت کای نامبردار گو  
 ترا در بهشتست جای نشست  
 دگر گفت کان مرد کوچون تو کشت  
 سقف گفت ما بندگسان توایم  
 که این دخمه پر لاله باغ توباد  
 بگفتند و تابوت برداشتند  
 بدانجایگه روت ناکام شاه  
 الا ای سخنگوی مرد کهن  
 چنین داد خوانیم بر یزدگرد  
 و گز خود نداند همی کین و داد  
 دگر گفت مارا سخن بسته گفت  
 گرت هیچ گنجیست ای پاک رای  
 که گیتی همی بر تو بر بگذرد  
 بدین مایه روز اندرین کالبد  
 در خوردنت چیره کن بر نهاد  
 بجز شادمانی و جز نام نیک  
 مکن تا توانی تو کردار بد  
 می آور کن این روز ما بس نماند  
 مرا دخل و خورد ار برابر بدی  
 تگرگ آمد امسال برسان مرگ  
 در هیزم و گندم و گوسپند

برفت و تنت ماند ای در یله  
 سر بد سگالت بدار اندرست  
 بیالود جان گز تنت خسته شد  
 روانت بچنگ اندر آرد سنان  
 تو رفتی و کردار شد پیش رو  
 زمین بلا بهر دیگر کسست  
 به بیند کنون روزگار درشت ۷۹۳۰  
 نیایش کن پاک جان توایم  
 کفن دشت شادی و راغ توباد  
 زهامون سوی دخمه بگذاشتند  
 سرآمد بدو تاج و تخت و کلاه  
 بگرد از ره آز و بگسل سخن  
 دگر کینه خوانیم زین هفت گرد  
 مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد  
 بماند همی پاسخ اندر نهفت  
 بیارای دل را بفردا مپای  
 زمانه نفس را همی بشمرد ۷۹۴۰  
 بجز تخم نیکی نکاری سزد  
 اگر خود بمانی دهد آنکه داد  
 ازین زندگانی نیایی تو ریک  
 که از دانشی بد نیاید سزد  
 چنین بود و تابود بر کس نماند  
 زمانه مرا چون برادر بدی  
 مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ  
 بیست این بر آورده چرخ بلند

## آگاهی ماهوی از کشته شدن یزدگرد و برتخت نشستن

کس آمد بماهوی سوری بگفت  
سکوبا و قسیس و رهبان روم  
برفتند با مویه برنا و پیر  
یکی دخمه کردند اورا بباغ  
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم  
فرستاد تاهرکه آن دخمه کرد  
بکشتند و تاراج کردند مرز  
از آن پس بگرد جهان بنگرید  
یکی تاج با او بد و مهر شاه  
همان راز دارانش را پیش خواند  
بدستور گفت ای جهاندیده مرد  
نه گنجست بامن نه نام و نژاد  
بر انگشتری یزدگرد است نام  
همه شهر ایران ورا بنده اند  
نخواند مرا دانشی مرد شاه  
جزاین بودمان چاره اندر نهان  
همه شب از اندیشه پر خون بدم  
بدورای زن گفت اکنون گذشت  
کنون باز جوئی همی کار خویش  
کنون او بدخمه درون خاک شد  
جهاندیدگان را همه گرد کن  
چنین گوی کاین تاج وانگشتری  
چو دانست کامد زترکان سپاه  
بمن گفت چون خاست بانگ نبرد

که شاه جهان خاک دارد نهفت  
همه سوگواران آن مرز و بوم ۷۹۵۰  
تن شاه بردند از آن آبگیر  
بزرگ و بلندیش برتر ز راغ  
که ایران نبدیش ازین خویش روم  
هم آنکس کزان درد تیمار خورد  
چنین بود ماهوی را کام و ارز  
ز تخم بزرگان کسی را ندید  
شبان زاده را آرزو کرد گناه  
سخن هرچه بودش بدل دربراند  
فراز آمد آن روز ننگ و نبرد  
مگر داد خواهم همی سر بباد ۷۹۶۰  
بشمشیر با من نگر کردند رام  
اگر خویش او ار پراکنده اند  
نه بر مهر آرام بگیرد سپاه  
چرا ریختم خون شاه جهان  
جهاندار داند که من چون بدم  
از اینکار گیتی پر آواز گشت  
که بگسستی آن بسته ز نار خویش  
روان ورا خاک تریاک شد  
زبان تیز گردان به نیکو سخن  
بمن داد شاه از در مهتری ۷۹۷۰  
چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه  
که داند ز گیتی که بر کیست گرد

تو این تاج و انگشتری را بدار  
 مرا نیست جز دختری درجهان  
 تو زین پس بدشمن مده گاه من  
 من این تاج میراث دارم ز شاه  
 بدین چاره ده کار خود را فروغ  
 چو بشنید ماهوی گفتش که زه  
 همه مهتران را ز لشکر بخواند  
 بدانست لشکر که این نیست راست  
 یکی پهلوان گفت کاین کار تست  
 چو بشنید بر تخت شاهی نشست  
 ببخشید روی زمین برمهان  
 هر آنکس کزان تخمه بد پیش خواند  
 جهان را سراسر به بخشش گرفت  
 هر آنکس که بد بدهنر برگزید  
 خردمند را سر نگویند کرد  
 بزیر اندر آمد سر راستی  
 بمهتر پسر داد بلخ و هری  
 چو لشکر فراوان شد و خواسته  
 سپه را درم داد و آباد کرد  
 ابا لشکر و جنگسازان نو  
 یکی نامور پیش او اندرون  
 بشهر بخارا نهادند روی  
 همیگفت مارا سمرقند و چاج  
 بفرمان شاه جهان یزدگرد  
 ز بیژن بخواهم بشمشیر کین

بود روز کاین هردو آید بکار  
 همانا که هست او ز تازی نهان  
 نگهدار ازین همنشان راه من  
 بفرمان او بر نشینم بگام  
 که داند که این راستست اردوغ  
 تو دستوری و بر تو بر نیست مه  
 وزین باره چندی سخنها براند  
 بشوخی ورا سر بریدن سزاست ۷۹۸۰  
 سخن گر درستست گرنادرست  
 بافونش آمد خراسان بدست  
 منم گفت با مهر شاه جهان  
 وزین در فراوان سخنها براند  
 بمانده ستاره بدو در شگفت  
 بدانسان که از گوهر اوسزید  
 بدان را بهر جای سالار کرد  
 پدید آمد از هر سوئی کاستی  
 فرستاد بر هر سوئی لشکری  
 دل مرد بی بر شد آراسته ۷۹۹۰  
 سر دوده خویش پرباد کرد  
 طلایه به پیش اندرون پیشرو  
 جهان دیده ای نام او کرسیون  
 چنان ساخته لشکر جنگجوی  
 بیاید گرفتن بدین مهر و تاج  
 که سالار بد اندرین هفت گرد  
 کزو تیره شد بخت شاه زمین

## آگاهی بیژن از کشته شدن یزدگرد و لشکر کشیدن بجنگ ماهوی

چنین تا به بیژن رسید آگاهی  
 بهرسو فرستاد مهر و نگین  
 کنون سوی جیحون نهادست روی  
 پیرسید بیژن که مهرش که داد  
 که چون تورسیدی بریگ فرب  
 از ایدر بشد لشکری سوی اوی  
 ترا گفت من تاج شاهنشهان  
 همان تخت زرین و انگشتری  
 از ایدر سپاه تو بشتافتند  
 گرفتند آن شاه را در میان  
 چو تنها بماند آن شه پر خرد  
 یکی آسیا بود بر رهگذر  
 خبریافت ماهوی سوری ز شاه  
 چو سوری خداوند خود را بکشت  
 دو بهره از این نام و ننگ آن تست  
 چنین گفت برسام کای شهریار  
 بیاوردم از مرو چندان بنه  
 ترا گفته بد تخت زرین اوی  
 همان تاج و گنجش فرستم بجاج  
 بمرو اندرون رزم کردم سه روز  
 شدم تنگدل رزم کردم درشت  
 شهنشاه ایران چو تنها بماند  
 بسی نامداران مارا بکشت  
 ندانم که چون کردش از جان جدا

که ماهوی بگرفت تخت مہی  
 همی رام گردد بر او بر زمین  
 پیرخاش با لشکر جنگ جوی ۸۰۰  
 همی کرد ازان کار گوینده یاد  
 زمانه بیست از بد و نیک لب  
 سواران گردنکش و نامجوی  
 چو لشکر فرستی فرستم نهان  
 ترا زبید اندر جهان مہتری  
 بمرو اندرون شاه را یافتند  
 هزیمت گرفتند ایرانیان  
 بترسید کز لشکرش بد رسد  
 بدو درشد آن شاه خورشید فر  
 فرستاد کس کرد شه را تباه ۸۰۱  
 بمهر اندر آورد گیتی بمشت  
 سواران جنگی و جنگ آن تست  
 چومن بردم از چاج چندان سوار  
 بشد یزدگرد از میان یکتنه  
 همان یارہ گوهر آگین اوی  
 ترا باید اندر جهان تخت و تاج  
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 جفا پیشه ماهوی بنمود پشت  
 چو شیر زیان سوی لشکر براند  
 چو یاران نماندند بنمود پشت ۸۰۲  
 خداوند کش بنده بیوفا

چو ماهوی گنج خداوند خویش  
 پراکنده شد مرد بدتن بچیز  
 بمرو اندرون بود لشکر دوماه  
 بکشت او خداوند را در نهان  
 سواری که گفتی میان سپاه  
 ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت  
 ندیدم سواری بدان فر و برز  
 چو آکنده شد پادشاهی گرفت  
 چو بدخواه جنگی بیالین رسید  
 گل خو بیالیز شاهان مباد  
 چو بشنید بیژن بر آشفست سخت  
 بفرمود پس تا سپه گرد کرد  
 ز قاجار باشی بیامد دمان  
 چو نزدیک شهر بخارا رسید  
 بلشکر چنین گفت کاکنون شتاب  
 به پیکار پیش من آرد سپاه  
 وزان پس پرسید کز شهریار  
 جهاندار خسرو برادر نداشت  
 که او را بیاریم و یاری دهیم  
 بدو گفت برسام کای نامدار  
 بر آن شهرها تازیان راست دست  
 چو بشنید بیژن سپه بر گرفت  
 طلایه بیامد که آمد سپاه  
 سپاهی بکشتی برآمد ز آب  
 سپهدار بیژن به پیش سپاه

بیاورد و بیرونج بنهاد پیش  
 توگفتی مرا خود ندیدست نیز  
 بخوبی نکرد او بما بر نگاه  
 چنان پادشاهی چراغ جهان  
 همی بر گذارد سراز چرخ ماه  
 همی زو دل نامداران بکفت  
 چنان ترک و جوشن چنان دست و گرز  
 بدین گونه نا پارسائی گرفت  
 نباید ترا با سپاه آرمید ۸۰۳۰  
 چو باشد نیاید ز پالیز یاد  
 کزو شاه را تیره شد روی بخت  
 ز ترکان سواران روز نبرد  
 نجست ایچگونه بره بر زمان  
 همه دشت و هاهون سپه گسترید  
 مدارید تا او بدین روی آب  
 مگر باز خواهم ازو کین شاه  
 نماند ایچ فرزند کاید بکار  
 پسرگر نبد هیچ دختر نداشت  
 بماهوی بر کامگاری دهیم ۸۰۴۰  
 سرآمد برین تخمه بر روزگار  
 که نه شاه ماند نه آذر پرست  
 زکار جهان دست برسر گرفت  
 به بیگند سازد همی رزمگاه  
 که از شگرد پیدا نبد آفتاب  
 بیامد که سازد همی رزمگاه

چو ماهوی سوری سپه را بدید  
 ز بس جوشن و خود و چینی سپر  
 غمی شد برابر صفی برکشید  
 تو گفتمی که جانش ز تن بربرید  
 ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر  
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید

### گرفتار و کشته شدن ماهوی سوری بفرموده بیژن

چو بیژن همی کینه راراست کرد  
 بدانست ماهوی از قلبگساه  
 نگه کرد بیژن درفشش بدید  
 ببرسام فرمود کز قلبگساه  
 نباید که ماهوی سوری ز جنگ  
 به تیزی برو چشم از او برمدار  
 چو برسام چینی درفشش بدید  
 همیتاخت تا پیش ریگ فرب  
 مراورا بریگ فرب دریافت  
 چو نزدیک با او برابر بیود  
 کمر بند بگرفت و اورا ز زین  
 فرود آمد و دست او را بیست  
 هم آنگه رسیدند یاران بدوی  
 ببرسام گفتند کای راهبر  
 چنین داد پاسخ که این راه نیست  
 هم آنگه به بیژن رسید آگهی  
 چو بشنید بیژن دلش شادگشت  
 خروشی برآورد بیژن چو شیر  
 سگالیده با یکدگر ساختند  
 هر آنکس که دیدند ازان بارگاه  
 بتاراج بردند بار و بنده

بایرانیان بر کین خواست کرد ۸۰۵۰  
 خروشان برفت از میان سپاه  
 بدانست کو جست خواهد گزید  
 بیکسو گذار آنچه داری سپاه  
 بترسد ز جیحون کشد بیدرنگ  
 که با او دگرگونه سازیم کار  
 سپه را سراسر بیکسو کشید  
 پرآزنگ رخ پر ز دشنام لب  
 رکابش گران کرد و اندر شتافت  
 بزد خنجر اورا دلیبری نمود  
 برآورد ناگاه زد بر زمین ۸۰۶۰  
 به پیش اندر افکند و خود برنشست  
 همه دشت از او شد پراز گفتگوی  
 بیاید زدن گردنش برگذر  
 کزین یافتن بیژن آگاه نیست  
 که آمد بدست آن بدآئین رهی  
 بیالید و زاندیشه آزاد گشت  
 ز ترکان برفتند چندی دلیر  
 همه چاره کشتن انداختند  
 بکشتند ناگاه بیمر سپاه  
 کشیدند ماهوی را برهنه ۸۰۷۰

گنهگار چون روی بیژن بدید  
 شد از بیم همچون تن بی‌روان  
 بدو گفت بیژن که ای بد نژاد  
 چرا کشتی آن دادگر شاه را  
 پدر بر پدر شاه و هم شهریار  
 چنین داد پاسخ که بر بدکنش  
 بدین بد کنون گردن من بزن  
 بدو داد پاسخ که ایدون کنم  
 بشمشیر دستش بیرید و گفت  
 چو دستش بیرید گفتا دو پای  
 بفرمود تا گوش و بینش پست  
 بفرمود کاینرا بدین ریگ گرم  
 زهی برکشیدند سر تا پیسای  
 منادی گری گرد لشکر بگشت  
 که ای بندگان خداوند کش  
 چو ماهوی باد آنکه برجان شاه  
 سه یورگزینش بشکر بدند  
 همانجا بلند آتشی بفرسروخت  
 ازان تخمه کس در زمانه نماند  
 بزرگان بدان دوده نفرین کنند  
 که نفرین بدو باد و هرگز مباد  
 یکی مهتری بود نامش گراز  
 نگهبان مرو آمد آن روزگار  
 فروزنده او چو مهتر پسر  
 چو ماهوی را تیره شد روزگار

خردشد ز مغزش همه ناپدید  
 بسر بر پراکند ریگ روان  
 که چون تو پرستار کس را مباد  
 خداوند پیروزی و گاه را  
 ز نوشیروان در جهان یادگار  
 نیاید مگر کشتن و سرزنش  
 بینداز در پیش این انجمن  
 که کین از دل خویش بیرون کنم  
 که این دست را در بدی نیست جفت  
 بیرند تا ماند ایدر بجای ۸۰۸۰  
 بیژند و بر بارگی برنشست  
 بدارید تا خوابش آید ز شرم  
 برآمد ز در ناله کرسای  
 بدرگاه هر خیمه ای برگذشت  
 مشورید هر جای بیهوده هوش  
 نبخشید هرگز مبیناد گاه  
 همان هرسه با تخت و افسر بدند  
 پدر را و هرسه پسر را بسوخت  
 و گرماند هرکس که دیدش براند  
 سر از کشتن شاه پرکین کنند ۸۰۹۰  
 که اورا نه نفرین فرستی بداد  
 کزو بود ماهوی را نام و ناز  
 چوماهوی شد کشته برخوار وزار  
 همی ساخت از بهر او تاج زر  
 بمر و اندر آمد ز هرسو سوار



بتوفید شهر و برآمد خروش  
گراز اندران تیرگی کشته شد  
گنهکار بد بیژن ترک نیز  
خرد زان چنان مرد بیگانه گشت  
همی بود تا خویشان را بکشت  
بگیتی چنین است پاداش بد

### تاریخ انجام شاهنامه

چو زین بگذری دور عمر بود  
چو بگذشت سال از برم شست و پنج  
بتاریخ شاهان نیاز آمدم  
کهن گشت این نامه باستان  
همی نوکنم نامه ای زین نشان  
بود بیت شش بار بیور هزار  
نبیند کسی نامه پارسی  
که گر باز جویند ازو بیت بد  
بزرگان و با دانش آزادگان  
نشسته نظاره من از دورشان  
جز احسن از ایشان نبه بهره ام  
سر بدرهای کهن بسته شد  
ازان نامور نامداران شهر  
که همواره کارم بخوبی روان  
حیی قتیب است از آزادگان  
ازویم خور و پوشش و سیم و زر  
نیم آگه از اصل و فرع و خراج  
جهاندار اگر نیستی تنگ دست

شد آن مرزیکسر پراز جنگ و جوش  
همه دوده را روز برگشته شد  
ورا نیز هم بر سر آمد قفیز  
ازان پس شنیدم که دیوانه گشت  
زهی چرخ گردنده گوز پشت ۸۱۰۰  
هر آنکس که بد کرد کید فر برد

سخن گفتن از تخت و منبر بود  
فزون کردم اندیشه درد و رنج  
به پیش اختر دیر ساز آمدم  
ز گفتار و کردار آن راستان  
کجا یادگارست ازان سرکشان  
سخنهای شایسته آبدار  
دو بیور بایسات صد بار سی  
همانا که باشد کم از پنجصد  
نوشتند یکسر همه رایگان ۸۱۱۰  
تو گفتم بدم پیش مزدورشان  
بگفت اندر احسنشان زهره ام  
وزان بند روشن دلم خسته شد  
علی دیلمی بود کوراست بهر  
همیداشت آن مرد روشن روان  
که از من نخواهد سخن رایگان  
ازو یافتم جنبش و پا و پر  
همی غلطم اندر میان دواج  
مرا بر سرگناه بودی نشست

همی زیر بیت اندر آمد فلک ۸۱۲۰  
 بسی رنج بردم بامید گنج  
 نبد حاصلی سی و پنج مرا  
 امیدم بیچاره بر باد شد  
 بماه سپندارمذ روز ارد ۸۱۳  
 که گفتم من این نامه شاهوار  
 سرش سبز بادا دلش شاد باد  
 سخن ماند از آشکار و نهان  
 ستایش ورا در فزایش بسود  
 همیشه بکام و دلش کار کرد  
 بشش بیورایاتش آمد هزار ۸۱۴  
 چو روز جوانی به پیری رسید  
 ز من روی کشور شود پر سخن  
 پس از مرگ بر من کند آفرین  
 که تخم سخن را پراکنده ام  
**پایان کتاب**

چو سال اندر آمد بهفتاد و یک  
 سی و پنج سال از سرای سپنج  
 چو بر باد دادند گنج مرا  
 کنون عمر نزدیک هشتاد شد  
 سر آمد کنون قصه یزدگرد  
 ز هجرت شده پنج هشتاد بار  
 تن شاه محمود آباد بساد  
 چنانش ستودم که اندر جهان  
 مرا از بزرگان ستایش بسود  
 که جاوید بادا خردمند مرد  
 بدو ماندم این نامه را یادگار  
 زمانم سر آورد گفت و شنید  
 چو این نامور نامه آمد بین  
 هر آنکس که داردش و رای و دین  
 نمیرم ازین پس که من زنده ام

در دو نسخه خطی موجوده شعر اول و پنجم این صفحه هست و  
 بجای باقی پس از بیت پنجم آیات ذیل میباشد

ازین پهلوانان و گردنکشان  
 بمردند از روزگار دراز  
 مرادم ازین زندگانی سخن  
 چو از مصطفی من حکایت کنم  
 چو سلطان دین بد نبی و علی  
 منم بنده هر دو تا رستخیز  
 چو شد ساخته بردمش نزد شاه  
 مرا گفت رستم که بودست و گیو  
 چو شاهی مرا در زمانه نوست  
 چو اندر تبارش بزرگی نبود  
 که دادم درین قصه زیشان نشان  
 بگفتار من زنده گشتند باز  
 بحب نبی و علی شد کهن  
 چو محمود صد را حمایت کنم  
 بفیض الهی امسید و لسی  
 اگر شه کند پیکرم ریز ریز  
 بدان تا مرا زو دهد دستگاه  
 فریدون و کیخسرو آن شاه نیو  
 بسی بندگانم چو کیخسروست  
 نیارست نسام بزرگان شنود ۱۰

ندارم ز دینار خسرو سپاس که او نیست شاه حقیقت شناس  
 به نیکی نبد شاه را دستگاہ و گرنه مرا برنشاندی بگاہ  
 تاریخ اتمام شاهنامه

سپاس خداوند دانا کنم	روان و خرد را توانا کنم
توانا خداوند بر هرچه هست	خداوند بالا و دارای پست
فرستم درود فرستاده اش	گزین گزینان آزاده اش
محمد که از بودنیا سر اوست	خداوند را از همه روی دوست
که ایزد ز یارانش خشنود باد	روان بد اندیش پر دود باد
چو شد آخر این داستان بزرگ	سخنهای آن خسروان سترگ
بروز سیم نی شب چاشتگاہ	شده پنج و ده روز از آن شهر و ماه
که تازیش خواند محرم بنام	وز آزار خواندش ماه حرام ۲۰
اگر سال نیز آرزو آمدست	نهم سال و هشتاد با سیصدست
مه بهمن و آسمان روز بود	که کلکم بدین نامه پیروز بود
چو خواهشگری و نیازم نبود	برین بر بیستم زبان حسود

تصحیح و مقابله شاهنامه فردوسی را که از روی شش نسخه چاپی  
 و خطی در روز شانزدهم آذر ۱۳۱۱ شمسی من بنده محمد رمضانی  
 صاحب مؤسسه خاور شروع نموده بودم در ظهر روز جمعه ۱۸ شهریور  
 ۱۳۱۲ پایان رسانیدم

ملحقات  
شاہنامہ  
فردوسی

تبصیح و متاבלہ و ہمت

عجاز مصفا

صاحب مؤسسہ خاور

در طهران بسال ۱۳۱۲ شمسی بیع کرید

## داستان جمشید

### ناعمه ضحاک بجمشید

چو نزدیک شد نزد جمشید شاه  
 فرستاد و آنگاه کردش ز کار  
 زمن هست روزی و جان ارمنست  
 ندارم من این گفتنت اعتبار  
 خدائیت بر من سزاوار نیست  
 سزای خدائی کسی را بود  
 مرا نیست همتا کسی در جهان  
 که مثلم نباشد نبودست بی-ز  
 سه جانیم ما هر سه دریک بدن  
 دگر آنکه باشد خدا کامکار  
 اگر تو خدائی و من بنده ام  
 بیا تا خداوند و بنده بهم  
 خدائیت آنگاه پیدا شود  
 ز مغزت خورش سازد این ازدها  
 ترالشکری هست بیش از شمار  
 مر این هم نمانم که یکتن بچنگ  
 به تنها تن خویش جنگ آورم  
 خدائیت پیدا شود آن زمان  
 نباشد جز این باتوام گفتگوی  
 چو نامه بمهر اندر آورد شاه  
 چو نزدیک جمشید شد نامه بر  
 بسدوگفت شاهها پیام آوران  
 فرستاد بیور مرا نزد شاه  
 اگر هست فرمان شاه جهان  
 بدو گفت جمشید کای پرهنر  
 بدوداد زنهار پس نامه بسرد  
 دینر خردمند سر باز کرد

یکی نامه بنوشت بیور بگاہ  
 که گوئی منم در جهان کردگار  
 همه آشکار و نهان از منست  
 همانا که برگشت بخت ز کار  
 ترا این زمان در جهان کار نیست  
 که بيمثل و بی یارو همتا بود  
 سزایش منم آشکار و نهان  
 ندیدو نه کس هم شنودست نیز  
 ترا نیست بیش از یکی جان بتن  
 یاری نخواهد ز کس هیچ کار ۱۰  
 بحکم و برای تو من زنده ام  
 بکوشیم و داریم دشمن بغم  
 که مغزت خور مار شیدا شود  
 جهان از خدائیت گردد رهسا  
 مرا سی هزارند با این دو مار  
 درآیند و جویند لشکر بتنگ  
 خدای جهانرا بچنگ آورم  
 که آئی بچنگم چو شیر زبان  
 خدائی بیا نزد من جنگجوی  
 بقشقر سپرد و بشد همچو ماه ۲۰  
 به پیشش بر خاک بنهاد سر  
 بوند ایمن از خشم نام آوران  
 یکی نامه داده است و دارم نگاه  
 بیارم کنم آشکارا نهان  
 نه بر آرزو دار از وی خبر  
 بخوانده شاه ایسران سپرد  
 بر بارگه خواندن آغاز کرد

### پاسخ نامه ضحاک از جمشید

مرآن را شنیدند شاه و رومه  
 ولیکن نیاورد خود را بهم  
 نهان داشت ترس و نکرد آشکار ۳۰  
 همان زندگانیش آمد بسر  
 همی لعنتش جاودان موی سزد  
 که عاصی بخواهد شد او همچنین  
 که این گفتهها از چه گوید مرا  
 نیاید بکار اینچنین گفتهگوی  
 به بندم بمسمار آهنگران  
 که چاهست او را به لایق نه گاه  
 شده عاصی از بندگان خسته اند  
 بنزدیک بیور هزار آورم  
 نه اندیشم از هرچه هست انجمن ۴۰  
 که جمشید رانیست زینها غمی  
 نباید که دیگر درنگ آورم  
 چو درماندگان سوی درمان شوی  
 بدانی که هستم ترا رهنمای  
 دهم من ترا گنج و شاهی وفر  
 گنجهکار بیشت و رستم روان  
 بدینگونه باید ترا پرورش  
 ازین هر دو بگزین یکی را بکار  
 زمین را ببوسید و آمد براه  
 سخنهای جمشید یکسر بگفت ۵۰  
 که خود را خداوندو من ننده کرد  
 که باید دل از ترس کردنرها  
 مدارید زنهار ای یاوران  
 نباید برزم از شما خود کم  
 مرا گرزو ناوردو کین خواستن  
 به پیش نهادند سر بر زمین

چو شد ختم گفتار بیور همه  
 هراسان شد از ازدهای دژم  
 میان مهان بود شاه کبار  
 بقشقر چذین گفت کان بد گهر  
 چو او آفریدم بکردمش رد  
 بدانسته بودم همه پیش ازین  
 ولیکن نمایم هم اکنون ورا  
 مرا صد هزاران بود همچو او  
 بگیرم مر او را به بند گران  
 نگونسار آویزم او را بیچاه  
 کسانی که باوی به پیوسته اند  
 سراسر سرانشان بدار آورم  
 برو بازگرد و بگویش که من  
 تو مفرور خویشی ندانی همی  
 اگر جنگجویی توجنگ آورم  
 گر از گفته خود پشیمان شوی  
 از آنجا که هستی شوی باز جای  
 ببخشم گناهت همه سر بسر  
 تو باشی بگرد جهان پهلوان  
 که باشد مرآن ازدها را خورش  
 کنون مر ترا دادم این اختیار  
 چو بشنید قشقر همه گفت شاه  
 چو نزدیک ضحاک آمد شکفت  
 بقهقهه بیور بجم خنده کرد  
 بدان سرکشان گفت پس ازدها  
 ز بسیاری لشکرش دل گران  
 که من لشکرش را به تنها بسم  
 شما راست صفها بیاراستن  
 ازو سرکشان چون شنیدند این

ستاده بفرمان و راه تو ایم  
 بکین است از ما و هم از خدای  
 بود جانها کرده ایثارمان  
 که بر آن همه غالب این یکتن است ۶۰  
 خورش ساخت خواهد سرش ازدها  
 زدند اینچنین رای بریش و کم  
 غو کوس برخاست از بامداد

### جنگ کردن ضحاک با جمشید

سوی جنگ جمشید بگرفت راه  
 به تنگ اندر آمد سپهدار نو  
 که آمد پدید ازدهای نهان  
 بیامد برابر صفی بر کشید  
 مبارز روان گشت از هر طرف  
 که او را چنین بود آئین و کیش  
 که آرند مر بادپا را به تک ۷۰  
 مبارز برفتی هم آورد اوی  
 مبارز بس آورد آهننگ بود  
 بیک گرز بیور به خاکش سپرد  
 بیکایک شدند مبارز مدام  
 که بازوش در جنگ نامد برنج  
 ز سر مغزشان نیز بیرون کشید  
 نیامد یکی تن ز چنگش رها  
 نماند ایچشان رای و توش و توان  
 کسی را نبد گناه مردی و لاف  
 سراپرده و خیمها کسند دید ۸۰  
 بدانست کش آمد انجام کار  
 بگفتا سلاحم بیاریسد زود  
 سلاحش سراسر بنزدیک شاه  
 یکی خود چارش زره دلپذیر  
 بیوشید در زیرشان چون زبر

بگفتند ما نیک خواه توایم  
 تو دانی که جمشید وارونه رای  
 نباشد بدو راه دیدارمان  
 به پیش دل ما همه روشنست  
 خدا داد خواهد مر او را جزا  
 چو شاه و بزرگان لشکر بهم  
 هم اندر زمان بر نشستند شاد

نشستند بر اسب شاه و سپاه  
 چو جمشید را بخت شد کندرو  
 خبر شد بنزدیک شاه جهان  
 شهشاه جمشید لشکر کشید  
 برابر کشیدند لشکر دو صف  
 از آن نیمه ضحاک خود راند پیش  
 نهشت از دلیران خود هیچ یک  
 باورد گه شد یل رزمجوی  
 چهل روز پیوسته شان جنگ بود  
 هر آنکس هنرمند تر بود و گرد  
 ز تابیدن روز تا گناه شام  
 همی کشتشان دده و پنج پنج  
 هم آورد را پاک در خون کشید  
 خورش ساخت آن مغز را ازدها  
 ز ضحاک ترسند جمشید یسان  
 برفتند روزی چهل در مصاف  
 چو جمشید لشکر پراکنده دید  
 دلش بس هراسان شد از روزگار  
 فرود آمد از تخت مانند دود  
 ببردند گردنکشان سپاه  
 بیوشید پس هفت پاره حریر  
 همان جوشن و خود غیبه بز

بسر بر یکی تاج گوهر نگار  
 کمندی و گریزی و نیزه بدست  
 شهان در رکابش فزون از هزار  
 یکی چتر زرین بفرق سرش  
 چو آمد بمیدان از آن روی دشت  
 بنزدیک ضحاک آمد چو شیر  
 بگفتش که ای بدرگ نابکار  
 سرت میکشی از ره بندگی  
 چرا سرکشی میکنی پیش من  
 منم شهریار زمان و زمین  
 نباشد بسر مرترا عقل و هوش  
 اگر جان بتن خواهی و تن بجای  
 بعالم همه حکم دادم ترا  
 سیارم بتو تاج و تخت و نگین  
 بعالم ترا پهلوانی دهم  
 چو داری نهاد پرستش نگاه  
 بکام تو گردد همه روزگار  
 جوابش چنین داد ضحاک بساز  
 سخن را باندازه مایه گوی  
 اگر تو خداوند انسی و جان  
 ترا بنده من بیاید بسدن  
 و دیگرگه کوشش و کارزار  
 کمر بسته ام تا بگزر گران  
 بدین گرز فولاد در روز کین  
 پس آنکه که مغزت بماران دهم  
 بگفت این و آنکه یل کینه ساز  
 چو جمشید دیدش بدانسان دژم  
 بگشتند با نیزه های دراز  
 نود حمله کردند بر یکدگر  
 فکندند از دست نیزه سران

که بودش ز تهمورس آن یادگار  
 باسب تکاور روان برنشست  
 چه اندر یمین و چه اندر یسار  
 که باشد ز خور سایه بر پیکرش  
 بفرمود تا لشکرش بازگشت ۹۰  
 بفرید چون ازدهای دلیر  
 ترا با سر تخت شاهی چه کار  
 سرآرم هم اکنون ترا زندگی  
 مگر می ندانی کم و بیش من  
 بود بنده من هم آن و هم این  
 از آن روی کردم ترا ماردوش  
 فرود آی و پیشم پرستش نمای  
 کنون این زمان بندگی کن مرا  
 ازین پس تو دانی و روی زمین  
 کلاه کیانت بسر برنهم ۱۰۰  
 ببخشم ترا آنچه کردی گناه  
 اگر بشنوی پند آموزگار  
 که ای بیخرد شاه گردنفرآز  
 نه نیکو بود شه چنین یاوه گوی  
 چرا جان تو یک داری و من سه جان  
 که باشد مرا جان سه در یک بدن  
 نباید سخن گفتن نابکار  
 نمایم بتو زور دست سران  
 ترا نیست گردانم اندر زمین  
 همه گنج و مالت بیاران دهم ۱۱۰  
 سر نیزه را کرد بر وی دراز  
 بینداختش نیزه بر نیزه هم  
 بگفتند با نیزه بر سینه راز  
 نه این را ظفر بد نه آنرا ظفر  
 پس آنکه گرفتند گرز گران



بیالای سر بسرد گرز گران  
 فروهشت بر فرق بیور عمود  
 سپر بر سر آورد و بفشرد پای  
 که لرزید دشت و دراز هر کران  
 ۱۱۰ فرو رفت هر چار بایش بخاک  
 بشد اسب ضحاک در خاک پست  
 ولیکن نبودش بدل هیچ باک  
 براندش ابر گرزّه گساوسار  
 کنون ضرب مردان یکی پایدار  
 بزیر سپر شد سبک ناپدید  
 تو گفتی بجنبش درآمد زمین  
 بمردی همی داشت خود را نگاه  
 همیزد بر آن این و این زد بر آن  
 تو گفتی بدش جای آهنگران  
 ۱۲۰ بید آبله دست هر دو سوار  
 بگرز گران سنگ و رومی سپر  
 سقط گشت صد اسب در کارزار  
 ردان بر کشیدند شمشیر مرگ  
 سخن بود با یکدگرشان تیغ  
 نمودند هر دو ز بازو هنر  
 بیالای سر برد شمشیر و دست  
 بزد بر سرش مرد جنگی دلیر  
 بدزدید سر آن یل نامدار  
 یکی حمله کردش بدان شهریار  
 ۱۴۰ رخ روز روشن بشد ناپدید  
 فروزان شد از ماه انجم چراغ  
 فکند از کف خویشتن تیغ تیز  
 فرود آی لختی ز اسب نبرد  
 چو شیران بکشتی بیازیم چنگ  
 دل و زور خویش آزمایش کنیم

نخستین شه کی بیفشرد ران  
 به نیروی سر پنجه اش آنچه بود  
 نجنبید گرد دلاور ز جسای  
 چنان بر سپر خورد گرز گران  
 بشد مرکبش گستوان چاک چاک  
 ز گرز گران سنگ و آن زوردست  
 بشد بارگی زیر بایش هلاک  
 جنیبت کشیدند و کشتش سوار  
 بجمشید گفتا که ای نامدار  
 چو جمشید آن فر و زورش بدید  
 بزد بر سرش گرزّه آهنین  
 نجنبید بازوی آن رزمخواه  
 ازان پس بدان گرزهای گران  
 ز آواز کوبال هر دو سران  
 ز نیروی مردان در آن کارزار  
 بکردند صد حمله بر یکدگر  
 ز نیروی هر دو در آن گیر و دار  
 ز کوبال چون کار نامد ببرگ  
 دو شیر دلاور چو غرنده میغ  
 بشمشیر هندی و رومی سپر  
 سرانجام جمشید چون پیل مست  
 سپر بر سر آورد ضحاک شیر  
 بدو نیمه شد آن سپر چون خیار  
 بگردش چنان تیغ زد بختیار  
 چو خورشید بر جای مغرب رسید  
 برون رفت خورشید مشعل ز باغ  
 پس آنکه شه جم ز روی ستیز  
 بضحاک گفتش که ای شیر مرد  
 میا تا زمانی درین دشت جنگ  
 بدان تا زمانی گشایش کنیم

که خرم شود دل نژندی کراست  
 فرود آمد از مرکب راهوار  
 بکشتی گرفتن نهادند چنگ  
 نمودند هر دو ز بازو هنر  
 در و دشت یکباره چون روز شد ۱۵۰  
 همی بود با یکدگرشان ستم  
 بر آن هر دو حیران زمین و زمان  
 فراوان گشادند و بستند بند  
 فتاده همه جوشن و جامه چاک

### زخم خوردن جمشید از ضحاک

شه زنگ را پادشاهی نماند  
 بیاراست روی زمین را به مهر  
 نگشتند از جنگ و پیکار سیر  
 ببردند آن روز دیگر شب  
 گهی این بیست و گهی آن گشاد  
 بر آن دو جهان جو جهان تنگ بود ۱۶۰  
 بر آمد بگیتی بر افکند مهر  
 همی هر یک از دوش او سر کشید  
 سرخویش کردند در گوش اوی  
 دل شاه تازی ازان گشت تنگ  
 که ناخورده چیزی سه روز سه شب  
 که جانش گرفتار پتیاره بود  
 که آشفته بد زان دو مار سیاه  
 کشید و بیامد چو شیر زیان  
 بدان تا زند بر سر شاه جم  
 بگرداندش بخت و هم روزگار ۱۷۰  
 که دارد سر از زخم دشمن نگاه  
 برسم سپر دست چپ پیش داشت  
 بدان تا کند پست شاه کیان  
 در آن دم که آن تیغ تازی رسید

به بینیم تا سربلندی کراست  
 چو بشنید ضحاک تازی سوار  
 وزینسوی شیر و وز آنسو پلنگ  
 گرفتند مر یک دگر را کمر  
 ز هر دو سپه مشعل افروز شد  
 میان دو صف آن دو شیر دژم  
 گهی این دو انید و گاهیش آن  
 به نیروی سرینجه زورمند  
 کمرها بدرید بر روی خاک

### زخم خوردن جمشید از ضحاک

چو شب را امید سیاهی نماند  
 رخ فرخ آفتاب سپهر  
 دو شیر زیان و دو پیل دلیر  
 پرنج و غم و درد و سوز و تعب  
 همان شب دگر تا گه بامداد  
 سه روز سه شب زین نشان جنگ بود  
 بروز چهارم چو خورشید چهر  
 ز ماران ضحاک زحمت رسید  
 برون آمدند از سر دوش اوی  
 نه پای گریز و نه یارای جنگ  
 وزان روی وز مارها در تعب  
 از آن چاره ضحاک بیچاره بود  
 رها کرد بند کمر بند شاه  
 به تیزی بزد دست و تیغ از میان  
 بیالای سر بسرد دست ستم  
 کسی را که بر گشت از و کرد گار  
 نبودش سپه هیچ بر دست شاه  
 چو شه دید کوی تیغ کین بر فراشت  
 فرود آوردش شه تازیان  
 زیمش سردست بر خود کشید

ببرید خفتان و ساز نبرد  
 که عالم ابر چشم جم شد سیاه  
 شه جم از آن زخم دلنگ گشت  
 دوان روی بنهاد سوی سپاه  
 بجای گمر بمانی کنی ترك سر  
 غنیمش ز دنبال با تیغ تسیز ۱۸۰  
 بیارید زان غصه از دیده نم  
 چو آتش سپاهش بکین تیز شد  
 بضحاك راه جدل تنگ کرد  
 سوی لشکر تازیان بنگرید  
 کنون دست باید بشمشیر برد  
 کجا ایستاده نه اندر خورست  
 همی سر ندانست جنگی زیبای  
 ز پیکان بولاد و پسر عقاب  
 شده گوش گردون کر و دل سیاه  
 کجا گوش گردون همی گشت کر ۱۹۰  
 هوا پر ز گرد و زمین پر خروش  
 دل پیل جنگی برآمد ز جای  
 زمین یکسر از نعل در جوشنت  
 جهان چون شب و تیغها چون چراغ  
 بلرزید مهر و بترسید مساه  
 دلیران در آن باده خواران چو بزم  
 دم گاودم ناله ک. ر. نای  
 پیاله سر خنجر و نقل تیسیر  
 که شد بسته بر تازی اسبان گذار  
 چو دریا همیرفت بر دشت خون ۲۰۰  
 شب تیره افکند زورق در آب  
 شب تیره بر کوه دامن کشید  
 بر فروخت شب شمع گیتی فروز  
 درو فرش سیمین بگسترد مساه

سر تیغ بر بازوی شاه خورد  
 چنان خسته از زخم او گشت شاه  
 بخون جامه خسروی رنگ گشت  
 ز دشمن روان رخ به بیچید شاه  
 بجائی که بینی سر اندر خطر  
 چو بنهاد جمشید سر در گریز  
 گریزان چو دیدش پدر زادش  
 بدشمن روان لشکر انگیز شد  
 ابا لشکر آهنگ آن جنگ کرد  
 چو قشقر سپه را بدانگونه دید  
 بگفتش بگردان بسا دستبرد  
 همه دشت و کوه و کمر لشکرست  
 برفتند گردان تازی ز جای  
 سیه شد ز گرد سپه آفتاب  
 ز بس ناله بوق و بانگ سپاه  
 جرنگیدن تیغ و گرز و تیر  
 سپاه دو لشکر برآمد بجوش  
 ز بس ناله کوس با ک. ر. نای  
 هوا گفتیش یکسر از آهنت  
 چو دریای خون شد همه دشت و راغ  
 نوان گشت بوم و جهان شد سیاه  
 یکی بزم بد دشت گویا نه رزم  
 غوکوشان زخم بر ط سرای  
 روان خون چومی ناله شان بم وزیر  
 بهر گوشه ای کشته افکنده خوار  
 ز بس کشته و سرفکنده نگون  
 چو کشتی بساحل کشید آفتاب  
 چو از دیده خورشید شد نابدید  
 نهان گشت قنديل زرین روز  
 چو شب خیمه زد بر پرند سیاه

سپه را باسایش آمدن نیساز  
 همی هر کسی هر سو آتش فروخت  
 چو جمشید بنشست در بارگاه  
 چنین گفت جمشید با رای زن  
 بزرگان دانا دل و هوشمند  
 چنین گفت جمشید روشن روان  
 بسی پهلوان دژم دیده ام  
 چو لشکر برفتند شه زادش  
 بفرزند گفتش گرانمایه شاه  
 سپهر آتش کینه بر ما بییخت  
 چه آمد به پیرانه سر بر سرم  
 چنین روز تیره مبیناد کس  
 بتاراج شد شهر آباد من  
 بیادم بشد گنج و کشور نماید  
 بدست من اکنون بجز باد نیست  
 بتاراج شد بوم و بنگاه و رخت  
 کمر بست گردون به بیداد من  
 به پیوست ابری ز دریای زنگ  
 یکی ازدها گشت پیدا ز راه  
 نهنگی درآمد ز دریای کین  
 کرا برکشد گردش روزگار  
 درین باغ اگر نوپاری بود  
 بشاهی بسی بگذرانیده ام  
 کنون ای گرامی تو بشنو سخن  
 من آواره خواهم شدن در جهان  
 شب و روز بیخورد و آرام و خواب  
 بصد شوربختی و سختی و رنج  
 پریشان بکردم دو صد سال پیش  
 ز دست همین تازی شوم پی  
 نه باید که با وی شوی جنگجوی

همه سوی بنگاه گشتند بساز  
 یکی خسته بست ویکی کشته سوخت  
 به پیش سراسر سران سپه  
 که اکنون به بندند بازوی من  
 بکردند زخمش روان خشک بند  
 ندیدم چو ضحاک من پهلوان ۲۱۰  
 ولی همچو ضحاک کم دیده ام  
 بخواندش بگفتش همه پیش و کم  
 که ما را سر آمد همه تاج و گاه  
 ازین ازدهاوش ببايد گریخت  
 نژادی مرا کاشکی مادم  
 درین غم مرا کیست فریادرس  
 برو کشور و بوم و بنیاد من  
 امیدی بتخت و بلشکر نماید  
 کسی را چومن در جهان یاد نیست  
 بشورید بر ما بیکیبار بخت ۲۲۰  
 که خواهد رسیدن بفریاد من  
 ازان ابر بر ما بیارید سنگ  
 بگردش بما روز روشن سپاه  
 زمین را ز خون کرد دریای چین  
 که روزی ز گردش نیابد غبار  
 ز بساد خزانش غباری بود  
 بسا نیک و بد در جهان دیده ام  
 که بیدار دل باش و تندی مکن  
 ز کشور بکشور ز مردم نهان  
 ز دریا بخشکی ز خشکی بآب ۲۳۰  
 نه تاج و نه تخت و نه شهر و نه گنج  
 چنین دیده ام حال و احوال خویش  
 جدا میشوم از سر تخت کی  
 به پیکار روی اندر آری بروی

به بد نيك باشد به نيكان بخشم  
 شوم كشته بر دست ضحك زار  
 كنم تاج و تخت كياني رها  
 بصبر و قناعت خوري توشه اي  
 مطيعش شوي در سرافكندگي  
 بدينسان كه بيني سزا يافتم ۲۴۰  
 چو حق رنجه شد كار بس بينواست  
 كه با حقتعالی كند سر كشي  
 بيا كوش كن يك زمان پند من  
 شوم چون شب اندر سياهي نپان  
 بگردم بدینسان كه بيني نزار  
 كه از تخم شاهان بماند كسي  
 بر آيد ز تخم تو شاهي مگر  
 سرافراز بر جمله خسروان  
 ز ضحك او پاك سازد زمين  
 كند تازه او باز آئين من ۲۵۰  
 ز آهش دل سنگ ميشد كباب  
 بمر در كرفتش زمانسي دراز  
 پدر ميزد از غم دو دستش بر  
 ز سر بر گذشته بسي سرگذشت  
 سمن جامه بر روي سنبل كشيد  
 سهي سرورا در جهان كرد پست  
 ز داغ چمن لاله را دل بسوخت  
 كه چرخش نه بي بوم و بنياد كرد  
 كه دوران بخاكش نه اندر كشيد  
 كه با او نه برهم زد اين دام را ۲۶۰  
 كه آخر به تيمار ازو برنخواست  
 كه بر سر نه حاكش نه افسر نهاد  
 كه روزي ز حاكش نيابد غبار  
 ازو كه اميد است و گاهي گزند

همانا كه كورست دولت بچشم  
 همي ترسم از گردش روزگار  
 همان به كه پنهان شوم ز ازدها  
 ز عالم بدست آوري گوشه اي  
 خدا را بجا آوري بندگان  
 كه من چون سر از راه حق تافتم  
 اگر بنده رنجانش نا رواست  
 به بيند ز عالم چنين ناخوشي  
 كنون اي گرانمايه فرزند من  
 نپان شو كه من هم نپان در جهان  
 پريشان و بيچاره از روزگار  
 همانا چنان بهتر آيد بسي  
 بود كاورد روزگار دگر  
 يكي شيردل بچه پهلوان  
 ز فرزند تو باشد آن پاك دين  
 بيايد بخواهد ازو كين من  
 هميگفت و ميريخت از دیده آب  
 سر و چشم فرزند بوسيد باز  
 از آنسو پدر رفت و زينسو پسر  
 بياي كه سل از چهل برگذشت  
 جواني گذر كرد و پيري رسيد  
 صباغچه را خار در دل شكست  
 سموم آتش نيستی بر فروخت  
 كه اين خانه و برانه آباد كرد  
 از اين خاك دامن كه سر بر كشيد  
 كه در برگرفت اين دلارام را  
 كه برفرق اين خيمه بنشست راست  
 كه تاج كياني بر سر بر نهاد  
 كرا بر كشد گردش روزگار  
 همين است آئين چرخ بلند

دلش پژمریده روان نیز هم  
 نخواهد شدن زین سپس دلفروز  
 رها کرد آن تاج و تخت کیان  
 بینداخت تاج و کمر شد نهان  
 يك اسبه برون رفت و بگرفت راه  
 بخاك اندر آورد روی و دهن ۲۷۰  
 که افتاد از پادشاهی بسه بد

### گریختن جمشید از ضحاک

همیرفت بیخورد و آرام و خواب  
 که جز این برآرد پراکندگی  
 ورا ناگهان کرد زیر و زبر  
 بیفکند در محنت و درد و رنج  
 رها کرد ره را و بیراه رفت  
 بزرگی و دیبیم و گنج و سپاه  
 ز هر نامه ای نام جم پاک شد  
 ز چشم همه مردمان نابدید  
 گذشتش بر او سالیان یک هزار ۲۸۰  
 برآمد برین روزگار دراز  
 پراکنده شد کام دیوانگان  
 نهان راستی آشکارا گزند  
 ز نیکی نبودی سخن جز براز  
 ز کار زمانه نشیب و فراز  
 فرستاد بر شهرها آگهی  
 بجویند جمشید را تا کجاست  
 و گرزیر آب اندرون چون ننگ  
 برآرند زایش چو ماهی بشت  
 نباشد بر ما چو او ارجمند ۲۹۰  
 نه بستانم از ملک او من خراج  
 بمرزش روان آتش افروختن  
 پری وارگشته ز مردم نهان

هراسان شد از ازدها شاه جم  
 بدانت کش بخت برگشت و روز  
 زگیتی گرفتش کنار از میان  
 شب تیره برخاست او ناگهان  
 بیوشید بر خویش رخت سیاه  
 پشیمان شد از گفته خویشتن  
 بدانت قدر شهی را اید

چوتیراز کمان یاچوبرق ازسحاب  
 مدان بنده را کار جز بندگی  
 بدینسان که جمشید خورشید فر  
 برآوردش از شاهی و تاج و گنج  
 نهان از همه مردمان شاه رفت  
 برفت و بینداخت تخت و کلاه  
 جهان زیر فرمان ضحاک شد  
 دو صد سالش اندر نهان کس ندید  
 چو ضحاک بر تخت شد شهریار  
 سراسر زمانه بر او گشت باز  
 نهان گشت آئین فرزنانگان  
 هنر خوار شد جادوئی ارجمند  
 شده بر بدی دست دیوان دراز  
 کنون بازگردم بجمشید باز  
 چو بنشست بیور بشاهنشهی  
 که با رای ما هر که دل کرد راست  
 گرش جای بر که بود چون پلنگ  
 بخشکی چو یوزش به بندند دست  
 بدرگاه ما هر کش آرد به بند  
 نخواهم ازو تا بود ساو و باج  
 جز این گر بود کشتن و سوختن  
 گریزان همی شد جم اندر جهان

نیاز آمده پادشاهی شده  
 چو نخجیر بردشت هامون و کوه  
 بدان تا نشانش نداند کسی  
 بیامد سوی زابلستان فراز  
 درودشت و کوهش همه باغ و کشت  
 زمین خرم آبش نکو خوشگوار  
 سپاهی و شهری یلان نبرد ۳۰۰  
 باورد گه لشکر آراستی  
 شهبی کش نبودی بصد شهر یار  
 کزو تیغ فرهنگ بارنگ بود  
 پری را برخ کرده از دل بری  
 دو زلفین مشکین و گلنار او  
 در ایوان نگار و بمیدان سوار  
 دو ابرو کمانکش بدودرع پوش  
 سر زلف او غنبر تابدار  
 کمان ابروان خسته ابرویش  
 بخوبی چو ابروی خود طاق ود ۳۱۰  
 دل از چشم جادوی او ناشکیب  
 دو گیسو سر از حلقه تاپای او  
 پریشان و شوریده پنجاه داشت  
 ز دیدار او پیر گشتی جوان  
 سخن در بیانش بتنگی کشید  
 سه چارو دو از ماه نو کاسته  
 سوار سر افراز مردم مکن  
 بمانند مردیش یکتا نبود  
 بمردی ز مردان فزون آمدی  
 ز دلها قرارو ز جانها شکیب ۳۲۰  
 بخستی بنوک سنان روی ماه  
 هم از سنگ لعل آشکارا شدی  
 فلک را کمان پشت کردی به تیر

جدا مانده از تخت و راهی شده  
 چو بی توشه تنها و دور از گروه  
 بشهری که رفتی نبودی بسی  
 پس از گرم بسیار و رنج دراز  
 یکی شهردید از خوشی چون بهشت  
 هوایش نکو چون هوای بهار  
 پراز چیز و انبوه مردان مرد  
 که کمتر کس از جنگ را خواستی  
 درو خسرو نامور شهریار  
 مرآن شاه را نام گورنگ بود  
 یکی دخترش بود کز دلبری  
 شبستان گلستان ز دیدار او  
 بکاخ اندرون بت بمجلس بهار  
 مهش مشکسای و لیش می فروش  
 رخ روشنش آتش آبدار  
 کمند افکنان بسته گیسویش  
 دل آشوب دلبنده آفاق بود  
 بچهره چو زهره فرشته فریب  
 بالارا بلندی ز بالای او  
 بهرشت کان زلف دلخواه داشت  
 لبش مرده را باز دادی روان  
 حدیث دهانش چو آمد پدید  
 شده سال آن سرو آراسته  
 یلی بود مردانه و تیغ زن  
 چنان چون بخوبیش همتا نبود  
 بمیدان جنگ ابرون آمدی  
 ببردی بمردی و پا در رکیب  
 چو با نیزه کردی بگردون نگاه  
 به تیغ ارهم آورد خارا شدی  
 چورومی کمان را شدی قبضه گیر

گل و یاسمن را از او ناز بود  
 ز تدبیر آن دختر دلستان  
 ز زابل شه او را همی خواستند  
 نه روزی ز فرمانش رفتی پدر  
 چنین بود رسم اندران روزگار  
 بکشتی گرش بر زمین برزدی  
 از این شرط و پیمان رفتی پدر ۲۳۰  
 که جفت آن گزیند که بپسندد اوی  
 که افسون و نیرنگ را مایه بود  
 نه دیو و پری یافتی زو رها  
 ز گفتار او کم نبودی نه بیش  
 که شاه گرانمایه گیری به جفت  
 نباشد بخوبی چو او آدمی  
 که بوسه دهد خاک پایش سپهر  
 همی بد نهانی دلش پر امید  
 هر آن کامدی خوار بگذاشتی  
 چو شیری زدی بر زمینش ز کین ۲۴۰

### رسیدن جمشید بزابل

بشهر اندرون رای رفتن ندید  
 ز برگ شجر بدزمین زرد بفت  
 تن شاخ گوز و دم باد سرد  
 لب جو بیارش همه گل بیار  
 زده نغز دکانی اندر کنار  
 بیاسود لختی در آن سایه گاه  
 در او دختر شاه فرهنگجوی  
 همی خورد می با کنیزان خویش  
 زباغ اندرون چهره جم بدید  
 و روزان از او فره خسروی ۲۴۰  
 چو بر لاله انگیخته مشک و می  
 بدو گفت مارا چه بینی نهان

بنام آن پربرخ سمن ناز بود  
 ز بدرسته بد شاه زابلستان  
 ز هر جای خواهشگران خاستند  
 نه هرگز بکس دادی او را پدر  
 هر آنکس که رفتی برش خواستار  
 که با او بکشتی بمیدان شدی  
 بدو دادی آن ماه رخ را پدر  
 و دیگر بدش شرط با ماهروی  
 مراورا زنی کابلی دایه بود  
 بیستی بافسون ز دور ازدها  
 نهان سپهر آنچه گفتی ز پیش  
 بر آن لاله رخ گفته بد در نهفت  
 بزرگی که مانند او در زمی  
 پس باشدت زو یکی خوب چهر  
 سمنبر شده شادمان زین نوید  
 ز خواهنده کس پیش نگذاشتی  
 بمیدان طلب کردیش نازنین

### رسیدن

چو جمشید در زابلستان رسید  
 خزان بد قضارا واز باد تفت  
 چه بر سبب لعل و رخ برگ زرد  
 روان آب بسیار در رود بار  
 دو صد سرو بن دید و بید و چنار  
 شه جم بر آن صفه رفتش ز راه  
 یکی باغ خرم بد از پیش جوی  
 می و میوه و رود سازان به پیش  
 پرستنده ای سوی در بنگرید  
 جوانی همه پیکرش نیگری  
 بگل بر سرشته شده گرد و خوی  
 بریچهره را دید جم ناگهان



که چون لاله از دل بسوزند داغ  
 درین باغ بنشسته مانند ماه  
 که از من چه پرسى همی زینهار  
 ز گم کردن راه سرگشته ام  
 ز سرگشته کردون روان برترم  
 که هست از رگ تگ زریخته  
 بمن ده رهان جانم از رنج راه  
 بیانو بگفت ای مه مهربان ۳۶۰  
 که گوئی بچهر از توزیبا تراست  
 سه جام می لعل خواهد همی  
 که نه خوردنی بردونه میوه نام  
 چنین پاسخ آورد دلخواه را  
 بدانش که همان خاست راست  
**جمشید و بزم آراستن با او**  
 رخ خوب و شادی و بزم و سرود  
 بدید از در باغ دیدار جم  
 گشاده کش و تنگ بسته میان  
 مگرد اندرش کرده مه پرزاغ  
 کدر جاننش جای خرد تنگ شد ۳۷۰  
 بجوشید پولادش اندر پرند  
 که بنده بدش چشمه نوش را  
 به پروین بیست و شکر در بسفت  
 بدین سایه گه از چه کردی پناه  
 چنین در تگ و پوی پویان شده  
 که چون دیدیش یاد جام آمدت  
 ازین در بدین باغ خرم در آی  
 ز مهر تو بر هر دلی مهر مهر  
 پدر برزگر داری ار لشکری  
 کدیور بود مرد کشت و درود ۳۸۰  
 ندانند آئین مرد و نژاد

نترسی که داری تماشا بباع  
 سر بانوان دخت گورنگ شاه  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 یکی گمره بخت بر گشته ام  
 ز طالع زبون گشته این اخترم  
 از آن آب با خوشه آمیخته  
 سه جام از خداوند این بزم خواه  
 کنیزك بخدمت و آمد دوان  
 جوانی دزم روز ده برد راست  
 بدین سایه رز پناهده همی  
 ندانم چه دارد می و جام و کام  
 برافروخت رخ زین سخن ماه را  
 که برنا دگر چیز جز می نخواست  
**آمدن دختر گورنگ شاه نزد**  
 می و نقل و خوان خواست و آواز رود  
 بیامد بدر با کنیزك بهم  
 جوانی بدیدار ایرانیان  
 شده زرد گلنارش از درد و داغ  
 چنان بادلش مهر با جنگ شد  
 بماندش دو گلنار خندان نژند  
 دو گو و یا عقیق گهر بوش را  
 بسی در سرشت و بدر بر شکفت  
 بجم گفت کای خسته از رنج راه  
 گر آئی درین جای جوین شده  
 مگر زین پرستنده کام آمدت  
 بیا مگر بپاده دلت کرده رای  
 بدو گفت جم کای بت خوبچهر  
 ز شاهانی اربیشه ور گوهری  
 که بازاریان میوه دانند نمود  
 بچیز فروان بوند این دو شاد

سپاهی بمردی نماید هنر  
 توزین چارگوهر کدامی بگوی  
 بت رابلی گفت ازین هر چهار  
 پدردان مرا شاه زابلستان  
 وزو مر مرا هست فرمانروا  
 برجوی منشین و جای چنین  
 اگر رای داری می و میگسار  
 جم از پیش دانسته بدکار اوی  
 بدل گفت این شاه دزخیم نیست  
 کردار جهان خوی زشت و نکوست  
 بمردم خردمند نامی بود  
 خرامید از آن سایه سرو بید  
 روان رفت با دختر نامدار  
 چمن در چمن دید سرو سهی  
 رخ تار با سبب شنگرف گون  
 همیرفت پیش جم از دلبری  
 چو سروی که باماه همبر بود  
 سرموی در پای عنبر کشان  
 رسیدند زین آنگیری فراز  
 کیانی نشستند گه دلپذیر  
 کنیزان گسرخ فراز آمدند  
 پرستنده دختر بآئین خویش  
 جم اندیشه از دل فراموش کرد  
 ز دادار پس یاد کردن گرفت  
 ازان رنگ و آن بازو و فرو چهر  
 همیدید کش فرو برز کئیست  
 بدل گفت شاهیست این پر خرد  
 ز لؤلؤی خوشاب بسگشاد بند  
 بجم گفت می دوست داری مگر  
 هم از پیش نان با می آراستی

بود پادشازادگان از گهر  
 دلم را ره شادمانی بجوی  
 نیم من جز از تخمه شهریار  
 ندارد بجز من دگر دلستان  
 که جفت آن گزینم کم آید هوا  
 بدین باغ نغز اندر آی و بین  
 همت می بود هم بت غمگسار  
 خوش آمدش دیدار و گفتار اوی  
 گراز رازم آنگه شود بیم نیست ۲۹۰  
 بهر کس گمانی برد کاندروست  
 که مردم بمردم گرامی بود  
 سوی باغ شد دل به بیم و امید  
 سوی باغ ایوان گوهر نگار  
 گرانبهار شاخ و ترنج و بهی  
 برین زخم تیغ و بر آن زخم خون  
 چمان بر چمن همچو کبک دری  
 بر آن مه بر از مشک افسر بود  
 خم زلف بر باد عنبر فشان  
 زده که زربفت بود از فراز ۴۰  
 گزیدند برگوشه آب گیر  
 همه پیش جم در نماز آمدند  
 ز خوالیگران خوان و می خواست پیش  
 سه جام می از پیش نان نوش کرد  
 با هستگی راه خوردن گرفت  
 فرومانده بد دختر خوب چهر  
 ولیکن ندانست از بن که کیست  
 گزینسان نشست از شهان در خورد  
 بر آمیخت شنگرف و گوهر بقند  
 که چیزی بجز می نخواهی دگر ۴۱۰  
 هم از در برون جام می خواستی

شکبید دلم گمر نیابمش نیز  
 که پر خوردن ازوی بکاهد خرد  
 که باید خرد کرد کابین اوی  
 فکنده شود گمر درشتی کند  
 چنان چون بخار زمین آفتاب  
 می آتش که پیدا کند زو هنر  
 که آید درو خوب و زشتی بدید  
 کرا کوفت تن مومبائی می است  
 پدید آرد از روبهان کار شیر ۴۲۰  
 کند سرخ لاله رخ زرد را  
 بفرتوت زور جوانی دهد  
 زتن ماند گیاهات بیرون کند  
 ازان بد که تا ماندگی بفکنم  
 مبر مهر بر بیش و کم و کاست  
 نه گفتش کزین کم خوروزان فزون  
 یزشکی نه خوب آید از میزبان  
 که اینست جمشید خورشید چهر  
 همه حکم ضحاک بد در جهان  
 بدیبا و دینار ها بر نگار ۴۳۰  
 بگیرند اورا به بندند زود  
 که جم را چه آمد ز ضحاک پیش  
 نگاریده جمشید از تار و بود  
 چنان تا زخوان اسپری گشت باز  
 بشستند دست و نشستند کش  
 به بگماز و رامش گرفتند کار  
 زده چنگ بر چامه کابلی  
 بخندید بسم و بنالید زیر  
 طرازان بتان طرازنده موی  
 بشمشاد مشک و به بیجاده پوش ۴۴۰  
 چه باعود و مجمر چه بانای و چنگ

جمش گفت دشمن ندارمش نیز  
 باندازه به هر که او می خورد  
 عروسیست می شادی آئین اوی  
 بزور آنکه باباده کشتی کند  
 زدل بر کشدمی تف و دود و تاب  
 چو عود است و چون بیدتن را گهر  
 گهر چهره شد آینه شد نبید  
 دل تیره را روشنائی می است  
 بدل میکند بددلان را دلیر  
 برادی کشد مرد بد مرد را  
 بخاموش چهره زبانی دهد  
 خورش را گوارش می افزون کند  
 بدم خورده راه می خوردنم  
 تومی ده مگو کابین چسان و چراست  
 خورش باید از میزبان گونه گون  
 اگر چه بود میزبان مهربان  
 همانکه گمان برد دختر بمهر  
 بدان روز کاران که او بد نمان  
 همه چهر جم داشتند آشکار  
 بدان تا که هر جا که بینند زود  
 همان دختر آنگه بد از کم و بیش  
 بدش پاره پرنیان کبود  
 پژو هوش همیکرد و نگشاد راز  
 ازان بس بآب و گل و بوی خوش  
 هم اندر بر کسله زرنگار  
 بسر آورد رامشگر زابلی  
 هوا ابر بست از بخور عبیر  
 پرستار صفها شده ماهروی  
 همه طوق دار و همه حله پوش  
 چه با ناز و بازی چه بابوی و رنگ

نه پیموده بد شاه با ماه جام  
بدیوار باغ آمد از شاخ سرو  
بگشتی کرشمه کنان با دگر  
چو نای دم اندر گلو ساخته  
چو یاری لب یار گیرد بنماز  
ز بس ناز آن دو کبوتر بهم  
ز تنگ شکر میم دونیم کرد  
**که انداری کردن جمشید با دختر گورنگ شاه**

بجم گفت ای نامور میهمان  
کدامست رایت که دوزم به تیر ۴۵۰  
گشائی سخن این نه اندر خورد  
تراز و خرد ساز و پس ساخته گوی  
زمن باید اندازه فرهنگ جست  
همان نیم مردست هرچونکه هست  
نکوتر سخن پارسائی و بس  
ز زن مرد بد در جهان بیشتر  
مرا کردی اندر هنر آزمون  
کزین دو کبوتر بیفکن یکی  
و گر بوزش آوردمی باز جای  
سمن لاله شد لاله لؤلؤ زخوی ۴۶۰  
نهادش کمان پیش و بوزش نمود  
بدان خوش زبانی و آن خوشخوئی  
پس آن چرخ زه را بزه در کشید  
بدوزم شوم جفت آن کم هواس  
هم آن ماه معنیش دریافت زود  
بزخم کبوتر ز صد گام راه  
برون راند و بردوختش هر دو بال  
بیامد همانجا که بد آرמיד  
که آن چرخ کردی بزه بر بجای  
بود پور تهمورس دیو بند ۴۷۰

هنوز از فزونی زمی شادکام  
که جفتی کبوتر بسان تذرو  
نروماده کاوان ابر یکدگر  
فروهشته بر گردن افراخته  
بهم هردو منقاره کرده فراز  
پریرخ بشرم آمد از روی جم  
بخنده عقیق یمن میم کرد

**که انداری کردن جمشید با دختر گورنگ شاه**  
ز ترک چنگل خواست چاچی کمان  
ازین دو کبوتر شده جفت گیر  
چنین پاسخ آورد جم کز خرد  
از آهو سخن پاک و پردخته گوی  
توهستی زن و مرد من از نخست  
زن ارچه دلیراست و بازور دست  
زنانرا ز خوبی هنر دست رس  
هنرها ز زن مرد را بیشتر  
سزا آن بدی کز نخستین کنون  
بمن دادی این تیرو چرخ اندکی  
که تا من یکی را فکندم ز پای  
دلارام را رخ بر از شرم کی  
بجمشید از مهر خواهش نمود  
چو جم دید او را بدان نیکوئی  
بیادش یکی جام می در کشید  
بگفت از دوبازوی این ماده راست  
بدان در مراد جم آن ماه بود  
چو تیر از بر چرخ بر کرد شاه  
خدنگ الف از خم نون و دال  
طیان ماده افتاد و نر بر پرید  
بزابل نبد هیچ زور آزمای  
بدانست دلداریگان ارجمند

بیش آفرین خواند بر و هوش  
 بماند از گشاد برش در شگفت  
 خمیده کمانی چو ابروی اوی  
 کمان ابرو اندر کمان بنگرید  
 گر این نر کبوتر دو بالاش راست  
 بدین معنی آن شاه را خواست جفت  
 گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ  
 شگفتی درو ماند جمشید کی  
 ز تیرو کمان چون بی برداختند  
 همه غم بباده شمردند باد  
 ز شادی همی در کف رود زن  
 مغزی در آمد با آواز رود  
 بده ساقیا جام گیتی نما  
 بخوان یک غزل یار قوال ما  
 بر آوردمی چون دمت داده اند  
 بت گدلیخ از کار جمشید کی  
 بناسفته سی در که پیوسته داشت  
 هم آنگه زن جادوی پرفسون  
 ز گلشن بیباغ آمد از بهر سور  
 نهان گفت دایه بدان مهر جوی  
 درست از گمان من این شاه اوست  
 ازین خواهدت داد بزبان پسر  
 بد از مهر جم شیفته خوب چه  
 بدو گفت ای دونکه این هست راست  
 چو امید داری نباشی بدرد  
 روان بر نیان کبود ایدر آر  
 بشد دایه آن نیلگون بر نیان  
 تو گفستی که تر چرخ خورشید بود  
 چو آن ییکر بر نیان دید شاه  
 همی خویشان را بچهر و بساز

بیادش یکی جام می کرد نوش  
 بیازید دست و کمان بر گرفت  
 همی راست آمد بیازوی اوی  
 بدش اندرون فال نوشد بدید  
 بدوزم شوم جفت او کم هواست  
 همان نیز دریافت جم کوجه گفت  
 تنش چون نشانه فرود وخت تنگ  
 بسی آفرین کرد بر نیک پی  
 بنوی یکی مجلسی ساختند  
 بجام دمام گرفتند یاد ۴۸۰  
 شکوفه شکافنده شد از چمن  
 همی خواند این خسروانی سرود  
 که او عیب مارا نماید بما  
 که باشد مناسب باحوال ما  
 که بس اهل دل کزدم افتاده اند  
 در اندیشه بودو همی خورد می  
 نمی سفت بیجاده را بسته داشت  
 که بد دایه ماه و هم رهنمون  
 ببند خیره چون دید جم راز دور  
 که این میهمان چون فتادت بگوی ۴۹۰  
 که شد دیر گه یار داری و دوست  
 نشان داده ام ز اخترت سر بسر  
 فرون شد ازین مژده اش مهر مهر  
 زیك آرزویم دو شادی بخاست  
 که امید نیکو به از پیش خورد  
 که هست از برش صورت جم نگار  
 بیاورد و بنهادش اندر میان  
 ز بر بر نیان چهر جمشید بود  
 دژم گشت و بسیار کردش نگاه  
 ازو جز بجنبش ندانست باز ۵۰۰

همیدید روشن در اوچهر خویش  
 کزو کرد بدخواه ناسگه تهی  
 شدش دیدگان همچو بارنده میغ

### شناختن دختر گورنگ شاه جمشید را

بدیدش دلارام کوچون گریست  
 درین پرنیان ازچه کشتی نژند  
 چرا غمخوری اشک باری همی  
 بدیدار ما امشب رای نیست  
 نه مردم بود هر که تندیشداوی  
 به از خنده نابهنگام سرد  
 بگیمتی بی انده نیینی کسی ۵۱۰  
 مدان خوارو بیچاره ترزان دوکس  
 زبون او فتد در کف ابلهان  
 بدرویشی افتد شود شور بخت  
 که دیدم در او چهره شاه جم  
 بزرگی و دیهیم و فرهنگ اوی  
 که مهر از چنان مه چرا برگرفت  
 که پردخته شد زوهمی تاج و گاه  
 که از کف ما راست و از چهره دیو  
 بدربد شیر ار پلنگش بخورد  
 که بایدش درد از فرومایه خورد ۵۲۰  
 به از زندگانی به بد گوهران  
 زمانه نه بیداد داند نه داد  
 نشانه تن ما و چرخش کمان  
 نهانست خون لیک زخم آشکار  
 چو در گدازنده بر زر زرد  
 مزه ابر کرد و کنار آب گیر  
 گهی ریخت گاهی بفندق سترد  
 خود و دایه و شاه جمشید ماند  
 نیایش کنان گفت کای شاه راست

یکی آینه داشت گفتی به پیش  
 بیاد آمدش تخت شاهنشهی  
 دلش گشت دربای درد از دریغ

دوچشمش زغم هر زمان خون گریست  
 پس آن ماه رخ گفت کای ارجمند  
 چو دلشاد با میگساری همی  
 مگر میزبان دلارای نیست  
 کی نامور گفت کای ماه روی  
 گریستن بهنگام با سوز و درد  
 اگر چند بوئی و جوئی بسی  
 تو ویژه دوکس را بیخشای و بس  
 یکی نیک پی بخردی کز جهان  
 دگر پادشاهی که از تاج و تخت  
 ازین پرنیان زان دلم شد دژم  
 بیاد آدمم فر و اورنگ اوی  
 ز خوی بد چرخ گشتم شکفت  
 دریغ از چنان شاه با دستگاه  
 یکی زشت را کرد کشور خدیو  
 که داند کنون کو بماند اربمرد  
 فزون زان ستم نیست بر رادمرد  
 بر بخردان مرگ والا سران  
 ولیکن چنین است چرخ از نهاد  
 زمین هست آماجگاه زمان  
 ز زخمش همه خسته گانیم وزار  
 بگفت این و شد بر رخش اشک درد  
 رخ دلبر از درد شد چون زریر  
 ز بادام سرمه بمرجان سپرد  
 هرانکس که پیرانش بد براند  
 چو پردخته شد ماه بربای خاست

## سخن گفتن دختر گورنگ شاه با جمشید

- خرد در دلم راز اینسان گشاد  
 ز مهر تو دیرست تا خسته ام  
 نگار تو اینک بهار منست  
 تو را ام کنون گر پذیری مرا  
 همین بود کام دل افروریم  
 دهم جان گراز دل بمن بنگری  
 همیگفت و از نرگسان سیاه  
 جهاندار گفت ار تو را جم هواست  
 بمانند بس یابی از مردمان  
 نه هر آهوئی را بودمشک ناب  
 گمانی نکو برده ای دلپذیر  
 بمن چون نهی نام جم بی هراس  
 چنین داد پاسخ مه دل گسل  
 که گوید بگیتی که ماهان توئی  
 نهان گر کند شاه نام و گهر  
 گر از ابر دیدار گیتی فروز  
 ترا دام و دد باز داند بمهر  
 گوا برنکو پیکر تو درست  
 مرا این زن پیر چون مادرست  
 بیک دم زدن زین فروزنده هفت  
 نموده است رازت بمن سر بسر  
 زیبوند یاری چه گیری کنار  
 نگاری نخواهی بهستی سرشت  
 ز خوبی خوی خردمندیم  
 بخوبی بتان پیش کار منند  
 مده روز فرخ بروز نژند  
 جهان دام داریست نیرنگ ساز  
 کشد سوی دام آنکه شد رام او  
 ازان او بجایست و مادر گذار
۲۰. که هستی تو جمشید فرخ نژاد  
 به بند هوای تو دل بسته ام  
 مر این پرنیان غمگسار منست  
 بآئین خود جفت گیری مرا  
 که روزی بود دیدنت روزیم  
 کنم خاک تن تاتویی بسپری  
 ستاره همیریخت بر گرد ماه  
 نیم من اگر مانم او را رواست  
 ولیکن درستی نباشد زبان  
 نه از هر صدف در بخیزد خوشاب  
 ولیکن گمانت کمان شد نه تیر ۵۴  
 مرا نام ماهان کوهی شناس  
 که خورشید پوشید خواهی بگل  
 که جمشید خورشید شاهان توئی  
 نماند نهان نام شاهی و فر  
 ببوشد نماند نهان نور روز  
 که هستی تو جمشید خورشید چهر  
 همین پرنیان بس که در پیش تست  
 یکی چابک اندیش کند آورست  
 بگوید که اندر ده و دوچه رفت  
 که باشد مرا از تو هم یک پسر ۵۵  
 که سروت بود پیش و مده در کنار  
 که باروی او باشی اندر بهشت  
 بهانه چه سازی که نپسندیم  
 بمردی دلبران شکار منند  
 ز بهر جهان دل در انده میند  
 هوای دلش دانه و چینه آز  
 که شد بس جوانمرد در دام او  
 که چون ما نگاهد وی از روزگار

چوزاید در شادی باز نائی دگر  
 ز خونین سرشك آستین لاله کرد ۶۰  
 بیاران همی شست بر گ سمن  
 بدو گفت کای گنج فرهنگ و شرم  
 که بر جان بترسم که آرم غمی  
 هم از تو که بازن دم راز نیست  
 که بازن دم از راز هر گز مزن  
 نشیند بهر جا چو بجهد ز دام  
 بود کم شود دشمن از بهر چیز  
 بضحاك ناپاک بسپاردم  
 کند هر چه رای آیدش بیش و کم  
 بر آرد ز جانم بزودی روان ۶۷۰  
 بسی بهتر از بیم با ناز و گنج  
 نه هر زن دودل باشد و یک زبان  
 ده انگشت مردم بیک راست نیست  
 که با جان بود کو بر آید ز لب  
 همه دشمنندت منم دوست بس  
 نباید که جائی درافتی بدام  
 چو خرسند نبود در افتد بچاه  
 که باشم پرستار و تو شهرینار  
 که یزدانت شاید نوازد ز نو  
 که از بعد شب روز آید بگاه ۵۸۰  
 ازو ایمنی یافت شاه از گزند

### بزنی گرفتن جمشید دختر گورنگ شاه را

پیمبر بد از داور کردگار  
 به پیوند بگرفت دستش بدست  
 همین پاک جانهای فرم نروا  
 همین چرخ بیمای تابندگان  
 گرفتش زدل جفت پیوند خویش  
 بیازی گروهی ده و چنگ ساز

تو تا ایدری شاد زی غم مخور  
 بگفت این و گلبرگ پرزاله کرد  
 دونرگس شدش ابر لؤلؤ فکن  
 دل جم زبس خواهشش گشت نرم  
 از آن راز بیرون نیارم همی  
 هم از بخت ترسم که دمساز نیست  
 که موبد چنین داستان زد ز زن  
 سخن همچو مرغست و دامست کام  
 پدرت از ز من گردد آگاه نیز  
 بطمع بزرگی نگه داردم  
 کسی کش نه شرم از نکوهش نه غم  
 بد زخیم گوید که هم در زمان  
 تهی دستی و ایمن از بیم رنج  
 دلارام گفت ای شه مرزبان  
 همه زن بیکخوی و یکخواست نیست  
 چنان دارم این راز تو روز و شب  
 بگیتی ندارم پناه تو کس  
 مشو بامن ایدر بمان شاد کام  
 کرا بخت فرخ دهد تخت و گاه  
 کنون عهد کردم من ای نامدار  
 بشادی بساز و ازین در مرو  
 چنین گفت موبد بنزدیک شاه  
 زبس لابه و مهر و سوگند و بند

چنان دان که هوداندران روزگار  
 به آئین پیمانش با او بیست  
 بدین کار ما گفت یزدان گوا  
 همین تار و روشن شتابندگان  
 به بستش به پیمان و سوگند خویش  
 پس از تو یکی بزم کردند باز



بشادی و جام دمامد نسید  
 چو بزروی فیروزه چنمیری  
 بگسترد بر جای زرهفت برد  
 نهان برد جم را سوی کاخ ماه  
 نشستند با ناز دو نسامجوی  
 گزیده بهم بزم و دیدار یسار  
 جوانی و با ایمنی خواسته  
 همانکه که بزمی بهم ساختند  
 چو شد ماه دلدار باشاه جفت  
 چو در نقطه جان گهر کار کرد  
 مه نو بر آمد بسرج هنر  
 ز گردون و از گشت گیتی فروز  
 بنزد پدر کم شدی سروبن  
 بدش قندهاری بت قند لب  
 یکی سرو سیمین پرورده ناز  
 بدو گفت شبگیر چون دخترم  
 بدو بخشمت من ترا چند گاه  
 نهاد و نشست و ره ساز اوی  
 بدو داد پاسخ که فرمان شاه  
 آگاهی یافتن گورنگ

بپودند تاخوور بخاور رسید  
 زمه کرد شب را خم انگشتری  
 بممر هر افشاند دینار خورد ۵۹۰  
 بمشکوی زرین بیاراست گناه  
 شب و روز رو آوریده بروی  
 می ورود و شادی و بوس و کنار  
 چه خوش باشد این هر سه آراسته  
 همی نرد صحبت دمی باختند  
 بیاغ بهارش گل نو شکفت  
 دوجانش یکی چهره دیدار کرد  
 زمین شد برومندکان گهر  
 بر این راز چندی به پیمود روز  
 بدوبد گمان شد پدر زین سخن ۱۰۰  
 که ماه از رخس خیره گشتی بشب  
 برش مشک و شاخس بریشم نواز  
 بائین پیشین بیاید برم  
 نهانی همیدار رازش ننگاه  
 بدانسان برمن رسان راز اوی  
 فروست برتر زخورشید و ماه  
 شاه از راز دختر

بر آمد ز که کان یاقوت زرد  
 نشستند و راندند هر گونه رای  
 همان فرش و دینار و درو گهر  
 سخن راند کو در خورتست نیز ۱۱۰  
 بجز بازان هیچ خوش نایدت  
 که هم پای کوبست وهم چنگزن  
 گرمی و گستاخ دارش بمهر  
 سوی کاخ شد شاد نزدیک جم  
 بر آن نامور دختر سیمبر  
 چنان تا گران شد ز تخمی که داشت

دگر روز چون چرخ شد لاجورد  
 بنزد پدر شد بت دلربای  
 شه از گنج دادش بسی سیم و زر  
 وزان قندهاری دلارا کنیز  
 بمردان همی دل نیارایدت  
 ترا شاید این گل رخ سیمتن  
 بتو دادمش باش ازو تازه چهر  
 سمن بر سرو اندر آورد خم  
 چو بگذشت یکچند روز دگر  
 بآرام دل چند روزی گذاشت

گدازان شد از رنج سیمین ستون  
 سهی سروش از غم کماندار شد  
 همه هرچه بد رازش اندر نهفت  
 شه آن راز نگشاد بر دخترش  
 چو دیدش بابر و گره زد بخشم  
 چنان تند و خود کام گشتی که هیچ  
 ز سر تاج فرهنگ بفرکنده ای  
 نگوئی مراکز چه این روزگار  
 دو چشم مرا دیدنت سرمه بود  
 گمانم گهر بود سنگ آمدی  
 گمانت که رازت ندانم همی  
 زبانت ارچه پوشیده راز تست  
 رخت پیش بد چون یکی گلستان  
 کنون سوسنت دردمندی گرفت  
 نگاری بدی چون بهار بهشت  
 ز خورشید نورت بد آنکه فزون  
 نه آنی که بودی اگر چه توئی  
 ز مردان ازین پیش ننگ آمدت  
 پس برده گشتی چنین بر فسوس  
 چو دختر شود بد بیفتد ز راه  
 نکو گفت دانا که دختر مباد  
 نکوئی ترا جفت در خانه کیست  
 به نزد پدر دختر از چند دوست  
 چو زینسان سخن گفت شاه جهان  
 بزاری بقلطید در پیش شاه  
 چنین گفت کای بخت بیشت رهی  
 اگر بزم اگر ساز جنگ آورم  
 بمن داده بودی تو فرمان ز پیش  
 کنون جفتم آن شاه نیک اخترست  
 بروی زمین نیست همتای او

گلش گشت که رنگ و مه تیره گون  
 تهی کنجش از در گرانبار شد  
 کنیزك بدانست و با شه بگفت  
 همی بود تا دختر آمد برش ۶۲۰  
 بدو گفت شه کای مه شوخ چشم  
 بکاری در از من نخواهی بسیج  
 ز تن جامه شرم برکنده ای  
 گریزانی از من چو کاهل ز کار  
 کنون از چه گشتست آن سرمه دود  
 یقینم همه نام و ننگ آمدی  
 ز چهرت چو نامه بخوانم همی  
 همی رنگ چهرت بگوید درست  
 در آن گلستان هر گلی گلستان  
 گلت ریخت لاله نژندی گرفت ۶۳۰  
 نمائی کنون جز بیژمرده کشت  
 فروغ چراغی نداری کنون  
 که آنکه یکی بودی اکنون دوئی  
 زبون بود مرد ار بچنگ آمدت  
 نه آگه من از کار و تو نوعروس  
 نداند ورا داشت مادر نگاه  
 چو باشد بجز خاکش ستر مباد  
 پس برده این مرد بیگانه کیست  
 بتر دشمن مهترش ننگ اوست  
 بر آشفست از آن دختر مهربان ۶۴۰  
 بخاک آن سمنبر همی سود ماه  
 تو دانی که ناید ز من بیرهی  
 نه آنم که بر دوده ننگ آورم  
 که آنرا که خواهم کنم جفت خویش  
 که از هر شهری در جهان برترست  
 بچرخ برین نیست یکتای او

گدازان شد از رنج سیمین ستون  
 سهی سروش از غم کماندار شد  
 همه هرچه بد رازش اندر نهفت  
 شه آن راز نگشاد بر دخترش  
 چو دیدش بابر و گره زد بخشم  
 چنان تند و خود کام گشتی که هیچ  
 ز سر تاج فرهنگ بفرکنده ای  
 نگوئی مراکز چه این روزگار  
 دو چشم مرا دیدنت سرمه بود  
 گمانم گهر بود سنگ آمدی  
 گمانت که رازت ندانم همی  
 زبانت ارچه پوشیده راز تست  
 رخت پیش بد چون یکی گلستان  
 کنون سوسنت دردمندی گرفت  
 نگاری بدی چون بهار بهشت  
 ز خورشید نورت بد آنکه فزون  
 نه آنی که بودی اگر چه توئی  
 ز مردان ازین پیش ننگ آمدت  
 پس برده گشتی چنین بر فسوس  
 چو دختر شود بد بیفتد ز راه  
 نکو گفت دانا که دختر مباد  
 نکوئی ترا جفت در خانه کیست  
 به نزد پدر دختر از چند دوست  
 چو زینسان سخن گفت شاه جهان  
 بزاری بقلطید در پیش شاه  
 چنین گفت کای بخت بیشت رهی  
 اگر بزم اگر ساز جنگ آورم  
 بمن داده بودی تو فرمان ز پیش  
 کنون جفتم آن شاه نیک اخترست  
 بروی زمین نیست همتای او

چو بشنید ازو شاه شادی فزود  
 ز شادی در تـاـزه بگشادیم  
 ز تست اینکه جم را بمن داد بخت  
 فرستم بدرگاه ضحاک شاه ۶۵۰  
 بگنج و بکشور کنمش ارجمند  
 به پیش پدر زاری اندر گرفت  
 ببارید صد نوک پیکان ز در  
 که بد نام گردی بروی زمین  
 هم از هر کسی بر تو نفرین بود  
 گر از خانه نخجیر گیری خطاست  
 که هست او توانا و ما ناتوان  
 بگیرد پیاداش روز شمار  
 چو نیکی کنی بهتر آید بسی  
 از آن کشتن آن به که گردد بدوست ۶۶۰  
 نخستین جدا کن سر من ز تن  
 به لؤلؤ ز لاله همی شست رنگ  
 همی گفت ازین کار ناری تو سود  
 گرش رنجه داری تو باشد گناه  
 تو گفתי روانش بر آمد ز جای  
 بچهرش بر از مهر بر سود چهر  
 بهر روی فرمان و رایت رواست  
 برای تو بدهم نیایم برنج  
 که فردا من آیم بزردیک اوی  
 شد ایمن جم و بود تا بامداد ۶۷۰  
 درو خویشتن همچو هندو بسوخت

### بدیدن جمشید

ز دور آفرین کرد و بردش نماز  
 درین خانه بودنت فرخنده باد  
 باندازه بستود و بنواختش  
 چو ناخوانده ات گشته ام میهمان

همه کار جم یاد کرد آنچه بود  
 بدو گفت خوش مژده ای دادیم  
 ز تو بود خرم مرا تاج و تخت  
 کنون بر هیون بسته فردا پگاه  
 که گفتست هر کاورد او به بند  
 ز جان دختر امید دلبر گرفت  
 دو مشکین کمند از شکن کرد پر  
 مشو گفت در خون شاهی چنین  
 هم از خونس تا جاودان کین بود  
 گرت سوی نخجیر کردن هواست  
 بترس از خداوند جان و روان  
 گر ایدر نگیری دت فرجام کار  
 بدی کردن ارچه توان با کسی  
 اگر چند بدخواه کشتن نکوست  
 گر او را جدا کرد خواهی ز من  
 بگفت این و شد با غریب و غرنگ  
 بتن جامه بدرید و زاری نمود  
 هر آنکس که پیش تو گیرد پناه  
 چو دختر چنان دید زابل خدای  
 روان پدر سوخت بر وی بمهر  
 بمه گفت من آن کنم کت هواست  
 ز بهر جم از جان و شاهی و گنج  
 تو رو زو ره پوزش من بجوی  
 بشد دختر و شاه را مژده داد  
 سپهر آتش روز چون بر فروخت

### آمدن شاه زابل

بیامد بر جم شه سرفراز  
 لبثت گفت جاوید پر خنده باد  
 برآمد جم از جای و بنواختش  
 به بیهوده بدگفت بر من گمان

چو خورشید بیکاست باشی و راست  
 بود نیکنامی سر افراشتن  
 همی تا توان راه نیکی سپر  
 یکی خوب مایه است نیکی بجای  
 ازان پس دهد نوسه ماه افسرت  
 بود نامدار دلیر و سترگ  
 به پنجم پسر باز گرد اوژنسی  
 که جوشنش پیل اربهامون کشد  
 ولیکن بترسم که از مهر من  
 بطمع بزرگیم بدهی بباد  
 بجم گفت شه کای جهان شهریار  
 به یزدان که گردون پرگار زد  
 به باد این زمین باز گسترده هست  
 که جز کام تو تازیم زین سپس  
 به از خوب کاری بگیتی چه چیز  
 گرم دست رس درسزای تو نیست  
 که با دختر خویش تا زنده ام  
 گرا کنون نه آنی که ودی ز پیش  
 درنگ آور ایدر همی بی نیاز  
 نماند جهان بریکی سان شکیب  
 پس روشنی تیرگی گیرد آب  
 بهر بدت خرسند بایسد شدن  
 غمی نیست کو جان هراسان کند  
 نبست ایچ در داور بی نیاز  
 بشادی گرای و غم از دل بران  
 بگفت این و از مهر برخاست تفت  
 می و عود و عنبر ز کافور خشک  
 فرستاد ازین هرچه بد درخورش  
 همی بود با دلبر و جام جم  
 نهان مانده در کاخ آن سرو بن

بداندیش چون ماه بگرفته کاست  
 ز ناخوانده مهمان نکو داشتن  
 که نیکی بود هر بدی را سپر  
 که سودست بروی بهر دوسرای  
 هم از گوهر من بود گوهرت ۶۸۰  
 وزین تخمه خیزد نژاد بزرگ  
 بود ازدها کش هژیر افکنی  
 بگردن تن بد بگردون کشد  
 بتابدت روزی ز راه اهرمن  
 بدان ازدها پیگر دیو زاد  
 ز من ننده بر بدگمانی مدار  
 گره هفت بنمود بر چار زد  
 بآتش گشاد و بآتش بیست  
 نجویم نه رازت بگویم بکس  
 که اندر رسم من بدین روز نیز ۶۹۰  
 پسند این که هست و هم ایدر بایست  
 پرستار تو هست و من بنده ام  
 بر من همانی وزان نیز بیش  
 بود کاید آن بخت برگشته باز  
 فرازست پیش از پس هر نشیب  
 برآید پس تیره شب آفتاب  
 که از بد بتر نیز شاید بدن  
 که آنرا نه خرسندی آسان کند  
 کزان به دری نیز نگشود باز  
 که یکسان نگردد سپهر روان ۷۰۰  
 بر کاخ پیشش برفت و برفت  
 هم از دیبه و فرش و دینار و مشک  
 یکی بار هر هفته رفتی برش  
 که روزی نگشت از دلش کام کم  
 چو اندر دل راز داران سخن

### پیدا شدن تور پسر شاه جمشید

چو گلرخ بیابان نه برد ماه  
 پسر زاد ماهی که گفتیش مهر  
 بخوبی پری و پیاکی گهر  
 نهاد آن دلفروز را نام تور  
 شه زابلش تور خواندی همی  
 چو پالیز سالش درو پنج شد  
 چنان گشت باخوبی و رنگ و زیب  
 نگار جم آن کو بهر جایگاه  
 همی گفتی این ماه فرزند اوست  
 اگر چند پنهان کند مرد راز  
 سخن کو گذشت از زبان دو تن  
 بشد فاش احوال شاه جهان  
 چو بشنید زابل شه این گفتگوی  
 گر آن مار کتف اهرمن چهره مرد  
 پسر را بهل خود سرخویش گیر  
 همی تا بود جان توان یافت چیز  
 کنون کار بر ساز و زین بس برو  
 بود کاخترت یارمندی کند  
 اگر شاه ضحاک بد روزگار  
 نیازست با داور هور و ماه  
 بر آراست جم زود راه گریغ  
 شبی بود مانند قطران سیاه  
 چو دختر بدیدش دژم روی جم  
 ترا روز شادیست این غم ز چیست  
 همه راز جم نزد دختر بگفت  
 بیاید مرا شد باوارگی  
 که شد فاش این سر پنهان من  
 مرا گفت اکنون سرخویش گیر  
 مبادا کزین کار غمگین شویم

ستاره نهانی جدا شد ز شاه  
 فرود آمد اندر کنار سپهر  
 به پیکر سروش و بچهره پدر  
 دل و جان جم بد ازو پر ز نور  
 ز شادی برو جان فشاندی همی ۷۱۰  
 بزرگی و فرهنگ را گنج شد  
 که شد هر کس از دیدنش ناشکیب  
 بدیدی و زی تور کردی نگاه  
 ازو زاده زانرو بمانند اوست  
 پدید آردش روزگار دراز  
 پراکنده شد بر سر انجمن  
 به پیش مهان و به پیش کهان  
 بجم گفت همین چاره خویش جوی  
 بدانند بر آرد ز ما جمله گرد  
 غم من مخور تو رهی پیش گیر ۷۲۰  
 چو جان شد نیرزد جهان یک پیشین  
 بملکی که نشناسدت کس برو  
 همه دشمنت دل نژندی کند  
 بسوگند ما را کند دلفکار  
 کنم پیش حق روی خود را سیاه  
 شبی جست تاریک و بارنده میغ  
 فشانده دم و دود دوزخ گناه  
 بدو گفت هرگز مبادی دژم  
 نگوئی مرا تا ترا غم ز کیست  
 که مارا ز تو این گل غم شکفت ۷۳۰  
 نهادن بخود عجز و بیچارگی  
 بلرزد بابت ابر جان من  
 بهل کن تو ما را رهی پیش گیر  
 ز شاه ستمکاره مسکین شویم

که باید برید از رخ شاه مهر  
 چو زلفش سرکار بر هم زدش  
 روان را به تیمار و سختی مدار  
 گهی داد بینم ازو گاه جور  
 دلی نیست کز نیش او ریش نیست  
 ببايد چشیدن بفرجام رنج ۷۴۰  
 که از ناله گشتی بکردار نال  
 بداد جهاندار خشنود باش  
 که فرزندت اکنون ود دلفزا  
 گلستان عالم بروگشت خار  
 بهندوستان رفت و یکچند بود  
 شنیدست هر کس که زان پس چه دید  
 بهاره بدو نیم کردش ز کین  
 کمان گشتش از درد سرو سهی  
 بدل سوگوار و روان بر زغم  
 بسر برهمیکرد ز اندوه خاک ۷۵۰  
 کجائی بخاک اندرون کشته زار  
 زمانی نبودى که نگرستی  
 که سیم رنگش کم از گاه شد  
 بکشت از بی جفت بیداد بهر  
 بجان بردن ماستش چاره پاک  
 بدان چاره مان جان رباید همی  
 یکی را بزهر و بدرد و گداز  
 نه اورا ازین جان ما پاک هیچ

### پیدا شدن شیدسب از تور

کنون تور را بست خواهم کمر  
 برافراختش خسروی فر و یال ۷۶۰  
 دبیری و دانش هم از فر و سنگ  
 بر اسب هنرگویی مردی ببرد  
 فزوتتر ز فرزندش پنداشتی

چو بشنید آن دختر ماه چه-ر  
 ز نرگس گل سرخ رانم زدش  
 بدوگفت جم کای گزیده نگار  
 چنینست کردار گوردند دور  
 نگرمت بهره نوشتت بی نیش نیست  
 ز گیتی گر آباد گردی بگنج  
 تو نیز ای دلارام چندین منال  
 زمن این زمان شاد و بدرود باش  
 تو فرزند را مهربانی نما  
 بگفت این و بگذشت از نوبهار  
 نگفت ایچکس را در آنمرز زود  
 از آنجا سوی مرز چین برکشید  
 که ضحاک ناگه گرفتش بچین  
 زمرگش جو جفتش شنید آگهی  
 نشست از بر خاک با سوگ جم  
 بخود کرد جامه همه چاک چاک  
 همیگفت کای نامور شهریسار  
 بسی روز بیخواب و خور زیستی  
 بیك ماه چون يك شبه ماه شد  
 سرانجام هم خویشتن را بزهر  
 جهان چاره سازیت بی ترس و باک  
 یکی چاره هزمان نماید همی  
 یکی را بزخم ار برنج دراز  
 نه ماراست بر چاره او بسیج

بیاوردم این داستان را بسر  
 بید تور ازان پس یکی بیهمال  
 هم از پهلوانی هم از بزم و جنگ  
 بمیدان مردی زمیدان گورد  
 شه زابل اورا نکو داشتی

هم از تخم خویشش زنی داد نیز  
 بفیروزی و دولت شهریار  
 بید شاد و شیدسب نامش نهاد  
 ز گیتی شد تور و شیدسب ماند  
 همین است راه پلنگ از نهنگ  
 نشست و برافراخت سیمای اوی  
 هنرمندی و نام والا گرفت ۷۰  
 همی بر سرش داشت سایه زفر  
 بدو تخته داد و پیوشید تخت  
 بشاهی در داد و بخشش گشاد  
 بشاهیش کردند گوهر نثار  
 چو بگذشت بر نامور پادشاه  
 برسم نیا نام کردش طورگ  
 بزور از نیا و پدر برگذشت  
 گسستی سرزنده پیلان ز بند  
 ز گردان کسی گرز او برنفت  
 ز بهنای که خشت بگذاشتی  
 همیخواست بردن بکابل سپاه  
 که من با تو آیم بکین آختن  
 تو خردی ترا رزم هنگام نیست  
 بکین چون کشی از بر باره تنگ  
 نه بر نورکین رزمسازی کنی  
 اگر کوچکم هست کارم بزرگ  
 در آر هست کوچک بها به زسنگ  
 به از صد بزرگان که شان کار خرد  
 به بینی چو آهنگ میدان کنم  
 که بیخورد ماند میان گله  
 چو کوشش ترا گوی بازی مرا  
 زره خواست با ترک و رومی سپر  
 همان پیل بسا لای بر گستان

بدو داد منشور شاهی و چیز  
 چو بگذشت یک چند از نامدار  
 از آن ماه زادش یکی شه نژاد  
 برین گشت اختر چو چندی براند  
 دریغا زمانه ندادش درنگ  
 چو شد تور شیدسب برجای اوی  
 به پالیز چون سرو بالا گرفت  
 همای سپهری بگسترد پر  
 ز زابل شه اختر پیرداخت رخت  
 باورنگ بنشست شیدسب شاد  
 بزرگان زابل ورا گشته یار  
 پس از مرگ گورنگ یک چندگاه  
 یکی پورش آمد ز تخم بزرگ  
 چو شد سرکش و گردوده ساله گشت  
 یلی شد که در خام خم کمند  
 کس آهنگ برتاب او درنیافت  
 ز بالای مه نیزه بفراشستی  
 پدرش از بی کینه روزی بگاه  
 چو دید او گرفت آرزو تاختن  
 پدرگفت کابن رای پدرام نیست  
 هنوزت نگشته است گهواره تنگ  
 تو باید که بسا کوی بازی کنی  
 پراز رنگ رخ داد باسخ طورگ  
 تو از مشک ویش نگه کن نه رنگ  
 چو خردی بزرگ آورد دستبرد  
 اگر کوچکم کار مردان کنم  
 مرآن گزرگ را مرگ به در یله  
 پس از چه رسد سرفرازی مرا  
 پدر شادمان شد گسرفتش ببر  
 بدو داد با تیغ و گرز گران

درفشی ز پیل سیه پیکرش  
 بداد و بکردش سپهدار نسو  
 همائی ز یاقوت سرخ از برش  
 بیارید گفت اسب سالار نسو  
 بپرخاش دشمن سپه درکشید  
 رزم طورگ با سرند

وزان روی کال شه از مرغ و مای  
 بد اورا یکی پور نامش سرند  
 درفش و سپه دادش و پیل و ساز  
 قضا هر دو بر هم رسیدند تنگ  
 همه بر شد از ع ج مهره خروش  
 دل کوس بسته ز تندر غربسو  
 پر از گرد شد روی ماه از نبرد  
 جهان گشت بر گرد آورد جوی  
 ز بانگ یلان مغز هامون بخت  
 زمین همچو کشتی شد از موج خون  
 ز گرد سپه خنجر جنگیسان  
 دژی بود هر پیل تازان بجنگ  
 کمان ابر و نارانش الماس شد  
 توگفتی هوا لاله کارد همی  
 ز بس کشته کامد زهر دو گروه  
 نه پیدا بد از خون تن رزم کوش  
 چو شد سخت بر مرد پیکار کار  
 به پیش پدر شد طورگ دلیر  
 سرند از میان سران سپهساز  
 کدامست ازین جنگیان چپ و راست  
 که گر هست بر کینه گه کینه کش  
 گرفتار شدن سرند بدست طورگ

بدوگفت شیدسب کای جان باب  
 که مرد دلیر است و با دستگاه  
 طورگ دلاور بر آشت و گفت  
 بدارای این گنبد لاجورد  
 تو خردی مرو سوی او با شتاب  
 مبادا که دور آفتی از تاج و گاه  
 که ای نامور شاه پاکیزه جفت ۸۲۰  
 که با من بگوی و ازین بر مگرد



ستادست بر کتف رومی ستون  
 پرندش همه پیکر ماه و شید  
 همان اسب بر گستوان نبرد  
 که باد دمان از برش بر دمید  
 یکی نعره زد کآب شد خون زان  
 بر آهیخت گل رنگ را تنگ تنگ  
 که بر چرخ از گرد شد ماه گم  
 همیتافت در حمله هرسو عنان  
 بهر زخم جوئی براندی ز خون ۲۰  
 ز خون خرمن لاله بر خاک زد  
 رمان چون رمه میش از پیش گمرگ  
 همیتاخت از قلبگه بارگی  
 بزیر ازدهائی پلنگینه پوش  
 سواران رمان گشته زومیل میل  
 بگرز گران اندر آمد ز جای  
 که گرزش بتک اندر آتش گرفت  
 عقاب نبردی برانگیخت تند  
 بزد بر کمر بندش از باد چنگ  
 به پیش پدر برد و انداختش ۱۰  
 نگه دار ازین کودک زابلی  
 مخوان کودک و شیر نرخوان مرا  
 بر آوردگه اسب را تیز کرد  
 عنان یکسر از رزم بر تافتند  
 گریزان ز کین روی بر کاشتند  
 برفتند چندانکه سود اسب هم  
 عنان از قفا هیچ نگسست باز  
 سرو پای و دل بود و مغز و جگر  
 همی گمرگ تن بود و کفتار دل  
 سوی زابل اندر گرفتند راه ۱۰  
 زشید سب کین کش بترسید سخت

بدو گفت آن کو بقلب اندرون  
 بسر بر درفش درفشان سپید  
 کلاه و کمر زرد خفتانش زرد  
 تو گوئی که کوهیست از شنبلید  
 دلاور ز گفت پدر چون هژبر  
 یکی تیز کرد از بی جنگ خنگ  
 چنان تاخت آن اشقر سنگ سم  
 بزخم سرتیغ و گرز و سندان  
 بهرحمله خیلی فکندی نگون  
 دل بیل تیغش همی چاک زد  
 شد آن لشکر ترک پیش طورگم  
 بهمشان بر افکند یکبارگی  
 سرند از کران دید دیوی بجوش  
 ز آسبش افتاد بر پیل پیل  
 برانگیخت که پیکر باد پای  
 زدش بر سرو ترک گرز شکفت  
 طورگ سپهد نشد هیچ کند  
 بیاویخت از بازویش گرز جنگ  
 ز زین در ربود و همی تاختش  
 چنین گفت کاین هدیه کابلی  
 از آن پس یکی پرهنر خوان مرا  
 دگر ره شد آهنک آویز کرد  
 سپه چون سپهد نگون یافتند  
 درفش و بنه پاک بگذاشتند  
 طورگ و دلیران زابل بهم  
 گریزنده را تا بکابل فراز  
 همه روز بس کشته بر یکدگر  
 از آن دشت صد سالیان زیر گل  
 چو پیروز گشتند از آن رزمگاه  
 فرومانده کابل شه نیکیخت

که ناگه سرآرد جهان بر سرند  
 به بیچارگی باز و ساو گران  
 کرا کشته شد دادشان خونبها  
 چو بگذشت ازین کاریکچندگاه  
 برفت و جهان ماند ازو یادگار  
 گرفت آنگهی پادشاهی طورگ  
 چوبگذشت یکچند از شهریار  
 یکی یوزش آمد بخوبی چو جم  
 یکی روز اورا چو یک سال بود  
 بدین روز چون روزگاری گذشت  
 پیدا شدن شم از طورگ و اترط از شم و گرشاسب از اترط و فریمان  
 از گرشاسب و سام از فریمان

ز شم زان سپس اترط آمد پدید  
 بزور تن و چهره و برزو یال  
 چو بگذشت برناز یکچند گاه  
 طورگ سرافراز و شم جوان  
 چنین است ازین آشکار و نهان  
 چو شم و طورگ از جهان ناپدید  
 چو باتاج بر تخت شاهی نشست  
 بهر کار بد اخترش رهنمون  
 بیاکند گنجش بگنج شهان  
 چو بختش بهر کار منشورداد  
 بر آن پورش آرام بفرود و کام  
 بخوبی چهر و بیاکی تن  
 بروز نخستین چو یکسال بود  
 برش چون بر شیرو چهره چوخون  
 بیالا بلند و ببازو قسوی  
 دل افروز اترط شه نیمروز  
 چنان پروریدیش دایه بنواز  
 چو شد سیرشیر از دلیری و زور

همی فر شاهی ازو میدمید  
 بشد اترط از سروران بیهمال  
 دگرگونه شد کار بر تاج شاه  
 بیزدان سپردند هر دو روان  
 نکرده است باکس وفا این جهان  
 به پیوند شاهی با اترط رسید  
 به نیکی میان بست و بگشاد دست  
 بزرگی بدش دمبدم بر فزون  
 بآئین شدش بسارگساه مهان ۸۷  
 سپهرش یکی نامور پور داد  
 گرانمایه را کرد گرشاسب نام  
 فرو ماند ازان شیر دل انجمن  
 بیکساله ده ساله بالا فزود  
 دو بازوش مانند ران هیون  
 میان لاغر و ساعدش پهلوی  
 سپهر یلان گرد گیتی فروز  
 که روزی بچیزی خودش نیاز  
 ز گهواره شد سوی شیرنگ بور

بیازو کمان ساخت با گرز و تیر ۸۸۰  
 بجای بردایه شیر و پلنگ  
 قدش بر فرازید تا چرخ مه  
 که ییلی بمشتی ~~فکندی~~ نگون  
 نبودى کسی همچو آن نامجوی  
 گذر کرد سالش ده و پنج و چار  
 ز پیشش هژبر زیان در گریغ  
 گرفتى فرو داشتى هم بجای  
 می ازده منى جام خوردى بیزم  
 ییک نیزه ده درع بر دوختى  
 زدى بر زمینش ز بالای زین ۸۹۰  
 کشیدی نبردى فزون از دو میل  
 بکندی چو باره بر انگیختى  
 بسی سروران را سر آورد زیر  
 نیارست کاویدن از بیم اوی  
 گذر کرده بد هشتصد سال راست  
 که چون او دو چشم زمانه ندید  
 خداوند شمشیر و کوبال و خود  
 ازو ماند اندر جهان یادگار  
 که شمشیر تیز از میان بر کشید  
 نهنگ از نهییش هراسان شدی ۹۰۰  
 سراسر نیاگان رستم بدند  
 سرنیزه از چرخ گردون گذاشت  
 ز گرشاسب بودى سراسر سخن  
 همی بود نام گو بافـسـرین  
 بگویم که دارم بدان سان بیاد

زره کرد پوشش بجای حریر  
 بجای خور و خواب کین حس و جنگ  
 چو سال وی آمد بنزدیک ده  
 چنان بد بگردى و مردى فزون  
 بکشتى و چو گمان برفتى بگوی  
 چو زین آنگون چرخ گوهرنگار  
 یلی شد که گرز دست بردى بتیغ  
 زدی دست و پیل دمانرا ز پای  
 بدش صدرشى نیزه آهن برزم  
 بزخم سنان آتش افروختى  
 کمر بند گردان گرفتى بکین  
 اگر گرز گر خود و خفتانش پیل  
 بکوه ارکمند اندر آویختى  
 بسی بر سپاه گران گشت چیر  
 کسی نیز بر اثر ط کینه جوی  
 ز تور اندرون تا که گرشاسب خاست  
 ز گرشاسب آمد نریمان پدید  
 که بور نریمان یل سام بود  
 جهان بهلوان زال سام سوار  
 وزانپس چو هنگام رستم رسید  
 ز تیغش دل کوه بریان شدی  
 بزرگان این تخمه کز جم بدند  
 چو گرشاسب یال یلی بر فراشت  
 چه از نوجوان و چه مرد کهن  
 بایران زمین و بتـوـران زمین  
 کنون داستان کک کوهزاد

# حکایت دوم

## سرگذشت رستم با كك كوهزاد

مر این داستان را ز پیشین گروه  
 یکی کوه بد سرکشیده بمه  
 دگردشت زی هندوان راه بود  
 زافغان و لاجین و کرد و بلوچ  
 بلندیش افزون تراز چون و چند ۹۱۰  
 رسیده سر تیغ او بر ملک  
 که آن حصن از مردم انبوه بود  
 ازو جان نابخردان شاد بود  
 که در رزم با ازدها پای داشت  
 همه ناولك انداز و ژوپین گذار  
 بحمله چو شیرو به پیکار ببر  
 گه رزم جوشان تر از رود نیل  
 گریزان ز رزمش بدی شیر نر  
 گه جنگ و پیکار هشیار بود  
 زمردان بر آوردی از گرز گرد ۹۲۰  
 بگیتی بسی رزم بودش بیاد  
 بسی بیم ازو دردل زال بود  
 نموده بگرشاسب هم دستبرد  
 نگشتند پیروز خرد و کلان  
 دلش را باندوه بسپرده بود  
 نه كك را ز او سر درآمد بدام  
 که در جنگ رفتی همیشه بکنگ  
 بر آن کنگ در کک بدی جاودان  
 پر از زرگرفتی همی بازو ساو  
 دگر مه بمه هدیها بسی شمر ۹۳۰  
 زند تا در هندوان با سپاه  
 شب و روز ازو درد و تیمار داشت

چنین گفت دهقان دانش یثروه  
 که نزدیک زابل سه روزه راه  
 بیسوی او دشت خرگاه بود  
 نشسته در آن دشت بسیار کوچ  
 کجا بود آن که بغایت بلند  
 زده کنگرش طعنها بر فلک  
 یکی قلعه بالای آن کوه بود  
 مر آن حصن را نام مرباد بود  
 بدژ دریکی بدکنش جای داشت  
 نژادش زافغان سپاهش هزار  
 به بالا بلند و به پیکر سطر  
 دو رانش بمانندۀ ران پیل  
 به نیرو جدا کردی از که کمر  
 کهن سال و با زور و بیدار بود  
 چو پیکار جستی زمردان مرد  
 و رانام بودی كك كوهزاد  
 هزار و صد و هژده اش سال بود  
 بزال و بسام نریمان گرد  
 بسی رزمشان رفت باكك یلان  
 بسی رزم باسام یل کرده بود  
 نتایید با او به پیکار سام  
 نریمان نتایید با او بچنگ  
 پهلوی زبان حصن را کنگ دان  
 چنان بد که هر سال ده چرم گاو  
 همیداد این باژ را زال زر  
 که بر زابلستان نبندند راه  
 ازو زال زر بیم بسیار داشت

زدل زال زر گشت اندیشه مند  
 ز فرزند با بیم بسیار بود  
 چو گردد به نیرو و بالا بلند  
 دهد زندگانی خود را بباد  
 که همراز و هم یار جانسوز بود  
 که بودند هر سه بهر جا همال  
 که قارن بدی باب آن رزمخواه  
 که از نسل فرخنده قلواد بود ۹۴۰  
 بمردی و گردی چو درنده شیر  
 شب و روز بودند همراز و یار  
 برافراخت یال یلی پور زال  
 ببازار روزی مگر ره سپرد  
 که هرگز ز کپزاد بیداد گر  
 که ترسم بجنگش شتابد دلیر  
 بخاک اندر آید سر زال زر  
 ز اندیشه بد بر دلش بیشه ها  
 منادی بگوید بهر جا روان  
 سر سرکشان پهلو نیمروز ۹۵۰  
 زبانش برون آورم از دهان  
 مبادا که رزم وی آرد بیاد

### آمدن رستم ببازار و از دو پیاده تعریف کک شنیدن

ابا پهلووانان زرین کلاه  
 همیراند که پیکر رهسپر  
 تهمتن همیدید هر سو نهان  
 بسر برش لیکن همه ز رنگار  
 ستاده بتن چون که بیستون  
 بجا ماندی از برز و بالای او  
 نهانی برو آفرین خواندند  
 رسیدند از ره بر پهلووان ۹۶۰  
 ز دورش فراوان ثنا خواندند

چو رستم بیامد ز کوه سپند  
 شب و روز اندیشه اش یار بود  
 همی بیم بودش که آن ارجمند  
 مبادا که تازد سوی کوهزاد  
 برستم دو پهلو شب و روز بود  
 که جا یار بودند با پور زال  
 یکی بود کشواد زرین کلاه  
 دوم را مبین نام میلاد بود  
 دومرد خردمند بسیار ویر  
 مراین هردو با رستم نامدار  
 چو نزد ده و دو رسانید سال  
 بهمراه میلاد و کشواد گرد  
 چنین گفته بد با یلان زال زر  
 مگوئید با رستم شیر گیر  
 شود کشته بردست بیداد گر  
 بدل داشت زال زر اندیشه‌ها  
 فرمود دستان که در سیستان  
 که فرمود سالار گیتی فروز  
 که هر کس برد نام کک بر زبان  
 که رستم دلیر است و پهلو نژاد  
 آمدن رستم ببازار و از دو پیاده  
 همان روز کامد ببازار گاه  
 به پیش اندرون رستم نامور  
 پس پشت او آن دوگرد جوان  
 کلاه سپهدار سام سوار  
 عمود فریدون بچنگ اندرون  
 همی هر که دیدی سرابای او  
 همه کس ز رستم فروماندند  
 دو مرد جوان دید کز ناگهان  
 ز دیدار رستم بجا ماندند

که هرگز ندیدم بدینسان پسر  
 که فرزند آرد چنین خوشخرام  
 ندارد کسی از دلیران همال  
 تو گوئی کک کوهزادست و بس  
 بکهزاد ماند مراین نو جوان  
 بر آورد چون شیر غران خروش  
 یکی بانگ زد هر دورا پورسام  
 بر آورد ماننده شیر سر  
 که با هم چه گفتید از من سخن ۹۷۰  
 که بردید از او نام و کردید یاد  
 نه مانند زالم بدانندگی  
 همان از نریمان با نام و کام  
 نه از ازدها نر دلاور نهنگ  
 ز بهر چه کردید ایدر سبک  
 و یا درهوا با عقاب اندر است  
 ز نسناس یا زادمی یا پریست  
 ز اندیشه بر خویش پیچان شدند  
 ز بیهوده گفتار گشته دژم  
 که پرسید از ایشان گو پیل تن ۹۸۰  
 بدان تا نترسند از آن نامور  
 پرسید از ایشان گو بآک رای  
 اگر هست از گرگ و گر از رمه  
 دل کارزار و خرد را روان  
 که چون او ندارد زمانه بیاد  
 به نیروی او کس نبسته میان  
 همیشه به بیداد بسته کمر  
 ابر دشت خرگاه بگزیده کوچ  
 بدزدی زند روز و شب راه را  
 که دستان سام این نداند زبن ۹۹۰  
 پرداخت او را چرا از کنام

همیگفت ازان دو یکی با دگر  
 هزار آفرین بر چنان باب و مام  
 بدینسال و این کنف و کوپال و یال  
 ندیدیم این یال و بازو بکس  
 بدالا و فرهنگ و توش و توان  
 تهمتن چو این گفتش آمد بگوش  
 بر افروخت رخساره لعل فام  
 بر خوبستن خواندشان نامور  
 بدیشان چنین گفت پس پیلتن  
 که باشد بگیتی کک کوهزاد  
 بسام نکردید مانندگی  
 ز گرشاسب اترط نبردید نام  
 نگفتید از من بشیر و پلنگ  
 مرا نام بردید هر دو ز کک  
 چه چیز است این کک باب اندر است  
 زمین است کوهست دشتست چیست  
 چو زو این شنیدند لرزان شدند  
 ز رخ رنگشان رفت و از حلق نم  
 پشیمان شده زین سخن هر دو تن  
 چو دستم چنان دید بخشید زر  
 چو آمد دل هر دو از نو بجای  
 که باید سخن راست باشد همه  
 یکی گفت ای نامور پهلوان  
 یکی بدرگست این کک کوهزاد  
 نهنگی دمانست و شیر زیان  
 یکی پیر گرگ است آن بد گهر  
 نژادش ز اوغان سپاهش بلوچ  
 گرفته همه دشت خرگاه را  
 پرسید رستم از ایشان سخن  
 نکوشید با او سپهدار سام

بگفتند کای پهاو شیرمرد  
 بسی رزم کردست با سام شیر  
 نریمان گورنگ رفتش بچنگ  
 کنون میستاند همی باز و ساو  
 چو دیدیم دست و برو یال تو  
 از آن روی بردیم ما نام کک  
 چو بشنید رستم سراسر سخن  
 چو دریا برآورد از کینه جوش  
 به تندی بمیلاد و کشواد گفت  
 بهنگام مردی و نیروی من  
 که از سیستان بازگیرد بزور  
 چرا مانده این راز از من نهان  
 نه نیکوست نزد یکی سرفراز  
 بویژه دلیری چو من روز جنگ  
 دم ازدها گیرم اندر مصاف  
 همی چرخ را زیر پا آورم  
 بهنگام من باز گیرد ز زال  
 هم اکنون من و خنجر و راه کوه  
 همه چرمهای زر زال زر  
 بگیتی بمانم یکی یادگار  
 چو بشنید میلاد افکند سر  
 برآشت کشواد از آن نامدار  
 بدو گفت کای نامور پهلوان  
 منادی زده زال در نیم روز  
 کجا نام کک را برد بر زبان  
 از آن لب به بستیم از کوهزاد  
 ولی گر تورا رای جنگست و کوه  
 از او خواه دستوری رزم کک  
 چو رستم زکشواد این بشنوید  
 سوی زال آمد یل نیکبخت  
 فراوان بچستند با او نسبرد  
 بسی کشته زان پهلوان دلیر  
 نیاورد ز آن کوه سنگی بچنگ  
 ز دستان بهر سال ده چرم گاو  
 همی فر و نیروی و کوبال تو  
 همانا که هست او بر تو سبک  
 به پیچید از کار آن اهرمن  
 کفی بر لب آورد و برزد خروش  
 که از من چرا داشتید این نَهفت ۱۰۰۰  
 نگوئید هر چه زان اهرمن  
 نسازید تیره برو مساه و هور  
 من اندر جهان و کک اندر جهان  
 که پوشیده دارید زینگونه راز  
 که از ژرف دریا برآرم نهنگ  
 نتابد بر گرز من کوه قاف  
 بهر رزم مردی بجا آورم  
 چرا زنده مانم بدین برز و یال  
 برآرم ازو کام زابل گسروه  
 بگیرم از آن دزد بیدادگر ۱۰۱۰  
 کزو باز گویند در روزگار  
 به پیش و نمیکرد بر وی نظر  
 ز بس گرمیش شد فسرده شرار  
 جهانجوی و بیدار و روشن روان  
 که سازم برو تار از تیغ روز  
 سر و جان او باشد اندر زیان  
 نکردیم با پهلوان زاده یاد  
 از ایدر برو پیش زال و پژوه  
 پس آنگه برو سوی رزمش سبک  
 زبانش زگفتار هسا بفتنویسد ۱۰۲۰  
 برخ زرد ولرزان چو شاخ درخت

بگفتند کای پهاو شیرمرد  
 بسی رزم کردست با سام شیر  
 نریمان گورنگ رفتش بچنگ  
 کنون میستاند همی باز و ساو  
 چو دیدیم دست و برو یال تو  
 از آن روی بردیم ما نام کک  
 چو بشنید رستم سراسر سخن  
 چو دریا برآورد از کینه جوش  
 به تندی بمیلاد و کشواد گفت  
 بهنگام مردی و نیروی من  
 که از سیستان بازگیرد بزور  
 چرا مانده این راز از من نهان  
 نه نیکوست نزد یکی سرفراز  
 بویژه دلیری چو من روز جنگ  
 دم ازدها گیرم اندر مصاف  
 همی چرخ را زیر پا آورم  
 بهنگام من باز گیرد ز زال  
 هم اکنون من و خنجر و راه کوه  
 همه چرمهای زر زال زر  
 بگیتی بمانم یکی یادگار  
 چو بشنید میلاد افکند سر  
 برآشت کشواد از آن نامدار  
 بدو گفت کای نامور پهلوان  
 منادی زده زال در نیم روز  
 کجا نام کک را برد بر زبان  
 از آن لب به بستیم از کوهزاد  
 ولی گر تورا رای جنگست و کوه  
 از او خواه دستوری رزم کک  
 چو رستم زکشواد این بشنوید  
 سوی زال آمد یل نیکبخت

### آمدن رستم نزد زال زر و ارادة نبردك نمودن

نشست از برگاه زر نامدار  
 برافروخته رخ ز بس خشم و درد  
 چو زالش چنان دید خیره بماند  
 بدو گفت از كه برآشفته ای  
 زمانی بیاسخ نیامد فرود  
 در درج یاقوت بگشود و گفت  
 كه گوئی منم در جهان پور سام  
 دگر سام گرد نریمان نژاد  
 نریمان و گورنگ آن پهلوان  
 كه باشد بگیتی كك كوهزاد  
 یکی دزد خیره سر بدگهر  
 ز زابل همی زرستاند خراج  
 همه نام سام آوریدی به ننگ  
 چو بشنید دستان رخس گشت زرد  
 به پیچید و دستش همیزد بدست  
 بدو گفت دستان سام سوار  
 كه گفتست با تو بدینسان سخن  
 كك كوهزاد ازدهای نرست  
 ندارد نهنگ دمان پای او  
 ازو شیر جنگی گریزان شود  
 نبرد بیالای آن كه عقاب  
 دگر آنكه دركوه با آن دلیر  
 گزین کرده گردی زهر کشوری  
 بمردی فزونند هر يك زكك  
 ابا هر یکی لشکری صد هزار  
 هزاران سواران افغان گروه  
 همه رزم دیده همه مرد جنگ  
 دگر آنكه تو کودکی در جهان  
 اگر چه چو پیل است نیروی تو

دو چشمش پر از در چو ابر بهار  
 بکس رای گفتار از بن نکرده  
 پیرسید او را و تیره بماند  
 درشتی شنیدی بدی گفته ای  
 همه گونه پهلوان شد كبود  
 كه از کار تو مانده ام درشگفت  
 بهر جای گسترده ام پای دام  
 كه چون او دلاور ز مادر نژاد  
 نكشته است این دزد تیره روان ۱۰۳۰  
 كه ترسند ازو پهلوانان راد  
 همی جا گرفته بکوه و کمر  
 چه باید ترا کاخ و اورند و تاج  
 همانا نداری تو چنگ پلنگ  
 بر آورد از دل یکی باد سرد  
 کفش بر لب آمد چو پیلان مست  
 كه ای شیردل در گه کارزار  
 كه آگنده بادا بخاکش دهن  
 ز گرشاسب و از سام جنگی ترست  
 نگیرد بمردی کسی جای او ۱۰۴۰  
 همه چنگش از بیم ریزان شود  
 نجنبند ز بیمش نهنگ اندر آب  
 هزارند جنگی همه همچو شیر  
 كه هر يك فزونند از لشکری  
 بودكك ز پیکار ایشان سبك  
 سوار و پیاده بلوچان بكار  
 ز لاچین دلیران ابر گرد کوه  
 بران کوه مانند غ-ران پلنگ  
 اگر چند هستی ز تخم مهان  
 چو خورشید تابان بود روی تو ۱۰۵۰



بمان تا بهنگام فصل بهار  
 ز مر باد آید سوی هیرمند  
 برادر پسر هست اورا یکی  
 سرافراز را نام بهزاد خوان  
 پسر هست اورا دگر هشت مرد  
 همه درگه جنگ نر ازدها  
 چو آیند بر دشت نخجیر گاه  
 بخر گاه آیند از بهر گشت  
 تو زایدر برو با سپاهی گران  
 کمین سازی و شب شبیخون کنی  
 در آن دم بر آری مگر زو دمار  
 دو سالی دگر صبر کن ای پسر  
 بمان تا ازین پهلو ان تر شوی  
 ازان پس چو تازی تو کک رارواست  
 چو بشنید رستم بر آشت ازوی  
 بدادار یزدان جان آفرین  
 بجان منوچهر زینده تخت  
 بخورشید و ماه و بهرام و تیر  
 کزین پس نسازم دمی من درنگ  
 اگر صد هزارند و گر یک سوار  
 پیاده روم سوی آن برزکوه  
 همه دشت خرگاه برهم زخم  
 بخندید دستان ز پور جوان  
 بنالید دستان پیروردگار  
 سپردم ترا این نبرده جوان  
 چراغ دلم را چو افروختی  
 بمن بخش این پور جنگی پلنگ  
 دگر ره چنین گفت با پیلتن  
 یک امسال دیگر تو با من بساز  
 بخندید رستم دگر باره گفت

که گردد پراز رعد کھسار و غار  
 ابا نامداران ز کوه بلند  
 کزو نیست در جنگ کم اندکی  
 گه رزم چون کوه بولاد دان  
 سواران جنگی یلان نبرد  
 کس از رزم ایشان نگرود رها  
 سرا برده شان سرفرازد بمسماه  
 بهر سوی یویان پی گور دشت  
 همه نامداران و کند آوران  
 همه دشت و خرگاه پر خون کنی ۹۰۶  
 بتدبیر و از گردش روزگار  
 پس آنکه برو سوی آن بدگر  
 زهر سروری در جهان سر شوی  
 کنون رفتن تو بکین بیهواست  
 بدو گفت ای باب پر خاشجوی  
 بتاج و بتخت و بتیغ و نگیں  
 بخاک نریمان یل نیکی بخت  
 به نیروی مردان شمشیر گیر  
 شتابم بر آن که دمان چون نهنگ  
 بیکدم بر آرم از ایشان دمار ۱۰۷  
 به بینم چه سانند افغان گروه  
 بداندیش را آتش غم زخم  
 ولی شد دلش بیش زانده نوان  
 که ای برتر از گردش روزگار  
 ز مرگش دلم را ببر نگسلان  
 دل دشمنان را ز غم سوختی  
 بهر کینه اش ساز پیروز جنگ  
 که ای شیر جنگی سر انجمن  
 که جنگت به پیکار گردد دراز  
 که خورشید را کس نیارد نهفت ۱۰۸

بسازم بدانگونه کت دل بخواست  
 بگفت و برون رفت گرد دلیر  
 سوی کاخ شد رستم پهلووان  
 بفرمود تا ساقی سیمبر  
 نشستند هر سه در آن بزمگاه  
 گسارنده بساده لعل رنگ  
 چنین گفت رستم بکشواد شیر  
 ندارم درنگ امشب ایدر ز کین  
 پیاده در آیم در آن دشت و کوه  
 یکی نام آرم درین کین بدست  
 بدو گفت میلاد کای شیرمرد  
 نشاید که تازی تو از سرسری  
 نه گورونه آهونه غرم است و رنگ  
 کسی را که با او نتاید سام  
 من ایدر بمانم نیایم براه  
 بخندید رستم از آن گفتگوی  
 یکی جام پر کرد و اورا بداد  
 بخورد و ببوسید روی زمین  
 چو خوردند و گشتند از باده مست  
 چو سرگرم گردید میلاد شیر  
 که برخیز و دربوش آلات رزم  
 سوی دشت خرگاه تازیم زود  
 تهمتن بدانست کوه گشت مست  
 تهمتن ببوشید ساز نبرد  
 ز سام نریمان یکی خود زر  
 کمر بست بر که ز تهمورسی  
 سیر بر کتف چون خور اندر سپهر  
 ابا هر دو سالار چون شیر مست  
 ز دروازه بیرون نهادند پای  
 شب تیره ای بود مانند قیر

بدان ره شتاب آورم کت هواست  
 بهمراه میلاد و کشواد شیر  
 یکی بزم آراست روشن روان  
 بیارد می لعل با جام زر  
 ولی پیلتن داشت زی رزم راه  
 بکف ساغر و چهره لعل رنگ  
 که باید سر دشمن آورد زیر  
 مگر سوی افغان و خرگه زمین  
 ز نیرو کنم دشت خرگه ستوه  
 کزو خیره ماند دل ییل مست ۱۰۹۰  
 پیاده چه تازی بدشت نبرد  
 درین کار نیکو مگر بنگسری  
 نهنگی است جنگی در آنخاره سنگ  
 نشاید کشیدن بدانسو لگام  
 تمام بافغان و لاچین سپاه  
 برافروخت از باده رخسار اوی  
 از و گشت میلاد فرخنده شاد  
 بخندید ازو پهلووان گزین  
 گشادند از باده بر ماه دست  
 چنین گفت با پهلووان دلیر ۱۱۰۰  
 که کوتاه کردیم ما جام بزم  
 ز افغان و لاچین بر آریم دود  
 ز مستی سراید نه از زور دست  
 همه پوششش بود یاقوت زرد  
 بسر بر نهاد آن یسل نامور  
 همه ساز جنگ کیومورسی  
 برافروخت چون مهر از کینه چهر  
 پی کینه کک میان را ببست  
 زبان بسته از گفته هر یک بجای  
 ستاره نه پیدا نه بهرام و تیر ۱۱۱۰

نه شب زنگتی بود بر هول و بیم  
 شباهنگ گردیده بر آسمان  
 برون رفت رستم در آن نیمه شب  
 همه شب همی رفت مانند باد  
 قضا را همانشب کک تیره روز  
 برون آمد از بیشه غرنده شیر  
 یکی شیر شرز به چنگال تیز  
 یکی حمله آورد شیر دژم  
 بز دچنگ و وی را ز پا درفکند  
 یکی آتش افروخت از کوهسار  
 از آن بیم کهزاد از جا بجست  
 همه موبدان را در آن شب بخواند  
 به بینید گفتا که تعبیر چیست  
 دل موبدان گشت اندیشه ناک  
 بیاسخ بگفتند کز روزگار  
 بحمله پلنگ و بدل نره شیر  
 همانا که انجام فیروزیست  
 چنین گفت بهزاد بنا موبدان  
 ندارم ز کس بیم باشیم شاد  
 یکی پر خرد گفت کز سیستان  
 همانا که باشد نژادش ز سام  
 یکی نامور بچه ازدها  
 که چرخش نیارد کشیدن کمان  
 بسی هست گفتارش اندر نبرد  
 چو بشنید کک زو بخندید و گفت  
 اگر سام آید همانست جنگ  
 اگر زال آید ز زالم چه باک  
 بدو گفت موبد که از پور زال  
 دگر باره گفتش که بیهوده بس  
 ز پرورده مرغی چه زاید پسر

که گشتی دل شیر از وی دو نیم  
 گسسته نریسا سر ریمان  
 ز هرگونه گفتار بر بسته لب  
 سری پر ز رزم کک کوهزاد  
 چنین دید در خواب کز نیمروز  
 سوی کوه سارش درآمد دلیر  
 ز چنگش کجا خاستی رسته خیز  
 دژم روی و در ابروان داده خم  
 سرش را همانگاه از تن بکند  
 که از دود او گشت گیتی چو غار ۱۱۲۰  
 بترسید و شد نوش بروی کبست  
 بر ایشان همه خواب خود را براند  
 چه سازیم او را و تدبیر چیست  
 ز اندیشه دلهاشان گشت چاک  
 یکی مرد پیدا شود نامدار  
 بسا سر که او اندر آرد بزیر  
 از آنرو که رزمی نوت روزیست  
 کزان غم چرا تیره دارم روان  
 غم و رنج بیهوده داریم بیاد  
 بیاید یکی گرد گیتی ستان ۱۱۳۰  
 ز شیران بگیرد ز مردی کنام  
 کزو ازدها هم نیابد رهسا  
 کمانداریش بگذرد از گمان  
 ندانم چه آرد بمردان مسرد  
 که بیهوده زینسان نشاید نهفت  
 که دیده است بیکار و رزم نهنگ  
 چه دستان بر من چه یکمشت خاک  
 سخن هست بسیار از دیر سال  
 به بیکار سیمرخ ناید مگس  
 چه باشدش نیرو چه باشد هنر ۱۱۴۰

همی تا که خورشید ننموده چهر  
 نه بینم کسی کایدم روبروی  
 که نه گاه رزمست و پیکار و کین  
 دمی خوش بر آرم ز جام شراب  
 بهر چیز کاید به بندم کمر  
 چو بادی که آید بکوه و بدشت  
 بهر رزم میدان پسندیده ام  
 همان چنگم از زور بیزور شد  
 ز پیکان تیرم نیابد رها  
 بمی انده از چهره غم کشید ۱۱۵۰  
 مغنی بقانون در آورد چنگ  
 که کهزاد را بزم یکباره بود  
 که خواهد فروریختن تار و برگ  
 که دیگر نخواهد بر آمدش دم  
 که ز اینها یکی هم نخواهند زیست  
 سپیده بتایید بر کوه و دشت

### رسیدن رستم با میلاد و کشواد پیاپی حصن

جهان گشت مانند یاقوت ناب  
 چو شیری بدامان که بر گذشت  
 جهان پهلوان رستم کینه خواه  
 بلرزید دل در بر بد نژاد ۱۱۶۰  
 تو گفتی هژرستش اندر کنام  
 به بینید در پای کهسار کیست  
 نه هرگز بجوشد بدینگونه ببر  
 و یا شرزه شیرست در مرغزار  
 دلش پر ز اندیشه رخ زرد فام  
 درین پای کهسار از گرد راه  
 رسیدند نزدیکی جو بیسار  
 بدیشان سیه گشت آن کینه گه  
 چو سیماب در دشت پنهان شدند

ستاره درخشان بود بر سپهر  
 به پیشم بدینسان سخنها مگوی  
 هلا باده پیش آر و مطرب گزین  
 چرا غم خوری زین جهان خراب  
 چه داند کسی تا چه آید بسر  
 هزار و صد و هژدهم سال گشت  
 بگیتی همه کام دل دیده ام  
 چنین تا همه مشک کافور شد  
 همان نیز اگر آیدم ازدها  
 بگفت و شراب دمامد کشید  
 چو آمد از ایوان او بانگ چنگ  
 همی تار از زخمه صد پاره بود  
 شده نغمه چنگ بر سوگ مرگ  
 تن نای شد رخنه رخنه ز غم  
 صراحی در آن بزم خون میگریست  
 چنین تا که انگشت کافور گشت

چو در جام گیتی در آمد شراب  
 تهمت بیامد بخرگاه دشت  
 منم شیر گفقا به آوردگاه  
 چو بشنید آن نعره را کوهزاد  
 سیه شد همه باده او بجم  
 ببرسید کاین بانگ و فریاد چیست  
 که این نعره نشنیده ام از هژر  
 همانا که رعد است در نوبهار  
 که آمد ز در مرد دژ دار نام  
 بدو گشت کامد سه تن رزمخواه  
 سواران ما چند تن از شکار  
 بدان هر سه بستند از کینه ره  
 دو خسته سه دیگر گریزان شدند

که از رزمشان کس نیابد رها ۱۱۷۰  
 که دارند رزم همانا بیاد  
 کز ایشان خبر آورد زی گروه  
 که نارند دیگر کس ایدر گذر  
 به بندد دو بازوی شان از دوآل  
 بیابد ز من جای و بوم نشست  
 شود تیز چنگال همچون پلنگ  
 و گرنه زمانه درآرد بسر  
 کک بدگر را فراوان ستود  
 که سازد جهان یش دستان سیاه

همی روز عمرش بشام آورد ۱۱۸۰  
 بابرو زده از سرکین گره  
 میان بست برکین رزم آزمای  
 کزین رزم روزش شود آبنوس  
 که بخت جوان اندر آری بسر  
 بدو گفت کک کای یل رزمساز  
 نگهدار ازین شیر مردان توهوش  
 که زینسان مرا بر شماری سبک  
 که پرورده مرغش بود خواستار  
 نگه کرد بر دشت دید ارجمند

چه نر ازدها بل چوکوه بلا ۱۱۹۰  
 بهیشت چو شیر و بجستن پلنگ  
 بدو نعره زد کای خر زابلی  
 به پیکار شیر و پلنگ آمده  
 که بهرام نارد کند داوری  
 و یا خود زمانت بسر در رسید

### رستم و گرفتار شدن او

برآورد نعره که ای زن بمزد  
 به بینی چه دارم ز زور و نهیب  
 غریونده مانند غرنده شیر

ندانم که شیرند یا ازدها  
 چنین داد پاسخ کک کوهزاد  
 بیاید یکی مرد دانش پژوه  
 به بندد دو بازوی سه نامور  
 گر از تخم سامند و از پشت زال  
 بیارد درین بزمگه بسته دست  
 نباید که گیرد بتن زود جنگ  
 درین کودکی کشته گردد مگر  
 چو بشنید بهزاد برجست زود  
 ازو خواست دستوری رزمگاه  
 و گر شیر باشد بدام آورد  
 بگفت این و پوشید رومی زره  
 سراپا ببوشید ز آهن قبای  
 زمانه همی کرد بر وی فسوس  
 چه بندی بر زمش ز کینه کمر  
 چو بهزاد آراست تن را بساز  
 بجان و تن خویشتن دار گوش  
 بخدمت بهزاد ازگفت کک  
 ز مردی چه خیزد گه کارزار  
 بگفت و برآمد بحصن بلند  
 دلیری ستاده چو نر ازدها  
 بصورت چو خورشید و صولت نهنگ  
 سبک دید او را بچشم یلی  
 چه نامی بدینسان بجنگ آمده  
 ندانی چه جای است جالندری  
 همانا ترا مرگ ایدر کشید

### آمدن بهزاد بجنگ

تهمتن چو بشنید آواز دزد  
 اگر مرد جنگی رخ آور بشیب  
 ز بس کینه بهزاد آمد بزیر

ز اندیشه شد چهره اش شنبلید  
 که از گرمیش چرخ میشد کباب ۱۱۰۰  
 سر و سینه و بر همه پهلوی  
 کمرگاه باریک و سینه فراخ  
 بگرداند بر دزد از روی قهر  
 که خواهد که مرگ بر تو گریست  
 که اخگر ت ریزد همیدون بسر  
 به پیکار من کینه ساز آمدی  
 سرت را دهم آگهی از کلاه  
 همیخواست بنمایدش دست برد  
 بر آورد آن گرز سر گرای  
 بزد دامن پهلوی بسر میان ۱۱۰  
 سپرده دل و جان به پیروز گز  
 به پیچید آواش در کوه برز  
 که اینست پیکار افغانیان  
 گرفتید هر سال ده خام زر  
 بدو گفت کاهریمنت باد جفت  
 قوی بالی و بافر وهوش و هنگ  
 کفن گردد این جوشن و ترگ تو  
 مگر آورد بر تهمتن گزند  
 بگردن بر آورد و دل رزمه خواه  
 بگرداند رستم عمود گران ۱۱۲۰  
 تهمتن بیامد پی دست برد  
 که آواش پیچید در کوه و غار  
 بید خیره زو دزد بیداد گر  
 همه مهره باره در هم شکست  
 بیفتاد بیهوش مرد گزین  
 برون شد از آن زخم مغزش ز گوش  
 دوبازوی بهزاد محکم بیست  
 فرو بست بازوی بیداد را

چو آمد بیایان و اورا بدید  
 گوی دید مانسده آفتاب  
 بیلا بلند و ببازو قوی  
 چو گرشب جنگی دوران و دوشاخ  
 دو چشم یلی همچو دو جام زهر  
 پس آنکه بدو گفت نام تو چیست  
 ز گردنده گردون نداری خبر  
 همانا بر زمم فراز آمدی  
 نمایم بستو گرز آورد گاه  
 بدو خیره گردید بهزاد گرد  
 برانگیخت باره هماندم ز جای  
 چو رستم ورا دید و گرز گران  
 سپر بر سر آورد روشن گهر  
 بزد بر سپر زود بهزاد گرز  
 بخندید رستم ز گرز گران  
 بدین بازو و زور از زال زر  
 چو بهزاد افغان ازو این شنفت  
 چه نامی کزینگونه کوشی بجنگ  
 بدو گفت نامم بود مرگ تو  
 جهانید بهزاد بروی سمند  
 تهمتن عمود فریدون شاه  
 بیامد بمانند آهن گران  
 سپر بر سر آورد بهزاد گرد  
 بزد بر سرش گرز گناوسار  
 سپر بهن گردید اورا بسر  
 تکاور ز زخمش درآمد به پست  
 ز زین اندر آمد بروی زمین  
 زمانی بر آمد چو آمد بهوش  
 نشست از برش در زمان شیر مست  
 بمیلاد سپرد بهزاد را

بکک در رسانید ازو آگهی  
 که پیدا نباشد زخوراندگی ۱۲۳۰  
 سرونام او ماند در زیر ننگ  
 که آمد خروشی که ای بدنژاد  
 که آمد همه نام اوغان به ننگ  
 ز نامردمی بسته این رهگذر  
 بدین کار واپس تر از هر زنی  
 به بند از پی رزم جستن کمر  
 بتاج و بتخت منوچهر شاه  
 نه در ماند آنکه نه کهساروسنگ  
 بدین در ز کین آتش اندر زخم  
 توگفتی که هوش از سرش برپرید ۱۲۴۰  
 بدینسان خروشیدن ازهر کیست  
 چه دارد بسر اینهمه خشم و کین  
 سواری که بارزم و کین داسترام  
 ز دستان و از نامور نیرم

### شنیدن کک نعره رستم را و لاف بسیار زدن

چو اوشیر هرگز باین که نگشت  
 ازین گفته در مغز افکنده باد  
 نشاید که جویم نشاط و مزیح  
 ولیکن کنون شد مرا کار زار  
 که سیمرغ باشد ورا یار و کس  
 نداند که آید بکام نهنگ ۱۲۵۰  
 ببوشید برتن پی نام و ننگ  
 ز کینه جهان بیش چشمش سیاه  
 کزو کوه البرز گشتی ستوه  
 برافراز باره بندظاره شد  
 برخ چون تذرو و میان همجوغرو  
 ز چهرش نمودار فر مهان  
 گل مهر بر ترک او چون کلاه

چوزو دیدبان دید این فرهی  
 که بگرفت بهزاد را کودکی  
 نتایید نا او بمیدان جنگ  
 دراین گفنگو بود با کوهزاد  
 چه در درز گزیدی بدینسان درنگ  
 بدزدی بستی همیشه کمر  
 نه مردیست این دزدی ورهزنی  
 ترا مرگ آمد چه پائی دگر  
 برون آی ورنه بخورشید و ماه  
 که آیم بر افراز که چون پلنگ  
 همه مرز افغان بهم بر زخم  
 چو آواز رستم بگوشش رسید  
 پیرسید کاین کیست وین وبله چیست  
 که راجویدو این چه گوید چنین  
 بدو دیدبان گفت کای نیکنام  
 خروشد دمام که من رستم

ترا جوید و ایستاده بدشت  
 شده مست از می کک کوهزاد  
 فرمود کارید پیشم سلیح  
 بیازی شمردم همه روزگار  
 همانا که این پورزالت و بس  
 فرستاده زالت سوی من بجنگ  
 بگفت و یکی درع فیروز زنگ  
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه  
 عمودی بمانند یک لخت کوه  
 بگردن بر آورد و بر باره شد  
 یلی دید مانند آزاده سرو  
 سراپای در زیر آهن نهان  
 سپهر روان بر سرش گرد ماه

بخورشید رفته سر پر او  
ندارم چنین نوچه هرگز بیاد  
بدید آن دلیری و بالای او ۱۲۶۰  
که ای مرد خیره سر دیو سار  
همانا خروشت خوش آمدبگوش  
که افکند جانت بکام نهنگ  
ازو گشت سام نریمان ستوه  
چرا کرده ای رای این کارزار  
نگه کرد بر کوه و اورا بدید  
بتن کوه صورت بسان هژبر  
دو چشمش بمانند دو طاس خون  
بچنگال شیرو بحمله چو گرگ

که ویران شد از شومیت مرزو بوم ۱۲۷۰  
هنر باید از مرد جنگی نه لاف  
تو بر آسمانی و من بر زمین  
فرود آی و بنگر تو بازوی وزور  
درین کوه پایه برای چه اند  
یکی هم نگه کن درین کینه خواه  
که ای بدگهر پور زال دلیر  
که گر چرخ باشی در آئی بسر  
که گردد همه کوه خارا ستوه  
چو نر ازدها سوی او رو نهاد

**فرود آمدن کک کوهزاد از بالای کوه و نبرد بارستم نمودن**

به نیرو درازموزه میکند خار ۱۲۸۰  
بدید آن برو یال غران نهنگ  
دو چشمش بر از زهر و ابرو چین  
عمودی چو کوه گرانش بکف  
دو چشمش ز دیدار تیره بماند  
گواهی دهد دل در آید بخشم  
ستوری بمانند تند باد

جهان را گرفته مهی فر او  
بدل گفت آنگه کک کوهزاد  
دگر دید کک بر سرا پای او  
یکی نعره زد همچو ابر بهار  
چه داری بدینگونه چندین خروش  
که بنمودت این راه و رسم بلنگ  
ندانی چه جایست این برز کوه  
کنون توجه جوئی در این کوهسار  
چو آواز کک را تهمتن شنید  
یکی ازدها دید بازو سطر  
سیه چهره و ریش کافور گون  
عمودی بگردن چو کوهی بزرگ  
بدو گفت رستم که ای دزد شوم  
چه داری بدینگونه لاف گزاف  
چه افزاید از گفتگوی چنین  
همی گوش من بشنود بانگ دور  
چو بینی بدانی که مردان که اند  
بسی رزم دیدی بهر جا بگاه  
غریوی بر آورد کوهزاد شیر  
چه نازی بر این دست وزور و هنر  
یکی رزم سازم درین برز کوه  
بگفت و درآمد کک کوهزاد

همه رنگ کهسار از آندیو سار  
چو آمد فرود از که آن تیز چنگ  
یکی ازدها دید پیمان ز کین  
ز کینه بلها بر آورده کف  
برستم نگه کرد و خیره بماند  
چو بیند کشنده کسی پیش چشم  
کشیدند بهر کک کوهزاد



شده غرق آهن ز سم تا بفرق  
 بگردن قطاس از دم او بدی  
 نشست از برش کک درآمد بدشت  
 بگردون سر نیزه افراختند ۱۲۹۰  
 فرومانده از گردش روزگار  
 شگفتی دلیرست به از گوان  
 بگردون رسد در جهان نام ازین  
 برستم چنین گفت گای تند مرد  
 پیاده گر آید که نایدش ننگ  
 کجا نامور باره کابلیت  
 ترا چیست از کوه مرباد کام  
 منم ای تو فرتوت بسیار سال  
 سرسرخشان رستم خویش کام  
 که در خاک آرم تن بدسگال ۱۳۰۰  
 که بردی تو هر سال ده چرم گاو  
 ببرم تو را از تن شوم سر  
 بر آورد نعره براو رو نهاد  
 در انداخت کورا رباید ز اسب  
 به نیروی مردی ز چنگش ره بود  
 کس آنرا ابر روی گردون ندید  
 بزددست و برداشت از جا عمود  
 سوی رستم پیلتن رو نهاد  
 سوی رستم آمد چو آهنگران  
 کک بد گهر باز بگشاد یال ۱۳۱۰  
 رخ و چهره چرخ شد لاجورد  
 نه پیچید و پیچید کهزاد از آن  
 ازو گرددش ناگهان تیره هور  
 یکی بر خروشید و بر گفت نام  
 که لرزید آنکوه تن پیکرش  
 کمرگاه اسب تکاور شکست

تکاور سمندی بجستن چو برق  
 صبارا که تگ پیش از آهو بدی  
 ازو رستم پیلتن خیره گشت  
 سواران ز در یکسره تاختند  
 کشیدند صف از بر کوهسار  
 همیگفت هر کس که این پهلوان  
 نبیند بگیتی کسی کام ازین  
 برانگیخت کهزاد اسب زبرد  
 کسی سوی کک گرخرآمد بجنگ  
 چرا بی ستور است پای یلیت  
 هلا باز گو تا چه نامی بنام  
 بدو داد پاسخ که فرزند زال  
 تهن منم پور دستان سام  
 مرا بهر مرگت فرستاد زال  
 ز تو باز خواهم همه باز و ساو  
 همه باز ها باز گیرم دگر  
 بخندید از گفته اش کوهزاد  
 سنانی بدستش چو آذر گشسب  
 تهمتن سر نیزه بگرفت زود  
 مینداخت بر چرخ شد ناپدید  
 به پیچید کک را بدل تیره دود  
 برانگیخت چرمه کک کوهزاد  
 بگرداند کهزاد گرز گران  
 سپر بر سر آورد فرزند زال  
 بزدد بر سپر گرز و برخاست گرد  
 چو زد گرز بر تارک پهلوان  
 بدانست کورا چگونه است زور  
 تهمتن بر آورد کویال سام  
 دودستی بزدد گرز را بر سرش  
 دوم گرز بگشاد چون یاخت دست

ببفتاد كك از ستور سمند  
 بر آورد شمشیر تیز از نیام  
 بگیر از کفم زخم شمشیر تیز  
 سپر بر سر آورد مرد جوان  
 تهمتن بیازید چنگال شیر  
 ندادش بدو كك زبس زور دست  
 پیاده بهم اندر آویختنند  
 بگشتی گرفتن گشودند دست  
 بگشتی گرفتن درآمد نخست  
 بیستند عهدی که در کینه گاه  
 هر آنکس که از مشت آید بزیر  
 بسی مشت رد و بدل شد ز کین  
 تهمتن یکی مشت پیچیده سخت  
 بفلطید بر خاك و زو رفت هوش  
 زمانی ببفتاد بر جای كك  
 چو با هوش آمد كك کوهزاد  
 نگه کرد او را ستاده بدید  
 بدو گفت رستم چه داری دگر  
 کجا رفت آن نیرو و های و هوی  
 چنین داد پاسخ كك کوهزاد  
 نه مشتست این زخم گرز است و بس  
 یکی پند پیرانه بشنو ز من  
 همه مال و اسباب و این زیب و فر  
 ز زیرك غلامان چینی و روم  
 همه چرم گاو ان سراسر دهم  
 ازین دشت خرگاه افغان گروه  
 کمر بسته آیند بکسر براه  
 بهر سال چندانکه خواهی دهم  
 ازین رزم و کین دست کوتاه کن  
 ندانم بمیدان تو روز جنگ

ز جا جست و بند کمر کرد بند  
 بدو گفت کای بد گهر پور سام  
 به بینی که چونست روز ستیز  
 بزد بر سپر گشت چون بر نیان ۱۳۲۰  
 سر قبضه بگیرفت مرد دلیر  
 ز نیروی شان تیغ و دسته شکست  
 یکی گرد تیره برانگیختند  
 بمانند پیل و چون شیر مست  
 گشادند بازوی بیکار جست  
 بمشت اندر آیند زی رزمخواه  
 چو نخجیر از چنگ درنده شیر  
 بلرزید در زیر ایشان زمین  
 بزد بر بنا گوش آن تیره بخت  
 ببفتاد بر جای بی هوش و توش ۱۳۳۰  
 گرانی مغزش همه شد سبک  
 ز بیم تهمتن دو دیده گشاد  
 که میخواست از تن سرش رابرید  
 بمردان نمای آنچه داری هنر  
 بیک مشتتم ایدر فتادی بروی  
 که هرگز چنین من ندارم بیاد  
 ندیدم چنین دست و نیرو ز کس  
 ایا نامور رستم پیلتن  
 کنیزان مه روی با تاج زر  
 که دارم زهر چیز و هر مرزو بوم ۱۳۴۰  
 اگر بشمری باج بر سر نهم  
 هزار از سواران این دشت و کوه  
 چه نزدیک دستان چه نزدیک شاه  
 دو صد گنج ازین پادشاهی دهم  
 سوی خان دستان ز کین راه کن  
 که پیری مرا کرده کوتاه چنگ

ببفتاد كك از ستور سمند  
 بر آورد شمشیر تیز از نیام  
 بگیر از کفم زخم شمشیر تیز  
 سپر بر سر آورد مرد جوان  
 تهمتن بیازید چنگال شیر  
 ندادش بدو كك زبس زور دست  
 پیاده بهم اندر آویختنند  
 بگشتی گرفتن گشودند دست  
 بگشتی گرفتن درآمد نخست  
 بیستند عهدی که در کینه گاه  
 هر آنکس که از مشت آید بزیر  
 بسی مشت رد و بدل شد ز کین  
 تهمتن یکی مشت پیچیده سخت  
 بفلطید بر خاك و زو رفت هوش  
 زمانی ببفتاد بر جای كك  
 چو با هوش آمد كك کوهزاد  
 نگه کرد او را ستاده بدید  
 بدو گفت رستم چه داری دگر  
 کجا رفت آن نیرو و های و هوی  
 چنین داد پاسخ كك کوهزاد  
 نه مشتست این زخم گرز است و بس  
 یکی پند پیرانه بشنو ز من  
 همه مال و اسباب و این زیب و فر  
 ز زیرك غلامان چینی و روم  
 همه چرم گاو ان سراسر دهم  
 ازین دشت خرگاه افغان گروه  
 کمر بسته آیند بکسر براه  
 بهر سال چندانکه خواهی دهم  
 ازین رزم و کین دست کوتاه کن  
 ندانم بمیدان تو روز جنگ

رخ بخت خود را زریری مکن  
 درین دشت هستند نیزه گذار  
 در آیند چون سیل بر روی دشت  
 شوی کشته ناچار در کارزار ۱۳۵۰  
 که چندین چه باشی به نیرنگ جفت  
 در چاره کوبی چو دیدی نیب  
 ز چنگ دم آهنج نر ازدها  
 در گفتگوهای ناخوش بند  
 بنزد مه زابستان بزم  
 بمردی پسندند يك يك مرا  
 به بندم کمر تا که جان نشکری  
 بمردی کمر بند در کینه تنگ  
 پیامد سوی رستم رزم ساز  
 یکی همچو شیرود گر چون پلنگ ۱۳۶۰  
 بمانده پیل جنگی دمان  
 نیامد از ایشان یکی را شکن

### آگاه شدن زال از رفتن رستم بجنگ کک

برون آمد و شد جهان ز رنگار  
 در ایوان فکندند ز رینه خشت  
 که شد سیستان از تهمتن تهی  
 که برهم زندگرم بازار کک  
 ز بس بوده جان و دلش پر زدرد  
 ز پیکار آن دزد برگشته بخت  
 اگر کشته شد رستم نامدار  
 بدآید بزابل ز افغانستان ۱۳۷۰  
 نه دیگر شبان خواهم و نه رمه  
 همه صبح مردیم گردد چو شام  
 همه سیستان زو سراسر خروش  
 ز زابل دمامد گروها گروه  
 که ای شیر مردان آهن جگر

تو هم نوجوانی دلیری مکن  
 و گرنه مرا لشکر صد هزار  
 اگر دم زخم جمله از کوه و دشت  
 بر آرند در جنگ از تو دمار  
 چو بشنید رستم بخندید و گفت  
 کجا گیرم از تو بدینسان فریب  
 اگر زانکه خواهی بیابی رها  
 بده دست بند مرا بسی گزند  
 چو بستم ترا سوی دستان برم  
 به بیند گردان لشکر تو را  
 چو این کرده باشم بخواشگری  
 و گر اندرین گفته داری درنگ  
 ز بیچارگی کک ز جا جست باز  
 دگر ره بکشتی گشودند چنگ  
 گرفتند مر یک دگر را میان  
 بسی گشت کوشش میان دو تن

از آنرو دگر آینه از غبار  
 فلک را درین بام نیلی سرشت  
 بدستان سام آمد آن آگهی  
 نهانی شده سوی پیکار کک  
 پیاده روان گشته سوی نبرد  
 چو بشنید دستان بلرزید سخت  
 بدل گفت دستان که در کارزار  
 دگر مرد کک نیست کس در جهان  
 جهان پیش من تیره گردد همه  
 اگر من نتازم شود کار خام  
 بگفت و تبیره بر آورد جوش  
 کمر بسته لشکر در آمد چو کوه  
 دیدشان چنین گفت بس زال زر

عنان هیچ از تاختن برتافت  
 بویژه بکام دلاور نهنگ  
 سپاسم به یزدان پیروزگر  
 بسوزم ز افغان همه انجمن  
 ۱۳۸۰ نمانم که این خون بماند نهان  
 درین درد و اندوه کاری کنید  
 یزدان جان بخش و فرخ روان  
 از ایشان بزابل درآدم کوچ  
 درآید بخرگاهیان رزم زن  
 همه گردن و پشتشان بشکنیم  
 سلیح نریمان پی کارزار  
 همان تیغ گورنگ شاه دلیر  
 کلاه مهی برنباده بسر  
 سوار و پیاده همه نامدار  
 براندند مانند آذرگشسب ۱۳۹۰  
 سر تیغ او ازدهای نیام  
 از ایشان بر اوغان جهان شد سیاه  
 شده مرگ بر جان افغان گوا  
 سپیده گریبان شب کرد چاک  
 همان مهرگردان در آمد بچرخ  
 همیبود با کک برنج و تعب  
 بدانست کامد زمانش فراز  
 چو خورشید گردید بر نیمروز  
 زمانه ز خور رنگ صفرا گرفت  
 تو گفتمی که آتش ازو درگذشت ۱۴۰۰  
 تو گفتمی که گردید چون موم نرم  
 همه کام او خشک و لب پر ز باد  
 ز کشتی نمانده است با من توان  
 پس آنکه بکشتی به بندم کمر  
 تنم شد کباب اندرین گرم خاک

سوی دشت خرگاه باید شتافت  
 که رستم اباکودکان شد بجنگ  
 اگر زنده دیدم من اورا دگر  
 وگر کشته شد رستم پیلتن  
 سبه خواهم از شهریار جهان  
 مرا اندرین رزم یاری کنید  
 بگفتند لشکر که ای پهلوان  
 که یکتن نمانیم ما از بلوچ  
 ازان بیشتر کان گو پیلتن  
 بتازیم و خود را بر ایشان زنیم  
 بیوشید دستان سام سوار  
 کمانی زگرشاسب بر بست شیر  
 نشست از بر زین زر زال زر  
 ز لشکر گزین کرد پنجه هزار  
 سپیده دمان بد که بر شد باسب  
 ز زابل برون رفت دستان سام  
 سوی دشت خرگاه آمد سپاه  
 زمین گشت جنبان و لرزان هوا  
 همه شب همیراند تا روز پاک  
 چو خورشید تابان در آمد بچرخ  
 تهمتن بکشتی دو روز و دو شب  
 چو شد کار کهزاد زینسان دراز  
 نتابید با پهلوان نیمروز  
 همه دشت و کهسار گرما گرفت  
 بتابید صحرا و هامون و دشت  
 سلیح نبردی در آن دشت گرم  
 فرو ماند از تشنگی کوهزاد  
 برستم چنین گفت کای نوجوان  
 امان ده که تازم سوی آبخور  
 که شد جانم از تشنگی چاک چاک

بیزدان دادار پروردگار  
 که هرگز ندیدم بسانت نهنگ  
 تو از چرخ گردان بوقت ستیز  
 ندارد کسی پای با تو به جنگ  
 بسی بوده ام پهلووان جهان  
 بسی رزم کردم بهر کارزار  
 ز کشته بسی دشت کردم چو کوه  
 بسی زین تهی شد ز رزم به جنگ  
 بسی سال شد تا کمر بسته ام  
 کنون پیریم کرد کوتاه دست  
 به پیچم ز نیروی تو در نبرد  
 بخندید رستم ز گفتار کک  
 رها کرد کهزاد را یک زمان  
 بیامد سوی چشمه کهزاد شیر  
 بخورد آب و روی و سروتن بهشت  
 خورشید رستم بدو گفت باز  
 چه امید داری و بر چیستی  
 بجز کشتن و بستن چاره نیست  
 چو بشنید آراست کهزاد رزم  
 سوم دست کشتی گرفتند سخت  
 همی زور کرد این بر آن برین  
 نهاده سر اندر سر یک دگر  
 چو خورشید گردید بر چرخ راست  
 ز ناگاه برخاست گرد سپاه

### رسیدن زال زر از سیستان بملد رستم

۱۴۳۰ که چون شد زمانه ازان لاچورد  
 بخورشید رخشان بر آورده یال  
 کشیده سرش سوی تابنده شید  
 پیاده همه تنگ بسته میان  
 جهان رزم پیکار از سر گرفت

بیزدان دادار پروردگار  
 که هرگز ندیدم بسانت نهنگ  
 تو از چرخ گردان بوقت ستیز  
 ندارد کسی پای با تو به جنگ  
 بسی بوده ام پهلووان جهان  
 بسی رزم کردم بهر کارزار  
 ز کشته بسی دشت کردم چو کوه  
 بسی زین تهی شد ز رزم به جنگ  
 بسی سال شد تا کمر بسته ام  
 کنون پیریم کرد کوتاه دست  
 به پیچم ز نیروی تو در نبرد  
 بخندید رستم ز گفتار کک  
 رها کرد کهزاد را یک زمان  
 بیامد سوی چشمه کهزاد شیر  
 بخورد آب و روی و سروتن بهشت  
 خورشید رستم بدو گفت باز  
 چه امید داری و بر چیستی  
 بجز کشتن و بستن چاره نیست  
 چو بشنید آراست کهزاد رزم  
 سوم دست کشتی گرفتند سخت  
 همی زور کرد این بر آن برین  
 نهاده سر اندر سر یک دگر  
 چو خورشید گردید بر چرخ راست  
 ز ناگاه برخاست گرد سپاه  
 تهمتن نگه کرد بر سوی گرد  
 برون آمد از گرد فرخنده زال  
 درفش چو سیمرغ والا سفید  
 پس پشت پنجه هزار از یلان  
 همه دشت خرگاه لشکر گرفت

بمانند دریای چین برسد  
 که ای از تو بر پا سپهر برین  
 پدید آید از تیرگی از تو نور  
 که بستند در رزم دیوان کمر  
 بمیدان کین تابش هور بخش  
 که بیغاره زین کار دشمن کند ۱۴۴۰  
 گرفت و کشیدش گو نامور  
 به پیش پدر بر زمینش زبند  
 که پیچیده در کشتی اهرمن  
 بشد پیش پور نبرد آزمای  
 گرفت و ربودش ز میدان سبک  
 و یا شاهبازی برزم چکاو  
 بر زال بردش سوی انجمن  
 نشست از برش همچو شیرغریب  
 سر و گردن کک درآمد به بند  
 برستم بسی آفرین بر فرزند ۱۴۵۰  
 سر نامداران چراغ مهران  
 نه بیند زمانه دگر کم و کاست  
 نه گرشاسب کرد این نریمان نه سام  
 دل و جان بیدادگر سوختی  
 ز چنگال این ازدهای دژم  
 که ای دزد خیره سر بدنژاد  
 ز تو یاد دارم بسی داستان  
 که بستی سر ره بهر کاروان  
 بیک ره چنین گشت بخت تو کور  
 بچنگال این کودک ارجمند ۱۴۶۰  
 به بند تهمتن نیاز آمدت  
 چو بیداد جوئی بگیردت سخت  
 چنین است گیتی بهر داروگیر  
 نبودم ز گردان گیتی همال

چو رستم نگه کرد و دستان بدید  
 بنالید در پیش جان آفرین  
 بفرمان تو تا بد از چرخ هور  
 تو دادی نیاکان ما را هنر  
 مرا هم یکی فرقه و زور بخش  
 نخواهم پدر یاری من کند  
 بگفت و بدو دست او را کمر  
 همیخواست کاو را ز جا بر کند  
 چو دستان نگه کرد بر پیلتن  
 برانگیخت خنگ نبردش ز جای  
 تهمتن بیازید و دو پای کک  
 چوشیری که بر باید از جای گاو  
 ربودش ز جا رستم پیلتن  
 به پیش سپهد بزد بر زمین  
 بستش دو بازو بخم کمند  
 چو دستان چنان دید شادی نمود  
 بدو گفت کای پهلووان جهان  
 جهان را شد از مردیت پشت راست  
 کز نسان سر شیر آری بسام  
 همه دوده سام افروختی  
 جهانی رهانیدی از این ستم  
 پس آنکه چنین گفت با کوهزاد  
 چه کردی ز بیداد بر سیستان  
 نترسیدی از داور داوران  
 گرفتی همه مال مردم بزور  
 چگونه گرفتار گشتی به بند  
 کنون چون زمانه فراز آمدت  
 خدای جهان گردد گنج و رخت  
 بدو گفت کهزاد ای زال پسر  
 بمن برگزیده است بسیار سال

نه گرشاسب جنگی پیکار خواه  
 گرفتار گشتم بدست پسر  
 بگردان زابل یکی بنگرید  
 بدزدان افغان زکین سر کشید  
 نخواهم که مانند افغان سپاه  
 یکی حمله کردند همچون بلنگ ۱۴۷۰  
 فتادند در دامن کوهسار  
 که از خون زمین گشت پشت بلنگ  
 تن بدسگالان همه سرنگون  
 ربودند از آن بد تنان جان پاک  
 که بر بسته گردید بر چرخ میغ  
 ازان بدسگالان یکی را ندید  
 سراپرده زد زال و برداشت جام  
 همه رود و رامشگران خواستند  
 بسر برد داستان فرخنده بی  
 بدیدند هر سو که لشکر گذشت ۱۴۸۰  
 گزروهی رسیدند سر بیکلاه  
 همه گرگ جنگی شده همچو میش  
 زبانها به لابه به پیراستند  
 اگر بخشش آری و گر سرزنی  
 نه بندید دیگر بهر کس گذر  
 بهر سال آریم ده چرم گساو  
 سوی کوه برداشت آنگاه گسام  
 چو کاخ شهنشاه دید و سرای  
 بهر سو در آن کوه بشتافتند  
 کلاه و قبا و ز تاج و کمر ۱۴۹۰  
 غلامان چینی همه با کلاه  
 که آورده بودند از راه دور  
 ابا فرش زرین کنیز و غلام  
 برآمد از آن دژ یکی تیره خاک

نه سام و نریمان و گورنگ شاه  
 کنون چون زمانه درآمد بسر  
 چو زال این سخنها ازو بشنوید  
 بگفتا چه دارید اندر کشید  
 ممانید یکتین در این رزمگاه  
 برآمد خروش از دلیران جنگ  
 کشیدند شمشیر زهر آبدار  
 بکشتند چندان در آن خاره سنگ  
 بهر سو سری بود در خاک و خون  
 چو مرغی که او دانه چینه ز خاک  
 فکندند در دشت یک یک بتیغ  
 چنین تا شب تیره اندر رسید  
 فرود آمد از اسب دستان سام  
 نشستند و بزم می آراستند  
 همه شب بباده تهمتین بزمی  
 چو شد روز روشن از آن پهن دشت  
 هزاران ز افغان و لاجین سپاه  
 همه تیغ در گردن و سر به پیش  
 بر زال زر پوزش آراستند  
 که ما بیگناهیم از رهنمی  
 نه بیچیم دیگر ز فرمانت سر  
 دهیم آنچه خواهی ز باز و زساو  
 بدیشان بسبب خوشد دستان سام  
 بدژ در شد آن پیر فرخنده رای  
 بهر کنج گنجی دگر یافتند  
 ز در و زیاقوت و لعل و گهر  
 کنیزان مانند تابنده ماه  
 ز دیبا و دینار و خزو سمور  
 بدست اندر آورد دستان سام  
 پس آنگاه مر باد کردند پاک

همه دژ بکردند زیسر و زبر  
چو زان قلعه و دژ اثر وانماند

### برگشتن زال زر از قلعه کوهزاد ورفتن رستم یل بطرف سیستان

ز کهسار بر گشت چون زال زر  
تهمتن نشست از بر ژنده ییل  
سوی شهر آمل بدرگناه شاه  
همان کک بزنجیرو بهزاد دزد  
منوچهر را چون رسید آنگهی  
که در عهد من رستم نوجوان  
ندیدست چشم زمانه چنیسن  
به بندد دوبال کک کوهزاد  
همه شهر ها جمله آئین بیست  
بیاراست بزمسی بآئین جسم  
برون رفت نوذر خود و کوس و ییل  
برافراخته کاویانسی درفش  
همه لشکر شاه ایران زمین  
همه گيوکان و دگر شاوران  
پیاده همه پیش باز آمدند  
بدیدند کک را چنان بسته دست  
همان دزد بهزاد برگشته کار  
برستم همه آفرین خواندند  
همان راه فرش و درم بود و غو  
ورا قارن آنگاه در بر گرفت  
تهمتن بسوی منوچهر شاه  
منوچهر شه بررخش بوسه داد  
نهادند زیرش یکی تخت زر  
بفرمود اندر زمان شهریار  
بمیدان آمل دو دار بلند  
چو بهزاد و کهزاد را برکشید

چو کک دید آن ریخت برخاک سر  
روان گشت زال و از آنجا براند  
سوی سیستان اندر آورد سر  
ابر تخت فیروزه مانند نیل  
بیامد ابسا خواسته رزمخواه  
همه مال دزدان گرفته بمزد ۱۵۰۰  
بخندید از آن فر شاهنشاهی  
ز مادر بزاد و بشد پهلوان  
که ده ساله کودک شتابد بکین  
چنان اهرمن دزد تیره نژاد  
منوچهر بر تخت زرین نشست  
همی شه زشادی نکرد ایچ کم  
پذیره شدش مرد را چند میل  
همه نامداران زرینه کفش  
کسانی که بودند جوای کین  
چو فرهاد و آرش ز نام آوران ۱۵۱۰  
بر ییلتن در نماز آمدند  
گروهی ز افغانیان کرده پست  
بدیدند در بند آن نامدار  
از آن رزم خیره فرو ماندند  
کشیدند از بهر سالار نو  
بسوی منوچهر شد بس شکفت  
بیامد بیوسید چون پایگاه  
ز دیدار رستم بشد شاه شاد  
نشست از برش رستم نامور  
که کک را بر آرند بردار خوار ۱۵۲۰  
زدند از پی تیره دزد نژند  
شگفتی همیمانند هر کس که دید



بافغان سپه رزم و پیکار کرد  
 همه پوست از تن فرو ریخته  
 بدیدار رستم یل رزمخواه  
 بیامد جهان پهلو و سرورو  
 اباطوق زرین و تاج و کمر  
 که او بود سالار با دست برد  
 بگردون برآمد همی دود عود  
 از آن بزم و آواز چنگ و رباب ۱۵۴۰  
 گرفته همان دست رستم بدست  
 نباشد بگیتی چو تو رزم زن  
 که داماد مهرباب بدرنگ بود  
 دلم شاد کردی همی درنهان  
 نشیند ابر تاخت بر نام تو  
 چو خورشید براوج گردان سپهر  
 نیابند شیران پی شگرد تو  
 نباشد بگیتی ترا هم نبرد  
 که چون او بلائی ز مادر نژاد  
 بآمل کشیدی چو پیلان مست ۱۵۴۰  
 نه نر ازدها و نه غر زنده شیر  
 زمانی بسی سال و ماه ای جوان

### نوشتن زال نامه فتح رستم بسام

بسام یل آنگاه پس زال زر  
 چو بشنید سام یل پرهنر  
 شد آن پهلوان زان دلیری شگفت  
 ز شادی بیاراست آنگاه بزم  
 شب و روز جام طرب میفزود  
 زهرسو بخواهنده آواز کرد  
 بجان آفرین کرد پوزش بسی  
 هم آنگاه آن شگرد لشکر شکن ۱۵۵۰  
 که بیند بروی دلیر جوان

که ده ساله کودک چنین کار کرد  
 چنین تاسه مه بود آویخته  
 از آن پس نشستند شاه و سپاه  
 همان روز بزمی بیاراست نو  
 شهنشه برستم قباوسی بزر  
 همه دشت خرگاه وی را سپرد  
 شب و روز با باد و نای و رود  
 نیامد سر مرغ و ماهی بخواب  
 سر ماه شاه جهان بر نشست  
 بدو گفت خندان که ای پیلتن  
 مرا دل زدستان بسی تنگ بود  
 ولیکن چو تو آمدی در جهان  
 خوشا پادشاهی که هنگام تو  
 جهان را ز تو تازه گردید چهر  
 توئی آنکه نبود هم آورد تو  
 زیبایی بمشتی بر آری تو گرد  
 برانداختی این کک بد نژاد  
 به بستی تو اورا به نیروی دست  
 نبودست هرگز بدینسان دلیر  
 که یارد کند جز تو ای پهلوان

زرزم کک و رستم نامور  
 نوندی فرستاد و کردش خبر  
 که رستم کک دزد ناکس گرفت  
 چو آنگه شد از رستم و کار رزم  
 یکی هفته با جشن و باباده بود  
 ز شادی در گنج را باز کرد  
 یکی گنج بخشید بر هر کسی  
 هوس کرد بردیدن پیلتن  
 روان شد بزابلستان پهلووان

خبردار شد زال گیتی ستان  
پذیره شدن را بیاراستند  
رسیدند نزدیک آن رزم زن  
پرسید شان پهلووان تن بتن  
برفت و روان دست او بوسه داد  
ز کار کک و جنگ و پیکار اوی  
برو آفرین کرد و باخود ببرد  
تهمن پرسیدش از گرد راه

زرستم سوی یاد دستان شدند ۱۵۶۰  
ابا زال و با رستم شیر گیر  
ز کار زمانه شده در شگفت  
ز دوریشان آه و ناله گرفت  
برخساره راندند از دیده نم  
خنک آنکه از وی تن آسان بود  
که این رزم و کین در برم بدسبک  
ز هر بد تن پاکش آزاد باد

### درپند و بیوفائی جهان

چه داری به پیری مرا مستمند  
به پیری مرا خوار بگذاشتی  
همی پرنیان گردد ازرنج خوار ۱۵۷۰  
همی تیره گشت آن فروزان چراغ  
همی لشکر از شاه بیند گناه  
همی ریخت بر درد ما زار خون  
پراز رنجم از رای تاریک تو  
چو پرورده بودی نیازردیم  
بگویم جفای تو یاد آورم  
خروشان بسر بر پراکنده خاک  
بمن باز داد از گناهی دو بهر  
که ای مرد گوینده بی گزند  
چنین ناله از دانشی کی سزد ۱۵۸۰

از آنجا هم-برفت تا سیستان  
هم آنگاه از جای بر خاستند  
برفتند با رستم پیلتن  
چو زی هم رسیدند آن انجمن  
چو نزدیک شد رستم شیر زاد  
پرسید سام یل از کار اوی  
گرفتش ببر در زمان سام گرد  
برفتند تا بر سر تخته گاه  
بمی دست بردند و مستان شدند  
بسر برد یک ماه سام دلیر  
پس آنگه ره گرگساران گرفت  
دوفرزند را کرد پدرود و رفت  
درآمد دل زال و رستم بغم  
جهان را شگفتی فراوان بود  
گذشتیم از رزم و پیکار کک  
دل شهریار جهان شاد باد

الا ای بر آورده چرخ بلند  
چو بودم جوان برترم داشتی  
همی زرد گردد گل کامگار  
دوتا گشت آن سرو نازان بیاغ  
پراز برف شد کوهسار سیاه  
بکردار مادر بدی تاکنون  
وفا و خرد نیست نزدیک تو  
مرا کاش هرگز نپروردیم  
هر آنگه کزین تیرگی بگذرم  
بنالم ز تو پیش یزدان پاک  
زیبری مرا تنگدل دید دهر  
چنین داد پاسخ سپهر بلند  
چرا بینی ازمن همی نیک و بد

روان را بدانش همی پروری  
 به نیک و بید راه دستی ترا  
 خوروماه ازین دانش آگاه نیست  
 شب و روز آئین و دین آفرید  
 بکارش فرجام و آغاز نیست  
 پرستنده آفریننده ام  
 نیارم گذشتن ز پیمان اوی  
 بی اندازه روهرچه خواهی بخواه  
 فروزنده ماه و ناهید و مهر  
 بیارانش بر هر یکی بر فزود ۱۵۹۰

### در صفت شاه محمود

بزم و برزم و بدانش گرای  
 کزویست نام بزرگی بجای  
 که رایش همی از خردبرخورد  
 زرنج و غم و کینه آزاد دل  
 ز قنوج تا مرز کابلستان  
 چه برخویش و بردوده و کشورش  
 کزو شادمانست گردنده عصر  
 سر لشکر ازماه برتر بود  
 ازو سر بلنداست دیهیم و تخت  
 نشستش همه برسر گنج باد ۱۶۰۰  
 دلش روشن و گنج آباد باد  
 ازین تخمه هرگز مبراد مهر  
 همه تاجور باد و پیروز گر  
 که او خلعتی یابد از آسمان  
 بماند کلاه کئی بر سرش  
 سرش بر گذشته ز چرخ بلند  
 درفشش شود بر سر بخردان  
 که خوانند هر کس برو آفرین  
 ستاره نخواند ورا نیز شاه

تو از من بهر باره ای برتری  
 خور و خواب ورای نشستی ترا  
 بدین هرچه گفتم مرا راه نیست  
 ازو خواه راحت که این آفرید  
 یکی آنکه هستیش را راز نیست  
 من از داد تو چون یکی بنده ام  
 نگردم همی جز بفرمان اوی  
 بیزدان گرای و بیزدان پناه  
 جز اورا مخوان کردگار سپهر  
 دگر بر علی و محمد درود

کنون پادشاه جهان را ستای  
 سرافراز محمود فرخنده رای  
 جهاندار ابوالقاسم پر خرد  
 همی باد تا جاودان شاد دل  
 شه-نشاہ ایران و زابلستان  
 برو آفرین باد و بر لشکرش  
 جهاندار سالار او میر نصیر  
 سپهدار چون بوالمظفر بود  
 که پیروز نامست و پیروز بخت  
 همیشه تن شاه بیزرنج باد  
 همیدون سپهدار او شاد باد  
 چنین تا پایست گردان سپهر  
 پدر بر پدر هم پسر بر پسر  
 به بینی بدین دادو نیکی گمان  
 که هرگز نگرود کهن در برش  
 سرش سبز بادا تنش بی گزند  
 نگه کن که این نامه تا جاودان  
 کیومرث را تخمه ای گردد این  
 کند چرخ منشور اورا سیاه

چو درد دل بیگناهان بود ۱۶۱۰  
 هنرمند و با دانش و دادگر  
 همه نام نیکو بود یادگار  
 مہان عرب خسروان عجم  
 نوشته بر ایوانها نام خویش

ستم نامہ عزہ شاہان بود  
 ہماناد تا جاودان یک گہر  
 نباشد کسی در جہان پایدار  
 کجا آفریدون و ضحاک و جم  
 ز گیتی مبیناد جز کام خویش

## حکایت سوم

سرگذشت برزو پسر سہراب - رسیدن افراسیاب بشنگان زمین  
 و دیدن او برزو را و برانگیختنش بجنگ رستم

یکی داستانی پر آزار و درد  
 ز پیکار رستم دلی پر شتاب  
 چو آمد بروی سپہدار چین  
 گریزان ز رستم بشنگان رسید  
 پراز درد جان و پراز کین جگر  
 رسیدند نزدیک شنگان زمین ۱۶۲۰  
 یکی ساعت از رنج دم برزدند  
 کشاورز مردی تن آور بدید  
 بتن ہمچو کوه و بچہرہ چو خون  
 درختیش در دست مانند گرز  
 بتن چون درخت و بیازو چو شاخ  
 ہمی شاخ بشکست آن سرفراز  
 بہ پیران و سہہ یکی بنگرید  
 کزینسان دلاور ندید دست کس  
 ندیدم چنین مرد روز نبرد  
 نہ گوش یلان نیز چونین شنود ۱۶۳۰  
 کزینسان سپاہی برو برگذشت  
 چہ مائیم پیشش چہ یکمشت خاک  
 بکردار دریا دلش بردمید  
 مر اورا بیاور بنزدم دوان

کنون بشنو ازمن تو ای راد مرد  
 بدانکہ کہہ برگشت افراسیاب  
 کہ از بہر بیژن بتوران زمین  
 بدان راہ بیرہ سر اندر کشید  
 خود و نامداران چین سر بسر  
 چو بہران و گرسیوز و شاہ چین  
 بر چشمہ ساران فرود آمدند  
 شہ ترک ناگہ یکی بنگرید  
 ستادہ بدان دشت ہمچون ہیون  
 کشیدہ برو ساعد و یال و برز  
 قوی گردن و سینہ و برفراخ  
 بدان پهلوان بسازوان دراز  
 چو افراسیابش بدانسان بدید  
 بدان نامداران چنین گفت پس  
 مرا سال بگذشت بر چارصد  
 نہ سام نریمان نہ گرشاسب بود  
 ستادہ است زانگونہ بر پهن دشت  
 نیامد ز ما بر دلش ہیچ باک  
 بگفت این و آہی ز دل برکشید  
 بروئین چنین گفت رو تازیان

چه گوید بدین دشت از بهر چیست  
 بیامد بنزدیک برزو دلیر  
 چه باشی درین دشت با این گروه  
 بدان تا ازین رنج برهانندت  
 که روبه باید ز دندان شیر  
 چو گلبرگ بفروخت از رازاوی ۱۶۴۰  
 نیاید ترا خنده زین گفت خود  
 که روزی ده بندگان یکسراوست  
 چرا آمدست او بدین راه تنگ  
 که آیم ز هر بدگمان پیش اوی  
 نگوید سخن را بدینگونه کس  
 سر سروران شاه توران زمین  
 کزینگونه گفتارها بافتی  
 که شمشیر یابی تو اندر خورت  
 که فرمان شه را مدارید خوار  
 بدو گفت کای مرد بی آب و ارز ۱۶۵۰  
 بهر دو جهان شاه سرور بود  
 روانش بر دیو مژدور شد  
 که باشد همه ساله بیدادگر  
 پناه از جهان درگه او گرفت  
 که هرگز نیاردش آزار پیش  
 گران کرد بیهوده دل را بدوی  
 سرش را ببرید چون کینه خواه  
 بتوران نیایی تو با شوی زن  
 بسا شهریار گزین بنده شد  
 بدین گیتی او باشد آویخته ۱۶۶۰  
 ندارم جز او شاه در دو سرای  
 بزد دست و تیغ از میان برکشید  
 ز بلاش خون اندر آرد بروی  
 بیازید بازو بسان ملنگ

بدان تا ندانم که از تخم کیست  
 چو بشنید روئین پیران چوشیر  
 بدو گفت ای مرد دهقان پژوه  
 شه چین و ماچین همی خوانندت  
 جهاندار افراسیاب دلیر  
 چو بشنید برزوی آواز اوی  
 بروئین چنین گفت کای بیخرد  
 جهاندار دادار و دادآور اوست  
 چه گوئی کنون کیست پور پشنگ  
 نیایم بگفتار تو پیش اوی  
 خروشید روئین بدو گفت بس  
 نبیره فریدون بتاج و نگین  
 ز یزدان مگر روی برتافتی  
 ز فرمان شه بر متابان سرت  
 ز دانا شنیدم بهر روزگار  
 چو روئین چنین گفت برزوی برز  
 هر آن شاه کو دادگستر بود  
 نه این بی خرد کز خرد دور شد  
 چه دانش بود با چنان تاجور  
 سیاوش که از شهر ایران برفت  
 پذیرفتش اورا بزهار خویش  
 بگفتار گرسیوز شوم روی  
 بدرخیم فرمود تا بسی گندساز  
 کنون تا جدا شد سر او ز تن  
 دو بهره ز توران زمین کنده شد  
 هر آن خون گزین کینه شد ریخته  
 مرا بخت یار است و شاهم خدای  
 چو روئین بتندی از او این شنید  
 بدان تا زند بر سر و یال اوی  
 سبک برزوی شیر دل تیز چنگ

بدان تا رباید مراورا ز زین  
 بترسید روئین و از بیم جان  
 کشاورز دنبال اسبش گرفت  
 ز نیروی فرخنده بخت جوان  
 دم اسب در دست آن نامدار  
 جهاندار از دور می دید آن  
 نه از مردمست این ز اهریمنست  
 ازین مرد جنگی نماید چنان  
 کسی این دو بازو و این کتف و دوش  
 گمانم که روز نبرد این دلیر  
 تو دانی که از دانش آگاه نیست  
 بدین تیزی و تندى و زور و گام  
 مگر آفریننده بخشودمان  
 ازان پس بگرسبوز دیو خوی  
 بنرمی بیساور به نزد منش  
 مگردان زبان را بتندی بروی  
 چو بشنید گرسبوز تند خوی  
 ورا دید آشفته چون پیل مست  
 سپهدارش از دور آواز داد  
 بنرمی بدو گفت کای نامجوی  
 کسی را بدین دشت ییکار نیست  
 نخوردیم از تو درینجای هیچ  
 بیا تا ترا نزد شاهت برم  
 سر سروران شاه توران زمین  
 همی راه جوئیم از تو کنون  
 نیبره فریدون و پور پشنگ  
 چو گرسبوز این گفت برزوی شیر  
 بگردن برآورد پیل سطر  
 تو گفتمی درختیست ز آهن ببار  
 دلیر و خرامان و دل پر ز تاب

بخواری درآرد بروی زمین  
 به پیچید ازو روی و شد تازیان  
 بتندی همه دشت مانده شگفت  
 تکاور بروی اندر آمد دوان  
 بماند و بیفتاد روئین بزار  
 به پیران چنین گفت کای پهلوان ۱۶۷۰  
 من ایدون گمانم که بخت منست  
 که در دیده رستم آرد سنان  
 ندیده بچشم و نه بشنید گوش  
 تن و یال رستم درآرد بزیر  
 بچشمش همان شاه و چاکریکیست  
 سر ژنده پیل اندر آرد بدام  
 که آسان همی راه بنمودمان  
 چنین گفت آن شاه آزر مجوی  
 بچربی بدام آوری گردنش  
 مبادا کزو رنجت آید بروی ۱۶۸۰  
 بیامد خرامان بنزدیک اوی  
 یکی پیل مانند گرزى بدست  
 چو لرزان یکی شاخ از تند باد  
 چرا بر فروزی به بیهوده روی  
 همان میهمان نزد کس خوار نیست  
 مگر آب چشمه ازینسان میبچ  
 بدان بر هنر پایگاہت برم  
 سرافراز گردان ماچین و چین  
 نجوئیم کین و نریزیم خون  
 همی راه جوید ازین خاره سنگ ۱۶۹۰  
 بیامد خرامان چو شیر دلیر  
 خروشید برسان غران هژبر  
 و یانره شیری است در مرغزار  
 بیامد بنزدیک افراسیاب

ستایش گری را زبان بر گشاد  
 نوازید و بنشانند اندر زمان  
 نژادت کدام و چه مردی بنام  
 که داری در اینجا زمام و پدر  
 دژم روی گشتی چو شیر زبان  
 دلت شاد باد و فروزنده روی ۱۷۰۰  
 همه سال ایدر بدم يك تنه  
 نیای ~~كهن~~ باز مانده بمن  
 بنخجیر شیرش بدی دستبرد  
 ورا چنبری شد همه برزو یال  
 برین دشت بگذشت گردی سوار  
 بنخجیر شیران بد و کار سخت  
 چه از دور دیدش مرا نامدار  
 نگه کرد برمن دلش شد بدرد  
 فرو شد دو پای دلاور بگل  
 سگالش گری پیش من پیشه کرد ۱۷۱۰  
 یکی چاره ای ساخت مهر مرا  
 در آورد دیوار باره به بند  
 در آویخت با من گو نامور  
 وز آنجای برگشت برسان دود  
 ندانم کجا رفت و چون بود کار  
 نبوده جزاو هرگزش هیچ شوی  
 بکردار گل تازه شد بشکفید  
 زمانه ترا داد دولت بداد  
 بشاهی رسد این سر انجام تو  
 همان لشکرم زیر فرمان تست ۱۷۲۰  
 تو را شهریاران کنند آفرین  
 سپهر چهارم کشد زین تو  
 به پیش تو دولت پرستنده شد  
 برآورد بخت تو زرین درخت

چو آمد بنزدش زمین بوسه داد  
 جهانداد او را بشیرین زبان  
 بدو گفت ای مرد با رای و کام  
 ز تخم که ای وز کدامین گهر  
 نکرده‌ام بر کشت و رزت زبان  
 بدو گفت برزو که ای نامجوی  
 پدر را ندیدم بچشم از بنه  
 من و مادرم ایدر و چند زن  
 نیای مرا نام شیروی گرد  
 کنون پیر گشتست و بسیار سال  
 چنین گفت مادر که گناه بهار  
 نیای من آن پیر پیروز بخت  
 زمن آب کرد آرزو آن سوار  
 بدادم مرا ورا همی آب سرد  
 فرو ماند بر جای وز بهر دل  
 کجا بادل خویش اندیشه کرد  
 دگر باره چون دید چهر مرا  
 ز فترک بگشاد پیچان ~~کمند~~  
 بباره بر آمد چو مرغی به پر  
 ز من مهر یزدان بمردی ربود  
 ندیدم دگر چهره آن سوار  
 بمن بارور گشت مادر ازوی  
 چو افراسیاب این ز برزو شنید  
 بدو گفت ای گرد پهلوی نژاد  
 بیابای ز من دولت و کام تو  
 همان کشور و دخترم آن تست  
 ز توران زمین تا بماچین و چین  
 نه بیند جهان کس بائین تو  
 زمین هفت کشور ترا بنده شد  
 ز برزیگری رستی و کار سخت

جهان سر بسر زیر فرمان کنی  
 سر دشمنان زیر پا آوری  
 کز آن خیره گردد دو چشم سترگ  
 ترا هست نیرو و بخت جوان  
 قوی گردن و سینه در خورد یال  
 زمانه ز بیمم هراسان بدی ۱۷۳۰  
 ز پیکان تیرم بدی در زیان  
 ز گرزم شدی نرم چون موم سنگ  
 که نی جوشنش گشت بر تن کفن  
 چو چنگ حریفان خمیده شدم  
 که در رزم گردان بدارم درنگ  
 کزو شیر درنده گردد خجل  
 نه پیچی به پیکار جنگ آوران  
 که بند یلان را کلید آمدست  
 ز گرزو ز شمشیر او شد بتاب  
 که منشور تیغ ورا برنخواند ۱۷۴۰  
 نیارد کسی رزم او یاد کرد  
 چه کوه و چه هامون چه دریای نیل  
 کجا گر فراوان و گر اند کیست  
 به بیشه ز شیران روان کرده خون  
 ترا زور و مردی چو اونیز هست  
 بمردی ز تو نامور کمتر است  
 گرش چند در جنگ تیز است چنگ  
 سرش را ز گردون بگرد آوری  
 ز دریای چین تا بمرز خزر  
 که گنج و سرای و سپاهم تراست ۱۷۵۰  
 که این گفته آئین و راه منست  
 چو گل زان سخن چهره اش بشکفید  
 چه نام است نام گوی نامدار  
 که آن نامور گرد خسرو نشان

یکی کار پیش است گر آن کنی  
 جوانی و مردی بجا آوری  
 یکی سهمگین کار دارم بزرگ  
 مرا کرد پیری چنان ناتوان  
 بدانکه که من چون تو بودم بسال  
 همه آرزو جنگ شاهان بدی  
 دل شیر و چنگال بیر بیان  
 هم آوردم ارکوه بودی بجنگ  
 بمیدان نیامد کسی پیش من  
 کنون پیر گشتم سپیده شدم  
 کنون خود ندارم دل و هوش و سنگ  
 یکی آرزو دارم اکنون بدل  
 که بردست تونیست این بس گران  
 یکی مرد از ایران پدید آمدست  
 چه هامون چه کوه و چه دریای آب  
 ز توران زمین نامداری نماند  
 دل جنگجویان ازو شد بدرد  
 چه جادو چه دیو و چه شیر و چه پیل  
 که کینه در پیش چشمش یکیست  
 یکی رخس دارد بزیر اندرون  
 ابا آنهمه مردی و زور دست  
 نه بالای او زان تو برتر است  
 بر آنم که با تو نتابد بجنگ  
 کنون گرتو با او نبرد آوری  
 ترا باشد این لشکر و بوم و بر  
 خدای جهان بر زبانم گواست  
 سپهر و ستاره گواه منست  
 جو برزو ز شاه این سخنها شنید  
 بین داد پاسخ که ای شهریار  
 چنین گفت افراسیاب آن زمان



تهمتنش خوانند و رستم بنام  
 همیشه نشستش بسود سیستان  
 چه گوئی کنون چاره کار چیست  
 چه باید سلاح و چه باید سپاه  
 جوان این سخن چون زخسروشید  
 چنین داد پاسخ بافراسیاب  
 چو ازیکتن این رنج شاید ترا  
 همانا ترا هیچ اورنگ نیست  
 که چندین سخن گوئی ازیک سوار  
 چو جنگی نباشد دل اندر برت  
 بیزدان دادار و روز سفید  
 بفرخنده فرخ مه فرودین  
 که گر دل برین کار پرکین کنم  
 زکین روی ایران چو دریا کنم  
 کنون گر بفرمایدم شهریار  
 بسازیم لشکر بایران شویم  
 بفیروز بخت شه افراسیاب  
 ستانم زکیخسرو آن تاج و تخت  
 همه بومشان جمله ویران کنم  
 چو افراسیاب این زبرزو شنید  
 بگنجور گفتش که ده بدره زر  
 زدیباى زر بفت رومی سه تخت  
 دو صد خوبرویان تاتار و چین  
 ز زرین لگام و جناغ خدنگ  
 دو صد جوشن وتیغ و برگستوان  
 همان گوسفند و بز و بوم و بر  
 بیاورد گنجور هم در زمان  
 به برزو سپرد آن سراسر همه  
 چو برزو بدان خواسته بنگرید  
 ستایش گری را زبان بر گشاد

پدر زال و از پشت دستان سام  
 که بادا همیشه گنم ددان  
 براین جنگ بی تو مرا یار کیست  
 چه سازیم این را چگونه است راه  
 بدرد دل از کینه آهی کشید  
 که شاهها از اینکار چندین متاب ۱۷۶۰  
 پس این پادشاهی چه باید ترا  
 چو شاهان پیشین دل جنگ نیست  
 ترسی ز بیغاره در کار زار  
 چرا تاج شاهی نهی بر سرت  
 بگردون گردان و تابنده شید  
 بائین بزم و بمیدان کین  
 مر آن مرد را خشت بالین کنم  
 نشست ترا بر ثریا کنم  
 نشینم ابر باره راهوار  
 به پیکار آن نره شیران شویم ۱۷۷۰  
 کنم دشت ایران چو دریای آب  
 نمانم بآن بوم شاخ درخت  
 گنم پلنگان و شیران کنم  
 یکی آه سرد از جگر بر کشید  
 همان تاج و آن یاره با گهر  
 زیاقوت و پیروزه تابان سه لخت  
 زدیا سراپرده و اسب و زین  
 رکاب دراز و جناق پلنگ  
 همان نیزه و تیر و گرز گران  
 همان زر و دینار و در و گهر ۱۷۸۰  
 بر شاه ترکان و مسرد جوان  
 که او چون شبان بود و گران رمه  
 جز از خود بگیتی کسی را ناید  
 نیایش کنان خاک را بوسه داد

## پند دادن مادر برزو را در باره باز داشتش از جنگ رستم و سر باز زدن برزو از آن

از آنجا بنزدیک مادر دوان  
بمادر سپرد آن همه خواسته  
بمادر چنین گفت کای نیک روز  
کز اینگونه کسی خواسته دیده نیست  
پس آنکه چنین گفت کای مهربان  
بدان تا من و رستم زال زر  
سر رستم از تن ببرم بزار  
چو بشنید مادر فغان برکشید  
بدرید جامه همه در برش  
خروشان و جوشان بدو گفت بس  
همی آرزو رزم شیران کنی  
بسروز جوانسی بسزر و درم  
بدینار و دیبا و اسب و کنیز  
که این شاه توران فریبده است  
بسی بی پدر کرد فرزندان را  
بساکس که کشتش جدا سر ز تن  
ز بهر فزونی تو این رنج تن  
براندیش ازین ای سر انجمن  
و دیگر که آن شیردل نیک مرد  
بمردی ز خورشید پیدا ترست  
دل شیر دارد تن زنده پیل  
ز دیوان جنگی نترسد به جنگ  
بسی دیو در دست او کشته گشت  
دلیران ترکان فزون از هزار  
چو کاموس جنگی چو خاقان چین  
چو فرطوس و چون اشکبوس نبرد  
دگر نام-ورگرد سهراب شیر  
چو اکوان دیو و چو دیو سمید

بیامد چو خورشید روشن روان  
وزان خواسته شد دل آراسته  
روان را بدین خواسته بر فروز  
همان گوش کس باز بشنیده نیست  
مرا شاه چین داد هم در زمان  
بکوشیم در جنگ با یکدگر ۱۷۹۰  
بدان تا شود شاد دل شهریار  
سرشکش ز دیده برخ برچکید  
بزد دست و بر کند موی سرش  
که کردست هرگز بدینگونه کس  
مرا خاکسار دو کیهان کنی  
مشو غره جانرا مگردان دژم  
مکن خار ای پور جان عزیز  
بدی را همه سال کوشنده است  
بسی کرد ویران برومند را  
بگفتار این دیو نر اهرمن ۱۸۰۰  
ز دل دور کن آز و بیخس بکن  
نباید که یاد آوری گفت من  
که با وی همی کرد خواهی نبرد  
به پیکار از شیر شیدا ترست  
چه هامون به پیشش چه دریای نیل  
بمردی بر آرد ز دریا نهنگ  
ز کشته بسی دشت چون پشته گشت  
همه نامدازان خنجر گذار  
چو منشور و چون شنگل پیش بین  
همان چنکش گرد با دست برد ۱۸۱۰  
که پیل زیان آوریدی بسزیر  
که از جان شیرین شده ناامید

نگه کن بدین نامداران که من  
بمازندان و بتوران که مساند  
تو زان نامداران نه‌ای بیشتر  
چو برزو ز مادر سخن بشنوید  
بدوگفت ای مام نیکو سخن  
که جز خواست یزدان نباشد همی  
بگفت این و آمد بنزدیک شاه  
مبارز گزین کن ز لشکر همین  
عنان پیچ و گرد افکن و نیزه زن  
بدان تا مرا ساز و آئین جنگ  
بگویند با من کمین نبرد

از سرداران توران  
بدستور پیران ویسه نژاد  
دلیران نیزه‌ور و دوربین  
دگر بارمان شرزه شیر دلیر  
که از شرزه شیران نتانند روی  
بدان تا بگردند با آن جوان  
یکی نامه فرمود و افکند بن  
کجا بود در پادشاهی گوی ۱۸۲۰  
جهان پهلوانان با دست‌گساره  
هم از بهر تدبیر و پیکار و جنگ  
چنان ساخت باید که یکسر سپاه  
چه کهنتر چه با افسر و نا‌نگین  
بفرمود هم در زمان با شتاب  
به بستند فرمان شه را کمر  
بگرز و به نیزه بشمشیر و تیر  
بگردار دریای جوشان شدند  
که چون باشد آئین کند آوران  
درنگ‌اندران جز بخوردن نکرد ۱۸۴۰  
هم از گردش و تیر انداختن

پهلوانی آموختن برزو  
چو بشنید از او شاه آواز داد  
که جنگ آوران از سپه برگزین  
چو هومان ویسه چو گلباد شیر  
چو گرسیوز و چون دم‌ورو کروی  
ز لشکر گزین کرد ده پهلوان  
چو بشنید پیران ز شاه این سخن  
بهر گوشه بر نزد هر پهلوی  
که لشکر فرستند نزدیک شاه  
که شه کرد در کوه‌شنگان درنگ  
بجشن فریدون سر مهر ماه  
بیابند تازان بشنگان زمین  
وز آن سو چنان چونکه افراسیاب  
همان ده تن از تخمه نام‌سور  
شب و روز با برزوی شیرگیر  
بمیدان شب و روز کوشان شدند  
نهاده جهانجوی دل را بدان  
شب و روز جز جنگ جستن نکرد  
زمانی نیاسود از تساختن

که در مرز توران گه کارزار  
 نه گوش کسی نیز چونان شنود  
 در آورد میدان بدست و عنان  
 ازو باز گشتند آسیمه سر  
 پیامد بر شه زبان بر گشاد  
 بفرمان تو شاه ماچین و چین  
 بیارند پیشم کنون بیدرنگ  
 همان نیزه و تیغ کند آوران  
 که باشد سزاوار مرد دلیر ۱۸۵۰  
 بمیدان چو خورشید روشن بود  
 همه نامداران این کشور  
 هم آورد من روز بیکار کیست  
 برافروخت چون گل زشادیش روی  
 بیارد بمیدان کین بی درنگ  
 بیارد ز برزو ندارد دریغ  
 یکی اسب و برگستوانش سیاه  
 یکی تیغ درخورد گرد دلیر  
 چو زلف بتان سر بسر پر گره  
 چو برزو بدید آن زبان بر گشاد ۱۸۶۰  
 سرافراز ایران و توران زمین  
 بسوزن ندوزند چرم پلنگ  
 همان مرد اندر میان گم بود  
 به نیروی من دهر مردی ندید  
 سطبری گرزم دو چندان همان  
 همانش سطبری دو چندان دگر  
 بگفتش بهومان کزین در متاب  
 بدو جست پیوسته بیکار شیر  
 بدین نامور مرد جنکی سپار  
 که بر سنگ و سندانش باشد گذار ۱۸۷۰  
 بیاورد گرز و کمند و کمان

بششماه چونان شد آن نامدار  
 دلاور چنو مرد دیگر نبود  
 چنان شد بگرز و به تیر و سنان  
 که آن ده تن از تخمه نامور  
 سر ماه هفتم گه بامداد  
 بدو گفت کای شهریار زمین  
 بفرمای تا ساز و آلات جنگ  
 کمانی کیانی و گرز گران  
 کمندی که آن باشد از چرم شیر  
 یکی اسب کان درخور من بود  
 ازان پس طلب کن همه لشکرت  
 ببین تا بمیدان مرا یار کیست  
 چو بشنید افراسیاب این ازوی  
 بگنجور فرمود تا ساز جنگ  
 ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ  
 بیاورد ده گرز گنجور شاه  
 کمندی ز ایشم و چرم شیر  
 سپر های رومی و چینی زره  
 همه یکسره پیش برزو نهاد  
 بشه گفت کای شاه ماچین و چین  
 نیاید بکار من این ساز جنگ  
 چو جامه نه در خورد مردم بود  
 مرا بازو اینزد قوی آفرید  
 مرا درخور زور باید کمان  
 ازین ده گزی نیزه ام بیشتر  
 چو بشنید ازو شاه افراسیاب  
 بیار آن کمانی که تور دلیر  
 همان گرز و هم نیزه ما بیار  
 همان تیغ و پیکان زهر آبدار  
 چو بشنید گنجور هم در زمان

بگوهر بیاراسته سر بسر  
 سری بر تنش چون سرگاو میش  
 فروزان کبودیش مانند نیل  
 یکی نیزه دست افراسیاب  
 چو برزو بدید آن زبان برگشاد  
 که بودند در جنگ همچون پلنگ  
 چو اندر شبانگاه در بیشه شیر  
 مرا آزمائید و ریزید خون  
 نمایم بدین شاه نیروی تن ۱۸۸۰  
 مدارید زخمی ز جانم دریغ  
 سوی نامداران چین کرد روی  
 بگرسبوز گرد با دست بسرد  
 قراخان چینی چو درنده شیر  
 بکوشند با او بسان پلنگ  
 همان ده مبارز بکردار آب  
 بگرز گران گردن افسراختند  
 چو شیران آشفته در کارزار  
 میان را بیستش بزین کمر  
 سر ترکش تیر را برگشاد ۱۸۹۰  
 یکی باره مانند کوه روان  
 بیاره برآمد چو غرنده مییغ  
 و یا در بهاران یکی رود آب  
 گشاده دو بازو چو شاخ چنار  
 تو گفتمی که سام سوارست و بس  
 دل جنگجویان شده در نهیب  
 ستاده در آن دشت دل کینه خواه  
 بمیدان درآمد چو باد دمان  
 همی بردیدند روی زمین  
 که از رنج برتنش نشست گرد ۱۹۰۰  
 که برزو بر آورد نیزه بدوش

یکی گرز پولاد دسته بزر  
 بدی چارصد من بسنگ ار به بیش  
 سطریش افزون ز خرطوم پیل  
 سپر درخور تیغ الماس تاب  
 همه ینک به ینک پیش برزو نهاد  
 بدان ده سوار از دلیران جنگ  
 یکی بانگ زد آن یل شیرگیر  
 که بیرون خرامید پیشم کنون  
 که تا برگرایم یکی خویشتم  
 به تیر و به نیزه بگرز و به تیغ  
 چو بشنید شاه این سخن را از اوی  
 بهومان و شیده بگلباد گسرد  
 بطرخان بگردان سران دلیر  
 که آن ده سوار آزموده بجنگ  
 چو بشنید لشکر ز افراسیاب  
 سواران بمیدان درون تاختند  
 نگه کرد برزو بدان ده سوار  
 بزد دست و پوشید درعی بزر  
 یکی خود رومی بسر بر نهاد  
 بیاره برافکند برگستوان  
 ز آهن کمان و ز الماس تیغ  
 تو گفتمی که شیریست با زور و تاب  
 درختیست گفتمی ز آهن ببار  
 ز سام نریمانش نشناخت کس  
 ز بالا و ران و ز یال و رکیب  
 سرافراز افراسیاب و ساه  
 جهانجوی برزو گرفته کمان  
 یکی او و ده نامداران چین  
 چنان کرد برزو بسج نبرد  
 ز نام آوران رفت ازین رنج هوش

همیگفت هر کس که این نامجوی  
 و یا کوه البرز در جوشنست  
 نیاورد دیگر چنین روزگار  
 بتندی بر شاه بشتافتند  
 تن ازرنج خسته دو دیده پر آب  
 بروز سپید و شبان سیاه  
 نه ببر بیان و نه آشفته شیر  
 نه مردم نژاد است کاهریمنست  
 دلاور بدینگونه نشیده ام ۱۹۱۰  
 بکردیم با رستم تیز جنگ  
 ندیدیم شاهها بهنگام کار  
 نه طوس و نه گستههم از ایران زمین  
 همی خوار گیرد نبرد پلنگ  
 بکردار گل تازه شد بشکفید  
 جوانان و آزادگان را بخوان  
 بیاورد گنجور آراسته  
 بخوان گرانمایه شان بر نشاند  
 ز گوهر منقش چو پشت پلنگ  
 روان را همیداد گفتمی درود ۱۹۲۰  
 تو گفتمی که رضوان بر لاله کشت  
 چنین گفتم فرزانه افراسیاب  
 چه سازیم ازین پیش ایدر درنگ  
 بسی لشکر ازهر سوئی در رسید  
 همان خون ز بهر پدر ریختن  
 سر دشمنان زیر گداز آوریم  
 جهان بردل خویش تنگ آوری  
 که ای شه چو خورشید بر کوه تاب  
 میان را به بندیم در کارزار  
 به خنجر زدشمن بر آریم خون ۱۹۳۰  
 ز سردیده دشمنان برکنیم

ستوه آمدند آن دلیران ازوی  
 نه مردم نژاد است کاهریمنست  
 نیابد همی سیری از کارزار  
 به بیچارگی روی برتافتند  
 چنین گفتم هومان بافراسیاب  
 که شاهها بیزدان و تابنده ماه  
 که هرگز ندیدم بدینسان دلیر  
 تو گفتمی که از روی و از آهنت  
 از آن نامداران که من دیده ام  
 بسی رزم و پیکار در دشت جنگ  
 بدین گونه بردشت کین پایدار  
 نه کاموس جنگی نه خاقان چین  
 هنوز این نیاموخت آئین جنگ  
 چو افراسیاب آن از ایشان شنید  
 بسالار خوان گفتم پیش آر خوان  
 سزاوارشان گفتم تا خواسته  
 سران سپه را سراسر بخواند  
 همه بوم از دیبه رنگ رنگ  
 نوای مغنی و آواز رود  
 ز خوبان همه بزمگه چون بهشت  
 چوروی یلان کرد خرم شراب  
 که ای پرهنر نامداران جنگ  
 با سودگی روز برتر کشید  
 فراز آمد آن روز آویختن  
 مگر بیخت گم گشته باز آوریم  
 چو هنگام تیزی درنگ آوری  
 چنین گفتم لشکر بافراسیاب  
 هر آنکه که فرمان دهد شهریار  
 به بندیم دامن بدامن درون  
 بایران زمین آتش اندر زنیم

چو برزوی نام آور این راشنید  
 چنین گفت با شاه توران زمین  
 تودل را بدینکار غمگین مدار  
 که من چون سپهروی آرد بروی  
 دل تو ازینکار بیغم کنم  
 بیرم سر رستم زال زر  
 نمانم بایران زمین بار و برگ  
 نه رستم بمانم نه شاه و نه بخت  
 نه فربرز مانم نه گودرز و گیو  
 سرانشان بیرم بشمشیر تیز  
 هم اکنون برایشان شیبخون کنم  
 چو برگ خزان ریزد از باد تیز  
 خروشدن سیل چندان بود  
 کنون چون بر آرد سپهر آفتاب  
 تبیره بر آید ز درگاه شاه  
 بیوشند گردان بآهن ستور  
 شها می خور اکنون و دل شاد دار  
 چو دی رفت فردا نیامد به پیش  
 چو شنید شاه این سخن سر بسر  
 که آن تاج باطوق و با گوشوار  
 یکی تخته دیبای رومی بزر  
 بیاور بدین مرد جنگی سپار  
 بگردان چین کرد آنگاه روی  
 کنون هر کسی درخور بخت خویش  
 ببخشید هر کس همی خواسته  
 چنان شد که در بزمگه کس نبود  
 بدینگونه می خورد تا گشت مست  
 چو برزو چنان دید ز افراسیاب  
 بسر دند نزدیکی مادرش  
 چو مادر بدان خواسته بنگرید

بجوشید و از جایگه بر دمید  
 که ای شاه ترکان ماچین و چین  
 میان دوا برو پر از چین مدار  
 ز من یکسره سنگ را بر سبوی  
 همان پشت بدخواه تو خم کنم  
 بداندیش شه را بدرم جگر  
 برایشان وزانم یکی باد مرگ  
 سپارم بتوران همه تاج و تخت  
 نه از نامداران و گردان نیو ۱۹۴۰  
 بر آرم از ایرانیان رستخیز  
 جهاندار بیند که من چون کنم  
 نمایم برایشان یکی رستخیز  
 که دریای جوشنده پنهان بود  
 بشوید جهان را بزر آب ناب  
 باسب اندر آیند یکسر سپاه  
 منم شیرو ایرانیان همچو گور  
 همه کار نابوده را باد دار  
 مده خیره برباد اوقات خویش  
 بگنجور فرمود بار دگر ۱۹۵۰  
 که از تور ماندست آن یادگار  
 همان تاج زرین و تیغ و کمر  
 درنگی مکن زود اکنون بیار  
 که ای نامداران بیکار جوی  
 ببخشید چیزش ز اندازه بیش  
 همه کار او گشت آراسته  
 که با او بزر دست یارست سود  
 همان جایگه سر نهادش بدست  
 بفرمود تا خواسته در شتاب  
 غلامان گرفته بگرد اندرش ۱۹۶۰  
 سرشکش ز دیده برخ برچکید

اباخودچنین گفت کاین خونبهاست  
 چو خواهد کسی را رسیدن زمان  
 ولیکن چو گردنده گردنده بود  
 نداند کسی راز و ساز جهان  
 نه بگوید مادرش از درد هیچ  
 سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر  
 تیره برآمد ز درگاه شاه  
 چو برزوی از خواب سر بر کشید  
 ببوشید جامه برآمد باسب  
 بیامد بدرگاه افراسیاب  
 سپه بود یکسر همه کوه و دشت  
 بدید آن سپه چتر تابان ز دور  
 پیاده شد و پیش اسبش دوید  
 بیاره بفرمود تا بر نشست  
 بفرمود تا گرگ بیکر درفش  
 سپهد بیآورد با ده هزار  
 ببرزو سپارند در پهن دشت  
 دوپیل گزیده ببرزو گستان  
 بدو گفت در پیش لشکر خرام  
 سپه را تو باش این زمان پیش رو  
 شب و روز در جنگ هشیار باش  
 برون کن طلایه ز پیش سپاه  
 تو را یار هومان بس و بارمان  
 من اینک پس تو هم اندر زمان  
 ازین مرز تا مرز ایسران زمین  
 ز چین و ز ماچین سپاه آورم  
 چو بشنید برزو دل پرز کین  
**لشکر کشیدن برزو بسوی ایران و آمدن طوس و فریبرز بجنگ او**  
 کنون داستانی ز نو گوش کن  
 چو برزو سپه سوی ایران کشید  
 بچشم همه کژدم و ازدهاست  
 گواهی دهد دل بر آن هر زمان  
 حذر کردن و درد خوردن چه سود  
 نبیند همی دیده بان در نهان  
 بدینگونه تا روز بد پیچ پیچ  
 چو سیماب شد روی دریای قیر  
 بسر بر نهادند گردان کلاه  
 خروشیدن نای روئین شنید  
 بیامد بکردار آذر گشسب ۱۹۷۰  
 جهان دید مانند دریای آب  
 خروشی ز گردون دون برگذشت  
 ستاده بزیرش سپهدار تور  
 چو افراسیابش پیاده بدید  
 گرفت آن زمان دست برز و بدست  
 سرش بند زرین غلافش بنفش  
 سواران شایسته کارزار  
 سپه پیش او یک بیک در گذشت  
 چنان چون بود درخور پهلوان  
 بمردی برآور ز بد خواه کام ۱۹۸۰  
 توئی نامدار و سپهدار نو  
 سپه را ز دشمن نگهدار باش  
 بروز سپید و شبان سیاه  
 نگهبان خداوند هفت آسمان  
 بیارم سپاهی چو ابر دمان  
 کنم روی هامون همه آهنین  
 جهان پیش خسرو تباه آورم  
 کشیدش سپه سوی ایران زمین  
 غم و رنج گیتی فراموش کن  
 خبر زو بشاه دلیران رسید ۱۹۹۰



بکي خسرو آمد خبر ناگهان  
 سواران جنگی جوان و دلیر  
 سواریت با او دلاور بجنگ  
 پهن سینه گرداست و گردن قوی  
 بیازی شمارد همی روز رزم  
 دلاور بایران و توران چو اوی  
 سپاهی ز نام آوران بیشمار  
 پس او سپاهی بگردار آب  
 بتوران سراسر سپاهی نماند  
 سرمرز را آتش اندر فکند  
 نیابد یکی پهلوی نامدار  
 چو خسرو ز کار آنگهان این شنید  
 بایرانیان گفت تا کی درنگ  
 ز دانای پیشین شنیدم سخن  
 که چون هر کسی را سر آید زمان  
 که هرگز خود افراسیاب این نکرد  
 کنون آمد آن روز خون ریختن  
 نه بینی که چون پیل مستی کند  
 دبیر نویسنده را پیش خواند  
 یکی نامه فرمود شاه جهان  
 پس از آفرین جهان آفرین  
 جهان پهلوان رستم شیر دل  
 چو نامه بخوانی بزابل میسای  
 چو نامه بنزدیک رستم رسید  
 چو آمد بنزدیک شاه جهان  
 بیکفته چندان سپاه آورید  
 چو مهبود رازی چوشیدوش گرد  
 سپه بود چندان که بر هفت میل  
 جهاندار بر پشت پیل سید  
 چو طوس و چو کیو و چوشیدوش کرد

که آمد سپاهی چو ابر دمان  
 خروشان و جوشان چو درنده شیر  
 یکی گرگ پیکر در فشی بجنگ  
 بیازو سطر و بتن به سوی  
 بود رزم در پیش او همچو بزم  
 ندیدست هرگز کسی جنگجوی  
 سپید درختی و آهن بسیار  
 سپهدارشان شاه افراسیاب  
 که توران شه اوراسوی خود خواند  
 بن و بیخ آباد یکسر بکند ۲۰۰  
 ز تیغش ایا خسروا زینهار  
 بایران سپه سر بسر بندگ برید  
 فراز آمد آن روز پیکار و جنگ  
 که یاد آورد روزگار کهن  
 پذیره شود مرگ را بیگمان  
 کند پیش دستی بجوید نبرد  
 بشمشیر بسا دشمن آویختن  
 نبرد مرا پیش دستی کند  
 فراوان سخنها زهر در براند  
 بنزدیک رستم پناه جهان ۲۰۱  
 ز ما آفرین بر گو پاک دین  
 که از شیر بستد بشمشیر دل  
 که آمد همی لشکر کین فزای  
 به پیچید و لشکر بایران کشید  
 پذیره شدش شاه با مهتران  
 که کس روی گیتی گشاده ندید  
 منوشان و جوشان ابسا دستبرد  
 زمین بود برسان دریای نیل  
 ستاده بگردش سپه بردمید  
 چو گودرز ورهام بادست برد ۲۰۲

دلیران و مردان با دست برد  
 فریبرز زیرش چو شیر ژبان  
 چو شیران جنگی گه کارزار  
 تهمتن کزو خیره گشتی جهان  
 ز تیغ سواران زرینه کفش  
 ز گردان برفته همه مغز و هوش  
 جهان را همی برد یکسر ز جای  
 دل و جان بدخواه واژونه دید  
 فریبرز را خواند بر تخت خویش  
 که اندر خور کار مردان سزید ۲۰۳۰  
 چو خورشید تابان بر آید ز چاه  
 بکینه بیندید یکسر میان  
 شوید و بر آید گردن بماه  
 دلیران شایسته کارزار  
 بزوبین و نیزه بجوئید کام  
 سپاهی بکردار ابر سیاه  
 زمین بوسه دادند شادان روان  
 که ای پر هنر خسرو کامکار  
 کنم روز بدخواه چون شب سیاه  
 خبرزی شه آید که من چون کنم ۲۰۴۰  
 رها یابد ای خسرو کامران  
 می آورد و رامشگران برگزید  
 بمی تازه کردند جان دژم

### جنگ طوس و فریبرز با برزو و گرفتار شدن ایشان

شب تیره بگریخت از چنگ اوی  
 خروش سواران برآمد بسماء  
 بستند بر کوه پیل کوس  
 سپه بر نشانند و رفتند راه  
 سواران مردانه در کارزار  
 خروشان بنزدیک ترکان رسید

ز شهزادگان سیصد و شست گرد  
 به پیش اندرون اختر کاویان  
 سواران زابل ده و دو هزار  
 ستون سپاهش جهان پهلوان  
 سراسر همه روی هامون بنفش  
 ز بانگ تیره شده کرد گوش  
 خروشدن کوس و زخم درای  
 چو خسرو جهان را بدانگونه دید  
 بخندید و شادان شد از بخت خویش  
 دگر نامور طوس را برگزید  
 بدیشان چنین گفت فردا پگاه  
 شما هر دو برسان شیر ژبان  
 پذیره همی پیش توران سیاه  
 گزینید زین لشکرم ده هزار  
 بر آید هم تیغ کین از نیام  
 من از پس بزودی بیارم سپاه  
 چو خسرو چنین گفت آن هردوان  
 چنین گفت با شاه طوس سوار  
 پیروزی بخت و از فر شاه  
 بر ایشان بناگه شبیخون کنم  
 نمانم که یکتن از ایشان بجان  
 چو از طوس کی خسرو آیدون شنید  
 ببودند آن شب ابا می بهم

چو خورشید بنمود از چرخ روی  
 تیره برآمد ز درگاه شاه  
 فریبرز کاس و آزاده طوس  
 بدانسان که فرمود خسرو پگاه  
 ز گردان دلیران ده و دو هزار  
 بدانسان سپاهی بتوران کشید

جهان پهلوان طوس باره براند ۲۰۵۰  
 من اینک شوم همچو باد دمان  
 چگونه توانیم کردن فسون  
 ز تن جامه رزم بیرون مکن  
 بکردار دریا یکی بردمید  
 دل من مکن زین سخن پر ز غم  
 بویژه ندانم که در خون شوی  
 همه تیز کرده بکینه دو چنگ  
 کنی روز فرخنده بر ما سیاه  
 خروشی بر آمد که مه تیره گشت  
 به پروین بر آمد خروش نبرد ۲۰۶۰  
 همی رزمگاه آمدش جای سور  
 همیکوفت چون پتک آهنگران  
 بجنگ اندرون همچو شیر شکار  
 نموده بدشمن یکی دست برد  
 بسی کشته افکنده بی پا و سر  
 بخون و بخاک اندر آغشته گشت  
 بخون و بخوی غرقه برگستوان  
 ز بس زخم شمشیر زهر آب دار  
 بایران سیاه اندر آمد شکست  
 نه گوش زمانه بدانسان شنید ۲۰۷۰  
 ز کشته بهرسوی چون پشته گشت  
 که اورا براسبی توان بر نشانند  
 سراپرده قیرگون برکشید  
 جهان گشت بر چشم هر دو سیاه  
 دلیران بدشمن نموده ققای  
 ز خون یلان روی گیتی بنفش  
 بهر گوشه تازان چو شیر دژم  
 بگردن بر آورده گرز گران  
 همانا که آمد زمانمان بسر

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند  
 فریبرز را گفت ایدر بمان  
 به بینم سپه را که چند است و چون  
 ز من بشنو اکنون یکایک سخن  
 فریبرز چون این سخن بشنود  
 چنین گفت من با تو آیم بهم  
 تو تنها بتوران سپه چون شوی  
 سپاهی چو دریای جوشان بجنگ  
 شکست اندر آری بایران سیاه  
 درین داوری بود کز روی دشت  
 دو لشکر بناگه بهم باز خورد  
 جهانجوی برزو سپهدار تور  
 بگردن بر آورد گرز گران  
 چو هومان و چون بارمان دوسوار  
 وزین روی طوس و فریبرز گرد  
 ز خون دلیران شده خاک تر  
 همی دشت از کشته چون پشته گشت  
 ستوران ز بس تگ شده ناتوان  
 فرو ماند بازوی مردان ز کار  
 بفرجام ترکان شده چیره دست  
 شکستی کزان گونه دیده ندید  
 چنان شد ز ایرانیان روی دشت  
 پیوشب روز شد کس ز ایران نماند  
 همانکه سفیده دمان بر دمید  
 نگه کرد طوس و فریبرز شاه  
 همه دشت تن بود بیدست و پای  
 پراکنده لشکر دریده درفتش  
 سپهدار ترکان و هومان بهم  
 بهرسو بریده سر سروران  
 فریبرز را گفت طوس ای بسر

بدینسان چگونه توان شد به پس  
 درآمد مرا روز سختی کنون  
 بزرگسان ایران و گودرزیان  
 بیا تا بکوشیم هر دو بجنگ  
 به بندیم دامن بدامن کنون  
 تن خویش بر مرگ خرسند کن  
 چو بردشت کین مان سر آید زمان  
 نرفته است بر آسمان زنده کس  
 کنون من شوم سوی برزو بجنگ  
 اگر تو شوی زنده نزدیک شاه  
 روان تو همواره بیدرد باد  
 بفرمان شه سوی توران بجنگ  
 بکردیم سستی بجنگ اندرون  
 نکردیم جنگی که تا رستخیز  
 بفرجام دولت ز ما رخ بتافت  
 بشمشیر دشمن بیدادم روان  
 بمینو بگوئیم با یک دگر  
 و گرم شوم زنده هم زین نشان  
 که کردار چون بود و پیکار چون  
 فریبرز چون این سخن بشنوید  
 بدو گفت کای نامور پهلوان  
 بگفت این و باره برانگیخت زود  
 سوی رایت او بیفتد چشم  
 همیرفت چون بیل کف افکنان  
 بدینسان همیرفت تا قلبگاه  
 چو هومان ویسه مر او را بدید  
 پذیره بیامد به پیشش بجنگ  
 بیکیدیگران اندر آویختند  
 چو برزو چنان دید آمد دوان  
 بزد دست و بگرفت هر دو بکش

شکستی بدینسان ندید دست کس ۲۰۸۰  
 بمانده سرانمان به ننگ اندرون  
 بزشتی گشایند بر ما زبسان  
 مگر بکنیم از تن خویش ننگ  
 ز دشمن بشمشیر ریزیم خون  
 بدانش دلت را یکی پند کن  
 از آن به که دشمن شود شادمان  
 همان به که در جنگ کوشیم و بس  
 توشو سوی هومان چو شرزه پلنگ  
 بشه گوی کای شاه با دستگاه  
 همه رفتن ما باورد بساد ۲۰۹۰  
 برفتیم و کردیم جنگ پلنگ  
 برین برگهوا داور رهنمون  
 نه بیند چنان جنگ روز ستیز  
 همه گردش بد بما راه یافت  
 ترا باد پیوسته دولت جوان  
 به پیش جهان داور دادگر  
 بگویم بدان شاه گردن کشان  
 سر جنگیان خود کجاشد نگون  
 بزد دست و گرز از میان بر کشید  
 همیشه بزی شاد و روشن روان ۲۱۰۰  
 بجائی که هومان بدانگوشه بود  
 بر آشفست چون شیرگران بخشم  
 سر جنگجویان ز تن برکنان  
 بجائی کجا بد درفش سیاه  
 بزد دست و تیغ از میان بر کشید  
 خروشان و جوشان بسان پلنگ  
 یکی گرد تیره بر انگبختند  
 به نزد فریبرز و طوس و گوان  
 یکی زور کرد آن گو شیرفش

ز جا در ربود و بهومان سپرد  
 بیامد سپه را بهم بر شکست  
 جهان پهلوانان با دستبرد ۲۱۱۰  
 شکستی که آنرا نشایست بست  
**فرستادن خسرو رستم را بجنگ برزو و رها کردن او**  
**طوس و فریبرز را از بند**

فریبرز را با جهانجوی طوس  
 خبر شد بخسرو کزان هر دو ان  
 برستم فرستاد خسرو پیغام  
 اگر تونیزی بدین کار چنگ  
 بزودی براین کین میان را به بند  
 چو پیغام خسرو برستم رسید  
 بسی درد آمد بدش اندرون  
 برحش اندر آمد بکردار باد  
 بخسرو چنین گفت کای شهریار  
 که بودست این جنگ را پیش رو  
 کجا دید هومان چنان روزگار  
 نه تور و پشنگ و نه افراسیاب  
 چو آن خستگان بشنویدند این  
 ز هومان و از بارمان باک نیست  
 سواری بدید آمد اندر نبرد  
 تو گوئی که گرشاسب با گرز چنگ  
 که پیکار کین پیش دو چشم اوی  
 ازین پیش دیدیم بسیار کس  
 ز توران نیامد درین سالیان  
 ز گفتار و کردار او پیش ازین  
 ازین پیش دیگر شگفتی شنود  
 همی برد تازان بزیر بغل  
 چو بشنید رستم فروماند سخت  
 همانا نباشد بتوران زمین  
 ز بهر برادر میان را به بند  
 نباید که آن شاه بی هوش و رای

ببردند و برخاست آوای کوس  
 پرداخت برزو یکی پهلوان  
 که ای شیر شرزه گو نیکنام  
 که دارد مر این رادل و هوش و سنگ  
 مبادا که این کار گردد بلند  
 بکردار دریا دلش بر دمید  
 رخس گشت از درد دینارگون  
 بیامد بر شه زبان بر گشاد  
 چگونه فتاده است بر گوی کار ۲۱۲۰  
 که کردست این کینه را باز نو  
 که طوس و فریبرز گیرد شکار  
 بدیدند این روز هرگز بخواب  
 یکی گشت کای پهلوان زمین  
 دل ما از ایشان چنین چاک نیست  
 کز آسیب اسبش جهان شد بدرد  
 بمیدان درآمد گشاده دو چنگ  
 چنان دان که در پیش خارا سبوی  
 ندیدیم چون او به پیکار کس  
 که در چنگ زینسان به بند میان ۲۱۳۰  
 نشاید بگفت ای گو پاک دین  
 مران هر دو تن را ز زین در ربود  
 که گرش درنده رباید حمل  
 بگستهم گشت ای گو نیکبخت  
 چو او نامداری بما چین و چین  
 نباید که بر جانش آید گزند  
 برد مرد را اهرمن دل ز جای

بر آن هردو از کین بشمشیر تیز  
 که من از پس پور کاوس شاه  
 روان خوار گیرم به بندم میان  
 بیایم ابا تو من ایدر براه  
 بدان لشکر شاه توران شویم  
 به بینیم تا چون توان کرد کار  
 بگفت این و هر دو بکردار باد  
 درفش و سپه با برادر سپرد  
 شب تیره برسان آشفته دد  
 نهانی همی راه بیره گرفت  
 بدینگونه میرفت آن نیک رای  
 طلایه ز یکسو مر او را ندید  
 ز شب نیمه ای بیشتر رفته بود  
 دگر بهره شادان نشسته بمی  
 بزرگان لشکر سران رمسه  
 جهاندار بر تخت زرین بیای  
 بیکدست برزوی و پیران بهم  
 فریبرز و طوس آن دو برگشته بخت  
 شده مست افراسیاب دلیر  
 زشادی دور خساره چون گل بهار  
 ز برزو همه بزم بد پر خروش  
 تو گفتمی که گرشاسب آمد ز رزم  
 همی دید رستم مراورا ز دور  
 با بران و توران چنین نامدار  
 سپهدار توران ز کین و ز خشم  
 بطوس و فریبرز گت آن زمان  
 چنان چون سیاووشی و نوذر سران  
 کنون تا برآرد سپهر آفتاب  
 شود روی هامون پر از گفتگوی  
 بگویم که تا پیش لشکر دودار

بمستی برآرد یکی رستخیز  
 فریبرز نازان بدو تاج و گما  
 بدین تیره شب همچو شیر زیان ۲۱۴۰  
 سر کینه جوی و دل کینه خواه  
 بکردار غرنده شیران شویم  
 که تا رسته گردند آن دو سوار  
 برفتند از آنجای سر پر زداد  
 بجز گسته هم نیز کس را نبرد  
 همیرفت آن نامور پر خرد  
 بکردار شیران کمینگه گرفت  
 بجائی که آن بود پرده سرای  
 چنین تا بنزدیک لشکر رسید  
 دو بهره ز توران سپه خفته بود ۲۱۵۰  
 روانشان فروزان جو آتش زنی  
 نشسته ابا شه بخیمه همه  
 ستاده بزرگان پیرده سرای  
 بدست دگر شیده و برتهم  
 بخیمه بیای اندرون پیش تخت  
 خروشان بر آن هردو مانند شیر  
 همه بزمگه پر ز مردان کار  
 ز دیدار او رفته زان هردو هوش  
 ابا شاه بنشست بر خوان بزم  
 همی گفت این نیست از تخم تور ۲۱۶۰  
 ندیدند گردان گه کارزار  
 چو خون کرده از خونشان هردو چشم  
 که امروز آمد بستران زمان  
 بیرم شما را هم اندر زمان  
 بشوید جهان را بزر آب ناب  
 دو لشکر بروی اندر آرند روی  
 زند این دلیران خنجرگذار

سرآرم همی کین و پیکارتان  
 وزان کینه برزدگره را بروی  
 ز دلشان همی بیخ شادی بکند ۲۱۷۰  
 زغم روی او گشت چون شبیلید  
 نگه کن که گردون گردان چه کرد  
 ز ترکان بپرداز روی زمین  
 دلیر و دلارای و بیدار باش  
 بآن بارگاه سپهبد دوید  
 خروشان شد آنکه شه نیمروز  
 برفت و نیامد ز لشکرش باک  
 سرآمد برو گردش روزگار  
 که ما را درون رفت باید نهان  
 بنزدیک شاه دلیران بریم ۲۱۸۰  
 بشد تا بنزدیک طوس نژند  
 که شد دشت برگونه آبنوس  
 بنزدیک ایران سپه آرما  
 فریبرز را پهلوان درگرفت  
 برافراخت خسرو بگردون کلاه  
**جنگ رستم با برزو و آزرده شدن دست رستم**

سپاهی برفت و سپیده دمید  
 جهان گشت روشن چو چشم خروس  
 سیه کرده دل را ز کین و ز تاب  
 وزان نامداران شده رنگ و بوی  
 ز پیران سخن سر بسر در رسید ۲۱۹۰  
 که گرگ اندر آمد میان رمه  
 ببرد و یکی را ز لشکر بخت  
 بکردار دریا دلش بردمید  
 ببردند طوس و فریبرز باز  
 ازین هیچ انده بدل برمیبار  
 به بندم مراین زابلی را دو جنگ

هم آنکه کنم زنده بر دارتسان  
 بگفت این و دژخیم تایید روی  
 مرآن هر دو را برد هومان به بند  
 چورستم مرآن هر دو تن را بدید  
 بگستم گفت ای دلارای مرد  
 هم از بهر نام و هم از بهر کین  
 پس من نگهدار و هشیار باش  
 بگفت این و شمشیر کین بر کشید  
 بیالین آن هر دو بسته چو یوز  
 جهان پهلوان رستم خشمناک  
 بزد تیغ برگردن پاس دار  
 بگستم گفت آنکه ای پهلوان  
 که این هر دو گورا بایران بریم  
 بگفت این و آن میخ خیمه بکند  
 بگستم گفتا تو بردار طوس  
 که منم فریبرز بردار ما  
 بشد گستم طوس را برگرفت  
 بیاوردشان تا بنزدیک شاه  
**جنگ رستم با برزو و آزرده شدن دست رستم**  
 چو شب دامن تیره اندر کشید  
 ز هر دو سپه خاست آوای کوس  
 سر از خواب برداشت افراسیاب  
 همه بارگه دید پرگفتگوی  
 بر آئین خود نیز پیران ندید  
 یکایک بدو گفت پیران همه  
 مرآن بستگان را گشاده دودست  
 چو افراسیاب این سخنها شنید  
 برزو چنین گفت کای سرفراز  
 چنین گفت برزو که ای شهریار  
 که فردا درآیم بمیدان جنگ

نرمود تا کوس کین کوفتند  
 وزان سوی لشکر در آورد شاه  
 برآمد خروشیدن نای و کوس  
 ابر قلب لشکر با استاد شاه  
 ابر میمنه رفت گودرز و گویو  
 چو رهام و چون زنگه شاوران  
 وز آن روی افراسیاب دلیر  
 چپ لشکرش را بهومان سپرد  
 به پیش اندرون برزوی شیرگیر  
 بیامد بنزدیک افراسیاب  
 روم من بمیدان کینه دلیر  
 کنم روز تاریک بر پور زال  
 بدو گفت شاه ای یل نامدار  
 جهان آفریننده یار تو باد  
 چو دستور شد از شه نامدار  
 یکی نعره زد گفت برزو منم  
 نخواهم کسی را بجز پور زال  
 چو بشنید رستم برانگیخت رخش  
 چنان نیزه در نیزه آویختند  
 چو از جنگ نیزه برداختند  
 ز بس گرز با یکدگر کوفتند  
 چو از گرز و نیزه برداختند  
 گرفتند هر دو دوال کمر  
 ز بس زور هر دو دوال رکیب  
 ز بس تشنگی چاک گشته زبان  
 بر اسبان نشستند بار دگر  
 یکی نعره زد برزوی پهلووان  
 بگرز گران دست بردند باز  
 برافراخت برزو همه یال و برز  
 چنان یال رستم فرو کوفت سخت

یلان همچو شیران برآشوفتند  
 ز گرد یلان گشت گردون سیاه  
 به پیش اندر آمد سپهدار طوس  
 تهمتن بیامد بصف سپاه ۲۲۰۰  
 ابر میسره شد فریبرز نیو  
 چو گرگین ابا کار دیده سران  
 بیاراست لشکر چو دریای قیر  
 سوی راستش بود پیران گرد  
 هیون ران و موبد دل و تیز ویر  
 که ای شاه با دانش و جاه و آب  
 که از ترس من افکند چنگ شیر  
 که گوئی نباشد مر اورا همال  
 ز رستم تو اندیشه در دل مدار  
 دل و تیغ و نازو حصار تو باد ۲۲۱۰  
 بمیدان در آمد یل کامکار  
 جهان را یکی پهلو نو منم  
 که گویند کس نیست اورا همال  
 ز نعلش همی خاک را کرد پخش  
 تو گفתי بهمشان درآمیختند  
 بگرز گران گردن افراختند  
 چو دریای جوشان برآشوفتند  
 به بند کمر دست بر ساختند  
 پریشان و غمگین و آسیمه سر  
 گسست و نیامد بدیشان نهیب ۲۲۲۰  
 پر از خاک آورد گشته دهان  
 نکردند جز جنگ کار دگر  
 بنزدیک رستم در آمد دوان  
 ابا یکدگر رزم کردند ساز  
 ابر شانه پیلتن کوفت گرز  
 که رستم بدل گفت بر گشت بخت



چنان کردکان پهلوان سوار  
 زیبار شد خیره در بهن دشت  
 سرافراز تر کس میان گوان  
 گمانم بتو اینقدرها نبود ۲۲۲۰  
 به پس بازبندم ترا هردو چنگ  
 برستم بگفتا که ای سرفراز  
 بیایم بمیدان تو با شتاب  
 پیاده شدو رفت نزدیک شاه  
 که چون بودی امروز در کارزار  
 همی خاک پایت کهان و مهان  
 بگیتی بگردی و جوئی بسی  
 بگيرمش و نزدیک شاه آورم  
 زواره بنزدیک او در رسید  
 بیالین که خویش بنهاد پست ۲۲۴۰  
 که ای پهلوان گرد گردنفرز  
 که دیگر نیابی خود ازمن نشان  
 که برزو برآرد از ایران دمار  
 چو دیوی که برکوه پیکر نشست  
 همه گریه در چشم و چین برجبین  
 پریشان و گریان وهم مویه گر  
 پریشان و غمگین دل و جان فکار  
 براه گریز ایستاده نهان  
 هم امشب شوم من سوی سیستان  
 زایران که با او کند کارزار ۲۲۵۰  
 ستاندند برجان و دل پرستیـز  
 پشیمانی و رنج بودش بدست  
 سواری پدید آمد از بهن دشت  
**گرفتار شدن برزو و**  
 بخندید و اورا همی مژده داد  
 که روشن شود جان تاریک ما

فرماند یکدست رستم زکار  
 ندانست کش دست آزرده گشت  
 ببرزو چنین گفت کای پهلوان  
 شب آمد دگر چنگ کردن چه سود  
 چو فردا بیائی بدین دشت چنگ  
 بخندید برزو و گردید باز  
 چو فردا برآید بلند آفتاب  
 بگفت این و آمد بتوران سپاه  
 ز برزو بیرسید پس شهریار  
 بگفتا که ای شهریار جهان  
 هم آورد رستم نباشد کسی  
 ولیکن چو فردا بیاید برم  
 وز آنروی رستم بلشکر رسید  
 بنالید رستم از آن درد دست  
 چنین گفت پس با زواره براز  
 عماری بیـاور مرا برنشان  
 ره سیستان را برآرای کار  
 بگرز گران یال من بر شکست  
 همه پهلوانان ایران زمین  
 همه پیش رستم نهادند سر  
 پریشان شده نامور شهریار  
 همه پهلوانان و ایرانیان  
 بگردان چنین گفت پس پهلوان  
 که فردا چو برزو بیاید سوار  
 همه پهلوانان براه گریز  
 تهمتـن همی در عماری نشست  
 چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت  
**چنگ فرامرز با برزو و**  
 پیامد بنزدیک رستم چو باد  
 که آمد فرامرز نزدیک ما

بگفتا که امشب بشکر رسد  
 ورا پهلوان گوهر و سیم داد  
 همانگه فرامرز از ره رسید  
 همی دست و پای پدر داد بوس  
 سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر  
 تهمتن فرامرز را پیش خواند  
 سخن راند از برزوی پیل مست  
 کنون چشم دارند ایرانیان  
 چگوئی تو پاسخ چگونه دهی  
 پدر را چنین گفت کای نامدار  
 که امروز در رزم کاری کنم  
 به بندم دو دستش بگردار سنگ  
 بخندید رستم ز گفتار اوی  
 فرامرز را داد بسبب بیسان  
 درفشش بدو داد و خفتان جنگ  
 بدو گفت بر رخس من شو سوار  
 فرامرز پوشید بسبب بیان  
 درفش تهمتن بکف بر گرفت  
 همانگه ز درگاه افراسیاب  
 برآمد غو کوس با کرتای  
 کشیدند صف لشکر شاه تور  
 وز آنروی لشکر سرافراز طوس  
 غو لشکر شاه ایران سپاه  
 چپ و راست لشکر بیاراستند  
 برآمد بدار و بگیر و به بند  
 وز آنروی برزو بگردار باد  
 که ای پهلوانان ایسران زمین  
 ز ایران کس اورا جوابی نداد  
 فرامرز را گفت گر گمین شو  
 بمیدان رو اورا یکی بر گرای

ویا صبحدم بیگمان در رسد  
 همانشب بسبودند تا بامداد  
 پیاده بنزدیک رستم دوید  
 پدر را شده روی چون سندروس  
 چوزر آب شد روی دریای قیر ۲۱۶  
 به نزدیکی خویش اورا نشاند  
 که بازوی من روز جنگ اوشکست  
 که بندی مرا این رزمگه را میان  
 که یار تو بادا بهی و مهی  
 ز برزو تو اندیشه در دل مدار  
 که اندر جهان یادگیری کنم  
 در آرم بگردنش بر پالهنسگ  
 خوش آمدش گفتار و دیدار اوی  
 بزیرین کمر بست اورا میان  
 کمند و کمان تیغ و تیر خدنگ ۲۱۷  
 بمیدان کین در گه بکارزار  
 تو گفتی که بپر است و شیر زیان  
 بماندند گردان ازو در شگفت  
 بجوشید لشکر چو دریای آب  
 همانگه بجنبید برزو ز جای  
 برآمد همی جنگ و غوغا و شور  
 بفرمود بستند بر پیل کوس  
 برآمد همی تا بخورشید و ماه  
 همی خویشتن را به پیراستند  
 به تیغ و کمان و بگرز و کمند ۲۱۸  
 بیامد بمیدان و آواز داد  
 بیاید و از من بجوئید کین  
 که او داده بد در گه رزم داد  
 کز ایران بمیدان برزو تو رو  
 به بینم که در رزم داری تو بای

بدو گفت کای گرد فیروز بخت  
 که تا من گرایم مر اورا یکی  
 چه سازد که دشمن نگون آورد  
 فکندی تنم در دم ازدها  
 بمن برگشایند گردان زبان ۲۱۹۰  
 بیزدان دادار پیمان تو  
 نباشی تو خاموش با جان و تن  
 نمائی که آید مرا بد ازوی  
 چو او جنگ را برگشاید دو جنگ  
 ببرزوی گفت ای گو هوشمند  
 به بیهوده این سرخی چشم چیست  
 بر آشت بر تو مگر روز بد  
 که چونین بچنگال شیر آمدی  
 بز دست و گرز گران بر کشید  
 بینداخت یک تیر بر بد گمان ۲۲۰۰  
 همیگشت بر گرد آن تیره دشت  
 که تا خود کرا رنج آید بجان  
 فرامرز را گفت ای پهلوان  
 شود کشته گر گزین درین کارزار  
 بمیدان درآمد چو شیر شکار  
 که ای پهلوان زاده نیک زاد  
 که مرد تو آمد کنون پای دار  
 به نزدیک خسرو شو ایدر ممان  
 بیژمرد درجی و دم در کشید  
 نگه کرد بادست و چنگال و گرز ۲۲۱۰  
 دلش گشت دربر ز اندیشه خون  
 چرا آمدی نزد من بویه بوی  
 همانا که از جنگ سیر آمدی  
 همه کارمن خوردن و خفتن است  
 من و خسرو و مهتران سپاه

ز گفتار گر گزین بخندید سخت  
 تو رو پیش او پای دار اندکسی  
 به بینم که تا جنگ چون آورد  
 بدو گفت گر گزین کزین کیمیا  
 اگر من بتابم ز رایت عنان  
 برفتم من اکنون بفرمان تو  
 چو بینی گزورنجی آید بمن  
 در آئی تو در جنگ در پیش اوی  
 که دانم که با تو نتابد بجنگ  
 بگفت این و باره بمیدان فکند  
 چه آشوب و شورست و از بهر کیست  
 بدو گفت برزو که ای بیخرد  
 همانا که از عمر سیر آمدی  
 بغرید و چون شیر نر بردمید  
 بزه کرد گر گزین همانکه کمان  
 با فسون و نیرنگ بگشاد دست  
 دولشکر نظاره بر آن هردوان  
 بمیدان نگه کرد شاه جوان  
 نباید که بر دست او زار وار  
 چو بشنید ازو پهلواندار  
 ببرزوی شیر او زن آواز داد  
 نه در خورد جنگ تو است این سوار  
 بگر گزین چنین گفت کای پهلوان  
 چو ببرزوی جنگ آور او را بدید  
 رکیب فرامرز و آن یال و برز  
 نهیبی بر آمد بدش اندرون  
 بنرمی بدو گفت کای جنگجوی  
 به پیکار شیر از چه دیر آمدی  
 فرامرز گفتش چه آشتن است  
 چودی باز گشتم ازین رزمگاه

بخوردن نهادیم سر یکسره  
 بدم من بخواب اندرون تا کنون  
 درافتاد برزوی اندر گمان  
 چو آشفته شیری بدشت شکار  
 که بامن درین دشت وی کرد جنگ ۲۳۲۰  
 فرامرز را گفت کای پاکزاد  
 بیزدان دادار و گرز گران  
 به پیکار با من همی گشت تفت  
 چرا کرد آسایش آنجا کنون  
 همین جوشن و ترک و رومی قبا  
 بافسون سر از جنگ بر بوددی  
 چرا ساخت زینگونه نیرنگ و رنگ  
 چنین با خرد از چه بیگانه ای  
 بگردون بر آورده ام تیره گرد  
 ز دی بهترم من نه بد تر شدم ۲۳۲۰  
 ببرزوی برخواند آن نیکنام  
 که تا خود چه نامی تو ای جنگجوی  
 نبینی که چون گاهی و من دم  
 بمردی نه بیند چو من روزگار  
 غذای تنم خون شیران بود  
 ازین آتش تیغ من شد کباب  
 ز مرگ تو بر تو که خواهد گریست  
 ز دیده بیارید خون برکنار  
 بدو گفت ای گورد پرخاشخز  
 جهان را بنزدیکت آزرم نیست ۲۳۴۰  
 فراوان بمردی و اندک بسال  
 بمیدان ایبا او بگشتی همی  
 چو چهره تو اورا بدیدی بچهر  
 ز بهر تن خویش چاره مجوی  
 که چشم جهان بر تو گریان کنم

چو خورشید تابان بیرج بره  
 من از شاه بسیار خوردم فزون  
 چو آواز او گوش کرد آن زمان  
 چنین گفت با خویشان این سوار  
 نه آنمرد جنگست و آندست و جنگ  
 زبان برگشاد آنگه آواز داد  
 مرا در دل افتاده دیگر گمان  
 که آن مرد کو دی ز پیشم برفت  
 کجا رفت کامروز نامد برون  
 همین گرز و این نیزه و باد پای  
 که با تست با او همی بوددی  
 چه افتاد کامروز نامد بجنگ  
 فرامرز گفتش که دیوانه ای  
 همانم که با تو من اندر نبرد  
 همانم نه امروز دیگر شدم  
 چنان چون پدر گفته بودش تمام  
 چو بشنید برزوی گفتش بگوی  
 فرامرز گفتش که من رستم  
 منم پور داستان سام سوار  
 نشاطم بجنگ دلیران بود  
 دل لشکر شاه افراسیاب  
 تو بر گوی تا خود نژاد تو کیست  
 چو بشنید برزوی بگریست زار  
 ز سهراب یاد آمدش وز پدر  
 ترا چون سواران دل و شرم نیست  
 که چونان سواری ابا برز و یال  
 دلت داد کورا بگشتی همی  
 دل تو برو بر نیورد مهر  
 فرامرز گفتش که چندین مگوی  
 که من با تو پیکار چونان کنم

تنت را بخاك سپاه افكنم  
 بگفت اين و چون باد بروی دمید  
 بفرید مانند دریا دلیر  
 سپر بر سر آورد برزو چه باد  
 فرو کوفت آن گرز بر ترگ اوی  
 نجیبید برزین بر آن شیرمرد  
 بر افراخت آن بازوی چون چنار  
 برانگیخت باره بر آورد جوش  
 بیفتاد برزوی چون پیل مست  
 کمندش ز فترک زین برگشاد  
 بدان تا برد خود به نزدیک شاه  
 بیفشارد ران و برانگیخت اسب  
 چو از دور افراسیاب آن بدید  
 بلشکر چنین گفت جنگ آورید  
 ممانید کایرانیان در رسند  
 چو بشنید پیران بر آشفست سخت  
 خود و نامداران چین ده هزار  
 بگرد فرامرز در تاختند  
 چنان گفت پیران که حمله برید  
 چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید  
 که ای نامداران نبرد آورید  
 سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 که برزوی را در کمند آورید  
 که ترسم که ویرا ستانند باز  
 چو بشنید گودرز و گرگین و گمبو  
 همه نامداران ایرانیان  
 فریبرز با طوس بار دگر  
 چو رستم بدانست کان دو سوار  
 بسوی زواره نگه کرد زود  
 ز لشکر برون کن سواری هزار

بنوك سنان دیده ات بر كنم  
 همان گرزۀ گاو سر بر كشید  
 ببرزو درآمد بكاردار شیر  
 فرامرز کین را بغل برگشاد  
 تو گوئی که آن گرز بد مرگ اوی ۲۳۵۰  
 اگر چند آمدش گردن بدرد  
 بدان تا زند بر سر نامدار  
 فرو رفت دستش بسوراخ موش  
 فرامرز آنگاه بگشاد دست  
 در افکند در حلق آن پاکزاد  
 ازین جنگ سازد همی آب و جاه  
 خروشید برسان آذر گشسب  
 بفرید و تیغ از میان برکشید  
 همان صف ایران بهم بردرید  
 بناگاه چیزی برو برزنند ۲۳۶۰  
 همی گفت امروز برگشت بخت  
 سپر در کف و تیغ جوشن گذار  
 بکین دلیران سر افراختند  
 فرامرز را در میان آورید  
 خروشان بایرانیان بنگرید  
 سر دشمنان زیر گرد آورید  
 بیاری فرزند دستان رسید  
 سر و دست و پایش به بند آورید  
 بما بر شود کار آنگه دراز  
 بکردند حمله سواران نیو ۲۳۷۰  
 بر آن جنگ بستند یکسر میان  
 ببردند در جنگ آن شیر نر  
 ندارند پای اندران کارزار  
 که باره برانگیز بر سان دود  
 فرامرز را باش در جنگ یار

رها یابد از بند آن پیل مست  
 فرامرز را دید تفته دو روی  
 همی کرد برگرد او ترکتاز  
 یکی زنده پیل آوریده به بند  
 ۲۳۸۰ بخم کمند اندرون یال و دست  
 هم از بهر نام و هم از بهر تنگ  
 قوی کرده بند کمندش بر آن  
 بر آن لشکر تور يك حمله کرد  
 بر ایشان چو باد دمان برگذشت  
 بدو گفت ای پیل فرخ نژاد  
 چگونه رسیدی بدشت نبرد  
 بهومان و پیران تو چون پیل مست  
 بره در مر او را نکویش بدار  
 بدینسان بنزد تهمتن بپر  
 ۲۳۹۰ دو چشم از دو بازوی او برمدار  
 بدان تا شود شاد و روشن روان  
 به بندد پس آنگه نگه داردش  
 نگهدار گفت ای یل هوشمند  
 بیویه فکند اسب و بنهاد روی  
 همی برد برزوی را چون نهنگ  
 کشیده همی خنجر کابلی  
 به پیران ویسه یکی بنگرید  
 یکی حمله ای بر بکردار دود  
 پیاده دوان چوب بر سر زنان  
 بدین جای تا کی درنگ آورید ۲۴۰۰  
 بیامد بکردار آذرگشسب  
 نزد دست و گرز از میان برکشید  
 گشادند بازو به تیر و کمان  
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد  
 جهد برزو از چنگ ما ناگهان

نباید که دهمن شود چیره دست  
 زواره بیامد بنزدیک اوی  
 بگردش درون لشکر رزمساز  
 ز فترک بگشاده پیچان کمند  
 بر آن خاك برزوی چون پیل مست  
 فرامرز تن را نهاده بجنگ  
 بیکدست گرز و بدیگر عنان  
 زواره چو دیدش مراورا بدرد  
 ز همشان جدا کرد بر پهن دشت  
 بنزد فرامرز آمد چو باد  
 چو آمد برویت ازین تند مرد  
 بمن ده تو این را و بگشای دست  
 فرامرز گفت این دلاور سوار  
 به تیزی ازین رزمگه درگذر  
 یکی انجمن شرد او برگذار  
 بپر همچنین نزد آن پهلوان  
 بگو تا مر او را نیازاردش  
 بدو داد آنگاه خم کمند  
 زواره چو بشنید آن پند اوی  
 پیاده دوان دست بسته چو سنگ  
 سواران بگرد اندرش زابلسی  
 چو از دور افراسیاب آن بدید  
 که لشکر برانگیز از جای زود  
 که بردند برزوی را تازیان  
 بکوشید و او را بجنگ آورید  
 بگفت این و از جای بر کند اسب  
 بیامد چو اندر زواره رسید  
 همه لشکر ترک پیر و جوان  
 زواره چو دید آن چنان خیره شد  
 بدل گفت ترسم که آمد زمان

بیارید از دیدگان جوی خون  
 همی برنوردید روی زمیـن  
 فرامرز را کرده در حلقه تنگ  
 یکی باد سرد از جگر برکشید  
 مرا از پی مرگ ایدر فکند ۲۴۱۰  
 سزاوار بیغاره و سرزنش  
 چو با من نتابی بمیدان جنگ  
 نه بینم ترا جز براه گریغ  
 مکن بیش تندی و چندان مجوش  
 بدین رزمگه از پی چیستم  
 که بی تاج و بی تخت و بی گه شوی  
 بجنگ زواره ابرسان شیر  
 بلرزید بر خود چو شاخ درخت  
 سپاه اندر آورده در جنگجوی  
 زمین گشت برسان دریای نیل ۲۴۲۰  
 همه يك بدیگر در آمیختند  
 چو بیژن چنان دید از جای خویش  
 بگرزگران برد آنگاه دست  
 همه نام دشمن به ننگ آورد  
 بدشمن نمائید یکسر هنر  
 سرافرازشان بیژن نامدار  
 جهان کرده مانند دریای آب  
 بگرداد از تو همه تاج و تخت  
 بدانش ترا مغز هشیار نیست  
 همانا ندانی که این مرد کیست ۲۴۳۰  
 که هر دم یکی مرد نوآوری  
 چنین زور مردی بخواهد نمود  
 چو دیدش که آن بیژن نیکبخت  
 خروشان چو دریای کین بردمید  
 همه ساله بادی چنین شادمـان

بماند سرم زیر ننگ اندرون  
 بگرد فرامرز هـومان زکین  
 زهرسو کمین کرده و ساز جنگ  
 رهائی نبد هیچ سوئی پدید  
 بدل گفت مانا که چرخ بلند  
 بهومان چنین گفت کای بدکنش  
 چرا کرده ای بر من این راه تنگ  
 چو من برگشایم بغل را به تیغ  
 بدو گفت هومان که باز آر هوش  
 همانا ندانی که من کیستم  
 بدانگاه از این کار آگه شوی  
 جهاندار افراسیاب دلیر  
 فرامرز از آن کار ترسید سخت  
 چو دیدند ایرانیان از دو روی  
 بجنبید کیخسرو از پشت پیل  
 دو لشکر بجنگ اندر آویختند  
 ندانست کس دست از پای خویش  
 یکی برخروشید چون پیل مست  
 بگودرزیان گفت جنگ آورد  
 به بندید دامن يك اندر دگر  
 برفتند گودرزیان صد سوار  
 بدانسو کجا بود افراسیاب  
 بدو گفت کای ترك آشفته بخت  
 ترا جز شیبخون دگر کار نیست  
 ترا آمدن ایدر از بهر چیست  
 سر تونشد سیر ازین داوری  
 چو دزدان مراورا بخواهی ربود  
 زواره فرو مانده برجای سخت  
 بیاری وی لشکر اندر کشید  
 به بیژن چنین گفت کای پهلوان

که گشته چنین جای آورد تنگ  
 بدان خاک تیره یکی رود آب  
 جهان پهلوان بتسن خسته را  
 برآورد چون پتک آهنگران  
 ۲۴۴۰ چو آشفته شیری و چون تند باد  
 که باد خزان برگهای رزان  
 عنان تکاور بزین درکشید  
 بفرید مانند نره شیسر  
 بدان تا رباید مراورا ز زین  
 گرفتش کمرگاه اورا چنان  
 نگه کن که چون یافت آن هر دو هور  
 سواری درآمد چو شیر زیان  
 همیشه بجنگ اندرون چیر بود  
 نیاز بزرگان و زیبای گناه  
 ۲۴۵۰ بدان تا زند بر سر پهلوان  
 بیفتاد ازو نامور کینه جوی  
 بزد جفته و دست شیده شکست  
 گرفته کمرگاه افراسیاب  
 که یکتن ز کس باز نهاد روی  
 همان خون زناخن چکیدن گرفت  
 بیامد بر رستم پهلوان  
 بنزدیک رستم بیفکند پست  
 چو بشنید رستم چو گل بر شکفت  
 نیاند نزدیک من ایسدر  
 ۲۴۶۰ بسر بر مرا خاک باید فشانند  
 به بیژن بگفتش عنان را بتاب  
 ز خون که میدان پر از خون بود  
 ز دیده ببارید خون جگر  
 به پیش زواره چو شیر زیان  
 گرفته کمر بند افراسیاب

بیا پیش و بستان ز من پالهنگ  
 که تا من نمایم با افراسیاب  
 به بیژن سپرد آنگهی بسته را  
 وزان پس بزد دست و گرزگران  
 در آن لشکر شاه توران فتاد  
 پراکند از یکدگرشان چنان  
 چو نزدیکی شاه توران رسید  
 کمرگاه اورا گرفتش دلیر  
 بابر و درافکند از خشم کین  
 بزد دست افراسیاب آن زمان  
 همین کرد زور و همان کرد زور  
 زواره درین بود کز پس دوان  
 کجا نام او شیده شیر بود  
 ز تخم فریدون و فرزند شاه  
 برآورد ناگاه گرزگران  
 ز سختی برآمد تکاور بروی  
 هم اندر زمان اسب بر پای جست  
 زواره همی بود در جنگ و تاب  
 بیالود از هر دو تن خون و خوی  
 دل هر دو در تن طپیدن گرفت  
 چو بیژن چنان دید شد تازیان  
 بیاورد برزوی را بسته دست  
 همه دیده در پیش رستم بگفت  
 همی گفت پور و برادر چرا  
 همانا که پور و برادر نماند  
 زواره کجا مرد افراسیاب  
 نگه کن که آن کارشان چون بود  
 خروشنده می بود بر جای بر  
 چو بیژن چنان دید آمد دوان  
 ورا دید بر جای دیده پر آب



چه داری کمر بند ار را بچنگ  
 هم از دشت خورشید کوتاه گشت  
 بدو گفت کای گرد با فر و تاب  
 ببرند برزوی را بسته زار  
 پس آنگاه چشمش برو برگماشت ۲۴۷۰  
 به بینیم تا برچه گردد زمان  
 برفت و بگفت ای گو پاک زاد  
 فرو برده هومان ابر زیر تنگ  
 ز بهر چه مانده بدشت نبرد  
 بیامد بنزدیک آن تاج بخش  
 همه لشکر از جنگ گشته ستوه  
 ز کشته بهر سوی در پشته بود  
 و را دید تنها که لشکر درید  
 چه تازی برین دشت هرزه ستور  
 نه پیدا بتو دیده شهریار ۲۴۸۰  
 چو دیدش که گردون وراساز داد  
 که اندیشه من دگرگونه بود  
 کنم روی هامون زخون تو زرد  
 بنزدیک رستم بدل شادمان  
 زمین را ببوسید و بردش نماز  
 تو گفتمی که از درد آزاد شد  
 شکفتی نباشد چنین کارها  
 جهان کس خدائی و هم زابلی  
 ابی تو مبادا زمین و زمسان  
 ز هومان بجستم من امروز کین ۲۴۹۰  
 تو گفتمی که چشمش جهانرا ندید  
 اگر چند ره جان او خسته شد  
 بسختی برون آمد اسب از میان  
 برستم چنین گفتم کای گرد نیو  
 همی گوید آن بسته ایدر بیار

بدو گفت کای شیر پر خاش جنگ  
 رها کن ازو دست بیگانه گشت  
 ازو چنگ بگشاد افراسیاب  
 گر از بهر برزو بد این کارزار  
 زواره ازو دست را باز داشت  
 بدو گفت فردا سپیده دمان  
 زواره بنزدیک رستم چو باد  
 ستاده فرامرز در جای جنگ  
 بدو گفت رستم ندانم چه کرد  
 زواره چو بشنید بر کرد رخس  
 فرامرز را دید مانند کوه  
 همه دشت پای و سرو کشته بود  
 ز ایران بگردش کسی را ندید  
 بدو گفت کای مایه جنگ و سور  
 نه ز ایران کسی باتو در جنگ یار  
 فرامرز آنگاه آواز داد  
 بهومان چنین گفت برگرد زود  
 چو فردا بیایی بدشت نبرد  
 بگفت این و برگشت آمد دوان  
 چو آمد بنزدیک رستم فرارز  
 جهان پهلوان زو بدل شاد شد  
 بدو گفت کز بیچه ازدها  
 تو از تخم دستان سام یلسی  
 فرامرز گفت ای جهان پهلوان  
 بیخت تو و بخت شاه زمین  
 که از جان شیرین بسیری رسید  
 زواره بیامد ز من رسته شد  
 بمیدان ز بس خون تورانیان  
 بیامد هم اندر زمان پورگیو  
 ترا و فرامرز را شهریار

بیارید برزوی را پیش من  
 چو بشنید رستم ز خسرو پیام  
 بیارید وی را بر شهریسار  
 فرامرز وی را هم اندر زمان  
 چو رستم بر خسرو آمد فراز  
 مرآن بسته خسته را پیش برد  
 زواره بگفت آن کجا کرده بود  
 فرامرز کردار هومان بگفت  
 برستم چنین گفتم کای پهلوان  
 چو برزو بر خسرو آمد زمین  
 بدو گفت خسرو که باز آر هوش  
 چه نامی و اصل و نژاد تو چیست  
 بدو گفت برزو که ای شهریار  
 مرا خانه در کوه شنگان بود  
 کشاورز بودم در آن دشت و بوم  
 یکی روز بودم بر آن پهن دشت  
 مرآن دشت شد همچو دریای آب  
 مرا دید و آورد ایدر بچنگ  
 بدینجای از بهر او آمدم  
 کنون بخت برگشت و اینگونه شد  
 چو رستم ازو این سخن بشنوید  
 چنین گفت کای شاه پیروز بخت  
 بیخشد بمن شاه اورا بجان  
 بارگ اندرون باز دارم ورا  
 فرستم بهندوستانش بچنگ  
 بچربی دلش را بچنگ آورم  
 ز تخم بزرگان سپارم زنش  
 برستم سپردند برزوی را  
 هم اندر شبش کرد رستم کسی  
 فرامرز را گفت بردار پای

که بیگانه ای هست یا خویش من  
 فرامرز را گفت کای نیک نام  
 بدان تا چه فرمان دهد نامدار  
 بیاورد نزد یک شاه جهان  
 زمین را ببوسید و بردش نماز ۲۵۰۰  
 بخسرو همه کرده را برشمرد  
 کز افراسیابش دل آزرده بود  
 چو بشنید خسرو چو گل بر شکفت  
 کجائست این پهلوان جهان  
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین  
 سخن بشنو از ما و بگشای گوش  
 بتوران ترا خویش و پیوند کیست  
 جهان را بر آور درختی بیار  
 بدان رود اندر مرا خان بود  
 به برزیگری سنگ پیشم چوموم ۲۵۱۰  
 یکی لشکر از پیش من در گذشت  
 سپهدارشان شاه افراسیاب  
 هم از بهر نام و هم از بهر ننگ  
 بکینه همی جنگجو آمدم  
 تنم در کف دیو واژونه شد  
 سوی شهریار جهان بنگرید  
 مبادا جز از تو بدین تاج و تخت  
 بدارم من اورا چو جان و روان  
 بجز نیکوئی پیش نسارم ورا  
 بدانجای سازم من اورا درنگ ۲۵۲۰  
 دگر سالش ایدر بچنگ آورم  
 نمانم که رنجی رسد بر تنش  
 مرآن پهلوان جهانجوی را  
 سوی سیستان تا نداند کسی  
 مر اورا ببر تا پیرده سرای

مر او را بیر تا بدر بند ارگ  
 برون کن ز لشکر همه نامدار  
 بدان تا نباشد کسی پیش رو  
 به بندش بمسار آهنگساران  
 سر خود ز دشمن نگهدار باش ۲۵۲۰

آگاهی یافتن مادر برزو از گرفتار شدنش و رفتن او

### بایران بجستجویش

گریزان برفتند بیراه و راه  
 بدشمن نمودند یکسر قفای  
 دل اندر پر از درد اندوه و تفت  
 ز کردار گیتی مدار این شگفت  
 بیارید خونابه بسر شنبلید  
 همی داد نیکی دهش را درود  
 همه لشکر آنجای دم برزنند  
 خروشی کزو دیده آمد بجوش  
 دو گیسو بریده چو مشکین کمند  
 خروشنده مانند شیر ژبسان ۲۵۱۰  
 جگر پر ز خون و دو دیده پر آب  
 ز دردش خراشیده شد روی من  
 یلا شیردل برزوی پهلووا  
 چه جویم بمویه چه مویم ترا  
 بگردش ابا دیدگان پر آب  
 همه ساله بسته میان را بکین  
 چه کردی مر آن ماه تابنده را  
 ز خون چاک گشته دل اندر برش  
 ز دیده سرشکش برخ برچکید  
 سخن بشنو و باز آور تو هوش ۲۵۰۰  
 باورد رستم همی بسته شد  
 بیزدان روزی ده رهنمای  
 به بند اندرون او بگوئی چراست

وز آنجا بساز از بی راه برگ  
 دلیران زابل سواری هزار  
 ز جنس بزرگان و خویشان گو  
 مراورا بدانجا به بند گران  
 برو بر نگهدار و هشیار باش

وز آنسوی افراسیاب و سپاه  
 بماندند بر جای پرده سرای  
 همه لشکر ترك یکسر برفت  
 همان ره که آمد همان برگرفت  
 چو نزدیک آنجای برزو رسید  
 بنالید و آمد بسدان ده فرود  
 بفرمود تا خوردنی آورند  
 درین گفتگو بود کآمد خروش  
 زنی دید برسان سرو بلانند  
 بزناز خونین بسته مسیان  
 بیامد بنزدیک افراسیاب  
 بگفتا کجا رفت برزوی من  
 همی گفت رادا دلیرا گوا  
 کجا یابم اکنون چه گویم ترا  
 پس آنگاه رخ سوی افراسیاب  
 که ای شاه ترکان ماچین و چین  
 چه کردی مر آن سرو نازنده را  
 همی گفت و میکند موی از سرش  
 چو افراسیابش بدانگونه دید  
 بدو گفت ای زن چه داری خروش  
 نه کشته است برزو و نه خسته شد  
 چو بشنید زن گفت بهر خدای  
 بگوئی مرا این زمان او کجاست

تو گفتی که با باد دمساز گشت  
 ز هر صد یکی قیمتی برگزید  
 ازان نامداران کس اورا ندید  
 بایران همی بود چندی بجست  
 ز هر سوی در کار می بنکرید  
 نیارست بر کس گشادن دو لب  
 ستاده بپا آن زن هوشیار ۲۵۶۰  
 ازین شهر ایران و این انجمن  
 چو لؤلؤ فراز گل ارغوان  
 که اسب جهان پهلوان را بخواه  
 گوی دید کامد چو شاخ گهر  
 بیالا بکردار سرو بلند  
 سپید بکردار شیر شکار  
 رکابی دراز و بتن پهلوی  
 یکی را بگفتش بمن باز گوی  
 بسرخي رخانش چو خون تذرو  
 سرافراز و از تخمه نیرمست ۲۵۷۰  
 چو پشت زمانه بدو گشت راست  
 بیازرد بازوی مرد دلیر  
 بچشمش همی خیره شد روی دشت  
 چرا باشد اکنون بر شهریار  
 سوی بیستان چون نسازد براه  
 بایران زمین آمد از بهر ناز  
 بدو گفت کی خسرو بر هنر  
 مرو تا شود بهتر این درد دست  
 سرافراز گردان گسو بر هنر  
 گرامی و می را گرفته بلب ۲۵۸۰  
 شکستست در جنگ آن نامجوی  
 بکینه سپهدار ایسران سپاه  
 که برزوی را بسته برسان شیر

بگفت این و از پیش او باز گشت  
 ز هر جای گوهر فراز آورید  
 زن نامور سوی ایران کشید  
 همی جست چندی نشان درست  
 ز فرزند جائی نشانی ندید  
 بدرگاه خسرو بدی روز و شب  
 یکی روز بر درگاه شهریار  
 چنین گفت گوئی چه آمد بمن  
 همی گفت و اشک از دودیده روان  
 که ناگه خروش آمد از بارگاه  
 زن از دور دیده نهاده بدر  
 یکی پهلوان برستوری نوند  
 سپاهی پس پشت او نیزه دار  
 یکی دست بسته چو ببر قوی  
 فرو ماند خیره بیالای اوی  
 چه نامست این مرد برسان سرو  
 یکی گفت کاین نامور رستمست  
 بدو گفت زن دست بسته چراست  
 ورا گفت در جنگ برزوی شیر  
 باورد که دست او خسته گشت  
 چو بشنید زن گفت کای نامدار  
 ز بهر چه ماند اندرین بارگاه  
 بدو گفت خسرو چو از جنگ باز  
 بیامد بر خسرو نامور  
 بمان پیش من روز و شب شادومست  
 ز فرمان خسرو نتابید سر  
 همیداردش پیش خود روز و شب  
 چنین گفت پس زن که چون دست اوی  
 نگشتست زان پس همان کینه خواه  
 چنین پاسخش داد مرد دلیر

فرامرز برده سوی سیستان  
 بدریند ارگ اندرون زاروخوار  
 بدان تا چو رستم شود باز جای  
 رفتن مادر برزو بسیستان و چاره کردن او در رهائی برزو  
 از بند ارعی

چو بشنید زو زن دم اندر کشید  
 پر اندیشه برگشت از آن جادوان  
 همی گفت کاین چاره را چون کنم  
 چه چاره است و در مان این کار چیست  
 بیست اندران کار آنگه روان  
 از آن درگه شاه برگشت باز  
 بسازید بر گره خویش و رفت  
 همی رفت تا شهر رستم رسید  
 چو در شهر رستم رسید او دمان  
 بدانجای بازار گمانان شد اوی  
 یکی حجره بگرفت آن جایگاه  
 بجائی که گوهر فروشان بدند  
 یکی مهتری بود بارای و هوش  
 فراوان مر او را زر و سیم بود  
 جوانی بکردار تابنده ماه  
 پیامد زن چاره گر نزد اوی  
 نگه کن بدین پاره های گهر  
 چو بهرام گوهر فروش آن بدید  
 بدان زن چنین گفت کای نامجوی  
 بدو گفت شهرو که ای بافرین  
 مرا شوهری بود بس بازار گمان  
 جوانمرد و آزاده و خوبروی  
 بآمل فرو شد بآب و بمرد  
 ازو ماند این گوهر و سیم و زر  
 چو بشنید بهرام آنگاه گفت

یکی آمه سرد از جگر بر کشید  
 سرشکی ز دیده برخ بر روان  
 که پای وی از بند بیرون کنم  
 درین رهنمونی مرا یار کیست ۵۹۰  
 رخ از درد زرد و دل از غم نوان  
 بیامد بخانه دل اندر گداز  
 ره سیستان را بسیچید تفت  
 یکی روز جائی هم نار آمد  
 بیامد بیازار هم در زمستان  
 برافکنند چادر بیوشید روی  
 بدان شارع شهر و بازار گناه  
 بنزدیک ایوان دستان بدند  
 ورا نام بهرام گوهر فروش  
 ز درویشی خویش بی بیم بود ۶۰۰  
 بنزدیک رستم ورا دستگاه  
 بدو گفت کای پر هنر خوبروی  
 کسی را فروش این و یا خود بخر  
 چو گلبرگ تازه شد و بشکفید  
 کرا باشد این ای بت ماهروی  
 شنو تا بگویم ترا جای این  
 گزیده همی در میان سران  
 جهانجوی و فرزانه و چربگوی  
 مرا در غم و درد و شیون سپرد  
 بسی در و یاقوت و طوق و کمر ۶۱۰  
 که با تو خرد باد همواره جفت

بدو گفت کای بانوی بانوان  
 که تا من برم نزد هر شهریار  
 مینداز کین کس رباید ز تو  
 همانجا همه روز تا شب نشست  
 اگرچه مر آنرا روائی بسدی  
 دگر کس ندیدی ازان دیگران  
 که آن داستان بر کسی برنخواند  
 همی بود روز و شب اندر گداز  
 همی بر کشیدی ز دل آه سرد ۱۶۲۰  
 همی کردی از دور بروی نگاه  
 که بالاش افزون بد از ده کمند  
 همی گفت کاین رنج بردن چه سود  
 به پیش آمدش مرد گوهر فروش  
 بدین وقت ایدر کجا بوده ای  
 بچاره نهان کرد از دیده آب  
 بدانگه که آن شوی من مرده شد  
 مگر از دلم گم شود درد مرگ  
 بیا امشبى تا بایوان من  
 روان را ز اندیشه آزاد دار ۱۶۳۰  
 به بینی همه خویش و پیوند من  
 با سودگی امشب آنجا بمان  
 نوازنده رود و آرام جان  
 برامشگری فتنه برزنست  
 باواز او باشد اورا طرب  
 که روشن کند جان تاریک تو  
 ز اندیشه و درد آزاد شد  
 که در خانه او بود مهمان اوی  
 فراید ز من چون بیایم برت  
 نیاید ازین هیچ رنجسى بمن ۱۶۴۰  
 بارگ اندر آمد بشد در سراس

ازو بستد آن جوهر آنکه جوان  
 اگر دیگرت هست فردا بسیار  
 ستاند هر آنکس که خواهد ز تو  
 بسودا گری دست با وی بیست  
 هر آن چیز کانجا بهائی بسدی  
 نخستین خریدی وی اندر زمان  
 برینگونه دو ماه آنجا بماند  
 نیاراست با هیچکس گفت راز  
 همه شب نخفتی ز اندوه و درد  
 بدر بند ارگ آمدی گاه گاه  
 یکی کنده دیدی و حصن بلند  
 بچاره درون هیچ ره خود نبود  
 از آنجا سوی خانه شد دل بجوش  
 بدو گفت در خانه نغمه بوده ای  
 زن آنکه چنین داد وی را جواب  
 دلم گفت از درد پژمرده شد  
 بدان آمدم تازیان سوی ارگ  
 ورا گفت بهرام کی خوب زن  
 بر آسای آنجا و دل شاد دار  
 بنزدیک خویشان و فرزند من  
 که در ارگ باشد مرا خانمان  
 که رامشگری دارم آنجا جوان  
 نه مردست او نیز چون تو زنست  
 بنزدیک برزو بود روز و شب  
 مر اورا بیارم بنزدیک تو  
 چو بشنید زن زو بدل شاد شد  
 سزا دید رفتن سوی خان اوی  
 بدو گفت ترسم که درد سرت  
 بدو گفت بهرام کای شیر زن  
 بگفت این و رفت آنکهی در قفاز

بیامد بنزدیک او تازیان  
 بدیدار او خرم و شاد بود  
 بزانو نشستند آن انجمن  
 بیامد همانگاه برسان دود  
 بدان کار بهرام دل را بیست  
 ز درد دل اندوه را بگسلان  
 نوائی کزو دل زبر بر پرید  
 ندانست این راز را هر کسی  
 بکردار آتش رخس بر فروخت ۲۶۵۰  
 نگینی برو طرفه چون مشتری  
 خود از بهر مادرش بخریده بود  
 بدو گفت بر خور ایا خوبروی  
 خروش آمد از درگه میزبان  
 بگو تا بیاید که برزوش خواست  
 خرامان و شادان بیامد برش  
 یکی آه سرد از جگر برکشید  
 که در خانه خویش نغزوده ای  
 بکام تو بادا زمین و زمان  
 که چیزی نگویم دروغ اندرین ۲۶۶۰  
 ورا نام بهرام گوهر فروش  
 برقتیم نزدیک آن رهنمای  
 که چون او ندیدم برای و بهوش  
 خراشیده روی و فروکنده موی  
 سرشکش زدیده برون راند راز  
 بیارید بر روی چون ماه و خور  
 بمن آخر این داد انگشتی  
 همی چاکر نامور پهلوان  
 نوائی بر میهمان کم زدم  
 بخندید و لب را بدندان گزید ۲۶۷۰  
 نگه کرد آن نامور پهلوان

زن مرد گوهر فروش آن زمان  
 گرامیش کرد و فراوان ستود  
 نشاندند او را و در پیش زن  
 فرستاد و رامشگری خواست زود  
 بخوردند نان و بشستند دست  
 بزنی گفت بهرام بردار خوان  
 بزود دست رامشگر و برکشید  
 زن از درد دل کرد زاری بسی  
 دل مادر از درد برزو بسوخت  
 برون کرد ز انگشتش انگشتی  
 که برزو مر آنرا بسی دیده بود  
 برون کرد از انگشتش دادش بدوی  
 چوبخشیدش انگشتی در زمان  
 که رامشگر گرد برزو کجاست  
 سبک جست بر پای رامشگرش  
 بیامد چو برزو مر او را بدید  
 بدو گفت برگو کجا بوده ای  
 بدو گفت رامشگر ای پهلوان  
 بجان و سر پهلوان زمین  
 درین دژ جوانیست بارای وهوش  
 مرا گفت امشب بخان من آی  
 زنی بود مهمان گوهر فروش  
 ببالا چوسرو و چوخورشید روی  
 چومن دست کردم بربط دراز  
 خروشی بر آورد و خون جگر  
 بسی کرد زاری و مویه گری  
 درین داوری بود کاهد دوان  
 از آنخانه من پیش تو آمدم  
 چو برزوی انگشتی بنگرید  
 بدو داد انگشتی در زمان

ز دیده سرشکش برخ برفشاند  
 ز درد دلش جانش پر آذرست  
 ز دیده بباید خون بر کنار  
 که ای نامور دلبر خوب روی  
 چه میجوید امشب در آنجا بگوی  
 بچربی بر او برسخن گسترید  
 چنین گفت بهرام بازارگان  
 بی بازارگانی سر انجمن  
 و را نام شهروی گوهر فروش ۲۶۸۰  
 سخودست روی و بریدست موی  
 مرا در غم و درد و محنت سپرد  
 بدین آمدن سوی ایران چراست  
 پیژمرد مانند برگ درخت  
 بگل در پیاشید در خوشاب  
 بدو گفت رامشگر ای پهلوان  
 پیژمرد روی و بدل تفته ای  
 بمن برگشا نیز این داوری  
 چه افتاد کاکنون شدی زارو خوار  
 ترا درد این درد از بهر کیست ۲۶۹۰  
 زهن بشنو این بند و بگشای گوش  
 بد آید بروی تو ای نیک زن  
 بآخر همان بند پاره کنند  
 چنین آفریده خدای جهان  
 درین خستگی ام تو درمان کنی  
 چه پیمان که آنرا نشاید شکست  
 بدینکار باشی تو دمساز من  
 بگردنده گردون و مهر روان  
 تنم در کف شیر غران بود  
 بیاشم درین کار انباز تو ۲۷۰۰  
 که انگشتریش آوریدی بمن

نشانش نگه کرد و نامش بخواند  
 بدانست کان زن و را مادرست  
 خروشی بر آورد از دل بزار  
 بدرد دلش گفت آنگه بدوی  
 چگونه است بالا و دیدار اوی  
 چورامشگر آن درد برزو بدید  
 بدو گفت کای شاه آزادگان  
 که بازارگانست این شهره زن  
 نکو روی آزاده تیز هوش  
 بیلا بلند است و زیبا بروی  
 بآمل بگوید که شویم بمرد  
 ندانم که شهر و نژادش کجاست  
 چوبشنید برزو فرو رفت سخت  
 بدردش زدیده فرو ریخت آب  
 در اندیشه میبود تا یک زمان  
 چه بودت کزینسان فرو رفته ای  
 چه آمد به پیشت ز انگشتری  
 گلی بودی از ناز و شادی بهار  
 نگوئی که این ناله زار چیست  
 بدو گفت برزو که باز آر هوش  
 بترسم که چون باز گویم سخن  
 زنان گر بدوزند لب را ز بند  
 نباید بدیشان بد ایمن بجان  
 کنون گر وفا را تو پیمان کنی  
 بسوگند و پیمان به بندی دودست  
 که باکس نگوئی تو این راز من  
 چو بشنید زن گفت ای پهلوان  
 که گر بر سرم تیغ بران بود  
 نگویم کسی را من این راز تو  
 بدو گفت برزو که آن شهره زن



بمدین بوم ایران و آزادگان  
 وگر نه نیازش نبود باگهر  
 ترا در جهان پادشاهی بود  
 همان راه بر بربط بنرمی سرای  
 چو خالی شود خانه از انجمن  
 نژادت کدامست و شهرت کدام  
 که روز و شب از درد بر آذری  
 که تا اندرینت شوم راه جوی  
 تو گفتمی که با باد همراز شد ۲۷۱۰  
 نشستند و گفتند بربط بز  
 همان خواب زد بر سر و چشم نیش  
 بماندند تنها همان هر دو تن  
 سبک پرده راز را بر درید  
 بر آورد از دل یکی باد سرد  
 که آورد رازم برون از نفت  
 مرا پیشه جز ناله و آه نیست  
 ز بهر شب و روز بر آذرم  
 که تیره شبت نزد من راه کرد  
 که جان من اندر دم ازدهاست ۲۷۲۰  
 همی کرد از درد دل برفسون  
 نباید که بهرام گوهر فروش  
 ز چاره مرا دست کوتاه شود  
 به نزد تو ام او فرستاده است  
 مرا گفت بنمای ای شهره زن  
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند  
 بنالید همچون زن نوحه گر  
 بروز سپید و شب لاجورد  
 بخورشید و شمشیر و گرز و کمند  
 نگهدارم این عهد و پیمان اوی ۲۷۳۰  
 برو زود تا خان گوهر فروش

نمردست شویش نه بازارگان  
 ز بهر من آمد بدین شهر در  
 مرا گر زاید رهائی بود  
 هم ای در زاکنون برو باز جای  
 زمانی بر آسای بسا شهره زن  
 بدو گوی بر گو چه نامی بنام  
 همانا که بر زوی را مادری  
 اگر مادر وی توئی باز گوی  
 چو بشنید زن در زمان باز شد  
 بدو شادمان گشت بهرام و زن  
 چو بگذشت از شب یکی نیمه پیش  
 بختند بهرام و فرزند و زن  
 چو رامشگران خانه تنها بدید  
 چو بشنید شهرو از آن زن بدرد  
 بدو گفت ای زن ترا این که گفت  
 کس اندر جهان از من آگاه نیست  
 چه دانی که بر زوی را مادرم  
 همانا که بر زوت آگاه کرد  
 اگر باز گوئی مرا این رواست  
 بگفت این واز دیده بارید خون  
 بدو گفت رامشگر ای زن خموش  
 ازین راز ما هیچ آگاه شود  
 که بر زویم از تو خبر داده است  
 چو انگشتی دید در دست من  
 چو دادم بدو دید و حیران بماند  
 پیارید از دیده خون جگر  
 مرا داد سوگند و پیمان بکرد  
 بیزدان دادار و چرخ بلند  
 که من برنگردم ز فرمان اوی  
 مرا گفت بر خیز و تازان بهوش

چو گردد پراکنده آن انجمن  
 بگو تا بگوید ز سر تا به بن  
 نیاز من آنگاه گردد درست  
 بکام دل خود سوی شه شوم  
 که فرزند اوئی و او هست مام  
 نبارد دگر خون دل درکنار  
 همی رفت شادان دل و رهنمون  
 رخ نامور همچو گل بر شکفت  
 درین کار درد مرا یار کیست ۲۷۴۰  
 که پای خود از بند بیرون کنم  
 درخشان کند جان تاریک من  
 بسازم ترا من بدین رای کار  
 شبه گردد از وی چو در خوشاب  
 بسازیم تدبیر ما هر دو ان  
 نکاور بکردار باد بهار  
 کمند دراز و درفش سیاه  
 که مانند جانند این در خورت  
 که تو چون شبانی و ما چون رمه  
 همان و همین شیر پر خاشجوی ۲۷۵۰  
 جهان گشت ازو باز روشروان  
 همه شب همی بود باترس و بیم  
 ز بیمش روان رفته و عقل و هوش  
 همی گفت با داور آسمان  
 ز ما باد کوته بد بدگمان  
 که رامشگر آمد ز نزدیک شیر  
 که دانست از درد و اندوه رست  
 بمادرش گفت آن یل نامور  
 همی بود با درد و تیمار جفت  
 بسی پند و اندرزها داده است ۲۷۶۰  
 بهر ره که خواهی تو رهبر بوم

بر آسای و بنشین و بر بطن  
 هم آنگه ازو باز پرس این سخن  
 همه راز او را بیجوی از نخست  
 کنون چون ز راز تو آنگه شوم  
 شوم باز گویم مـر او را تمام  
 برافروزد از شادی آن نامدار  
 بگفت این و از خانه آمد برون  
 چو آمد بر او همه باز گفت  
 بدو گفت درمان این کار چیست  
 چه سازم برین و چه افسون کنم  
 مر او را که آرد بنزدیک من  
 بدو گفت رامشگر ای نامدار  
 بدانکه که سر برزند آفتاب  
 شوم نزد آن بانوی بانوان  
 بگویم که تا اسب بخرد چهار  
 سلاح گرانمایه و برگ راه  
 بیارم کمندی و سوهان برت  
 ازان پس ترا ساخت باید همه  
 همه شب همی بود در گفتگوی  
 چه خورشید پیدا شد از آسمان  
 دل مادر از درد گشته دو نیم  
 بیامد از آن جای گوهر فروش  
 پر اندیشه بنشست و خسته روان  
 که ای برتر از جایگاه و زمان  
 زمانی برآمد از آن کار دیسر  
 چو دیدش مر او را ابر پای جست  
 پیرسید گرم و گرفتش بیسر  
 همه شب ز اندیشه تو نخفت  
 مرا نزد تو او فرستاده است  
 که با تو درین کار یاور بوم

براندیش اکنون یکی رای زن  
 چه سازیم و تدبیر این کار چیست  
 مگر آنکه بخری ستور چهار  
 یکی جوشن پهلوانی بزر  
 کمندی ز ابریشم تابدار  
 ستور از در شهر بیرون بریم  
 چو تو برگ ره کرده باشی تمام  
 برم تیز سوهان و خام کمند  
 بچاره برآید بیام حصار  
 براه بیابان بتوران رویم  
 بزابل بمانیم تیمار و درد  
 چوبشنید ازو این سخن شهره زن  
 بدو روز آن ساز کردش تمام  
 بیاورد سوهان بیروزوی گفت  
 بسا بند از پای و هشیار باش  
 چو شب تیره گردد بکردار قیر  
 من ایدر بدان جای استاده ام  
 بدان تا ته آئی بنزدیک من  
 ز دروازه شهر بیرون شویم  
 که مادرت از شهر بیرون شدست  
 چو بشنید برزو بدل گفت زه  
 گریختن برزو با مادرش از بند ارگ و دوچار شدن ایشان  
 در راه با رستم

بسودش بسوهان آهنگران  
 نه خورشید پیدا نه تابنده ماه  
 چنان کرد آن گرد فرخنده بی  
 نه بشناخت جای وی از جای خویش  
 نگهبان ز مستی بدل حیره شد  
 بیاره درون بسته آن خم خام  
 زمانی همی ماند آنجا نه دیر

بزد دست و از پای بند گران  
 چو شب گشت چون روی زنگی سیاه  
 هرانکو نگهدار او بد بمسی  
 که سر باز نشناخت از پای خویش  
 چو دانست برزو که شب تیره شد  
 بچاره بیامد ز زندان بیام  
 ز باره بچاره در آمد بزیر

چو جاسوس از هر سوئی بنگرید  
 زن چاره گر دید او را چنان  
 ورا گفت بردار پا این زمان  
 برفتند هر دو بکردار باد  
 چو نزدیک مادر رسید آن زمان  
 بدو گفت مادر که ای هوشمند  
 مرا از غم تو بشب خواب نیست  
 بچاره گشادیم این کیمیا  
 مگر باز بینی بر و بوم را  
 چو برزو ورا دید بارید خون  
 بسی رنج دانه که برداشتی  
 ندانی کز ایران چه آمد بمن  
 چه بازی نموده بمن چرخ پیر  
 ولیکن کنون گاه گفتار نیست  
 بمادر بفرمود تا همچنان  
 بر آئین مردان ببوشید زن  
 از ایران بتوران نهادند روی  
 چو سه روز و سه شب پیاپان برید  
 بروز چهارم سپیده دمیان  
 نگه کرد برزو یکی بنگرید  
 کزو گشت هامون چو دریای قار  
 یکی رایتی ازدها پیکرش  
 پس رایت اندر سواری هزار  
 همه نامداران ایران بهسم  
 فریبرز کاوس و خراد راد  
 که رستم بیاوردشان بد همه  
 بدان تا روانشان درفشان کنند  
 بهر سال يك بار کردی چنان  
 بدین وقت هنگام آن بزم بود  
 چو از دور برزوی آن بنگرید

نه جنبش پدید و نه آوا شنید ۲۷۹۰  
 بیامد بنزدیک او تازیسان  
 بیا از پس ما بدل شادمسان  
 رها گشته از بند و دل گشته شاد  
 خروشی برآمد ازان هر دوان  
 چگونه بدی در غم و رنج و بند  
 بروز و شب دیده بی آب نیست  
 فکنسیم تن در دم ازدها  
 بمانی بخاک اختر شوم را  
 بمادر چنین گفت کای رهنمون  
 بسی راه دشوار بگذاشتی ۲۸۱۰  
 از آن لشکر شاه و آن انجمن  
 چه کردم بدان لشکر از گرز و تیر  
 به از رفتن ره دگر کار نیست  
 برون کرد از تن لباس زنان  
 برفتند شادان دل آن هر سه تن  
 برفتند خرم دل و راهجوی  
 که در راه کس آن سه تن رانید  
 چو خورشید پیدا شد از آسمان  
 سوی راه ایران زمین گرد دید  
 درآمد بجنبش زمین از سوار ۲۸۱۰  
 بخورشید رخشان رسیده سرش  
 سرافرازشان رستم نامدار  
 چو گرگین و چون طوس و چون کسهم  
 سر سروران قارن شاه زاد  
 که او چون شبان بود و گردان رمه  
 در ایوان دستان گل افشان کنند  
 برفتی بدان رسم در سیستان  
 اگر چند آن بزم با رزم بود  
 که آمد درفش سپهبد دیدید

بمادر چنین گفت کای هوشیار  
 همه رنج و تیمار تو بادگشت  
 یکی تل بد آنجای پیدا ز دور  
 پس تل درون هر سه پنهان شدند  
 گرفتار شدن گرگین بدست برزو و فرستادن رستم  
 زواره را نزد برزو

سه تن دید رستم که برتافتند  
 بدل گفت آن هر سه بیره شدند  
 همانا که جاسوس توران بدند  
 در فشم بدیدند بگریختند  
 بگرگین چنین گفت باره مران  
 نگه کن که تا کیستند آن سه تن  
 چو رستم چنین گفت گرگین چو باد  
 بگردن بر آورده گرز گران  
 بکردار دریا دلش برده مید  
 دوزن دید گرگین و گردی دلیر  
 باهن بپوشیده اسب استوار  
 کمائی ببازو و نیزه بدست  
 ندیده بد او مرد همتای او  
 ندانست گرگین که آن مرد کیست  
 خروشی بر آورد گرگین چو شیر  
 چه مردی بنام از کجا آمدی  
 چو دیدی درفش جهان پهلوان  
 چو گرگین چنین گفت برزو ز کین  
 همانا ز جان گفت سیر آمدی  
 چو گرگین شنید این بر آورد جوش  
 مگر نام گرگین تو نشنیده‌ای  
 ز پیکان من شیر ترسان بود  
 بیبا تا ترا نزد رستم برم  
 بدو گفت برزو که ای نامور

به تیزی از آن راه بشتافتند  
 چو از ما و از لشکر آگه شدند  
 بنزدیکی شهر ایران بدند  
 بدام بسلا در نیسایاو یختند  
 بدانجا که گشتند هر سه پنهان  
 مر آن هر سه را آر نزدیک من  
 روان شد ز نزد سپهدار شاد ۲۸۲۰  
 همی رفت مانند اسب در دمان  
 چو نزدیکی تند بالا رسید  
 کمندی بقتراک از چرم شیر  
 چو آشفته شیری گه کارزار  
 باهن درون غرقه چون پیل مست  
 ببازو و دیدار و بالای او  
 ستاده بدان دشت از بهر چیست  
 بدو گفت کای نامدار دلیر  
 به بیره چنین ره چرا آمدی  
 چرا گشتی از چشم ایدر پنهان ۲۸۴۰  
 بفرید مانند شیر غرین  
 که زینسان به پیکار شیر آمدی  
 بدو گفت پیش آی و بگشای گوش  
 کزینگونه خود را پسندیده‌ای  
 ز خم کمندم هراسان بود  
 پس آنکه بگفتار تو بنگرم  
 نکوید چنین مرد پر خاشاخر

چو شیر زیان زخم خورده شوم  
 نشاید کشید ای گو روز کور  
 بزرق و به بند و باسونگری ۲۸۵۰  
 دو زاغ کمان را بزه بر نهاد  
 بزد بر بر و سینه ابرشش  
 همه دامن جوشنش گشت چاک  
 در آورد وی را همانگه به بند  
 همی خواست از تن سرش را برید  
 ز گرگین رمید و ستد زو عنان  
 بیامد بر پهلوان زمین  
 نگون کرده زین و گسسته عنان  
 نکو بنگر اینکار را کم و بیش  
 کزینسان شگفتی بگیتی که دید ۲۸۶۰  
 بجائی کجا هست گرگین گو  
 کزین اسب جان ودلم گشت ریش  
 بنزدیک آن نامور پهلوان  
 سواری ستاده بهامون بدید  
 فلک پیش شمشیر او بنده شد  
 میان لاغر و ساعدش پهلوی  
 کمانی بیازو زره در برش  
 به پیچیده پایش بخم کند  
 که مانا که باتو خرد نیست جفت  
 چه کردست این سرکش جنگجوی ۲۸۷۰  
 که گیتی ازو گشته زیر و زبر  
 همه دهر یکسر بفرمان اوست  
 بیما نزد رستم بکردار دود  
 زخواست مرا دست کوتاه شود  
 ازین بیشتر کار دیگر مخواه  
 دو چشم خرد را بدینسان مپوش  
 بدین دشت پیکار از چیستم

بدانگه که بی توش و مرده شوم  
 بده مرد چون تو مرا سوی گور  
 چو زنده بوم پس مرا چون بری  
 بگفت و بدو تاخت برسان باد  
 یکی تیر برداشت از ترکشش  
 چو گرگین بیفتاد بر روی خاک  
 بینداخت از باره برزو کمند  
 یکی تیغ زهر آب گون بر کشید  
 ستورش بترسید و از بیم جان  
 گسسته لنگام و نگون کرده زین  
 چو رستم ورا دید کامد چنان  
 بدل گفت کاری نو آمد به پیش  
 بسوی زواره یکی بنگرید  
 کنون اسب بردار و زاید برو  
 نگه کن که تاخود چه آمد به پیش  
 زواره چو بشنید آمد دوان  
 چو نزدیک آن تند بالا رسید  
 تو گفستی نریمان مگر زنده شد  
 بیالا بلند و بیازو قوی  
 کمندی بفتراک برسی ارش  
 سپیدار گرگین بیسته به بند  
 زواره خروشی بر آورد و گفت  
 چه نامی چه مردی مرا باز گوی  
 ز رستم همانا نداری خبر  
 همه سیستان سربسر آن اوست  
 ازین نامور بند بگشای زود  
 نباید کزین کار آگه شود  
 ترا من بخواهم ازو این گناه  
 بدو گفت برزو که باز آر هوش  
 مگر می ندانی که من کیستم

بمیدان کین با دلیران مرد  
 نه او کوه البرز در جوشن است  
 مرا دیده ای بر سر انجمن ۲۸۸۰  
 کمند و کمان رهنمای منست  
 ز چنگم کجا یافتی او رها  
 همی ماتم او را از آن سور شد  
 نمایم ز بازو و را کم و بیش  
 به بیند دگر باره دیدار من  
 برو تازه شد باز درد کهن  
 بپرسید از دور و بنواختش  
 چگونه بجستی ز بند گران  
 بیامد بر رستم پاك زاد  
 نهان گشته جوشنش در زیر گرد ۲۸۹۰  
 نه در تن روان و نه در سرش هوش  
 رخ تو چو دینار از بهر کیست  
 بر آشفته بر ما بد روزگار  
 بدینگونه گردید چرخ بلند  
 رها گشت از بند چون پیل مست  
 ندانم که چون خیاست اینکار نو

### جنگ رستم با برزو

بدل گفت مانا که بر گشت بخت  
 تن خویش از آن بند چون بر گشاد  
 بدان نامداران پر خاشجوی  
 بیستند بر کین برزو میان ۲۹۰۰  
 که تایال برزو پر از خون کنیم  
 که ای نامداران و مردان همه  
 که از دشمن خود بریزیم خون  
 بنزد سپه دار تورانیان  
 همان نام نیکو به ننگ آوریم  
 بلا به گشادند یکسر زبان

مرا دیدم ای روز ننگ و نبرد  
 نه رستم ز روی است و نه ز آهن است  
 اگر نیستم من چنو تهمتن  
 همان زخم بازو گوی منست  
 اگر باره من نگشتی خطا  
 بچاره ز چنگال من دور شد  
 کنون چون مرا آمد امروز پیش  
 اگر سیر نامد زیبکار من  
 زواریه چو بشنید ازو این سخن  
 مر او را بدیدار بشناختش  
 بدو گفت کای نامور پهلوان  
 بگفت این و زانجا بکردار باد  
 دل از بیم پردرد و رخساره زرد  
 چو رستم و را دید بیتاب و توش  
 بدو گفت بر گوی تا کار چیست  
 زواریه بدو گفت ای نامدار  
 رها شد سر و پای برزو ز بند  
 همه بند و زندان تو کرد پست  
 گرفتار او گشت گرگین گو

چه بشنید رستم بلرزید سخت  
 چگونه رها گشت این دیوزاد  
 چه آمد بروی فرامرز ازوی  
 خروشی بر آمد از ایرانیان  
 چنین گفت هر کس که ما چون کنیم  
 چنین گفت رستم بگردان همه  
 به بندید دامن بدامن درون  
 نباید کز ایدر شود شادمان  
 اگر ما بدین بر درنگ آوریم  
 چو رستم چنین گفت ایرانیان

بفرمان و رایت سر افکنده ایم  
 نمائیم کین ترك پرخاشخر  
 مگر کافر ما پر از خون شود  
 بنزدیک برزوی روشن روان ۲۹۱۰  
 مر او را بدان سوی بالا بدید  
 چوشیر برآشفته بگشاده چنگ  
 بابر و بر افکنده از کین گره  
 توگفتی که از رخس دارد نژاد  
 از آن یال سفت و رکاب دراز  
 که پیل زیانرا کشیدی بدم  
 یکی گرزه گاو پیکر بدست  
 برو برهمی نام یزدان بخواند  
 چو تابنده ماه دو پنج و چهار  
 بیسته دو دستش بخم کمند ۲۹۲۰  
 ابا او درین جایگه چیستند  
 دلش گشت زاندوه پر درد و غم  
 وزان نامداران با جاه و نام  
 ازان درد برجای شد ناصبور  
 چه کردی بر آن بند و زندان من  
 کجا بود دستان سام سوار  
 فلک خار و خاشاک بر وی فشاند  
 ستاده بدین دشت از بهر چیست  
 تو بادی همه ساله روشن روان  
 هم از بهر او در دلش آذر است ۲۹۳۰  
 جهانجوی این بیچه ازدها  
 بدوگفت کای سرو با شاخ و بن  
 اگر جنگ را آمدی جنگجوی  
 نه آئین مردان سرکش بود  
 سخنگوی گشتی کنون با زسان  
 که یاد آمدت باز دشت نبرد

که ما پیش تو یکسره بنده ایم  
 به بندیم دامن یک اندر دگر  
 ازین دشت بیکار بیرون شود  
 چو بشنید رستم بیامد دمان  
 ز هامون بر آن تند بالا رسید  
 جهانجوی را دید بردشت جنگ  
 نهان کرده تن را بزیر زره  
 تکاور بزیرش ستوری چو باد  
 ز سام نریماناش نشناخت باز  
 کمندی بفتراک او شست خم  
 برآشفته مانده پیل مست  
 بدان تند بالا زمانی نماند  
 دو زن دید با آن نبرده سوار  
 بدان خاک افکنده گرگین نژند  
 بدلگفت باری زنان کیستند  
 چرا آمدستند با او بهم  
 بترسید از ایوان دستان سام  
 بدانست رامشگرش راز دور  
 برامشگرش گفت ای شوخ زن  
 چگونه رها گشت این نامدار  
 فرامرز گویا که زنده نماند  
 دگرگفت کاین ماه رخسار کیست  
 بدوگفت رامشگر ای پهلوان  
 جهانجوی برزوی را مادر است  
 باسون و نیرنگ او شد رها  
 چو بشنید برزو ز رستم سخن  
 ترا با زنان چیست این گفتگوی  
 حدیث زنان سخت ناخوش بود  
 بنزدیک من آمدی تازیان  
 همانا که دست تو به شد ز درد



چرا تازیان آمدی پیش من  
 مگر سیر گشتی همانا ز جان  
 بچاره تو آن روز بگریختی  
 همانا ترا زندگانی نماند  
 کنون چون بدین جای باز آمدی  
 به پیکان بدوزم زره بر برت  
 به بینی همه جنگ گردان گرد  
 ز خونت همه خاک گنگون کنم  
 به تنگ آورم بر شده نام تو  
 چو بشنید رستم برآشفت سخت  
 ترا چرخ بفریفت آن روزگار  
 اگر چند تو مرد مردانه ای  
 بسا شیرمردان که من کشته ام  
 کجا چون تو صد چاکران داشتند  
 نهیب من ار سوی جیحون شود  
 اگر چند هستی تو در جنگ چیر  
 بگفت و بیفشرد بر اسب ران  
 چو برزو ورا دید مانند شیر  
 بچپ باز بردند هر دو عنان  
 بکسی گرد تیره برانگیختند  
 دونیزه چو خشخاش گشت از نهیب  
 ز یکدیگران ایستادند دور  
 چنین بود تا بود چرخ بلند  
 چو کردی تو بردل درآز باز  
 همان به کسزو دست کوتاه کنی  
 چو آسوده گشتند بار دگر  
 بگردن برآورده گرزگران  
 ز بس گرد کز رزمگه بردمید  
 دل نامداران بخیره بماند  
 همه نامداران ایرانیان  
 در آن جنگ دیدی کم و بیش من  
 که بر جنگ من سخت بستی میان  
 بدام بسلا در نیماویختی  
 از آن روز گارت بدین دشت راند ۲۹۴۰  
 چو آهو بدام گراز آمدی  
 بسم ستوران بکوبم سرت  
 نمایم بایرانیسان دست برد  
 روانت بشمشیر بیرون کنم  
 نماند بدلت اندرون کام تو  
 بدو گفتم کای ترک برگشته بخت  
 که پیروز گشتی تو در کارزار  
 بهر دانشی سخت فرزانه ای  
 زمین را بخونشان برآغشته ام  
 سر رایت از چرخ بگذاشتند ۲۹۵۰  
 بجیحون درون آب پر خون شود  
 نه من رو بهم نیز تو شرزه شیر  
 بمیدان درآمد چو شیر زبان  
 بمیدان درآمد سوار دلیر  
 به نیزه درآویختند آن زمان  
 همه خاک با خون درآمیختند  
 یکی را نجنبید پا از رکیب  
 پر از رنج باب و پر از درد پور  
 گهی ناز و شادی گهی چاه و بند  
 شود رنج گیتی بتو بر دراز ۲۹۶۰  
 روان را سوی روشنی ره کنی  
 جهانند اسبان ابر یکدگر  
 بمانده پتک آهنگران  
 همی اسب کند آوران کس ندید  
 همی هر کسی نام یزدان بخواند  
 از آن رزم گشتند خسته روان

چرا تازیان آمدی پیش من  
 مگر سیر گشتی همانا ز جان  
 بچاره تو آن روز بگریختی  
 همانا ترا زندگانی نماند  
 کنون چون بدین جای باز آمدی  
 به پیکان بدوزم زره بر برت  
 به بینی همه جنگ گردان گرد  
 ز خونت همه خاک گنگون کنم  
 به تنگ آورم بر شده نام تو  
 چو بشنید رستم برآشفت سخت  
 ترا چرخ بفریفت آن روزگار  
 اگر چند تو مرد مردانه ای  
 بسا شیرمردان که من کشته ام  
 کجا چون تو صد چاکران داشتند  
 نهیب من ار سوی جیحون شود  
 اگر چند هستی تو در جنگ چیر  
 بگفت و بیفشرد بر اسب ران  
 چو برزو ورا دید مانند شیر  
 بچپ باز بردند هر دو عنان  
 بکسی گرد تیره برانگیختند  
 دونیزه چو خشخاش گشت از نهیب  
 ز یکدیگران ایستادند دور  
 چنین بود تا بود چرخ بلند  
 چو کردی تو بردل درآز باز  
 همان به کسزو دست کوتاه کنی  
 چو آسوده گشتند بار دگر  
 بگردن برآورده گرزگران  
 ز بس گرد کز رزمگه بردمید  
 دل نامداران بخیره بماند  
 همه نامداران ایرانیان

نداریم یاد اندرین روزگار  
 بر آشفته آن هردو چون پیل مست  
 نیامد ازان دو یکی را زیان  
 لب و کام از تشنگی گفته شد ۲۹۷  
 تن این قوی و دل آن دلیر  
 به بیچارگی جنگ بگذاشتند  
 رخ هردو از درد دل گشت زرد  
 چو دوطاس خون کرده از کینه چشم  
 دل هردو از یکدگر پر نیب  
 همی هر زمانی بیفزود کین  
 ندیدش ازو بند خود را کلید  
 همه ساله از درد آزاد باش  
 هم ایران و توران کران تا کران  
 ابا اهرمن دست سودم بسی ۲۹۸  
 بدادند جان را بر آهنگ من  
 که روزی نیامد مرا پیش بد  
 همین مایه کسور که من گشته ام  
 نه در تخمه ام بست چون تو کمر  
 همین باره از رنج من گشته شد  
 دلت در بر از رنج خونین بود  
 برو ریگ تفسیده چون باره شد  
 اگر چند این رنج باشد دراز  
 زمانی ابا او هم آواز گرد  
 و زان پس چو بر گردد از چرخ خور ۲۹۹  
 به بینیم تا بر که گردد زمان  
 مگر او ازین کینه بیچت روی  
 ترا با خرد آشنائی دهد  
 نماند بخلق تو در شست من  
 برون ناید از میغ تن ماه تو  
 بدو گفت کای پهلوان دلیر

همی گفت هر کس چنین نامدار  
 ز سم ستوران زمین گشت پست  
 ز زخم یلان گرز شد چون کمان  
 دل نامداران ز غم تفته شد  
 یکی همچو پیل و یکی همچو شیر  
 ز یکدیگر آن روی بر گاشتند  
 دل هر دو از رنج تن شد بدرد  
 بجوشید بر هر دو جوشن زخشم  
 گسسته شد از تاب گردان رکیب  
 بستی رسید این از آن آن از این  
 چو رستم دلیری ز برزو بدید  
 بدو گفت ای پهلوان شاد باش  
 یزدان که بسیار دیدم جهان  
 بماند دران نیز بودم بسی  
 بسا نامداران که در جنگ من  
 مرا سال افزون شد از چارصد  
 ز چندین بزرگان که من گشته ام  
 نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر  
 هم از خوی مرا جوشن آغشته شد  
 ترا نیز دانم که چونین بود  
 بیابان زگرما چو گرما به شد  
 بخوردن ترا نیز باشد نیاز  
 بنزدیک مادر یکی باز گرد  
 بر آسای و بنشین و چیزی بخور  
 به بند از بی کینه جستن میان  
 بمادر همه کرده ات باز گوی  
 مگر مادرت روشنائی دهد  
 که تا کشته نائی تو بر دست من  
 ندرم بدشنه جگر گساره تو  
 چو رستم چنین گفت برزوی شیر

که دیدم چنین جنگ و پیکار تو  
 دریغ آن سواران مردم کشان  
 روان را بخون اندر آغشته اند  
 بماه‌ی گراینده شد شست تو ۲۰۰۰  
 زمین را بخونشان در آغشته‌ای  
 چو دیدی بمیدان کم و بیش من  
 مرا ابله و خیره پنداشتی  
 گرفتی دگر باره راه گریز  
 فریب تو خوردم درین انجمن  
 که در جنگ آری بهانه چو یوز  
 چو جنگ آرزو آیدت پیشم آی  
 بجنگ اندرون کردن آهنگ من  
 بدادند جان را در آهنگ تو  
 که برگردن شیر آهن بود ۲۰۱۰  
 که از موج دریا ندیدست بیم  
 که خورشید در چرخ پنهان بود  
 نماند ترا جایگاه فریب  
 نبرد هژبر و خروش پلنگ  
 که دیگر بجنگت نیاید نیاز  
 بخونت کنم لعل پیراهنت  
 برو تازه شد روزگار کهن  
 بدیده غریوان بدل چاره جوی  
 فرود آمد از رخس شیر ژبان  
 بیامد بنزدیک مادر دلیر ۲۰۲۰  
 ندیدی که چون گشت بر من زمان  
 چو در جنگ من سخت بسته کمر  
 چو دیدش که گشتم بروچیره دست  
 چه باشی بتوران چنین پویه بوی  
 بایران زمین کامرانی دهم  
 بنزدیک شاه دلیران شوم

شگفت آیدم کار و کردار تو  
 دریغ آن دلیران و گردنکشان  
 که بیهوده بردست تو کشته اند  
 روان را بدادند بر دست تو  
 بافسون و نیرنگشان کشته‌ای  
 دو بار آمدی جنگ را پیش من  
 بچاره ز من روی برگاشتی  
 چو در جنگ دندان من گشت تیز  
 بدان گفتم این تا نگوئی که من  
 همانا فرامرز نامد هنوز  
 کنون باز گرد و برو باز جای  
 بدان نامداران بگو جنگ من  
 نه مردان بدند آنکه در جنگ تو  
 بدانجای روباه ایمن بود  
 بچشم کسی رود آید عظیم  
 ستاره بدانگاه رخشان بود  
 چو خورشید بر چرخ گبرد نشیب  
 به بینی ز من باز آهنگ جنگ  
 چنانست فرستم بر زال بساز  
 بکوبم بگرز گران گردنت  
 چو بشنید رستم ازو این سخن  
 بر اندیشه زانجای برکاشت روی  
 بیامد بنزدیک ایرانیان  
 وزان روی برزو بکردار شیر  
 بمادر چنین گفت کای مهربان  
 دگر باره این سرکش نامور  
 بچاره دگر بار از من بجست  
 همی گوید این سرکش جنگجوی  
 بی‌تا ترا پهلووانی دهم  
 فریبد مرا تا بایران شوم

ز خون که این خاک گلگون شود  
 ابا پهلوانان خسرو پرست  
 ندیدم که باشد چنین تیز جنگ  
 جهانی بخونشان بیاغشته ام ۳۰۳۰  
 بماهی رسیده سر شست من  
 نه دیو و نه مردم نه شیر شکار  
 بمن در چنین بست در جنگ ره  
 همی شرمم آید ز ریش سفید  
 سوی زال ازین رزم بشتافتن  
 بدین کار درد مرا یار کیست  
 یکی گرد پیدا شد از سیستان  
 دل پهلوانان پر از بیم گشت  
 چو شیران چنگال شسته بخون  
 فرامرز در پیش برسان باد ۳۰۴۰  
 بچرخ برین بر رسیده سرش  
 خود و نامداران زابل دلیر  
 پیاده شد از اسب و بردش نماز  
 ستاده پیا مرد خسرو پرست  
 که با تو همانا خرد نیست جفت  
 ز دشمن سرت را نگهدار باش  
 بحلقش درون مانده بد شست تو  
 خود و نامداران آن انجمن  
 چو باد خزانی همی برگذشت  
 بدشت آمدی تا چه آید بروی ۳۰۵۰  
 نه بردشت کین از تو کمتر شدست  
 سوارآوری از پی یک سوار  
 ز مادر چو تو هم نزاید همی  
 سر سروران گرد لشکر شکن  
 بافسون و نیرنگ زن شد رها  
 بنزدیک بهرام گوهر فروش

ندانم بفرجام این چون شود  
 وزان روی رستم بخوردن نشست  
 چنین گفت رستم که هرگز پلنگ  
 ز چندین سواران که من کشته ام  
 بسی دیو شد کشته بر دست من  
 ندیدم بمردی چنین کامکار  
 جوانی که سالت نباشد دو ده  
 بیزدان که از جان بریدم امید  
 ازو روی در جنگ برتافتن  
 چه گوئید و درمان اینکار چیست  
 درین بود رستم که از ناگهان  
 چو نزدیک آمد بدو نیم گشت  
 یکی لشکر از گرد آمد برون  
 همه نیزه داران دستان نژاد  
 یکی گرگ پیکر درفش از برش  
 همی رفت برسان ارغنده شیر  
 چو آمد بنزدیک رستم فراز  
 بکش کرده دست و سرافکنده بست  
 برآشفت رستم باآواز گفت  
 نگفتم ترا من که هشیار باش  
 بدانکه که بد بسته در دست تو  
 ندانستی او را نگهداشتن  
 کنون چون رها گشت آهو زدشت  
 بر آراستی چاره و رنگ و بوی  
 همانست برزو نه دیگر شدست  
 ترا شرم ناید که اکنون هزار  
 ترا مرد خواندن نشاید همی  
 فرامرز گفت ای سر انجمن  
 ز بند من این بچه ازدها  
 زنی آمد از شهر توران بهوش

بدان روی او را زره برده بود  
نیامد از آن کار ویرا گزند  
نهاده بفرمان رستم دو گوش  
اگر بخشش ور ستاند روان ۳۰۶۰  
نگوید چنین ناسزا هیچکس  
همانا فزون بر سر نامدار  
که با مغز پهلو خرد باد جفت  
برستم چنین گفت بگشای چشم  
که هنگام گرزست و تیر و کمان  
سر و مغز فرزند خود را شکست  
بسازیم تدبیر این نامور  
بمیدان کینش بچنگ آوریم  
گشادند در چاره جستن دهان

#### زهر انداختن گرگین در خورش برزو

همی هر کسی چاره افکند بن ۳۰۷۰  
بحمله مر او را بچنگ آوریم  
رها گشته از بند برزوی شیر  
نسازید چاره بدینگونه کس  
به بینید این رای هشیار من  
از ایدر ببایدش بردن همی  
که تا خوردنی را بیارد برون  
فرستیم نزدیک آن تیز چنگ  
نیاید بمیدان جنگش نیاز  
که افکند گرگین میلاد بن  
ندارند مردان مرا خود بکس ۳۰۸۰  
فرستاد رستم بد آئین و کیش  
بیاور ز هر گونه ای خوردن  
ببردند از مطبخش یکسره  
بمطبخ درون رفت برسان دود  
بنزدیک آن پهلوان زمی

بسی زر و گوهر بیاورده بود  
بچاره رها کرد ویرا ز بند  
کنون هست در بند کوه فروش  
بدان تاجه فرمان دهد پهلوان  
بدو گفت رستم که بپهوده بس  
بگفت این و زد تازیانه هزار  
بجست آنکهی گیو بر پای و گفت  
ازو بستد آن تازیانه بخشم  
نه هنگام خشمست ای پهلوان  
که گویند از بهر ترکی که جست  
بیا تانشینیم با یکدگر  
مگر نام او را به تنگ آوریم  
نشستند آنگاه یکسر مهان

بچاره گشادند یکسر سخن  
یکی گفت یکباره چنگ آوریم  
همانروز گرگین گرد دلیر  
بدیشان چنین گفت گرگین که بس  
یکی چاره دانم درین کار من  
همانا ندارند خوردن همی  
بفرمود باید خورشگر کنون  
بمالیم بر مرغ بریان شرنگ  
اگر دست یازد بخوردن فراز  
بر آن بر نهادند یکسر سخن  
ابا او چنین گفت رستم که پس  
که زهر از برای هم آورد خویش  
بخوالیگرش گفت رستم که هین  
ز مرغ و ز بریان و نان و بره  
چو بشنید خوالیگرش گفت زود  
زان و ز ریچار و از خوردنی

همه برد در پیش رستم نهاد  
 همین بود در خیل ما خوردنین  
 بکاوید زیر نگین آن زمان  
 برآورد یکپاره آن چنگ خور  
 بفرمود تا جمله بسر داشتند  
 بیاورد گرگین هم اندر زمان  
 رسیدن روئین پسر پیران نزد برزو و باز داشتش از  
**خوردن خورش زهرآلود**

چو در پیش برزو بگسترد خوان  
 چو برزو بر آن خوردنی بنگرید  
 چو آن گرد آمد بنزدیک اوی  
 یکی گور خر دید کامد برون  
 همه یال و سفتش پر از پر تیر  
 بتیزی بدان دشت بر وی گذشت  
 پس او دو سگ دید مانند شیر  
 کمانی بیازو بر اسبی بلند  
 چو باد جهنده همی راند اسب  
 سپاهی پس پشت او تازیان  
 یکی شیر پیکر درفش از برش  
 سپاهی ازان روی ترکان چین  
 مه ویسگان پور پیران گسرد  
 چو برزو ورا دید از جا بجست  
 برانگیخت زانجا و شد تازیان  
 ز فترک بگشاد پیچان کمند  
 بر مادر آورد وی را کشان  
 چو روئین بنزدیک برزو رسید  
 مر او را درانجای بشناختش  
 بدو گفت ای شیر برگشته روز  
 بتوران چنانست اکنون خبر  
 چه افسون و نیرنگ کردی بگوی

بیامد بنزدیک رستم دوان  
 یکی گرد تیره بصحرا بدید  
 نگه کرد در گرد تاریک اوی  
 سر و پای او گشته بد غرق خون  
 برش سرخ از خون واشکم چوشیر  
 همه دشت از خون او لاله گشت  
 پس سگ سواری چو شیر دلیر  
 گشاده ز فترک خم کمند  
 بکردار آشفته آذر گشسب ۲۱۰۰  
 چو آشفته شیران مازندران  
 غلافش ز دیبا گهر بر سرش  
 سپهدار روئین سوار گزین  
 سواری دلاور ابسا دست برد  
 بر آن باره پیل پیکر نشست  
 رسید اندران گور خر در زمان  
 بدست و بیایش درافکند بند  
 بیفکندش آنجای چون بیهشان  
 هم از گرد ره روی برزو بدید  
 فرود آمد از اسب و بنواختش ۲۱۱۰  
 چگونه است کار تو در نیمروز  
 که رستم بریدست از تنت سر  
 که روز بدآوردی او را بروی

چگونه رسیدی بدین جای تو  
 دگر نامه زندگانی نخواند  
 و یا بند رستم چنین خوارگشت  
 چنین بود فرمان پیروزگر  
 ز رستم نیاید مراورا زیسان  
 همی داد نیکی دهش را درود  
 ۲۱۲۰ بدان لشکر خویش آواز داد  
 که رخشان شود جان تاریک اوی  
 بگفتند هرگونه از پیش و کم  
 ز بازارگانی و از گوهرش  
 چو بشنید روئین چو گل برشکفت  
 که پیش آر آن هدیه پهلوان  
 برافروز آتش ز پولاد چین  
 بروگور خر زود بریان کنی  
 کجا آوریدی ازینسان خورش  
 دگر خوردنیهای چون جان پاك  
 بمن برگشا این زمان زودراز ۲۱۳۰  
 همی تا بگویم نکو گوش کن  
 ز بالای باره بسزیر آمدیم  
 چنین گفت گویا بسالار خوان  
 ببر نزد آن پهلوان نامدار  
 که تو آمدی نزد ما شادمان  
 ز بهر چه برسی تو ای شیرمرد  
 شنو تا بگویم ترا گوش دار  
 اگرچند چون تو به پیکار نیست  
 هم افسون و نیرنگ ایرانیان  
 فشانند از بهر آشوب و کین ۲۱۴۰  
 بگیردت دیده بسوزد جگر  
 نه آگاه ازین راز پیراهنت  
 بماند چنین کینه اندر نهسان

رها چون شد از بند او پای تو  
 که هرکس که در بند او بسته ماند  
 مگر خفته بخت تو بیدارگشت  
 بدوگفت برزو که ای نامسور  
 کسی را که یزدان بود یاسبان  
 بگفت این و از اسب آمد فرود  
 فرود آمد از اسب روئین چو باد  
 بیاورد لشکر بنزدیک اوی  
 نشستند آنجای هر دو بهم  
 ز کردار رامشگر و مادرش  
 همه یک یک پیش روئین بگفت  
 بمادر چنین گفت ازان پس جوان  
 بسازید از این گور خر خوردن  
 ز خاشاک آتش فراوان کنید  
 بدوگفت روئین که ای برمنش  
 خورشها ازینگونه و نان کاك  
 بدینجا که آورد پشت فسراز  
 بدوگفت برزو که بشنو سخن  
 بدانگه که از جنگ سیر آمدیم  
 چو برگشت از رزمگه پهلوان  
 که هرگونه چیزی که داری بیار  
 بیاورد خوالیگرش این زمان  
 کنون هیچکس دست بروی نکرد  
 بدوگفت روئین که ای نامدار  
 همانا ترا سال بسیار نیست  
 ندانی تو آئین و رسم جهان  
 نباید که چیزی در آن خوردن  
 بدان تا تو چون خورده باشی مگر  
 برآید بزاری روان از تنت  
 نداند کسی راز تو در جهان

چو برزو ز روئین گرد این شنید  
 بدل گفت آری روا باشد این  
 کرا نامدش زندگانی بسر  
 چو آید زمانه بتنگی فراز  
 چنین بود تا بود گشت زمان  
 بیازید روئین پس آنکه دو دست  
 یکی مرغ بریان و دویاره کاک  
 سگان چون بخوردند اندر زمان  
 فتادند بر جای و پاره شدند  
 بروئین چنین گفت پس پهلوان  
 بما بر ببخشود یسزدان ما  
 و گرنه بدین جای مرده بسدیم  
 بفرمود تا خوانش برداشتند  
 بمادر چنین گفت کای مهربان  
 اگر گشت بریان بیاور برم  
 سبک مادرش گورخر آن زمان  
 نمک بر پراکند اورا سبک  
 بخوردند نسان و بپرداختند  
 وزین روی گردان ایران بهوش  
 ز روئین چو بشنید کامد برش  
 بایرانیان گفت گرگین گو  
 ندانم که این را سرانجام چیست  
 نه بینی که هر چند چاره کنم  
 ندانم که چون گشت خواهد زمان  
 بهرحال دانم که روئین ککنون  
 چو گرگین چنین گفت رستم بخشم  
 بدو گفت رستم که چندین مگوی  
 که دانش ز روئین کم از آن تست  
 بفرمان و رایت بدادم بسبساد  
 چو خم داد خورشید بر چرخ پشت

بزرفی بدین گفتهها بنگرید  
 ندانم چه آید بما بر ازین  
 نمیرد ورا گر بر آری جگر  
 بچاره نگردد ز تو مرگ باز  
 نباید کسه باشی خلیده روان  
 ازین خوردنیها بچاره برست  
 به پیش سگ انداخت بر روی خاک ۲۱۵۰  
 بسیری رسیدند زان پس ز جان  
 جهان پهلوانان نظاره شدند  
 ز تو دور بادا بد بدگمان  
 که تو بودی اکنون بمهمان ما  
 همان جان شیرین سپرده بدیم  
 ازان پیش او هیچ نگذاشتند  
 چه کردی بدان گورخر در زمان  
 درنگی میاور بکار اندرم  
 بیاورد نزدیک آن دو جوان  
 بزیرش برافکند نان تنک ۲۱۶۰  
 بکین دل آن هر دو ان تاختند  
 باواز شیون نهاده دو گوش  
 بنزدیک برزو است با لشکرش  
 کهن گشته این رزم گردیده نو  
 بفرجام ازین کار بدنام کیست  
 دل خویش از آن چاره پاره کنم  
 بترسم بتنگی در آید زمان  
 بباشد مر اورا بسید رهنمون  
 به تیزی بزو هر گشاده دو چشم  
 تو پنداری ای گم ره خیره روی ۲۱۷۰  
 جهان یکسره زیر فرمان تست  
 همه نام نیک من ای دیو زاد  
 شدش خوابگه زیر پهلو درشت

چو برزو ز روئین گرد این شنید  
 بدل گفت آری روا باشد این  
 کرا نامدش زندگانی بسر  
 چو آید زمانه بتنگی فراز  
 چنین بود تا بود گشت زمان  
 بیازید روئین پس آنکه دو دست  
 یکی مرغ بریان و دویاره کاک  
 سگان چون بخوردند اندر زمان  
 فتادند بر جای و پاره شدند  
 بروئین چنین گفت پس پهلوان  
 بما بر ببخشود یسزدان ما  
 و گرنه بدین جای مرده بسدیم  
 بفرمود تا خوانش برداشتند  
 بمادر چنین گفت کای مهربان  
 اگر گشت بریان بیاور برم  
 سبک مادرش گورخر آن زمان  
 نمک بر پراکند اورا سبک  
 بخوردند نسان و بپرداختند  
 وزین روی گردان ایران بهوش  
 ز روئین چو بشنید کامد برش  
 بایرانیان گفت گرگین گو  
 ندانم که این را سرانجام چیست  
 نه بینی که هر چند چاره کنم  
 ندانم که چون گشت خواهد زمان  
 بهرحال دانم که روئین ککنون  
 چو گرگین چنین گفت رستم بخشم  
 بدو گفت رستم که چندین مگوی  
 که دانش ز روئین کم از آن تست  
 بفرمان و رایت بدادم بسبساد  
 چو خم داد خورشید بر چرخ پشت



## جنگ رستم با برزو و گرفتار شدن برزو و آشکار کردن مادرش که او فرزند سهراب است

که ای نامور بهلوان دلیر  
سواران تو دل پر از کین کنند  
بیارید خون جگر بر برش  
بیوشید جوشن هم اندر زمان  
بگیتی نماندست بسیار کس  
کسی شخص زنده بمینو نبرد  
کجا بسته گشتم بدر بند ارگ ۳۱۸۰  
که کشته هوم من با آورد گاه  
بود هدیه ایزد بسی نیساز  
بدانش چو شاخ برومند باش  
کشاده به پیکار رستم دو چنگ  
یکی آه سرد از جگر برکشید  
دگر باره شد جنگ برزو دراز  
بمیدان کین یافتم من رها  
بدانچت بگویم نکو گوش کن  
که یکسان نگردد سپهر بلند  
همیشه چو شاخ برومند باش ۳۱۹۰  
بفرجام خواهد کلام ره بود  
بسی جنگ کوتاه شد از شست من  
نهنگ از نهیم بهساون رسید  
از آن کوه کام دلم بستدم  
سواری چنین پیشم آمد درست  
بمیدان جنگ از پی کارزار  
بخاکش در اندازم از پشت زین  
تو باره برانگیز و ایدر ممان  
چنین گو بدستان که ای نیکنام  
بتن بر سلاح صبوری بیوش ۳۲۰۰  
ز کردان کس این شاد کامی ندید

بروئین چنین گفت برزوی شیر  
غرمای تا اسب را زین کنند  
بیاورد جوشن بس دو مادرش  
بزد دست برزو چه شیر زبان  
وز آنجا بمادر چنین گفت بس  
هر آنکو بزاید بیایدش مرد  
من آن روز را دل نهادم بمرگ  
کنون آن به آید بدین جایگاه  
و گر زنده برگردم از جنگ باز  
بدین گفته اکنون تو خرسند باش  
بگفت این و آمد بمیدان جنگ  
وز این روی رستم چو او را بدید  
بایرانیان گفت امروز بساز  
بصد چاره از دست این ازدها  
فرامرز را گفت بشنو سخن  
دل اندر وفای زمانه میند  
به نیک و بید هر دو خرسند باش  
مرا چرخ بسیار یساری نمود  
بسی دیو شد کشته بر دست من  
نهیب من از سوی جیحون رسید  
اگر گرز بر کوه آهن زدم  
کنون چون سپهر از سرم گشت سست  
من اینک شدم سوی آن نامدار  
اگر دست یابم برو بر بکین  
و گر جز بدینگونه گردد زمان  
بزودی بنزدیک دستان خرام  
نگر تا نیائی ز مرگم بجوش  
وز آنجا که یزدان جهان آفرید

بدینسان که من ای یل پاکزاد  
 بیالای من در زمانه نبود  
 که منشور تیغ مرا برنخواند  
 بمردی مرا برب آورد جان  
 بیازی شمارد همی کارزار  
 باهن همه تن بیوشیده ام  
 بمن برشود دست برزو دراز  
 بگیتی درخت برومند باش  
 چو آشفته شیر و چو غران پلنگ ۳۱۱۰  
 به پیکار برزو بیسته میان  
 همیکرد بردشت کین سرکشی  
 که پیل زیان را کشیدی بدم  
 بر آن تا برآرد ز دشمن دمار  
 بگوهر برآراسته سر بسر  
 باهن درون کرده او را نهان  
 بابر و در افکند از خشم چین  
 برخش تکاور زمین بردرید  
 برآسودی از گردش روزگار  
 میاور ازین بیش اکنون درنگ ۳۱۲۰  
 بجوشن بیوشید روشن برش  
 بیازو کمانی عمودی بدست  
 از آزادگان این کی اندر خورد  
 مگر آنکه بر دشمن ایزدی  
 جهانرا بنزدیکت آزم نیست  
 و یا سوی ایزد سرانجام بد  
 مگر آنکه جستم زدر بند تو  
 زیزدان همانا شدی نا امید  
 سر انجام کار اندر آئی بکاز  
 سوی چاره گشتی بزهر شرنگ ۳۱۲۰  
 همان چنگ پرخاش و نیروی تو

نه کس یافت از چرخ گردنده داد  
 بمردی چو من در فسانه نبود  
 بگیتی یکی دشمن من نماند  
 مگر کاین یکی نامدار و جوان  
 چو کشت این جهانجوی ازینسان سوار  
 درین جنگ باوی بکوشیده ام  
 کنون چون رسیدم زمانه فراز  
 بدین مرگ من بر تو خرسند باش  
 وزان بس بیامد بمیدان جنگ  
 بیوشید سینه به پسر بیان  
 کمانی بیازو تیر آرشی  
 کمندی بقتراک بر شست خم  
 یکی نیزه بردست پیچان چومار  
 یکی ترک چینی نهاده بسر  
 بیوشید بر رخش بر گستوان  
 بدانسان درآمد بمیدان کین  
 خروشی چوشیر زیان بر کشید  
 باواز گفت ای یل کارزار  
 هم آوردت آمد بر آرای جنگ  
 چو برزو ورا دید کامد برش  
 بمیدان درآمد چویک پیل مست  
 برستم چنین گفت کای بیخرد  
 که کردست با هم نبردی بدی  
 ترا چون سواران دل و شرم نیست  
 فترسیدی از ننگ و از نام بد  
 چه کردم بتو یا بفرزند تو  
 ترا شرم ناید ز ریش سفید  
 ندانی اگر چند مانی دراز  
 چو با من بسنده نبودی بجنگ  
 کجا رفت آن زور بازوی تو

بگفتی به نیرو فروزم ز پیل  
 چو دیدم بدینگونه کردار تو  
 کنون چون مرا داشت یزدان نگاه  
 تو مردی من دیده بودی نخست  
 یزدان که گر تو نکردی چنان  
 چومن سوی توران شتاییدمی  
 ندیدی مرا نیز هرگز بچنگ  
 کنون چون شرننگ تو نامد بکار  
 چنانست فرستم ره سیستان  
 زمین را ز خونت بسازم کفن  
 به بندم دو دستت بخم کمند  
 بتوران فرستم با فراسیاب  
 نمایم بخاقان و شاهان ترا  
 چنان چون تو کردی بتورانیان  
 ولیکن نیازم بفرزند تو  
 نمانم که بادی برایشان جهد  
 که بودند بامن همه روز و شب  
 بگفت این و آنکه بکردار باد  
 سر ترکش تیر را بر گشاد  
 بر آن نامور تیر باران گرفت  
 هوا را بیوشید از پر تیر  
 سپرها از آن تیر چون بیشه شد  
 همه خود و خفتان دریدن گرفت  
 فرو ریخت برگستوانها ز هم  
 بفرسود بازوی هر دو سوار  
 چو ترکش تهی شد ز پیکان و تیر  
 ببازو در افکند خم کمان  
 چو رستم بدید آنکه برگشت بخت  
 بگرز گران بر بیفشرد چنگ  
 بکینه دو بازو بر افراختند  
 بمردی بر آیم ز دریای نیل  
 دروغست آن خام گفتار تو  
 ز روز بد و چاره زشت خواه  
 دلت باز این آرزو از چه جست  
 نه بستی به پیکار من بر میان  
 پس آواز تو نیز نشنیدمی  
 هم از بهر شرم و هم از بهر ننگ  
 بیاداش نیکی زمن یادگار  
 که گریند بر تو همه دوستان ۲۲۴۰  
 بخنجر بیرم سرت را ز تن  
 اگر زنده مانی بمانی به بند  
 براه خراسان بدان سوی آب  
 بگردانمت گرد توران ترا  
 نمایم من اکنون بایرانیان  
 بدستان سام و به پیوند تو  
 و یانه کسی رنج بر من نهد  
 بشادی و لابه گشاده دو لب  
 دو زاغ کمان را بزه بر نهاد  
 یکی تیر برداشت برسان باد ۲۲۵۰  
 همه دل پر از کین ایران گرفت  
 ببوسید پیکان او ماه و تیر  
 دل نامداران پر اندیشه شد  
 دل نامداران طمیدن گرفت  
 که پشت یکی تن نیامد بخم  
 که یکتن نشد سیر از کارزار  
 جهانجوی برزو یل شیر گیر  
 بزد دست و برداشت گرز گران  
 بلرزید بر خود چو شاخ درخت  
 درآمد بر آن مایه شور و جنگ ۲۲۶۰  
 دل از مهر هر یک برداختند

بگفتی به نیرو فروزم ز پیل  
 چو دیدم بدینگونه کردار تو  
 کنون چون مرا داشت یزدان نگاه  
 تو مردی من دیده بودی نخست  
 یزدان که گر تو نکردی چنان  
 چومن سوی توران شتاییدمی  
 ندیدی مرا نیز هرگز بچنگ  
 کنون چون شرننگ تو نامد بکار  
 چنانست فرستم ره سیستان  
 زمین را ز خونت بسازم کفن  
 به بندم دو دستت بخم کمند  
 بتوران فرستم با فراسیاب  
 نمایم بخاقان و شاهان ترا  
 چنان چون تو کردی بتورانیان  
 ولیکن نیازم بفرزند تو  
 نمانم که بادی برایشان جهد  
 که بودند بامن همه روز و شب  
 بگفت این و آنکه بکردار باد  
 سر ترکش تیر را بر گشاد  
 بر آن نامور تیر باران گرفت  
 هوا را بیوشید از پر تیر  
 سپرها از آن تیر چون بیشه شد  
 همه خود و خفتان دریدن گرفت  
 فرو ریخت برگستوانها ز هم  
 بفرسود بازوی هر دو سوار  
 چو ترکش تهی شد ز پیکان و تیر  
 ببازو در افکند خم کمان  
 چو رستم بدید آنکه برگشت بخت  
 بگرز گران بر بیفشرد چنگ  
 بکینه دو بازو بر افراختند

ز کوبال گردان تاب سوار  
 تو گفتمی که خاک سیه بیخندند  
 همیکوفت چون پتک آهنگران  
 همی رفت گرد و بپوشید ماه  
 بیهرام گردون رسیده شکوه  
 همی بود بیجان و دل پر ز خون  
 همی گرز بارید همچون تگرگ  
 جوانه همان سالخورده همان  
 برایشان جهانی نظاره شده ۲۷۰  
 یکی را بتن در نجیبید رگ  
 خمیده شده پشت هردو چونون  
 فکندند از دست گرزگران  
 چو آشفته دیوان مازندران  
 بخورشید نعره بر افراشتند  
 بخم کمند اندرون یال و بر  
 نجیبید یک مرد از پشت زین  
 که برجان هردو نیامد گزند  
 همیراند خونابه بر رخ چو جوی  
 جهاندار و دارای هفت آسمان ۲۲۸۰  
 نسوزی دلم را بدرد پسر  
 ز تاریکیش روشنائی دهی  
 نیایش کنان پیش بزدان پاک  
 ز دیده بر آن روی از غم چوزر  
 چنین گفت برزو که ای هوشمند  
 به بندیم تا بر که آشوفت بخت  
 بتازیم اسبان ابر یکدگر  
 به بیوند جان که نازد بمهر  
 ز خون که برخیزد امروز گل  
 بیزدان دادار پروردگار ۲۲۹۰  
 نیاری بگفتار در هیچ کاست

برآمد یکی آتش کارزار  
 یکی گرد تیره برانگیختند  
 چو سندان سر و ترک گرزگران  
 ز سم ستوران باوردگاه  
 بماهی بد از سم باره نثوه  
 جهان پهلوانان بگرد اندرون  
 ز بازوی هردو بر افراز ترگ  
 خم آورد بازوی هردو ازان  
 همه ترک از گرز باره شده  
 فرو ماند بر جای اسبان زنگ  
 بپارید از دیده هر دو خون  
 بسیری رسیدند هردو ز جان  
 فشردند بر باد پایان دو ران  
 ز یکدیگران روی برکاشتند  
 نهادند بر گردن اسب سر  
 همی زور کرد این بر آن آن برین  
 گسسته شد از تاب گردان کمند  
 جهانجوی را مادر از بیم اوی  
 همی گفت کای کردگار جهان  
 بدینجای بر ایزد دادگر  
 ازین جنگ او را رهائی دهی  
 ستاده بارخ پر از گرد و خاک  
 همی گفت و میراند خون جگر  
 چو بگسست آن هردوان را کمند  
 چه سازیم اکنون کمر بند سخت  
 بگیریم هر دو دوال کمر  
 به بینیم تا بر که گردد سپهر  
 به سنیم تا که شود خسته دل  
 بدو گفت رستم که ای نامدار  
 هر آنچ از تو پرسم بگوئی تو راست

بتوران ترا خویش و پیوند کیست  
 که جز از نژاد بزرگان نه‌ای  
 سخنگوی و دانا و چیره زبان  
 ز تخم و نژاد من و انجمن  
 چه داری ز مردی بمیدان بیار  
 سخن بیهده نیز چندین مگوی  
 کمر گاه من گیر و چندین می‌ای  
 گرفتش بکینه کمر بند سخت  
 زمانه بمانده ازو در شگفت ۲۴۰۰  
 چو شیران آشفته بر یکدگر  
 دو گرد دلاور دو شیر نبرد  
 نکردند کم کینه را اندکی  
 همان خون ز ناخن چکیدن گرفت  
 رخ پهلوانان ز اندوه زرد  
 به پیچیده خرطوم در یکدگر  
 بر آورد از سنگ و از کوه گرد  
 رمیدند از جنگ آن شیر چنگ  
 که خونبار گشتش سر ناخنان  
 نه افکند در ابرو از خشم چین ۲۴۱۰  
 که از شیر بردی بشمشیر دل  
 بدیدم ترا بازو و بند سخت  
 بگوئی برین برچه افسون کنم  
 سخن بشنو از من یکی گوش‌دار  
 فرو ماند بازو و اسبم ز کار  
 چو اندیشه کردم من از هر سری  
 همانا که آید یکی بر زمین  
 کرا بخشد امروز از ما روان  
 بزیر آمده همچو شیر شکار  
 بدان تا کرا یاری آید ز بخت ۲۴۲۰  
 از اندیشه و گردش روزگار

بگوئی که تخم و نژاد تو چیست  
 همانا که از تخم توران نه‌ای  
 بدو گفت برزو که ای پهلوان  
 چه پرسی ازین بر شده نام من  
 ترا با نژاد و تبارم چه کار  
 اگر جنگجویی زمن جنگجوی  
 که گفته‌است بی‌وده در جنگ جای  
 بگفت این سرافراز بی‌روز بخت  
 همان پهلوان بند او را گرفت  
 گرفته بدو دست بند کمر  
 بکین دل آن هر دو تن زور کرد  
 نجنید برزین از آن دو یکی  
 دل هر دو ان در طپیدن گرفت  
 دل نامداران ز کینه بدرد  
 تو گفستی دو پیلند آهن جگر  
 تهمتن که چون دست بر گرز کرد  
 بهامون پلنگ و بدریا نهنگ  
 گرفتش کمر گاه برزو چنان  
 نجنید برزو از آن پشت زین  
 خجل گشت ازو رستم شیر دل  
 بدو گفت برزو که ای نیکبخت  
 چه مانده‌است چاره کنون چون کنم  
 ورا گفت رستم که ای کامکار  
 مرا سیر شد دل ازین کارزار  
 نبینم بجز کشتی اکنون دری  
 بکشتی بکوشیم بردشت کین  
 به بینیم تا این سپهر روان  
 بگفتند و از اسب هر دو سوار  
 به بستند هر دو کمر گاه سخت  
 دل هر دو از غم شده پاره بار

شوم کشته در دست این اهرمن  
 بزشتی گراید سر انجسام من  
 چو بینند درخون سر و ترگ من  
 همه شهریاران ازو در شگفت  
 چه شاهان چین و چه مازندران  
 که خاکش بخون اندر آغشته شد  
 که پیدا کند کینه مهرش نهان  
 بفرجامش آرد بزیر زمین  
 نه در رنج او دل بغم آزدن ۴۴۰  
 نگه کن که چون مهره بازی کند  
 ز گردن بر آورد زرین سپر  
 دل هر دو ان گشته از کینه چاک  
 بیستند اندر میان پالهنگ  
 پهنگام جنگ و گه کارزار  
 ز بیم بد اندیش تر ازدها  
 گرفتند مر بازوی یکدگر  
 بر آویخته هر دو با یکدگر  
 ز تن هر دو مانند برگ درخت  
 نگه کن بحکم خدای جهان ۴۴۰  
 چو خواهد کلاه از سرش در ربود  
 برو نرم گردد همه بند سخت  
 شده ناخانشان ز خون لاجورد  
 بر اسب سپه دار گرد جوان  
 ازان نامور سرکش جنگجوی  
 به پیچید برزوی را پالهنگ  
 بخاک اندر آمد بزانو توان  
 بر آورد بازو بگردار باد  
 بیفکند او را چوشاخ درخت  
 تو کفتی بلرزید روی زمین ۴۴۰  
 بر آن تا بخوهد ازو کینه اش

همی گفت رستم بترسم که من  
 بمردی شده در جهان نام من  
 چه گویند از آن پس پس از مرگ من  
 که رستم جهان را بمردی گرفت  
 ازو در نهیب از کران تا کران  
 بدست که در جنگ او کشته شد  
 شگفت آیدم زین نهاد جهان  
 کرا بر کشد سر بچرخ برین  
 نه بر شادیش شاد باید بدن  
 بگردن کشان سرفرازی کند  
 فرو بست دامن به بند کمر  
 ستاندن هر دو بر آن روی خاک  
 هم از بهر نام وهم از بهر ننگ  
 چنین بود آئین آن روزگار  
 نکردند اسبان خود را رها  
 چو اسبان بیستند اندر کمر  
 تو کفتی دو شیرند پر خاشخیر  
 بگردند بر یکدگر بند سخت  
 گهی زور کرد این و گه کرد آن  
 کرا بخت بر گشت مردی چه سود  
 چو یزدان کسی را کند نیک بخت  
 بیالود خون از تن هر دو مرد  
 خروشید رخش جهان پهلوان  
 گریزنده شد اسب بر تافت روی  
 ز تاییدن اسب و تاب ننگ  
 به نیروی اسب آن جهان پهلوان  
 برو چیره شد رستم شیر زاد  
 مر او را ببرد و بیفشرد سخت  
 بسختی که زد بر زمینش ز کین  
 چو شیرینی نشست از بر سینه اش

خروشید مانند شیر ژبان  
 که رستم بخواد سرش را برید  
 شوم تا بگویم بتو هوش دار  
 که چونین جوانی براین تیره خاك  
 بخونش كنى لعل پیراهنش  
 نپیره جهاندار و پیوند تو  
 برو دل چه داری پر از کیمیا  
 بدین زور بازو و این دست برد  
 نترسی ز یزدان پروردگار ۲۴۶۰  
 بهانه ترا كین ایران و تور  
 جهان را بنزدیکت آزر نیست  
 همان خاك آورد کرد بسر  
 همه جامه نامور کرد چاك  
 م-را اندرین داستانی بز  
 بدین دشت چاره چه جوئی همی  
 بگو پیش من تیز مخراش روی  
 بیاید مرا راز این برگشاد  
 چرا پیشم آورد کین و غضب  
 بژرفی نگه کن بهانه مجوی ۲۴۷۰  
 به پیشم نگوئی مگر راستی  
 زبانم نگرده همی در دهان  
 برین خسته جانم تو افسون کنی  
 بیندازی این تیغ زن را ز پای  
 تو گفتمی که چرخ روانش بیست  
 دلش ز آتش مهرگشته كباب  
 بیامد برش نیز شهرو نشست  
 فروزنده چون خورمیان مهان  
 سرافراز و نامی میان مهان  
 شب و روز در دشت بگذاشتی ۲۴۸۰  
 ز کین کرد آهنگ ایران زمین

بر آورد خنجر بکین از میان  
 نگه کرد مادرش او را بدید  
 بگفتا بمن این زمان گوش دار  
 ترا شرم ناید ز یزدان پاك  
 بزاری بر آری روان از تنش  
 ز تخم نریمان و فرزند تو  
 ترا او نپیره تو هستی نیا  
 جهاندار فرزند سهراب گرد  
 بخواهییش کشتن بدین دشت زار  
 که گاهی نپیره کشی گناه پور  
 ترا خود بدیده درون شرم نیست  
 همی گفت و میراند خون جگر  
 همی کند موی و همیربخت خاك  
 بدو گفت رستم که ای شهره زن  
 چه گوئی مگر خواب گوئی همی  
 نشانی چه داری مرا این را بگوی  
 ز سهراب چونست این را نژاد  
 چو دارد ز زال و نریمان نسب  
 همه راز این پیش من بازگوی  
 نخواهم که آری در این کاستی  
 ورا گفت شهریوی کای پهلوان  
 مگر خنجر از دست بیرون کنی  
 بترسم که هر دم بجنبی ز جای  
 جهانجوی در زیر او بسته دست  
 همی راند برزوی از دیده آب  
 چو رستم بینداخت خنجر زدست  
 بدو گفت ای پهلوان جهان  
 بدانکه که سهراب شد پهلوان  
 فسله بر آن كوه ما داشتی  
 بدانکه که سرکرد پر شور و کین

بیامد بنزد فسیله دمان  
 بدان تا به بیند ستوران همه  
 بدان چشمه سار میان دو راه  
 پدر بد مرا نامداری دلیر  
 ز فرمان دادار پروردگسار  
 بدانجای جز من دگر کس نبود  
 برهنه سر و پای و بر سر سبوی  
 جهانجوی از خیمه چون بنگرید  
 دلش گشت مهر مرا خواستار  
 مرا چاکری برد نزدیک اوی  
 بافسون گری دیده بی شرم کرد  
 بدانسان که آئین مردان بود  
 بحیله برآورد پایسم بدم  
 بمردانگی کام دل برگرفت  
 چو از من جدا شد جهان پهلوان  
 ز راز من آن شاه آنگاه شد  
 ازو برگرفتم شدم بارور  
 برآورد سر آنگه آواز داد  
 بدانی که از من شدی بارور  
 برون کرد ز انگشتش انگشتی  
 بمن داد و گفتش که همین گوشدار  
 نگهدار این چون پسر آیدت  
 بهنگام آن کو شود کینه ور  
 بگویش که دارد مر این را نگاه  
 اگر دختر آید نکو چون پری  
 بگفت این و آنگاه اندر زمان  
 بیامد به پیکار و خود کشته شد  
 جهانجوی برزو زمن شد جدا  
 همه سال او بود همساز من  
 ببرزیگری گشت همداستان

۲۳۹۰  
 ابا او سپاهی چو شیر ژبان  
 سپارد بدان نره شیران همه  
 فرود آمد او با دلاور سپاه  
 همه ساله بودی بنخجیر شیر  
 پدر بود آن روز اندر شکار  
 که فرمان دادار اینگونه بود  
 بنزدیک چشمه شدم پویه پوی  
 برهنه سر و پای و رویم بدید  
 یکی را بفرمود کورا بیار ۲۳۹۰  
 بتن زورمند و بدل چاره جوی  
 بشیرین زبانی مرا نرم کرد  
 چو یاری گرش حکم یزدان بود  
 برون کرد شمشیر کین از نیام  
 بیچاره مرا تنگ در بر گرفت  
 ز من برده آرام و هوش و توان  
 که پهلوی من معدن ماه شد  
 باندیشه چندی فرو برده سر  
 که گردون گردان ترا ساز داد  
 ز تخم جهان پهلوان زال زر ۲۴۰۰  
 نگینش درخشنده چون مشتری  
 بدآنچه بگویم نکو هوش دار  
 همه رنج گیتی بسر آیدت  
 به بندد به پیکار جستن کمر  
 که باشد فروزنده چون مهر و ماه  
 در انگشت او باید انگشتی  
 باسب اندر آمد چو باد دمان  
 ز دردش مرا دیده آغشته شد  
 بمانند سهراب نسر ازدها  
 نگفتم بدو هیچ این راز من ۲۴۱۰  
 بکردار فرزانه بساستان

۲۴۱۰  
 ببرزیگری گشت همداستان



از آن بیم کش نایدش ساز جنگ  
 نباید که همچون پدرزار و خوار  
 بناگه یکی روز افراسیاب  
 بدو گفت بنمای انگشتتـری  
 بدو داد انگشتتـری زود زن  
 نگه کرر رستم بدو بنگرید  
 بخندید چون گل رخ تاج بخش  
 ببرزوی شیر اوژن آواز داد  
 ز هامون برافراز باره نشین  
 چو بشنید برزو ز رستم چنین  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 بمن بخش روئین و آن لشکرش  
 وز آنجای برسان باد دمان  
 رسیدند نزدیک ایرانیان  
 چو رستم نزدیک ایشان رسید  
 بدیشان چنین گفت کاین نامور  
 دل ما ازو پر بغم و تاب گشت  
 چو رستم چنین گفت ایرانیان  
 زواره بمژده بتابید اسب  
 همه سیستان یکسر آئین زدند  
 ز دروازه آمد برون پور سام  
 بیامد چو برزو مر اورا بدید  
 ببر درگرفتش ورا زال زر  
 هم ایرانیان را بپرسش گرفت  
 نهادند سر سوی ایوان سام  
 پخوردن نهادند یکسر سران  
**آمدن روئین و خبر دادن**  
 چو برگشت روئین از آن رزمگاه  
 بیامد چنان تا بنزد پدر  
 همه شهر دیدش چو دریا بجوش

ببرزیش میداشتم زیر سنگ  
 شود کشته بسر دشت پیکار زار  
 بوی باز خوردش چو دریای آب  
 چه داری نهان کرده همچون پری  
 برهنه رخان پیش آن آنجمن  
 ز شادی یکی نعره ای برکشید  
 ز هامون برآمد برافراز رخش  
 که گردون گردان ترا ساز داد  
 برو تا بنزدیک شاه زمین ۳۴۲۰  
 ستودش فراوان و کرد آفرین  
 نخستین مرا کن تو روشن روان  
 بدان تا شود شاد زی کشورش  
 برفتند آن گاه هم در زمان  
 بشادی گشادند یکسر میان  
 ز شادی یکی نعره ای برکشید  
 که بد بسته در جنگ با ما کمر  
 بفرجام فرزند سهراب گشت  
 بچستند از جای شادی کنان  
 بنزدیک دستان چو آذرگشسب ۳۴۳۰  
 همه آتش مهر برکین زدند  
 خود و پهلوانان فرخنده نسام  
 پیاده شد و پیش اسبش دوید  
 نشاندش مر اورا بر زین زر  
 سر و رویشان را ببوسش گرفت  
 خود و نامداران با جاه و نام  
 همه نامداران آن کشوران  
**افراسیاب را از سرگذشت برزو**  
 از آن کار برزو شده دل تباه  
 چو پژمرده شاخ و فرو برده سر  
 همی کرد از بانگ مردم دوگوش ۳۴۴۰

بایوان مادر فزونی ز کیست  
 بمهمانی بهلو و شه پرست  
 پر از درد جان و پر از درد سر  
 که روئینت آمد ز دشت شکار  
 که شاد آمد از دشت شیر زیان  
 سرشکش ز دیده برخ برچکید  
 همی بود بر پا بآئین خویش  
 بدو گفت ای پهلوان جهـمان  
 تو گوئی که از خواب آشفته ای  
 که گشتی ترش روی بر میزنان ۲۴۵۰  
 که شاه جهان جاودن شاد باد  
 بگفتش هر آنچه جز کز وی پدید  
 سپاه و سپهبد بر او داده گوش  
 بر آورد گشتن بسان پلنگ  
 از آن رو مرا دیده پر آب شد  
 بنزدیک آن بهلو شیرفـش  
 چو دوطاس خون کرد از کینه چشم  
 خروشی چو شیر زیان برکشید  
 ز دیده بر آن روی چون آفتاب  
 که دشمن بر آورد از بخت دود ۲۴۶۰  
 بدین کار درد مرا یار کیست  
 دلم را بداغ اندرون خسته کرد  
 نه از تخم ما کس ز ایران بجست  
 به بندید بر کینه جستن کمر  
 ز ما او بر آورده در رزم گرد  
 یکی شاخ دیگر بسبزی دمید  
 بباره درون بچه شیر بود  
 که با او به پیوست برزو و مام  
 ز بیم و نهیبش دل من دو نیم  
 چو آشفته شیر و چو شرزه پلنگ ۲۴۷۰

بپرسید و گزشتش بگوئید چیست  
 یکی گفت افراسیاب آمدست  
 بیامد شتابان بخان پدر  
 به پیران خبر برد سالار بار  
 خروشی بر آمد ز تورانیان  
 چو روئین بنزدیکی شه رسید  
 زمین را ببوسید و آمد به پیش  
 چو افراسیابش بدید آن چنان  
 چو افتاد کایدون فرو رفته ای  
 همانا که خوش نامدت میهمان  
 چو بشنید روئین زبان برگشاد  
 پس آنکه ز برزو سخن آورد  
 ز شهری و بهرام گوهر فروش  
 ز نیرنگ و افسون و مرغ و شرنگ  
 بفرجام فرزند سهراب شد  
 سوی سیستان رفت شادان و کش  
 چو بشنید افراسیاب آن ز خشم  
 بزد دست و جامه بتن بردرید  
 همی کند ریش و همی ریخت آب  
 همی گفت کاکنون بگفتن چه سود  
 بگوئید تدبیر این کار چیست  
 همانا که گردون مرا بسته کرد  
 نخواهیم از تخم دستان برست  
 چه گویم یکی رفت و آمد دگر  
 ز دستان بد این کشور ما بدرد  
 ازو نامده هیچ کاهش بیدید  
 ز کینه همه گرز و شمشیر بود  
 نیاسود تیغ وی اندر نیام  
 ازو بود پیوسته جانم به بسیم  
 کنون یاری آمد مراورا بچنگ

برین کشور ما ببايد گريست  
 كه روزم سيمه كرد مانند قير  
 يكي شيرگير و يكي ازدها  
 دلم از نهميش بدو نيم بود  
 چه يك مرد پيشش چه پنجه هزار  
 ز خونم برانند بر دشت جوي  
 گريزند از پيش ايسرانيسان  
 برين تاج و كه خاك بايد فشانند  
 بينداخته تاج شاهی بخاك  
 ز آب دو ديده بر و چهر تر ۲۴۸۰  
 نباشد چو تو در جهان نامدار  
 بدريا گريزان ز بيمت نهنگ  
 بدل موج دريا بكف رود نيل  
 چه يكتن بجننگت چه سيصد هزار  
 چنين بهلوی يال و بازو كراست  
 رامشگر را برای گرفتن رستم

### و گردان ايران بافسون

بدو گفت كي درخور تاج و گاه  
 كه دو ديده كردی چو دریای خون  
 چو سنجد همی پشه در پيش پيل  
 همانا كه يكتن نه از آهن است  
 همان بخت فرخنده چاكر بود ۲۴۹۰  
 چو گرگين و چون طوس و چون گستم  
 برخشنده خورشيد و تاننده ماه  
 بافسون و نيرنگ شيران شوم  
 چو گودرز و گيو و چو بهرام شير  
 فربرز كاوس پرخاشخر  
 بيارم به پيش تو از نيمسروز  
 دگرگونه اندیشه افكند بن  
 چو رامشگران جام می نوش باش

بايران و توران چو برزوی کيست  
 ندانم چه کردم بدین چرخ پير  
 چو برزو نبیره چو رستم نيا  
 ز رستم درين کشورم بيم بود  
 چو تنها بدی در صف کارزار  
 پس اکنون چه باشند دو کينه جوی  
 سزد گر کتون جمله تورانیسان  
 کس این داستان در زمانه نراند  
 همی گفت و جامه همی کرد چاك  
 بزرگان توران فرو برده سر  
 همی گفت هر کس که ای شهریار  
 نبیره فریدون و پور پشنگ  
 بکینه چو شیر و به نیرو چو پيل  
 چه بر پشت شبرنگ باشی سوار  
 کنون اینهمه بيم و زاری چراست  
 فرستادن افراسياب سوسن

زنی بود رامشگر آنجایگاه  
 ز يكتن فزونی چه آيد کنون  
 نگردد ز يکقطره کم رود نيل  
 ترا اینهمه ناله از يكتن است  
 کنون گر مرا شاه يساور بود  
 بزرگان ايران همه بيتش و کم  
 بيزدان دادار و تخت و کلاه  
 کز ايدر به تنها بايران شوم  
 چو دستان سام و چو برزو دلير  
 چو رستم چو بيژن زواره دگر  
 چو ديوانه در بند بسته چو يوز  
 چو بشنيد افراسياب این سخن  
 بدو گفت بنشين و خاموش باش

نباشد بگیتی چنین راه و روی  
 چو مردی کند سخت رسوا بود ۴۵۰۰  
 دو جنگ تو اندر خور جنگ نیست  
 بکردار دریا دلش بردمید  
 ز گفتار من دل مکن پر ز کین  
 مباشید ایمن ز مکر زنان  
 چو من باز کردم بچاره دو جنگ  
 که در جنگ باشد یکی تند شیر  
 نه آواز او را بگیتی شنید  
 بمردی نه پیچد سر از کارزار  
 بدانگه که گویم که بگشای جنگ  
 بدو گفت ای همچو در خوشاب ۴۵۱۰  
 بد اندیش را زیر پا آوری  
 شبان باشی و بانوانم رمه  
 شوی بر همه کار فرمان-روا  
 که جان بد اندیش بریان کنی  
 سخن بشنو از من نکو گوشدار  
 نشینند در بزم با بکدگر  
 یکی شور بر حیزد آخر ازین  
 همان پور دستان و آن دیگران  
 بگیرم بر ایشان من این راه سخت  
 که باشد بهر وقت مانند شیر ۴۵۲۰  
 ز نیک و ز بد نیز آگه بود  
 که دارم سواری بدینسان دمان  
 بسینه چو شیر و بتن پهلوی  
 که کینه گوید که شیر نسرم  
 بدانم که باشد ترا همره اوی  
 بدین آرزو بسته دارد میان  
 بفرمای تا آید آن نامسدار  
 بدان سرفرازان تورانیان

که دیدست رامشگری جنگجوی  
 زن ارچند در کار دانا بود  
 ترا کار جز بر بط و چنگ نیست  
 چو سوسن ز افراسیاب این شنید  
 بدو گفت ای شاه ماچین و چین  
 که گفته است دانای پیشین زمان  
 که یاری نخواهم ز مردان جنگ  
 ولیکن یکی مرد خواهم دلیر  
 که تا بود او روی رستم ندید  
 که با من بود اندر این کار یار  
 که فرمان بود مر مرا روز جنگ  
 چو سوسن چنین گفت افراسیاب  
 اگر آنچه گفتی بجا آوری  
 شوی بانوی بانوانم همه  
 بایران و توران شوی پادشا  
 ولیکن بگو تا چه دربان کنی  
 بدو گفت سوسن که ای شهریار  
 بهر جا که این سرکشان سر بسر  
 فزونی کند این بر آن آن بر این  
 میانند ازان پس یکان و دوگان  
 به پیروزی شه بیاری بخت  
 ولیکی یکی مرد باید دلیر  
 که با من بدین راه همره بود  
 بدو گفت افراسیاب آن زمان  
 بیالا بلند و بیازو قوی  
 ز چین آمدست او نبودی برم  
 نبرد تهمتن کند آرزوی  
 ندیدست پیکار ایرانیان  
 بدو گفت سوسن که ای شهریار  
 بفرمود افراسیاب آن زمان

بدان تا بدین کار من بنگرم  
نگه کرد سوسن بیالای اوی ۲۵۲۰  
دو بازو بسان دوران هیون  
خزوشنده برجای چون نره شیر  
جهان پهلوان را توئی خواستار  
بکوشی بماند شیر زیسان  
سیارم بدست تو شان خفته مست  
جهان پهلوان را منم خواستار  
به بینی بکین جستن آئین من  
که سیمرخ گردد بر او نوحه گر  
چنین گفت مرشاه را آن زمان ۲۵۴۰  
بیارد برم چون که بیستونی  
که ای نامور مرد باجاه و آب  
سیارند یکسر بدین هوشمند  
همه هر چه باید بساز و بیار  
چه باید همه سر بسر برشمر  
هر آنچهت باید هم از کم و بیش  
بمانی تو شادان و روشن روان  
ز مطیخ ببر خوردنی هر چه هست  
بفرمای تا آورد یکسره  
دو خیک می آرند ای پهلوان ۲۵۵۰  
نهاده است با تاج و تخت و کلاه  
سخن گویم اکنون یکی گوشدار  
پرستنده آرد ابا نوش بر  
به پیران چنین گفت ای نامجوی  
کنون گشت کار دلم ساخته  
ابا او برون شد دلیر مهان  
دگر گونه خرگاه و گستردنی  
هم از بهر شادی هم از بهر جنگ

که آرید مریلسم را برم  
بیامد هم اندر زمان جنگجوی  
یلی بود همچون که بیستون  
بیالا بنند و بیازو دلیر  
بدو گفت سوسن که ای نامدار  
اگر با من آئی ببسته میان  
همه نامداران خسرو پرست  
سوسن چنین گفت پس نامدار  
اگر بیند اورا جهان بین من  
چنانش بدوزم به پیکان جگر  
به بند از پی راه رفتن میان  
بفرمای تا ساربان هیون  
به پیران چنین گفت افراسیاب  
بفرمای تا اشتر آرند چند  
یکی خیمه از دیبه پر نگار  
سوسن چنین گفت کای نامور  
بگو تا بیارم هم اکنون به پیش  
بدو گفت سوسن که ای پهلوان  
بخوالیگرت گوی کای چرب دست  
ز مرغ و ز ریچار و نان و بره  
وزان پس بفرمای کاندز زمان  
همان دست مجلس که در پیش شاه  
بشه گفت پس ای شه نامدار  
بفرمای تا داروی هوش بر  
بفرمود دادند لختی بسدوی  
همه کار من گشت پرداخته  
برون آمد از پیش شه شادمان  
ازان ده شتر بارشان خوردنی  
دگر عود بربط بدونای و چنگ

چو بساخت آن ساز را کاروان  
 بدان ترك ناورد گفتش که بین  
 چو بشنید ازو پیلسم در زمان  
 به پیران بفرمود افراسیاب  
 بیاور یکی بارگی که سرین  
 یکی جوشن ترك با وی دگر  
 بدو گفت ای نامدار نبرد  
 بیزدان دادار و چرخ بلند  
 که توران ترا گشت و ایران تراست  
 بیاورد پیران همه خواسته  
 سپردند بر پیلسم ساز جنگ  
 به پیران چنین گفت کای یهلوان  
 ببخت تو و شاه افراسیاب  
 چو رستم بچشم من آید یکی  
 بخرم کمندش ربایم ز زین  
 بزابلستان آتش اندر زدم  
 بدوزم فرامرز را چشم دل  
 از ایوان داستان بر آرم خروش  
 بگفت این و از کین میانرا بیست  
 بیامد بر سوسن چاره جوی  
 بران باره تا سوی ایران شویم  
 بیامد خود و ترك با ساربان  
 ازان مرز توران چو اندر کشید  
 سر شاه ره بود بر وی دو راه  
 رباطی در آن راه و یک چشمه آب  
 بنزدیک آن چشمه افکند رخت  
 برین چشمه آب خیمه بزن  
 بخیمه درون بزمگاهی بساز  
 یکی سفره از مرغ بریان و نان  
 یکی خیک باده بیاور بمن

همه کار خود دید یکسر روان  
 بر آرای از بهر پرخاش و کین ۳۵۶۰  
 بیامد بکردار باد دمان  
 که بشتاب از ایدر چو دریای آب  
 ز زرین ستام و ز پیروزه زین  
 همان گرزۀ گاو پیکر بزر  
 اگر تو بر آری ازین کارگرد  
 بخورشید رخشان و تیغ و کمند  
 مرا نام بس باد فرمان تراست  
 بنزدیک ترك روان کاسته  
 همی بر کشید اسب راتنگ تنگ  
 بمائی تو شادان و روشن روان ۳۵۷۰  
 رسانم سر خویش بر آفتاب  
 نمانش بر رخت بر اندکی  
 ز اسبش در آرم بروی زمین  
 همه بیخ داستان زین برکنم  
 زخونش کنم روی میدان چو گل  
 دل زال آرم ز رستم بجوش  
 بر آن بازه پیل پیکر نشست  
 بدو گفت ای مایه رنگ و بوی  
 سوی آن دلیران و شیران شویم  
 همی رفت برسان بازارگان ۳۵۸۰  
 دهم روز برجای شه ره رسید  
 یکی سوی رستم یکی سوی شاه  
 همه جای شادی و آرام و خواب  
 بدان ساربان گفت ای نیکبخت  
 درونش همه فرش دیبا فکن  
 هر آنچه بگویم بیاور فراز  
 بیاور بنزدیک من تازیان  
 دگر باره در پیش خیمه فکن

همه روز بردشت بر میگداز  
 عنان و رکبیت بیاید بسود ۲۵۹۰  
 همیدون بدارش به بند استوار  
 یکی تیره گاه کن برسرش  
 بمن دار گوش ای هژبر زبان  
 تو بیرون فکن اسب را از حصار  
 مهمانی رستم و رو بایران نهادن  
 و رفتن گردان ایران بیاز آوردنش

رسیدند نزدیک ایوان سام  
 ز خنده نیاسودشان نیز لب  
 کس اندیشه کار دیگر نکرد  
 زشادی برزوی و فرکیان  
 چه برزو چه آن رستم نیوسوز  
 نیندد بمیدان کینه کمر ۳۶۰۰  
 شود پست از گرز من پیل مست  
 یکی گفت کم و یکی گفت بیش  
 بگفتا که چون من دلیران کجاست  
 هم زورمندی و هم دین و داد  
 نه گودرز کشواد و نه پور زال  
 نگوید چنین مردم تیز هوش  
 بویره بزرگان کشوادگان  
 کسی را بنزد تو آزرم نیست  
 که در خاکت آورد از زین نگون  
 بدیده بمیدان کم و بیش اوی ۳۶۱۰  
 چو شیر دمنده دلش بر دمید  
 بزد دست رهام فرخنده نام  
 بدو گفت ای بد دل یاوه گوی  
 بدیدی کنون تو سزاوار خویش  
 چه سودست کین خانه جنگ نیست  
 برون آمد از خان رستم بحشم

نگر تا نیائی بر من فراز  
 از آن یس ابا بیلم گفت زود  
 بیار آن ستورت بنزد حصار  
 بیوشان بگرستوان بر برش  
 تو مگشای از بند جوشن میان  
 هرانگه که من گویم ای نامدار  
 آشفتن طوس بر گودرز در  
 و رفتن گردان ایران و کردان تمام  
 بخوردن نهادند سر روز و شب  
 بند کارشان جز همه خواب و خورد  
 زمستی چنان شد جهان پهلوان  
 که از شب همی باز شناخت روز  
 همی هر کسی گفت چون من دگر  
 یکی گفت من شیر گیرم بدست  
 همی هر کسی گفت مردی خویش  
 در آن داوری طوس بر پای خاست  
 ز پشت فریدون و نوذر نژاد  
 نباشد چو من گو ابا فر و یال  
 چو گودرز بشنید گفتا خموش  
 چو بیشی کنی پیش آزادگان  
 اگر چند از ما ترا شرم نیست  
 ز برزوت خود شرم ناید کنون  
 کنون می فرونی کنی پیش اوی  
 ز گودرز چون طوس اینرا شنید  
 بزد دست و خنجر کشید از نیام  
 به نیرو جدا کرد خنجر ازوی  
 اگر نیستی شرم رستم به پیش  
 ز گردان ترا پیشه جز ننگ نیست  
 ز کین طوس چون خون بگردش دو چشم

که از گفت رهام جانش بگفت  
 چو رستم بیامد مر او را ندید  
 فرامرز را گفت طوست کجاست  
 چو از گرگ و باران رمیده رمه ۳۶۲۰  
 به بیهوده این شورتان از چه خاست  
 بمانی تو جاوید و روشن روان  
 بجز جنگ و شورش دگر کار نیست  
 ز گودرز و رهام جوید نبرد  
 جز از خود نداند دگر هیچکس  
 چو بیدانشان بیهوده بر مجوش  
 مگر خویشان را ندانی همی  
 میان یلان ناجوانمرد گفت  
 همی خواست از تن سرش را برید  
 همه پنجه دست او کرد خورد ۳۶۳۰  
 ز کینه چو دوطاس خون کرده چشم  
 بر آنم که شد سوی ایران کنون  
 بر ایرانیان بر بیفکند چشم  
 ز آزادگان کی خود این در خورد  
 و یا خویشان نیک شناخت اوی  
 مرا از غمش دیده پر خون شود  
 ندانی تو آئین و رسم جهان  
 چنین گفت دانای ایران زمین  
 تو آن کن که از نامداران سزاست  
 جهان پهلوان گفت آباد باد ۳۶۴۰  
 که چون تو بدانش ندانیم کس  
 نه همچون تو بارای و بادانشست  
 هم از پشت شاه جهانست اوی  
 بجان و سر شاه فرخنده نام  
 بدانسان که داری نژاد و گهر  
 بگفتار زین بیش نازاریش

باسب اندر آورد پای و برفت  
 سوی شهر ایران سر اندر کشید  
 نگه کرد بر هر سوی چپ و راست  
 چه افتاد کاشفته گشته همه  
 بگوئید کاین داوری تان چراست  
 بدو گفت برزو که ای پهلوان  
 به بیدانشی طوس را یار نیست  
 نداند بگیتی کسی را بمرد  
 همان از فریدون سخن گفت و بس  
 چو گودرز بشنید گفتا خموش  
 سخنها هم از خویش رانی همی  
 بر آشفست گودرز را سرد گفت  
 بر آورد بازو و خنجر کشید  
 زدستش برون کرد رهام گرد  
 بفرجام اکنون برون شد ز خشم  
 ندانم کجا رفت چون شد برون  
 چو بشنید رستم بر آورد خشم  
 فرامرز را گفت ای بیخرد  
 اگر چند گردن بیفراخت اوی  
 نخواهم که آزرده بیرون شود  
 برزو چنین گفت کای مهربان  
 که بد نامی آید بفرجام ازین  
 که بر میزبان میهمان پادشاست  
 چو بشنید برزو زمین بوسه داد  
 چنین گفت رستم بگودرز پس  
 جهان پهلوان طوس بیدانشست  
 ولیکن ز تخم کیانست اوی  
 ز بهر من اکنون و دستان سام  
 تنابی ز فرمان من هیچ سر  
 شوی از پس طوس و بازاریش



نیاید بگفتار او کینه جوی  
 بدیدار تو شاد گردد ز خشم  
 ز تخم بزرگان و آزاده است  
 برفت از پس طوس مانند دود ۳۱۵۰  
 برستم چنین گفت کای گرد نیو  
 چو دیویست آن طوس نخجیر گیر  
 ازو طوس بر کین و دیوانه است  
 بخوانم برایشان هزاران فسون  
 بدان راه روکت همی رای خواست  
 بیامد بی طوس چون شیر نر  
 سرافراز گستم بر پای خاست  
 دل کارزار و خرد را روان  
 ندارم بجز طوس را یادگار  
 از ایشان ندانم چه آید براوی ۳۱۶۰  
 ز درد برادر بدو نیم گشت  
 شوم از پس هردو گردان دمان  
 درین کار با دین و باداد باش  
 باسب اندر آمد زروی زمین  
 که تاخود کجا یابد آن پاکزاد  
 دل بیژن از ترس در بر بگفت  
 نباید برین کار دم برزدن  
 سرشکش ز دیده برخ برچکید  
 بدو گفت ای پهلوان جهان  
 چه اندیشهات آمد اکنون به پیش ۳۱۷۰  
 پراندیشه گشتم ز گویو جوان  
 زخون که این خاک گمگون بود  
 روم سوی آن نامدار انجمن  
 برانگیز از جای شیرنگ تیز  
 ز هامون بر آمد بیالای زین  
 بدل مانده از کار ایشان شگفت

که هر کس کز ایدر شود پیش اوی  
 مگر آیدش شرم اندر دو چشم  
 نباشدت تنگی که شهزاده است  
 چو گودرز بشنید برجست زود  
 زمانی بر آمد سرافراز گویو  
 تو دانی که گودرز گشته است پیر  
 اگر چند گودرز فرزانه است  
 شوم هر دو را پیشت آرم کنون  
 بدو گفت رستم که فرمان تراست  
 چو گویو آمد از پیش رستم بدر  
 چو خورشید گشت از بر چرخ تراست  
 برستم چنین گفت ای پهلوان  
 تو دانی که از نوذر شهریار  
 چه گودرز و چون گویو و جنگجوی  
 مرا دل ازین هردو پر بیم گشت  
 چه گوید جهان پهلوان این زمان  
 بدو گفت رستم که رو شاد باش  
 برون رفت گستم سر پرز کین  
 همی راند باره بکردار باد  
 چو گستم از پیش رستم برفت  
 همی گفت بیژن که باید شدن  
 چو گل هر زمانی همی بشکفید  
 نگه کرد رستم نکو ناگهان  
 چرا ناشکیبی تو برجای خویش  
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان  
 ندانم که رفتار او چون بود  
 اگر پهلوان رای بیند که من  
 به بیژن چنین گفت رستم که خیز  
 هم آنگاه بیژن پر از خشم و کین  
 بی اسب آن جنگجویان گرفت

پر اندیشه بنشست رستم بسی  
 که نامد از ایشان یکی تن فراز  
 چنان کز دل نامداران سزد  
 بدان نامداران برآمد شکست ۳۶۸۰  
 خردمندی و مهتری بیشه کرد  
 همی گفت اندیشه کردن چه سود  
 بدو گفت ای بندها را کیسد  
 رخانم ز اندیشگان زرد شد  
 بدان کاین دل من گواهی دهد  
 چه رسوائی آید ازین انجمن  
 ستورت بتازان چو شیر زبان  
 بیارای از ترک رومی سرت  
 چو آشفته دیوان مازندران  
 پس نامداران پهلو نژاد ۳۶۹۰  
 بخواند شما را همی پهلووان  
 فرو ریز از آن مرد بر مرز خون  
 برون آمد آن گرد پرخاشخو  
 خروشان بکردار شیر شکار  
 ببرزو چنین گفت رستم کنون  
 مراین خستگی را چه افسون کنیم  
 برآمد ازین کار بس گفتگوی  
 باندیشه از مرگ هرگز که رست  
 گهی زهرکین و گهی نوش مهر  
 که زال آن سرافراز پرخاشخو ۳۷۰۰  
 یلان را در ایوان رستم ندید  
 ابا برزوی گرد شیر شکار  
 کجایند ایرانیان این زمان  
 و یا پیش شاه دلیران شدند  
 سر نامداران و پشت گوان  
 پرخاش بسته همیشه میسان

زمانی برآمد نیامد کسی  
 برآمد برین بر زمانی دراز  
 دل رستم اندیشه ای کرد بد  
 بدل گفت مانا که کاری بدست  
 زمانی درین کار اندیشه کسرد  
 برآورد سر چون زمانی بیود  
 همی بر فرامرز خود بنگرید  
 دل من ازین کار پر درد شد  
 هر آنکه که بختم جدائی دهد  
 ازین بد ندانم چه آید بمن  
 ببند از پی راه رفتن میسان  
 بجوشن بیوشان نخستین برت  
 برافراز بازو بگرز گران  
 برانگیز بساره بکردار باد  
 بدیشان چنین گوی کای سروران  
 هر آنکه ز فرمانت آید برون  
 فرامرز چون بشنوید از پدر  
 نشست از بر بساره راهوار  
 چو آمد فرامرز از ایدر برون  
 چه سازیم و درمان این چون کنیم  
 بدو گفت برزو که ای جنگجوی  
 نباید همی دل درین کار بست  
 چنین بود تا بود گردان سپهر  
 درین داوری بود با او پسر  
 ز در اندر آمد یکی بنگرید  
 بجز پهلووان رستم نامدار  
 برستم چنین گفت کای پهلووان  
 بمستی بنخجیر شیران شدند  
 بدو گفت رستم که ای پهلووان  
 چه گویم ز گردان ایرانیان

سخن گفت از مردی خویشان  
 مرا و ترا ناچوانمرد گفت  
 برآمد ازان پس ز جای نشست  
 ۲۷۱۰ همی آب دیده بمژگان برفت  
 کجا رفت آن شیردل نیکخوی  
 ز گفتار او زال را دل بتفت  
 ز رای بلندت کی اندر خورد  
 کجا باز بینیم همتای اوی  
 همی بیژن گیو و گستهم نیو  
 وگر تاج زرشان بسر برنهی  
 تبار ترا همچو بیگانه اند  
 بهانه پس آنگاه مستی کند  
 خروشی چو شیرزیان برکشید  
 بیست از بی راه رفتن میان ۲۷۲۰  
 توگفتی مگر زنده شد باز سام  
 باهن درون غرقه شیر شکار  
 بر آن ساره چون که بیستون  
 که ای نامور مرد درنده شیر  
 چه روباه پشم چه شوزه پلنگ  
 تنابم همی خنجر کابلی  
 همی رفت تازان بکردار باد  
 به نیرو جوان بود با زور و یال  
 ز مردی دلش بود پرشور و کین  
 ندانست کس را بگیتی جنوی ۲۷۳۰  
 سر نامداران و پشت گوان  
 همه کشور ترک گردیده ام  
 که سام یلش نام کردست زال  
 ز البرز پیکر ز خورشید روی  
 رکابش ببوسند هنگام کین  
 که با او کند آرزو کارزار

که طوس سپهد درین انجمن  
 برآشت گودرز را سردگفت  
 ز کینه به خنجر بیازید دست  
 همه داستان پیش داستان بگفت  
 برستم بگفتا فرامرز کوی  
 چنین گفت رستم که او نیز رفت  
 برستم چنین گفت کای پرخرد  
 فرامرز را گر بد آید بروی  
 ندانی همی طوس و گودرز و گیو  
 ز کینه بدلشان نگرود تپی  
 همه همچو آن طوس دیوانه اند  
 برو بر یکی پیش دستی بکند  
 بگفت این و زانجایگه بردمید  
 پوشید جوشن چو پیل دمان  
 نشست از بر باره تیز کام  
 بدست اندرون گرز سام سوار  
 کمانی کیانی ببازو درون  
 ببرزو چنین گفت زال دلیر  
 بدانکه که من چون تو بودم بجنگ  
 کنون چنبری گشت یال یلی  
 یکی ترک زرین بسر بر نهاد  
 ز نهصد همانا فزون بد بسال  
 ز پیری با برو درافکنده چین  
 چو برزو نگه کرد بر روی اوی  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 یزدان که توران همه دیده ام  
 ندیدم سواری برین فر و یال  
 توگفتی نگاریست بارنگ و بوی  
 سزد بر همه سروران زمین  
 ز مردان نباشد درین روزگار

### گرفتار شدن طوس بافسون سوسن رامشگر

کنون باز گردم باآغاز کار  
نگر تا چه آمد مراورا به پیش  
چو طوس آمد از خان رستم بدر  
ز مستی چنان بد که آنگه نبود  
همی رفت بر راه ایران زمین  
یکی گورخر پیش او درگذشت  
برانگیخت طوس دلاور سمند  
ز گرمی که میراند آن جنگجوی  
بیفتاد طوس دلیر از برش  
هم آنجا که افتاد بر جا بخت  
بیالای او برستاده ستور  
کراروز برگشت مردی چه سود  
همی خفت تا روز تاریک شد  
یکی بهره از تیره شب درگذشت  
چو برداشت سرپیش و پس بنگرید  
بترسید کاین جای چون آمدم  
زمانی همی بود و اندیشه کرد  
همی گفت آیا چه شاید بدن  
چو بیدانسی زیر پای آوری  
ز هامون برآمد بیالای زین  
یکی آتشی دید کرده ز دور  
بدل گفت گوئی کز ایرانیان  
برافروخت آتش بدانجا کنون  
همی راند باره چو آنجا رسید  
همه میخ و استون او سیم ناب  
یکی دست زرین مرصع بدر  
یکی چنگ و بربط نهاده بروی  
بیالا چو سرو و بسینه چو سیم  
چه طوس دلاور مراورا بدید

بگویم که چون رفت طوس سوار  
ز گردون گردان و کردار خویش  
دل از درد پر خون و خسته جگر  
همی راند اسبش بکردار دود ۲۷۴۰  
سری پر ز باد و دلی پر ز کین  
بدان دامن رود در پهن دشت  
ز فترک بگشاد پیچان کمند  
ستورش برآمد ز تندی بروی  
بخاک سیه اندر آمد سرش  
عنانش در افتاد بر یال و سفت  
برآشفته برطوس بر بخت شور  
نوشته چنان بود و بود آنچه بود  
بدو بخت و ازونه نزدیک شد  
بزد مرز را آن زمان با دودست ۲۷۵۰  
بجزدشت و جز خاک چیزی ندید  
همانا که از بهر خون آمدم  
از اندیشه دل را یکی بیشه کرد  
نباید برین کار دم بر زدن  
نباشد ترا با کسی داوری  
همی راند باره سر پر ز کین  
چه از بهر ماتم چه از بهر سوز  
یکی از پس من بیاید دمان  
بدان تا بود مر مرا رهنمون  
یکی خیمه دیبای پیروزه دید ۲۷۶۰  
ز ابریشم خام اورا طنباب  
همه خیمه گشته ازان دست پر  
کنیزی در او همچو خورشیدروی  
بدیدار نیکو چو در یتیم  
خروشی چو شیر زبان برکشید

بدل گفت گوئی که این زان کیست  
 باستاد از دور و آواز کرد  
 خداوند این خیمه بنمای روی  
 چو بشنید سوسن بیامد بدر  
 فرود آی از اسب و بنشین یکی  
 چو پرسیدی اکنون بگویم ترا  
 که تا من بدینجا رسیدم همی  
 چو بشنید از و طوس آمد نریر  
 عنان تـکـاور گرفته بدست  
 بسوسن چنین گفت کای خوروی  
 چو بشنید سوسن بر آورد سر  
 برامشگری چون من اندر جهان  
 شتابان بایران چو دریای آب  
 همه شادی او بمن بود بیش  
 بر آشت با من یکی روز شاه  
 بمن بر بزشتی گمان آمدش  
 مرا خواست کشتن گریزان شدم  
 من از بهر کیخسرو نامجوی  
 کنون گر جهان پهلوان نام خویش  
 مرا رهنمونی کند نزد شاه  
 چو بشنید طوس این سخن شاد شد  
 بدل گفت این را برم نزد شاه  
 ز زابل ابیا هدیه نسو شوم  
 بدو گفت از خوردنی هر چه هست  
 سبک سوسن از مرغ و نان و بره  
 سپهدار از آن خوردنی گشت شاد  
 چو از خوردنیا دلش گشت سیر  
 که گر هست جامی ز باده بیار  
 چو بشنید سوسن هم از جای خویش  
 سر خیک بگشاد و لختی بخورد

برینجای این خیمه از بهر چیست  
 چنان چون بود ساز مردان مرد  
 کرا باشد این خیمه با من بگوی  
 بدو گفت ای مهتر پر هنر  
 بر آسای و دمزن همی اندکی ۴۷۷۰  
 همه کامه دل بجویم تـسـرا  
 بجز از تو کس را ندیدم همی  
 بخیمه درون رفت مانند شیر  
 برافراز آن کرسی زرنشست  
 از ایدر کجا رفت خواهی بگوی  
 بدو گفت کای گرد برخاشخز  
 نباشد میان کـهـان و مهان  
 گریزانم از بیم افراسیاب  
 مرا داشت پیوسته چون جان خویش  
 ز گفتار و بیفاره زشت خواه ۴۷۸۰  
 ز گفتار بدگو نشان آمدش  
 ز توران بدین راه ایران شدم  
 ز توران کنون آمدم پویه پوی  
 بگوید بیابد همه کام خویش  
 فزاید مرا نـسـزد او دستگاه  
 از اندیشه گفتی که آزاد شد  
 فزاید مرا نزد او پایگاه  
 بدانکه کجا نزد خسرو شوم  
 بیاور برم ای بت چرب دست  
 بیاورد در پیش او یکسره ۴۷۹۰  
 ز بزم تهمتن نیامدش یسار  
 بسوسن چنین گفت گرد دلیر  
 بدان تا نگردم ز غم سوگوار  
 بجست و بیاورد جامی به پیش  
 بطوس دلیر آنکه آواز کرد

چه مایه بود هرگهی خوردنت  
 ز پشت جهاندار نوذر منم  
 چه پیشم شراب و چه دریای آب  
 بجام اندر آورده یکپاره بنگ  
 جهاندار طوس آن بلب بر نهاد ۴۸۰۰  
 هم اندر زمان سرش بنهاد پست  
 هم اندر زمان سوسن آواز داد  
 ندارد بتن در تو گوئی روان  
 همی برکشانش بره سرنگون  
 شتابان بیامد چو شیر زیان  
 کشانش همی برد بر خاک و سنگ  
 بیفکند بر روی خاکش نزار

### بافسون سوسن رامشگر

بیفکند ازان پس بدان خاک پست  
 بیامد بکردار شیر زیان  
 دلش در بر از درد تفتن گرفت ۴۸۱۰  
 سری پر ز کین و دلی پر ز داد  
 ز طوس دلاور نشانی ندید  
 ز مستی سرش گشت برزین گران  
 همان باره می کرد ازو سرکشی  
 پیرید ازین دشت برسان باد  
 پس آنکه ستورش برانگیخت زود  
 که آمد بر آن روی هامون پدید  
 شکاری فکندست چون نره شیر  
 به بیدانسی چشم او را بسوخت  
 برانگیخت باره چو دریای آب ۴۸۲۰  
 بدو در همه دید آئین ساز  
 چو گنج شهنشه پر از خواسته  
 بکوهر بیاراسته بیگرش  
 چنین گفت با سوسن چاره ساز

که پیوسته آباد بادا تنت  
 بدو گفت طوس دلاور منم  
 بده چند خواهی بدستم شراب  
 بافسون سبک سوسن تیز چنگ  
 سبک جام بر دست او بر بداد  
 چو آن جام را خورد شد مرد مست  
 بدان ترك بدگوهر بد نژاد  
 که این نامور پهلوان جهان  
 به بندش به بند کمر اندرون  
 چو بشنید ازو بیلیم در زمان  
 بیای اندرش بست او پالهنگ  
 بدر بند حصنش درون برد خوار  
 گرفتار شدن گودرز

به بند کمندش دو بازو بیست  
 وز آن روی گودرز کشوادگان  
 پی طوس می برد و رفتن گرفت  
 همی راند باره بکردار باد  
 ز هر سو بر آن دشت می بنگرید  
 سراسیمه شد پور کشوادگان  
 پی طوس گم کرد از بیپشی  
 همی گفت مانا که آن دیو زاد  
 پر اندیشه شد تا زمانی بیبود  
 ز دور او یکی روشنائی بدید  
 بدل گفت مانا که طوس دلیر  
 ز ییکان تیر آتشی بر فروخت  
 شوم پیش او تا چه آرد جواب  
 چو آمد بنزدیک خیمه فراز  
 یکی خیمه ای دید آراسته  
 یکی ماه پیکر نریر اندرش  
 چو گودرز نزدیک او شد فراز

همین خیمه بر دشت زرین کراست  
 چه نامی تو و نام آن مرد چیست  
 چو بشنید سوسن ز خیمه برون  
 بدو گفت کای پهلوان جهان  
 فرود آی از اسب و دم زن یکی  
 بنیکی مگر رهنمایم شوی  
 چو بشنید گودرز کشوادگان  
 فرود آمد از اسب مانند باد  
 بدان کرسی زر یکی برنشست  
 نگه کرد سوسن بدان کتف و یال  
 ببالا چو سرو و بچهره نکوی  
 یکی تاج زرین نهاده بسر  
 پر اندیشه گشتش دل از بیم اوی  
 ز گردنکشان مرترا نام چیست  
 بدو گفت گودرز کشوادگان  
 منم پور کشواد گودرز راد  
 پناه بزرگان و تاج کیان  
 بایوان رستم بمهمان بدم  
 من و پهلوانان ایران بهم  
 به بیهودگی طوس آغاز کرد  
 از ایوان رستم پیامد بدر  
 جهان پهلوان پور دستان سام  
 برو از بس طوس و باز آورش  
 کنون آمدم از پستی تازیان  
 کنون چون بگفتم بگوئی که ای  
 کجا رفت خواهی از ایدر بگوی  
 همان گفته خویش با او بگفت  
 بدو گفت مندیش و دل شاد دار  
 بایران بنزدیک شاه جهان  
 بایران بسازم ترا جایگاه

خداوند این خیمه بر گو کجاست  
 نژادش کدامست و از شهر کیست  
 دویدش بکردار سیمین ستون  
 فروزنده چون شید اندر مهان  
 شنو تا بگویم ترا اندکی  
 چو از من همی داوری بشنوی ۲۸۲۰  
 از آن ماه زیبا ریخ نوجوان  
 بخیمه درآمد یل پاک زاد  
 زمستی خروشید چون پیل مست  
 بدان پر هذر مرد بسیار سال  
 بگوهر بیاراسته رو و موی  
 چو خورشید تابان بدر و گهر  
 بدو گفت ای شاه خورشید روی  
 بدین تیره شب مرترا کام چیست  
 که ای شادی و کام آزادگان  
 جوانمرد چون من ز مادر نژاد ۲۸۴۰  
 ز بیم گریزنده شیر زبان  
 بنزدیکی پور دستان بدم  
 چو برزوی و چون گیو چون گستم  
 در جنگ و پیکار را باز کرد  
 برآشفته و تیره و خیره سر  
 مرا گفت ای پهلوان نیکنام  
 میازار در ره بنماز آورش  
 ترا دیدم ای بانوی بانسوان  
 برین راه بیره ز بهر چه ای  
 چه چیزست این خیمه و رنگت بوی ۲۸۵۰  
 چو گودرز بشنید چون گل شکفت  
 همه کار نابوده را باد دار  
 نباشد چو من هیچکس از مهان  
 سرت را بر آرم بخورشید و ماه

بیاور گرت هست آوردنی  
 بیامد سر سفره را برگشاد  
 بیاورد و بنهاد هم در زمان  
 ز کردار خود بود لرزان بجای  
 چنین گفت با جادو گردگیر  
 بنه يك زمان چنگ را در کنار ۲۸۶۰  
 بیامیخت با می همی چاره گر  
 سپهدار گودرز آن در کشید  
 تو گفتی که بی جان و بی توش گشت  
 ز کردار او گشت روشن روان  
 همه پای و پشتش بهم بر شکست  
 همی برد آن ترک ناورد خواه  
 بر آمد بشادی بیام حصار

### گرفتار شدن گیو بافسون سوسن رامشگر

تو گفتی زمین را ز هم بردردید  
 ز مستی بر آشفته برسان دود  
 کمانی ببازو کمر بر میان ۲۸۷۰  
 یکی گرزۀ گاو پیکر بدست  
 زمانی همی بود با دل براز  
 ز هر گونه ای اندرو ساز دید  
 همی گشت حیران سر کینه ور  
 ندانست کاینجا بفرمان کیست  
 بدین جام من می کشیدم بسی  
 بایوان پیران بهمان رسید  
 که او بود داماد آن نامدار  
 ندانم که اینجا کنون چون رسید  
 که با خود همی بود چون بیپشان ۲۸۸۰  
 ابر پهلوی گفت چندی سرود  
 فرود آمد از اسب بر روی خاک  
 بخیمه درون رفت چون پیل مست

ولیکن چه داری کنون خوردنی  
 چو بشنید سوسن بکردار باد  
 به پیش جهان پهلوان مرغ و نان  
 همی بود پیش سپهبد بیای  
 چو از نان پیرداخت گرد دلیر  
 بیاور همی باده خوش گوار  
 سبک سوسن از دازوی هوش بر  
 پس آنکه بدو داد جام نمید  
 بخورد و بیفتاد و بیهوش گشت  
 چه ترک آن چنان دید آمد دوان  
 دو دست جهان پهلوان را بست  
 کشیدش بر آنروی خاک سیاه  
 بدژ اندرون برد و افکند خوار

دگر بار سوسن خروشی شنید  
 جهان پهلوان گیو گودرز بود  
 غریوان و جوشان چوشیر ژبان  
 همی آمد از دور چون پیل مست  
 چو آمد بنزدیک خیمه فراز  
 سپهبد بخیمه همی بنگرید  
 بدان دست زرین و کرسی زر  
 ندانست کان خیمه از آن کیست  
 همی گفت کاین خیمه دیدم بسی  
 چو روز سیاوش بیایان رسید  
 ابا او بدم من در آن روزگار  
 بدانکه که چشم من او را بدید  
 چو سوسن بدیدش مر او را چنان  
 بر آورد آواز و برداشت رود  
 چو گیو آن چنان دید شد خشمناک  
 عنان تکاور بدان میخ بست



چو آمد برافراز کرسی زر  
 چه نامی بنام از کجا آمدی  
 خداوند این خیمه را نام چیست  
 بدو گفت سوسن که ای نامجوی  
 ترا نام خود گفت باید نخست  
 بدو گفت ای بانوی بانوان  
 بتوران برآمد بسی کام من  
 کنون از بس طوس و گودرز پیر  
 در ایوان زستم بر آشوفتند  
 بدانسان که بدرفته ز آغاز کار  
 چو بشنید سوسن بکردار باد  
 بدانسان که باطوس و گودرز گفت  
 دل پهلوان گشت از راه شرم  
 به نیکی بدو گفت کای دلنواز  
 بایوان بی-ران بسی دیده ام  
 بدست تو چون اوقتاد این بگوی  
 بدو گفت در روزگار دراز  
 کرا بخت برگشت دانش چه سود  
 چو بشنید ازو گفت ای مهربان  
 بیاورد خوان را به پیشش نهاد  
 همی خورد تا گشت از خورد سیر  
 اگر هیچ داری شرابی بیار  
 فدای تو بادا تن و جان من  
 بگفت این و آنکه برسان باد  
 در افکند لختی بدان جام زر  
 دگر باره پر کرد هم بیدرنگ  
 بدست جهان پهلوان بر نهاد  
 که برگیر بربط نوائی بز  
 چو بشنید برداشت بربط ز جای  
 سپید باواز او می بخورد

بسوسن چنین گفت کای سیمبر  
 بدین دشت پویان چرا آمدی  
 شب تیره ایدر ترا کام چیست  
 کجا بودی اکنون ازینسان بگوی  
 پس آنکه زمن یاب پاسخ درست  
 منم گیو گودرز کشوادگان  
 بایوانها نقش شد نام من ۳۸۹۰  
 فرستاد ما را یل شیر گیر  
 بیکیدیگران برهمی کوفتند  
 بگفتش بدو یک یک نامدار  
 به نیرنگ و افسون زبان برگشاد  
 بگفتش همه رازها در نهفت  
 بگفتار شیرین او گشت نرم  
 من این خیمه و جام و این برگ و ساز  
 در آن مرز بی ارز گردیده ام  
 همی از ره راست کژی میوی  
 بچنگ آوریدم من این برگ و ساز ۳۹۰۰  
 نوشته چنین بود و بود آنچه بود  
 اگر خوردنی هست پیش آر خوان  
 جهانجوی لب را بخوردن گشاد  
 پس آنکه چنین گفت گرد دلیر  
 بدو گفت سوسن که ای نامدار  
 که بفروختی خان و ایوان من  
 یکی خیک می را سرش برگشاد  
 بیاورد نزدیک آن نامور  
 نمان کرده بود اندران نیز بنگ  
 بدو گیو آنگاه آواز داد ۳۹۱۰  
 فغانی در افکن ابر جان من  
 خروشی بر آورد نغمه سرای  
 تو گفتی که از جانش برخاست گرد

چو آمد برافراز کرسی زر  
 چه نامی بنام از کجا آمدی  
 خداوند این خیمه را نام چیست  
 بدو گفت سوسن که ای نامجوی  
 ترا نام خود گفت باید نخست  
 بدو گفت ای بانوی بانوان  
 بتوران برآمد بسی کام من  
 کنون از بس طوس و گودرز پیر  
 در ایوان زستم بر آشوفتند  
 بدانسان که بدرفته ز آغاز کار  
 چو بشنید سوسن بکردار باد  
 بدانسان که باطوس و گودرز گفت  
 دل پهلوان گشت از راه شرم  
 به نیکی بدو گفت کای دلنواز  
 بایوان بی-ران بسی دیده ام  
 بدست تو چون اوقتاد این بگوی  
 بدو گفت در روزگار دراز  
 کرا بخت برگشت دانش چه سود  
 چو بشنید ازو گفت ای مهربان  
 بیاورد خوان را به پیشش نهاد  
 همی خورد تا گشت از خورد سیر  
 اگر هیچ داری شرابی بیار  
 فدای تو بادا تن و جان من  
 بگفت این و آنکه برسان باد  
 در افکند لختی بدان جام زر  
 دگر باره پر کرد هم بیدرنگ  
 بدست جهان پهلوان بر نهاد  
 که برگیر بربط نوائی بز  
 چو بشنید برداشت بربط ز جای  
 سپید باواز او می بخورد

زیخیمه بگردون برآمد خروش  
 که گردون مرابن کار را ساز داد  
 کزین گشت کار سپهدار خوار  
 دو بازوی گیو دلاور ببست  
 بدژ اندرون برد مانند دود  
 بیفکند و نامدش زان هیچ باک  
 به بینی اسپش در افکند بند ۳۹۲۰  
 بیامد دگر باره بر در نشست

### گرفتار شدن گستههم بافسون سوسن رامشگر

چومر گیو را برد آن کینه ور  
 سهیل ستور و خروش سوار  
 ز مستی خروشید چون شیر نر  
 همپیراند باره چو دریا بجوش  
 چو آمد بنزدیک آن دامگاه  
 زمانی ز دور اندرو بنگرید  
 بگفت ای خداوند خیمه بیای  
 کسانی که بودند در پیش من  
 مرا باز گو تا کجا رفته اند  
 چو بشنید سوسن بیامد بسدر  
 بدو گفت ای نامور پهلووان  
 ندیدم کسی را بدین راه من  
 گریزانم از پیش افراسیاب  
 چو بشنیدم از تو بدینسان خروش  
 چنان آمد اندر دل من گمان  
 ز نزدیک افراسیاب دلیر  
 کنون چون مرا دید بفزود کین  
 چو دیدم بر آئین ایران ترا  
 چه نامی چه خواهی مرا باز گوی  
 چو بشنید گستههم آواز داد  
 مرا نام گستههم گرد دلیر

بدید آمد از دور یاری دگر  
 درخشیدن تیغ زهر آبدار  
 ویا موج دریای پر شور و شر  
 درافکند در دشت و هامون خروش  
 بدیدش چنان خیمه و دستگاه  
 خروشی چو شیر زیان بر کشید  
 بمن نام گوی و رخت را نمای  
 همان مرد بیگانه و خویش من  
 بنزد تو یا دورتر خفته اند ۳۹۳۰  
 بنزدیک آن پهلو نامور  
 چرا بر دمیدی چو شیر زیان  
 که اینجا رسیدم به بیگاه من  
 شوم نزد خسرو همی پر شتاب  
 زمن رفت آرام و هم تاب و هوش  
 که از شهر توران یکی پهلووان  
 بیامد پس من بگردار شیر  
 زخونم کند سرخ روی زمین  
 بیفزود شادی تو گوئی مرا  
 سوی روشنی آی و بنمای روی ۳۹۴۰  
 بدو گفت ای دلبر پاک زاد  
 که بگریزد از پیش من نره شیر

نترسم اگر دشمن آذر بود  
 برین راه رفتند گردان نیو  
 همه بزم او را بهم برزدند  
 ترا دیدم ای دلبر خوش زبان  
 که رنجوری افکند مارا ز پی  
 چو آواز گسته‌م زینسان شنید  
 بیاورد جامی بنزدیک اوی  
 ز شادی سپهدار آواز داد ۳۹۵۰  
 مبادا بگیتی همه دشمنت  
 درافتاد و اسبش ازو دررید  
 خروشید برسان روئینه خم  
 بیاورد و زان پس ورا بر گرفت  
 نبودش بدل اندرون هیچ غم  
 دگر باره آمد پیام حصار  
**و گرفتار شدنش بدست پیلسم**  
 سپهر و ستاره دگر گونه گشت  
 که گفتی بدرید دشت نبرد  
 یکی پهلوانی چو تابنده هور  
 که شیر از نهیبش شدی خیره خیر ۳۹۶۰  
 همان خیمه و رود و آوا شنید  
 بدان جام می نیز تا چند گاه  
 نباید بدین کار دم بزدن  
 چنین جایگه جای دانش بود  
 بمیدان رزم و بدشت شکار  
 بخورشید رخشان و بیجان کمند  
 دگر ره بچاره بیازید دست  
 بخواهد پی و بیخ ایران برید  
 وزان پس مرآن باره را پیش خواند  
 نشانی پی اسب گردان ندید ۳۹۷۰  
 چنان چون بود ساز مردان راد

مرا طوس نوذر برادر بود  
 کنون طوس و کوردز و کشواد و گیو  
 از ایوان رستم بخشم آمدند  
 پی اسب ایشان گرفتیم دوان  
 اگر هست جامی بیاور ز می  
 بخندید سوسن چو گل بشکفید  
 بخیمه درون رفت خورشید روی  
 بنزد سرافراز گسته‌م راد  
 که آباد بادا همیشه تنت  
 بگفت این و یکجام می در کشید  
 بغرید و آمد دوان پیلسم  
 پی اسب گسته‌م نوذر گرفت  
 ببردش در آن دژ ز در پیلسم  
 بخم کمندش بست استوار  
**و رسیدن بیژن بخیمه سوسن**  
 چو از تیره شب نیمه‌ای در گذشت  
 خروش آمد از دشت و آوای مرد  
 درخشیدن تیغ و نانگ ستور  
 سرافراز بیژن بدان شیرگیر  
 چو از دوران روشنائی بدید  
 وز آن خیمه و ساز کردش نگاه  
 همی گفت گو این چه شاید بدن  
 بدین دشت نه جای رامش بود  
 بیزدان دادار پروردگار  
 بجان و سر شاه و تخت بلند  
 که افراسیاب آن شه بت پرست  
 چو صیاد در راه دام آورید  
 شکفتی در آنجای خیره بماند  
 در آن پیش خیمه درون بنگرید  
 باستاد از دور و آواز داد

که این خیمه و جایگه آن کیست  
 از ایدر برون آی و بنمای روی  
 چو بشنید سوسن بترسید سخت  
 تنی لرز لرزان و رخ سندروس  
 از اندیشگان مست چون بییشان  
 نه آنست کاید درین دام من  
 بیامد بنزدیک بیژن فراز  
 بدو گفت بیژن بکینه دمان  
 دگر نامور پهلوان طوس و گیو  
 پیش من ایدر بدند این زمان  
 چگونه شدند و کجا رفته اند  
 نخواهم که گوئی مگر راستی  
 اگر جز برینگونه گوئی سخن  
 بیزدان دادار و فرخنده تخت  
 که پاسخ نیابی مگر تیغ تیز  
 چو سوسن ز بیژن شنید این سخن  
 بترسید و لرزان شد از جان خویش  
 بچربی زبان را بیاسخ گشاد  
 همانا نـداری ز یزدان خبر  
 کسی تند گوید برامشگران  
 ترا جای دیگر بود داوری  
 ترا با من آشفتن از بهر چیست  
 من ایدر کنون این زمان آمدم  
 فرود آی از اسب و بنشین دمی  
 زمانی بر آسای از رنج راه  
 مگر گیو و گودرز و گسته و طوس  
 چو بشنید بیژن ازو این سخن  
 ز اسب اندر آمد بکردار شیر  
 بیامد بـدان کرسی زر نشست  
 بیاورد سوسن هم اندر زمان

ز گردان ایران ورا نام چیست  
 از آغاز و انجام او باز گوی  
 از آواز آن گُرد فیروز بخت  
 بیامد بر شیر چون آبنوس  
 بدل گفت کاین شاه گردنکشان  
 ازین بر نیاید همی کام من  
 دو تا گشت و بردش مراورا نماز  
 کجا رفت گودرز ککشوادگان  
 سرافراز گستهم آن گُرد نیو ۳۹۸۰  
 جهان پهلوانان روشن روان  
 به نزد تو یا دور تر مخفته اند  
 نجوئی مگر کژی و کاستی  
 بیرم بی و بیخت اکنون ز بن  
 بجان و سر شاه فیروز بخت  
 نمایم ترا تیره شب رستخیز  
 بترسید ازان دیگر افکند بن  
 بچاره همی جست درمان خویش  
 بدو گفت کای گُرد پهلو نژاد  
 که بامن بدینسان شدی کینه ور ۳۹۹۰  
 چنین است آئین آزادگان  
 تو با من بکینه نه اندر خوری  
 چه دانم که گودرز ککشواد کیست  
 نه این راه را دیدبان آمدم  
 بدان تا بگویم ترا هر غمسی  
 وز ایدر مرا بر بنزدیک شاه  
 بیابند هنگام بانگ خروس  
 دگرگونه اندیشه افکند بن  
 بخیمه درون رفت گُرد دلیر  
 گرفته عنان تکاور بدست ۴۰۰۰  
 یکی سفره مرغ بریان و نان

بنزد سپهد بزانو نشست  
 ز خوردن چو پردخت گرد دلیر  
 بیاور یکی جام رخشان می  
 هم آنگاه سوسن بکردار باد  
 چو آمد بر خیک و پرکرد جام  
 نگه کرد بیژن بدنبال چشم  
 که از آستین داروی هوش بر  
 بدست سپهدار ایران نهاد  
 چنین گفت با او که این جام می  
 که هر کس که او میزبانی کند  
 از اول سه جام پیایی خورد  
 ترا این و دیگر بیایدت خورد  
 همانا نگردم من از رسم خویش  
 بدین مایه آزار مهمان مجوی  
 و گرنه سرت را ببرم ز تن  
 تو پنداری ای دیو نیرنگ ساز  
 بگفت این و برجست گرد دلیر  
 یکی خنجر آگون بر کشید  
 بنالید سوسن ازان نره شیر  
 ز پیش سپهدار شد ناپدید  
 ازان پس سپهد خروشی شنید  
 خروشیدن اسب و آواز مرد  
 زخیمه برون جست برسان شیر  
 سپهد ز خیمه بیسو کشید  
 یکی نامور ترك پر خاشخیر  
 یکی باره در زیر مرد دلیر  
 بر آشفته از کینه چون پیل مست  
 به بیژن چنین گفت کای بیخرد  
 همی با زنت بود این گفتگوی  
 ز گردان ایران ترا نام چیست  
 بخوردن بیازید با او دو دست  
 خروشی بر آورد چون نره شیر  
 که نوشم بیاد سپهدار کی  
 بیامد سر خیک را بر گشاد  
 که آرد بر بیژن نیکنام  
 همی دید او را پر از کین و خشم  
 در افکند در جام می چاره گر  
 سبک بیژن شویو آواز داد  
 بخور تو ابر یاد کاوس کسی ۴۰۱  
 کسی را همی میهمانی کند  
 پس آنگاه در دست مهمان نهد  
 نباید ازین گونه نیرنگ کرد  
 شناسند گردان مرا کم و بیش  
 بخور این و دو دیگر ای ماهروی  
 بایران برم نزد آن انجمن  
 که آری سرم را بدستان بگاز  
 بدو اندر آویخت برسان شیر  
 همی خواست از تن سرش را برید  
 همی جست از پیش گرد دلیر ۴۰۲  
 بنزدیک گرد دلاور رسید  
 تو گفتی که دریا همی بر دمید  
 بگوش آمدش در شب لاجورد  
 باسب اندر آمد بهامون دلیر  
 بدان دشت تیره همی بنگرید  
 همی دید کامد ابا چاره گر  
 ز بالا همی تاخت برسان شیر  
 یکی گرزۀ گاو پیکر بدست  
 ز نام آوران این کی اندر خورد  
 چنین است آئین پر خاشخوی ۴۰۳  
 که زاینده را بر تو باید گریست

بنزد سپهد بزانو نشست  
 ز خوردن چو پردخت گرد دلیر  
 بیاور یکی جام رخشان می  
 هم آنگاه سوسن بکردار باد  
 چو آمد بر خیک و پرکرد جام  
 نگه کرد بیژن بدنبال چشم  
 که از آستین داروی هوش بر  
 بدست سپهدار ایران نهاد  
 چنین گفت با او که این جام می  
 که هر کس که او میزبانی کند  
 از اول سه جام پیایی خورد  
 ترا این و دیگر بیایدت خورد  
 همانا نگردم من از رسم خویش  
 بدین مایه آزار مهمان مجوی  
 و گرنه سرت را ببرم ز تن  
 تو پنداری ای دیو نیرنگ ساز  
 بگفت این و برجست گرد دلیر  
 یکی خنجر آگون بر کشید  
 بنالید سوسن ازان نره شیر  
 ز پیش سپهدار شد ناپدید  
 ازان پس سپهد خروشی شنید  
 خروشیدن اسب و آواز مرد  
 زخیمه برون جست برسان شیر  
 سپهد ز خیمه بیسو کشید  
 یکی نامور ترك پر خاشخیر  
 یکی باره در زیر مرد دلیر  
 بر آشفته از کینه چون پیل مست  
 به بیژن چنین گفت کای بیخرد  
 همی با زنت بود این گفتگوی  
 ز گردان ایران ترا نام چیست

بدشت اندرون مرترا جای نیست  
 زمانه بچسایت کسی را نشانسد  
 ترا با زنان چیست این گفتگوی  
 بلرزید مانند شاخ درخت  
 مراین را بایران هم آورد کیست  
 چنان چون بود رسم مرد دلیر  
 بگردن برآورده گرز نبرد  
 خروشنده از کینه چون پیل مست  
 خروشی چو شیرزیان برکشید ۴۰۴۰  
 به نیرنگ آئی بایران فرار  
 ندارد بدیده درون شرم و آب  
 سر نامداران و پشت سپاه  
 چه پرسی زگردان همی بیشروکم  
 بماهی گراینده شد شست من  
 وزان نامداران ترا بد ترست  
 ز رخشنده خورشید چو نین سزد  
 ازین پس نباشی بر شاه مست  
 بخاک اندر آرم زگردونش نام  
 کنم شادمان شاه سقلاب را ۴۰۵۰  
 بائین گردان خسرو پرست  
 بتوران کنم من بایرانیان  
 گهی ناز و نوش و گهی درد و بند  
 ز کردار او آزمودم بسی  
 پس هر امیدی نیازی بود  
 بکینه بچاره نسازند ساز  
 که افکند جادوی بدساز بن  
 میان کهان و میان مهان  
 بدو نیک از چرخ گردان بود  
 مرا چرخ گردان همه کام داد ۴۰۶۰  
 جگرشان بیبکان کین خسته ام

بدین جنگ من مرترا پای نیست  
 همانا ترا زندگانی نمانسد  
 سوی روشنی آی و بنمای روی  
 چو بشنید بیژن برآشفت سخت  
 بدل گفت آیا که این مرد کیست  
 بنزدیک او رفت برسان شیر  
 یکی ترک پرخاشخر دید مرد  
 کمانی ببازو و نیزه بدست  
 چو بیژن مراورا بدانگونه دید  
 بدو گفت کای دیو نیرنگ ساز  
 چنین است آئین افراسیاب  
 چه کردی بدان نامداران شاه  
 به بیژن چنین گفت پس ییلم  
 همه بسته گشتند در دست من  
 سر پهلووانان به بند اندرست  
 به پیچید هر یک ز کردار بد  
 بیندم ترا همچو ایشان دو دست  
 همان نامور پور دستان سام  
 کنم بسته برزوی سهراب را  
 فرستم به پشت هیونان مست  
 هر آن بد که کرد او بتورانیان  
 چنین است آئین چرخ بلند  
 نبودست گردون بکام کسی  
 پس هر نشیبی فرازی بود  
 بدو گفت بیژن که ای سرفراز  
 چه گویند آزادگان زین سخن  
 ترا زشت نامی شود در جهان  
 شبیخون نه آئین مردان بود  
 اگر مرده بستن ترا نام داد  
 که بسیار زنده چو تو بسته ام

همانست نزدیک شاه و سپاه  
نه گودرز و آن نامداران کین  
نبردی همی تاب آن يك سوار  
ازین بیهده گفتن اکنون چه سود  
بفرید برسان آذرگشپ  
بزد بر سر و ترك آن پهلوان  
فرو ماند بر جای پرخاشختر  
بدان تا نماید باو رستخیز  
بنفرین ترکان زبان برگشاد ۴۰۷

چنان چون بود ساز مرد نبرد  
ز فترک بگشاد پیچان کمند  
ز نیروی آن ترك و خم کمند  
تهی گشت از آن نامور پشت زین  
کشانش همی برد سوی حصار  
بیامد دگر باره بر در نشست  
ببندد بر آنسان که بد دیگران  
نهاده باواز رستم دو گوش

### رسیدن فرامرز بخیمه سوسن و آهنگ کردن بجنگ پیلسم

پی اسب گردان ایران گرفت  
همی راند تا نزد خیمه رسید ۴۰۸  
که چشمش ز دیدار او خیره گشت  
بر آن جایگه دید شیر ژبسان  
چنین خیمه و جایگه زان کیست  
ز کردار این گنبد لاجورد  
بدانست بیژن که برخاست بخت  
بدانست خود پهلوان دلیر  
نگه دار خود را ازین بدگمان  
بگردن درونشان همه پالهیگ  
شوی بسته ای پهلوان زمین  
برو آشکارا شد آن راز اوی ۴۰۹

چه مست و چه مرده باوردگاه  
بیزدان که آگه نشد گیبو ازین  
و گرنه چو تو چاره گر صد هزار  
چو کردار گردون بدینگونه بود  
بگفت این و از جای بر کرد اسب  
بر آورد بازو بگزرز گران  
نشد گرز بیژن بر او کارگر  
بر آورد ازان پس همی تیغ تیز  
برانگیخت باره بکردار باد  
ز گردون بمردی بر آورد گرد  
چو ترك آنچنان دید شد دردمند  
سر و یال بیژن درآمد به بند  
ز اسب اندر آمد بروی زمین  
بخم کمندهش بست استوار  
ستورش به نزدیکی او بست  
فراموش گشتش که اورا دهسان  
همی بود بیژن ز کینه خموش

فرامرز کز پیش رستم بر رفت  
بکردار دریا ز کین بردمید  
یکی گرد دید اندران تیره دشت  
نشان پی اسب ای رانسیان  
چنین گفت با خود که این گرد چیست  
فرو ماند بر جای و اندیشه کرد  
همان اسب بیژن خروشید سخت  
هم آواز اسب فرامرز شیر  
باواز گفت ای یل پهلوان  
که بستت گردان بافسون و رنگ  
نباید که چون ما بر این دشت کین  
فرامرز بشنید آواز اوی

عنان را از آنجای برتافت زود  
 کمرانه گرفتش از آن جایگاه  
 فرامرز چون يك زمان بنگرید  
 سواری بکردار شیر زبان  
 بیالا چه کوه و بچهره چو خون  
 فرامرز رستم چو اورا بدید  
 پر اندیشه شد زان دل نامور  
 بدل گفت تا من بیستم کمر  
 بتوران و ایران چنو مرد نیست  
 ندیدم مر اورا بتوران زمین  
 ز هر گونه‌ای با خود اندیشه کرد  
 خروشی چو شیر زبان بر کشید  
 چنین گفت با او سپهد بخشم  
 ز نام آوران مرترا نام چیست  
 ز توران بزابل بکین آمدی  
 چو مار سیه را سرآید زمان  
 بدستان گرفتی سپهدار گیو  
 کنون يك زمان پای دار اندکی  
 چو ترك دلاور مراورا بدید  
 بدل گفت مانا که این جنگجوی  
 جهان بهلوان نسامور رستمست  
 وزان پس بدو گفت گر نام خویش  
 چه نامی و از تخمه کیستی  
 چه پوئی بدین دشت نیزه بدست  
 بدان تا بدانم که بر دست من  
 چو بشنید ازینگونه گفتار اوی  
 چنین داد پاسخ ورا بهلوان  
 منم شاخ آن بهلوانی درخت  
 فرامرز خواند مرا زال زر  
 درین جایگه نام من مرگ تست

برانگیخت باره بکردار دود  
 همی کرد هر سوی در ره نگاه  
 ز بالا یکی دید کامد پدید  
 باهن درون کرده تن را نهان  
 دو بازو بکردار ران هیون  
 سراپای آن ترك چونان سزید  
 بدانست نیرنگ آن چاره گر  
 ندیدم چنین ترك پرخاشخر  
 بمردی هم اورا هم آورد نیست  
 نه از نامداران شنیدم چنین ۴۱۰  
 خردمندی آن جایگه پیشه کرد  
 توگفتی که دریا همی بردمید  
 چه داری بایران بدینگونه چشم  
 که زاینده را بر تو باید گریست  
 بچاره بایران زمین آمدی  
 به پیش کشنده شود تازیان  
 همان بهلوانان و گوردان نیو  
 نه بر دست انگشت باشد یکی  
 برآنگونه آواز او را شنید  
 که روی اندر آورد بامن بروی ۴۱۱  
 که چون او نبرده بگیتی کمست  
 بگوئی بیابی ز من کام خویش  
 بدینسان خروشنده از چیستی  
 ز بیم کمندم گشاده دو دست  
 که شد کشته زان نامور انجمن  
 بجوشید از کینه پرخاشجوی  
 نباشد همی نام من در نهان  
 جهان بهلوان رستم نیکیخت  
 سپهدار ایران گو نسامور  
 کفن بیگمان جوشن وترگ تست ۴۱۲



ز دستان برینگونه داریم یاد  
 بدشت نبرد اندرون جنگ من  
 دو زاغ کمان را بزه بر نهاد  
 خدنگی بر آورد برسان بساد  
 نشانه ورا چشم پر خاشجوی  
**سوسن رامشگر**

خروشی که کر شد دو گوش یلان  
 نگه کرد هر سوی روشن روان  
 که گفتی که گردون بخواهد کشید  
 بمیدان کینه هم آهنگ اوی  
 بایران و توران چنان کس ندید ۴۱۳۰  
 همه سینه و یال او پهلوی  
 بمان تا ببینم مر این چاره گر  
 نکرد ایچ آهنگ او نیکنام  
 چنین گفت با خویشان راز اوی  
 بمردی بدینسان کمر بر میان  
 ندانند همی قیمت و ارز ما  
 نه اندر خور زخم پیکان اوست  
 وزو روی هامون چو پشته شود  
 فرامرز را گفت برسان باد  
 نباید که پی بر نهی بر زمین ۴۱۴۰  
 که از بخت ما را چه آمد بروی  
 که گیتی سیه کرد افراسیاب  
 بر آورد که چون نمانش سوار  
 که با او نتابد با آورد شیر  
 مگر نامور رستم شیر مرد  
 بگردم ابا ترک ناورد خواه  
 توانم باورد ازو کینه خواست  
 به بینم تا بر چه گردد زمان  
 نمانم که پی بر نهد بر زمین

مرا مادر از بهر مرگ تو زاد  
 به بینی به پیکار آهنگ من  
 بگفت این و زان پس بکردار باد  
 سر ترکش تیر را برگشاد  
 بزه در بیوست سوسن اوی  
**رسیدن زال بخیمه**

برین بود گاهد پشش ناگهان  
 که زال سپید بیامد دمان  
 سوار ایستاده بران دشت دید  
 فرامرز را دید در جنگ اوی  
 سر و پای آن نامور بنگید  
 بیالا بلند و ببازو قوی  
 فرامرز را گفت کای نامور  
 چو بشنید آواز دستان سام  
 چو دستان نگه کرد در نامجوی  
 ندیدیم هرگز ز تورانیسان  
 بیامد ز توران بدین مرز ما  
 فرامرز نه مرد میدان اوست  
 بترسم که در جنگ کشته شود  
 همی پهلوانی زبان برگشاد  
 عنان تکاور بیچان ز کین  
 برو نزد رستم همه باز گوی  
 نه هنگام بزمست و جای شراب  
 بر آورد از ایران بچاره دمار  
 ز ترکان گزیدست مرد دلیر  
 ندانم ورا در جهان هم نبرد  
 من اکنون بچاره باورد گاه  
 اگر چند شد گوژ بالای راست  
 باورد با او بیندم میسان  
 اگر باز باشد جهان آفرین

۴۱۵۰ همی تازیان پیش شیر زیان  
 بترسم ز یزدان پیروزگر  
 گشایند بر من بزشتی زبان  
 رها کرد فرزند گرد دلیر  
 ز خونم کند خاک آورد گل  
 اگر چند بافر و برزی و یال  
 همه نام ما باز گردد به ننگ  
 بدو گفت ای جان من گوش کن  
 بسی جنگ کردم بدین پهن دشت  
 بمردی همی موی بشکافتم  
 ۴۱۶۰ بگیتی کسی جاودانه نماند  
 کجا زنده مانم بر افراز گاه  
 نخندم بدانگه که باید گریست  
 چو فرمان من کار بندی و بس  
 مباش اندرین کار خسته روان  
 وگرنه ربودند تاج از سرم  
 برانگیخت باره بکردار باد  
 بدان تا چنان کار را بنگرد  
 که ای پیوسر پهلوان پاکزاد  
 خمیده به پیری بکردار جنگ  
 چو نخجیر در پیش نخجیر گیر ۴۱۷۰  
 کند با تن و جان تو کارزار  
 نه آئین و نی رسم دانا بود  
 سرآید ترا اندرین کارزار  
 به بندم به پشت هیونی بلند  
 از آن سوی جیحون بکردار آب  
 بدو گفت ای بیخرد گوش کن  
 در آورد اگر سنگ و سندان بود  
 که برگور خر شیر نخجیر جو  
 چنان چون بود کار مردان مرد

تو بر بند اکنون ز نیرو میان  
 فرامرز گفت ای گویو نامور  
 دگر آنکه نام آوران جهان  
 که پیری بدینسان بچنگال شیر  
 دگر نامور رستم شیر دل  
 تو پیری و من کمتر از تو بسال  
 بترسم که با او نتابی بچنگ  
 چو بشنید دستان ازینسان سخن  
 بسی روز دیدم که بر من گذشت  
 بشادی بسی کام دل یافتیم  
 کنون گر مرا خود زمانه نماند  
 اگر مرگ آمد درین شاهراه  
 بچاره ندانم بعالم که زیست  
 نیارد ترا سرزنش کرد کس  
 ترا رفت باید سوی پهلوان  
 مگر پهلوان را بیساری برم  
 چو دستان چنین گفت آن شیرزاد  
 میامد که تا پهلوان را برد  
 چو ترک آن چنان دید آواز داد  
 نترسی که آئی بمیدان جنگ  
 چرا آمدی پیش من خیر خیر  
 چرا می نسازی که خود روزگار  
 جوانی کند پیوسر رسوا بود  
 نباید که بردست من روزگار  
 وگرنه دو دستت بخم کمند  
 بتوران فرستم با فراسیاب  
 چو بشنید دستان سام این سخن  
 مرا تیغ باید که بر آن بود  
 ز پیری کنون آنت آرم برو  
 به بینی زمن این زمان دست برد

نترسی ز پیکار فر ازدها ۴۱۷۰  
 نمایم ترا هم کنون رستخیز  
 بگرز گران گردنت بشکنم  
 به بینی کنون کوشش پیل مست  
 گهی در نشیب و گهی در فراز  
 همی جست چون برق از تیره میخ  
 کمین و کمان سواران گرفت  
 مگر رستم آید بنزدیک او  
 همی راند باره دلی پرستیز  
 فرامرز نزدیک رستم رسید  
 همی راند آن سرکش تاج بخش ۴۱۹۰  
 ز مستی بارو در افکنده خم  
 فرامرز را دید زاری کنان  
 دمان و دوان همچو پیل دزم  
 که ترسم که آید به تنگی زمان  
 که آمد فرامرز زینسان دوان  
 که دستان نجیبید از جای خویش  
 که اندر رسید آن یل جنگجو  
 سرشکش ز دیده برخ برچکید  
 میاسای و بر دشت باره بران  
 بمانده تند شیر زیان ۴۲۰۰  
 دو دست جهان پهلوانان بیست  
 بتنها همه نام ما کرده کم  
 همان کید سوسن که در پرده بود  
 جهان پهلوان ماند اندر شگفت  
 ستادن مرا او را بدانجا چراست  
 که دیگر نیارد زمانه چنوی  
 بسبستست در جنگ جادو میان  
 که ما را ز توران چه آمد بروی  
 زمردان مرد این کجا در خورد

اگر گردی از چنگ دستان رها  
 دو کتفت بدوزم به پیکان تیز  
 ز پشت ستورت بخاک افکنم  
 کنم بند و افسون تو جمله پست  
 همی کرد برگرد او ترک تاز  
 زمانی به نیزه زمانی به تیغ  
 بر آن ترک بر تیر باران گرفت  
 همی بود تا روز تاریک او  
 وزین رو فرامرز چون باد تیز  
 شب تیره چون پشت درختم کشید  
 ورا دید تازان بر افراز رخس  
 جهان پهلوان بود و برزو به-م  
 خرامان و تازان و شادی کنان  
 که غرق عرق گشته سر تا قدم  
 ببرزو چنین گفت کای پهلوان  
 ندانم چه آمد بایرانیان  
 بترسم که کار نو آمد به پیش  
 درین گفتگو بود برزو و او  
 فرامرز چون نزد رستم رسید  
 برستم چنین گفت ای پهلوان  
 که آمد سواری ز تورانیان  
 همه نام ایرانیان گشت پست  
 نه با او سپاهست و خیل و حشم  
 بگفتش هر آن چیز کو کرده بود  
 همه یک یک پیش رستم بگفت  
 فرامرز را گفت دستان کجاست  
 نباید که او را بد آید بروی  
 چنین گفت کای نامور پهلوان  
 مرا گفت رو پیش رستم بگوی  
 بدو گفت رستم که ای بیخرد

تو آئی جنبن پیش من ژاژخا ۴۲۱۰  
 بنزدیک آن نامدار انجمن  
 بهر جا که هستند نام آوری  
 مبادا که در خاک یابی سرم  
 نباشد سه تنها ز گردنکشان  
 همه یکسره دست شسته بخون  
 بر انگیز باره چو شیر زیان  
 همی راند بابرزوی تاج بخش  
 بدانی که این مرد را نام چیست  
 سر نام ما زیر ننگ آورد

سوی پیلسم با دلی پر ستیز ۴۲۲۰  
**زال و جنگ رستم با پیلسم**  
 بمیدان رسید آن یل هوشمند  
 کز انسان زمین را همی بردرید  
 که آمد هم آورد تو تازیان  
 به بینی کنون جنگ مردان مرد  
 بسوی بیابان همی بنگرید  
 خردشان و جوشان چو دریای خون  
 خردمندی آنجایگه پیشه کرد  
 خروشی چو شیر زیان برکشید  
 به پیچان عنسان و بتابان لگام  
 ندیدم چنین ترک پر خاشخ ۴۲۳۰  
 به بنداند در دست شبر زیان  
 که اکنون به بندم برو برگذر  
 بران خانه ریگ شو شادمان  
 نگهدار بیغاره زشت خواه  
 نباید ابر جای پیش آرمید  
 میاسای و بر بند این را میسان  
 بیامد بر آن تل ریگ ایستاد  
 زمستی بابر و درافکنده چین

که او را بمانی در آن جنگ جا  
 برو تازیان تا بایوان من  
 فراز آر از هر سوئی لشکری  
 چنان کن که شب را بیائی برم  
 بچونین سواری که دادی نشان  
 یکی لشکر آید پس او کنون  
 فرامرز را گفت برکش میان  
 پس آنگاه از جای بر کرد رخش  
 ببرزو چنین گفت کاین مرد کیست  
 نباید که با زال جنگ آورد  
 همی گفت و میراند چون باد تیز  
**رسیدن رستم و برزو بیاری**  
 چو خورشید برزد زبالا کمند  
 چو دستان مرا ز دورش بدید  
 چنین گفت با پیلسم شادمان  
 بر آسود بازوی ما از نبرد  
 چو از زال زر پیاسم بشنوید  
 دو سرکش بدیدش که آمد برون  
 باستاد بر جای و اندیشه کرد  
 چو رستم بنزدیکی او رسید  
 بدستان چنین گفت ای نیک نام  
 بیزدان که تا من بیستم کمر  
 برستم چنین گفت کایرانیان  
 بدو گفت رستم که انده مبر  
 ببرزو چنین گفت باره بران  
 در آن راه توران همی کن نگاه  
 گر آید از آن راه لشکر پدید  
 مرا کرد بایدت آگاه از آن  
 چو بشنید برزو ابر سان باد  
 همی دید از دور بر پشت زین

بیامد بنزدیک بسته میان  
 کمین و کمان سواران گرفت ۴۲۱۰  
 بدو گفت کای نامور نره شیر  
 نترسم که بینم چنو صد سپاه  
 نه از شاه گردان ایران زمین  
 ز چنگم به پیکار بیرون شوی  
 بدین گونه افتار پرخاشجوی  
 زمین را بخونشان بیاغشته بود  
 بیالا و پهنای آن جنگجوی  
 کمندی فروهشته چون پای بند  
 پر اندیشه شد دلش از کار او  
 بتوران ابر تو که خواهد گریست ۴۲۵۰  
 چرا آمدستی ز دریای چین  
 بر آتش همانا ترا جان بسوخت  
 همان خاک تو دشت ایران شدست  
 بترسی ز دریا چوغهران نهنگ  
 که نشان نهان کرده ام در زمین  
 بریزم ز حلق تو من جوی خون  
 با برو در افکند از خشم چین  
 اگر چرخ گردنده گردان بود  
 گزافه مگیر این چنین خیره خیر  
 که دیگر ننازی بیازو و یال ۴۲۶۰  
 زخونت کنم سرخ روی زمین  
 بگردانمت گرد توران زمین  
 بگویم بهر کس که این تهمتین  
 نماید بانگشت هر کس بکین  
 دو رخسار کرده زخون شنبلید  
 فرو کوفت اندر تنش استخوان  
 مر آن زخم را از دلیری بخورد  
 بر آورد چون بتک آهنگران

وزین روی رستم چوشیر ژیان  
 بتندی برو تیر باران گرفت  
 چو پیکار او دید ترك دلیر  
 مرا رزم رستم بود بزمگه  
 نه کاموس جنگی نه خاقان چین  
 مپندار اگر چرخ واژون شوی  
 نگه کرد رستم ببالای اوی  
 ز چندین سواران که او کشته بود  
 بتوران و ایران ندیده چو اوی  
 بچهره چو مهر و بیالا بلند  
 بجوشید رستم ز دیدار او  
 بدو گفت بر گو که نام تو چیست  
 اذ ایران چه داری بدل درد و کین  
 کفن دوز بود آنکه جوشنت دوخت  
 کنون گورتو کام شیران شدست  
 جوینی ز من ساز و پیکار جنگ  
 بسی چون تو دیدم خروشان بکین  
 نترسم فرستم بانجا کنون  
 چو بشنید ازو پیلسم اینچنین  
 بدو گفت مردم نه یکسان بود  
 مرا از شمار دگر کس مگیر  
 چنانست فرستم بنزدیک زال  
 بخم کمندت بر آرم ز زین  
 فرستم از آن پس بدریای چین  
 بسر بر کلاه و برهنه بتن  
 ترا پیش گردان توران زمین  
 بگفت این و گرزگران بر کشید  
 بیامد بزد بر سر پهلوان  
 نجنبید بر زین مر آن شیر مرد  
 بر افراخت بازو بگرز گران

بزد برسرو و ترك آن پیل مست  
 نجنبید برزین مر آن نامجوی  
 چورستم بزد گرز اندر گذشت  
 شد از پیلسم همچو دریای خون  
 نجنبید برزین مر آن شیر مرد  
 بزخم دگر بازو افراشتند  
 چو دریا ز کینه بر آشفتند  
 بدینگونه جنگی بکردند سخت  
 ز یکدیگران بازگشته بدرد  
 دل هر دو از غم کفیده چو نار  
**رسیدن فرامرز بالشکر**  
 چو از روز يك نیمه اندر گذشت  
 ز گوشه بگوشه سپه گسترد  
 بزد دست و برداشت گرزگران  
 خروشی چوشیر زیان برکشید  
 ز ایران و از سیستان لشکری  
 فراز آوریده سپه ده هزار  
 چو دستان مر او را بدانسان بدید  
 بدو گفت ای بچه نره شیر  
 سپه را هم اینجا برابر بسدار  
 که تا من بیستم بمردی کمر  
 بسا دیو و مردم که من کشته ام  
 چنین کسی ندیدم بمیدان جنگ  
 فرامرز چون بشنوید این از او  
 صف لشکر خویشتن برکشید  
 پیاده سپردار کردش به پیش  
 زواره فرامرز و دستان سام  
 چورستم سپه را بدان ساز دید  
 هم آورد را گفت کای بد نشان  
 نژادت کدامست و شهرت کجاست

بسر ترك او را بهسم بر شکست  
 نیاورد زان زخم چین بر بروی ۴۲۷۰  
 گمانش چنان بد که آن روی دشت  
 و یا آمدش هر دو دیده برون  
 اگر چند ازان کتفش آمد بدرد  
 همی نعره از چرخ بگذاشتند  
 بی یکدیگران بر همی کوفتند  
 کز آن دو یکی را نجنبید بخت  
 شده خیسره از گنبد لاجورد  
 هم آن یور دستان وهم آن سوار  
**سیستانی نزد زال و رستم**  
 یکی گرد برخاست از روی دشت  
 سپهدار دستان چو او را بدید ۴۲۸۰  
 برانگیخت بساره چو باد دمان  
 فرامرز را دید کامد بدید  
 بیاورد هر جا که بد مهتری  
 همه جنگجو از در کارزار  
 رخ پهلوان همچو گل بشکفید  
 چنین باشد آئین مرد دلیر  
 نگه کن که تا چون بود روزگار  
 ندیدم چنین گرد پر خاشخیر  
 بهر کشوری چند ره گشته ام  
 چه از بهر نام و چه از بهر ننگ ۴۲۹۰  
 فرو راند خون از دودیده برو  
 بهر سوی لشکر همی بنگرید  
 همی بود چون پیل بر جای خویش  
 به پیش سواران کشیده لگام  
 بدانست کامد غمش را کاید  
 ندیدم چو تو من ز گردنکشان  
 که چون تو دلاور بتوران نخاست

کجا دیده‌ای جنگ شیران نر  
 به بینی کنون آتش مرد سوز  
 بفرمان من سر بسر مرز روم ۴۲۰۰  
 بدرم جگر گاه شیران نر  
 ترا دست از جان بباست شست  
 بر آورد برزه دو زاغ کمان  
 یکی تیر برداشت برسان باد  
 ز جوشن گذر کرده تاستخوان  
 دل پور دستان طپیدن گرفت  
 به بیر بیان بر نبد کارگر  
 دل از کین و از درد بگداختند  
 همان پهلوان و همان شیر مرد

رسیدن افراسیاب بالشکر

و رزم برزو با تورانیان

ز سوی بیابان یکی گرد خاست ۴۲۱۰  
 شب تیره با روز نزدیک شد  
 نهان گشت این گنبد لاجورد  
 بدو گفت ای پهلوان جهان  
 که روی زمین گشت با چرخ راست  
 که شد روز رخشنده چون لاجورد  
 تو گوئی که از غم بدو نیم شد  
 دگر باره آمد بایران دمان  
 که برزو مگر گشت با خاک جفت  
 همانا فرو شد بزیر زمین  
 اگر چند شد نامدار و دلیر ۴۲۲۰  
 باخر یکی روز یاسد آیدش  
 چو ایوان من خانه کین ستان  
 برندش بتوران بسر بسر زنان  
 جهان پیش برزوی تاریک شد  
 بیامد بنزدیک برزو دلیر

درستم چنین گفت ای بی هنر  
 توجز دود ز آتش ندیدی هنوز  
 بر مرز سقلاب جایست و بوم  
 همان پیلسم نام کردم پدر  
 کنون چون شنیدی تو نامم درست  
 چو گفت این بینداخت گرزگران  
 سر جعبه تیر را بر کشاد  
 بزد بر سر رختی آن پهلوان  
 همان خونش از تن دویدن گرفت  
 دگر تیر زد بر بر نامور  
 چو از تیر ترکش برداختند  
 ز یکدیگران باز گشته بدرد

چو از روز یک نیمه بگذاشت راست  
 که گیتی از آن گرد تاریک شد  
 نگه کرد دستان کزان تیره گرد  
 بیامد بنزدیک رستم دوان  
 از آن روی توران یکی گرد خاست  
 ندانم که از چیست آن تیره گرد  
 دل من ازین گرد پر بیم شد  
 بترسم که آن جادوی بدگمان  
 بر آن تل بالا نگه کرد و گفت  
 بیا ایستاده است اسبش بزین  
 فرامرز را گفت برزوی شیر  
 همان خوی برزیگری داردش  
 چو شنگان همی داند او سیستان  
 بگیرندش اکنون بسان زنان  
 کنون گرد تا خانه نزدیک شد  
 چو دریای جوشان و غران چو شیر

ز هامون بر آن تند بالا کشید  
 همی تاخت از کین ز توران زمین  
 درفش سیه ازدها پیکرش  
 سواران جنگی هزاران هـ زار  
 ز تایدن گونه گونه درفش  
 چو دریای جوشان سراسر زمین  
 چو دستان جهان را بدانگونه دید  
 بر برزو آمد پر از درد و کین  
 ز کینه چود و طاس خون کرده چشم  
 بدو گفت دستان که ای بیخرد  
 نه بینی که چون گشت روی زمین  
 ترا پهلوانی نه اندر خور است  
 سپهدار توران بنزدت رسید  
 بدان دشت چون کرد هر سو نگاه  
 زمین گشته از سم اسبان ستوه  
 ز هامون بر آمد ببالای زین  
 بدستان چنین گفت کای نامور  
 بر آرم ز توران و لشکر دمار  
 سپه دید کامد دمامد برش  
 درفش سپهدار توران بدید  
 درفش سیه پیکرش ازدها  
 یکی پیل و تختی برو بر بزر  
 بسی پیل برگستوان دار پیش  
 جهـانجوی افراسیاب دلیر  
 بدانجای برزوی دستان بدید  
 سپهدار هـ و مـان بیامد چو باد  
 ورا دید با زال بر پشت زین  
 ببرزو چنین گفت کای نامور  
 ز توران چرا روی بر کاشتی  
 چه جوئی ازین تخم بی پا و سر

درفش سپهدار توران بدید  
 سیه کرده از سم اسبان زمین  
 یکی باز زرین فراز سرش  
 باهن درون غرقه اسب و سوار  
 هوا گشته زرد و کبود و بنفش ۴۳۰  
 که باشد همه موج او آهنین  
 خروشی چو شیرزبان بر کشید  
 ورا دید خفته بروی زمین  
 برو بریکی بانگ برزد بخشم  
 ز شیران کینه نه این در خورد  
 چو دریای جوشان شد از مرد کین  
 که پیش و پس تو همه لشکرست  
 چو بشنید برزو ز کین بر دمید  
 جهان دید چون روی زنگی سیاه  
 تو گفתי روان بود بر دشت کوه ۴۳۰  
 بر آورد گرزگران را ز کین  
 ببخت تو و شاه فیروزگر  
 نجویند از ایران دگر کارزار  
 گرفتند گردان بگرد اندرش  
 که نزدیک آن نامداران رسید  
 که گفתי بخواهد کشیدن هوا  
 ز هر گونه بسته بگردش گهر  
 نگه کرد هر جای بر کم و بیش  
 به پیش سپه در بکردار شیر  
 دلش گفתי از تن بیاید پرید ۴۵۰  
 بنزدیک برزو زبان بر گشاد  
 با برو در افکنده از کینه چین  
 چنین است آئین پر خاشخیر  
 چنین جایگه خوار بگذاشتی  
 نیائی بنزدیک مرزت دگر



که مرپهلوان را بنزدیک شاه  
 ازین بدکنش پور سام آوری  
 ز بی بچگی آوری از کُنام  
 ز بیری و نادانی و غرچگی  
 که آراسته پشت آن تاج و گاه ۴۳۶۰  
 ز کینه بجوشید بر پشت زین  
 بر آورد چون پتک آهنگران  
 دمان تا بیدار توران گروه  
 چگونه بر آرد زهر سوی شور  
 دوگرد دلاور دو مرد دلیر  
 ز بیکار ایشان جهانسی ستوه  
 همی رفت برسان آذرگشسب  
 بیامد بنزدیک افراسیاب  
 که مارا چه آمد ز برزو بروی  
 بر او تازه شد باز درد کهن ۴۳۷۰  
 مگر کاین جوانرا بچنگ آوری  
 تو گفستی که دریا درآمد بجوش  
 پس پشت او بد درفش سیاه  
 ز بس مردگان جایگه کشته شد  
 تو گفستی ندارد بدل رنج و غم  
 که این دشت رزم است نی جای خواب  
 ببخشم دو بهره ورا کشورم  
 بجوشید هر یک ز کینه بزین  
 نیارست رفتن کسی در برش  
 ز پیکان تن هر دو ان خسته شد ۴۳۸۰  
 که آن هر دو تن گشت با خاک جفت  
 بیامد بدانجا چو آذر گشسب  
 شد از درد رخسار او شنبلید  
 شود زنده نزدیک آن انجمن  
 همانا شما را دل جنگ نیست

ز ترکان کرا بود آن پایگاه  
 بنزدیک گردان چو نام آوری  
 ندانی که او نیست از پشت سام  
 پذیرفتش اورا ز بی بچگی  
 بگردان عنان را بنزدیک شاه  
 چو بشنید برزو ز هومان چنین  
 بزد دست و برداشت گرزگران  
 ز بالا درآمد چو سیلی ز کوه  
 چوشیری که بیند یکی دشت گور  
 جهاندار دستان و برزوی شیر  
 ز بس کشته کردند هامون چه کوه  
 چو هومان چنان دید بر گانش اسب  
 دلی پر ز کینه دو دیده پر آب  
 بگفتش همه یک یک پیش اوی  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 بلشکر چنین گفت جنگ آوری  
 بر آمد ز ترکان سراسر خروش  
 بیامد خود و ویژه ترکان سپاه  
 همه دشت مانند پشته شد  
 سپهدار برزوی و دستان بهم  
 بتورانیان گفت افراسیاب  
 هر آنکس که آرد مر او را برم  
 چو جنگ آوران زو شنیدند این  
 گرفتند یکسر بگرد اندرش  
 همی راه بر هر دو ان بسته شد  
 چو افراسیاب آنچنان دید گفت  
 بشادی برانگیخت از جای اسب  
 چونزدیک برزوی و دستان رسید  
 بترکان چنین گفت اگر این دوتن  
 از این بدتر اندر جهان ننگ نیست

کز آنسان بنزدیک دستان کشید  
 بدستان چنین گفت کای بهلوان  
 ننگه کن برینجای آهنگ من  
 برانگیخت ولب را بنفرین گشاد  
 ۴۳۹۰ پس او همی تاخت گرد دلیر  
 خروشان و جوشان چو دریای آب  
 تو گفنی که گردون بخواهد درید  
 بیک زخم دونیمه کردش نهنگ  
 بیامد بر زال فیروز بخت  
 بیامد پس نامدار دلیر  
 همان پیل با تاخت آن سرفراز  
 بدستان چنین گفت کای پرهز  
 بنزد فرامرز و ایرانیان  
 بیاورد تازان دلی پسر امید  
 ۴۴۰۰ برانگیخت باره سرافراز پور  
 بدو گفت دستان بجنبان لگام  
 سری پر ز کینه دلی پر ستیز  
 بگردش شده تیغ زن دوهزار  
 خروشی چوشیر زبان برکشید  
 ببرزوی شیر اوژن آواز داد  
 توئی شاخ آن پهلوانی درخت  
 زمانه چو اوئی ز مادر نژاد  
 که نام پدر را ندارد بیاد  
 مگر یال او غرقه خون شود  
 بیامد بر نامدار دلیر ۴۴۱۰  
 بر اسب سپهدار پرخاشخیر  
 بماهی گراینده شد شست او  
 در آمد سر نامور در نشیب  
 برو کرد برزو به تندی گذر  
 به نیزه برآورد در دشت کین

سپهدار برزو مر او را بدید  
 بزد دست و برداشت گرزگران  
 بدین رزم خسته مکن خویشتن  
 بگفت این و باره بیکردار باد  
 چوزال آنچنان دید آن نره شیر  
 چو آمد بنزدیک افراسیاب  
 سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 درفش جهاندار پور پشنگ  
 ز ترکان همی پیل بستاند و تاخت  
 سپهدار هومان ز کینه چو شیر  
 که گیرد درفش سپهدار باز  
 برآشفت برزو از آن کینه ور  
 تو اینها از ایدر بیر شادمان  
 درفش سپهدار و پیل سپید  
 فرامرز چون دید او را ز دور  
 بیامد بنزدیک دستان سام  
 بیامد فرامرز چون باد تیز  
 ورا دید تازان چو شیر شکار  
 بزد دست و گرزگران برکشید  
 بیامد بنزدیک برزو چو باد  
 که ای نامور گرد فیروز بخت  
 که گردون ندارد چو دستان بیاد  
 نباید که این ترک و یسه نژاد  
 از این دشت پیکار بیرون شود  
 چو بشنید هومان بیکردار شیر  
 یکی نیزه زد برزوی نامور  
 بنیزه سپر برد از دست او  
 گسسته شد ازبای هومان رکیب  
 بیفتاد ترکش همانگه ز سر  
 فرامرز ترک را از زمین

بگردان عنان را بایران زمین  
 درفش سپهدار و آن تخت زر  
 همه یافته کام ز افراسیاب  
 بیامد یکی نامور انجمن  
 ۴۴۱۰ جهان کرده مانند دریای آب  
 چو روئین پیران سوار نبرد  
 سر افراز و ففور گرد دلیر  
 سیه کرده از سم اسبان زمین  
 سواری سر افراز با دست برد  
 سوی پیلسم آنگهی بنگرید  
 نخیزد چو تو گرد از انجمن  
 ز نیرو و پرخاش جنگی سوار  
 چو خم کمان گشته گرز گران  
 همه کامها شد پراز گرد و خاک  
 همان روز رخشنده تاریک شد ۴۴۲۰  
 چو دریای جوشان زمین بردمید  
 ز هر باد آید چو دریا بجوش  
 به نیرنگ بسته به بند گران  
 ز خون که ایندشت گمگون بود  
 به پیچید از درد مرد کهن  
 مینماد بیننده ات روی بخت  
 ندانم چه دارد بدل و وزگار  
 بیامد دمان نزد تورانیان  
 ورا دید از درد دیده پر آب  
 چرا داری از درد ابرو بچین ۴۴۳۰  
 بکینه بیستم بمردی کمر  
 فرو ماند بازوی کند آوران  
 بچاره سپهد به لشکر رسید  
 من از بخت توران شه افراسیاب  
 بر آید ز ایرانیان کام شاه

ببرزو چنین گفت بشتاب هین  
 برستم نمائیم ترگ و سپر  
 برفتند شادان بگردار آب  
 بکینه پس پشت آن هر دوتن  
 سر افراز پیران و افراسیاب  
 چو هومان و لهاک و فرشید ورد  
 چو گرسیوز و شیده نره شیر  
 سپاهی بیامد از انسان بکین  
 همی پیشرو بود بهرام گرد  
 چو از دور رستم سپه را بدید  
 بدو گفت کای گرد لشکر شکن  
 فرو مانند اسب تکاور ز کار  
 همان بازوی و دست کند آوران  
 زبانها شد از تشنگی چاک چاک  
 دگر آنکه شب نیز نزدیک شد  
 سپهدار لشکر بدینسو کشید  
 ندارد سپهد همی رای و هوش  
 همان نامداران ایرانیان  
 ندانم که فرجام این چون بود  
 چو بشنید زو پیلسم این سخن  
 برستم بگفت ای تناور درخت  
 همه کام ما بود امروز کار  
 بگفت این و برتافت از وی عنان  
 چو آمد بنزدیک افراسیاب  
 چنین گفت کای شاه سقلاب و چین  
 من امروز با رستم نامور  
 به پیکان و شمشیر و گرز گران  
 کنون چون شب تیره آمد بدید  
 چو از کوه سر برزند آفتاب  
 کنم روز روشن برو بر سیاه

نه بینی که گردون گردان چه کرد  
 بدین لشکر کشن و شیران چین  
 درفش و همان پیل من بستند  
 به ننگ اندر آلوده شد گوهرم  
 ببردند گردان پیروزگر ۴۴۵۰  
 برو تازه شد بیم و درد کهن  
 ندارند گردان مگر رای جنگ  
 بکین دلاور نهنگ آمدید  
 مترسید از چاره بدگمان  
 ببخت جهاندار افراسیاب  
 بکشتی گذارم که بیستون  
 بر آورد از دل یکی سرد باد  
 که خوان آر و آزادگان را خوان  
 سپهدارشان شیده رهنمون  
 بنزدیک برزو و دستان ژکان ۴۴۶۰  
 سپهدار برزوی بردش نماز  
 بیاورد نزدیک آن نیکی بخت  
 بدان پیل جنگی و آن تخت زر  
 نگه کرد رستم چو گل بر شکفت  
 بیزدان دادار پروردگار  
 ندیدم بدین گونه شیر زیبان  
 ندیدم که آمد بدینسان بجنگ  
 نتابد همی او سراز کین و جنگ  
 بدانسان که نخجیر بر دست شیر  
 نجنبید برزین گو نامور ۴۴۷۰  
**رستم با پیلسم و کشته شدن پیلسم**  
 ندانم که چون گشت خواهد زمان  
 کز ایدر برو شاد و روشن روان  
 مزن دم بره بر زمانی مایست  
 ز بند سپهدار تورانیان

بدو گنت شاه ای جهانجوی مرد  
 دوگرد دلاور درآمد بکین  
 همه لشکر ترک بر هم زدند  
 بخاک اندرون پست شد زان سرم  
 همان ترک هومان و زرین سپر  
 چو بشنید زو پیلسم این سخن  
 چنین گفت با او دلاور نهنگ  
 ز توران بایران بجنگ آمدید  
 به بندید بر کینه جستن میان  
 که من چون بر آرد سپهر آفتاب  
 کنم روی هامون چو دریای خون  
 سپهدار ترکان بسی گشت شاد  
 بفرمود ازان پس بسالار خوان  
 طلایه بفرمود تا شد برون  
 وزان روی رستم بیامد دمان  
 چو آمد سپهبد بخیمه فراز  
 درفش سپهدار و آن پیل و تخت  
 نگه کرد بر ترک و زرین سپر  
 همه داستانشا بدو باز گفت  
 بدستان چنین گفت کای نامدار  
 که تا من بیستم بمردی میان  
 بخشکی بلنگ و بدریا نهنگ  
 دل شیر دارد ککمین بلنگ  
 گرفتم کمرگاه گرد دلیر  
 ز نیروی من شد گسسته کمر  
**جنگ برزو باشیده و جنگ رستم**  
 ز جنگش بسیری رسیدم بجان  
 ببرزو چنین گفت پس پهلووان  
 ز لشکر کزین کن سواری دوپست  
 برون کن همی پای ایرانیان

بهستش میان نسامدار دلیر  
 خروشان و جوشان چو شیر ژبان  
 بزد دست و گرزگران برکشید  
 بدوگفت کای نامور کینه جوی  
 بنهره همی برگشاده دو لب  
 چنین گفت برزوی پرخاشجوی ۴۴۸۰  
 بدین جایگه از پی چیستم  
 نبیره جهان بخش گرد دلیر  
 نه بر دشت از تیغ افراسیاب  
 بشادی گشاده بره بر دو لب  
 ز خون تو این خک گلگون کنم  
 که از ما بیکبار برگشت بخت  
 بدینسان ز ما بخت واژونه گشت  
 همه دوده مسا بهم برزنی  
 بتابنده بر جیس و ناهید و مهر  
 کزینسان بر رفتی تو همچون پلنگ ۴۴۹۰  
 وگر نیستی تو بجز ازدها  
 بگفت این و برداشت یک چوبه تیر  
 تو گزتی نبودش بتن در روان  
 گشادند بازو بر او انجمن  
 سیر بر سر آورد مانند شیر  
 یکی گرزۀ گاو بیکر بچنگ  
 بدانسان که رستم باوردگاه  
 بنزدیک دستان یل پهلوان  
 درافتاد و از تیر شیده بخت  
 خروشی چو شیر ژبان برکشید ۴۵۰۰  
 چه داری سپه را بر آرای کار  
 بجوشید بر جای پیروز گسر  
 نگفتم مر او را بره بر خموش  
 از ایدر برو شاد و روشن روان

چو رستم چنین گفت برزوی شیر  
 برون کرد لشکر بیامد دمان  
 بره بر طلایه مراورا بدید  
 بیامد خروشان بنزدیک اوی  
 خروشان چه بوئی بدین تیره شب  
 از ایدر کجا رفت خواهی بگوی  
 ندانی همانا که من کیستم  
 منم مایه جنگ برزوی شیر  
 ز کام نهنگان نترسم در آب  
 گرازان بدانم درین تیره شب  
 کز ایرانیان بند بیرون کنم  
 چو بشنید شیده بر آشفست سخت  
 همه خاک یابم برین پهن دشت  
 که هرچت ببايد بترکان کنی  
 بیزدان که بر پای دارد سپهر  
 که ترکان بدل درندارند ننگ  
 نمادی که ایشان شدندی رها  
 مرا از شمار دگر کس مگیر  
 بزد بر بر باره پهلوان  
 بیفتاد ازو برزوی پیلتن  
 پیاده همی پهلوان دلیر  
 بهر جایگه بر همی کرد جنگ  
 ز دشمن همی جست چون شیر راه  
 بیامد یکی زان دلیران دوان  
 بدستان بگفت آنکه برزو ز اسب  
 سپهبد چو دریا ز کین بردمید  
 فرامرز را گفت کای نامدار  
 چو آگاه شد رستم نامور  
 که برزو ندارد بر هیچ هوش  
 بدستان چنین گفت کای پهلوان

بجوشن بیوشان تن نامور  
 ز شمشیر زن لشکری برگزین  
 نباید که او را بچنگ آورند  
 به پیکار با او کنون یار باش  
 بیامد فرامرز و زال و سپاه  
 بدان بود دستان که او کشته شد  
 همی گفت زار ای دلیر جوان  
 چو دیدش پیاده بدان دشت جنگ  
 بهرسو همی رفت چون باد تیز  
 به پیکان و شمشیر و گرز گران  
 ز ترکان در آن دشت گردی نماند  
 بسیری رسیده ز جان سر بسر  
 که چون این دلاور ز ایرانیان  
 اگر این دلاور سوار آمدی  
 بمیدان کینه گه کارزار  
 ندانم که فرجام این چون بود  
 بدو گفت دستان سام سوار  
 بر آسای از جنگ و هشیار باش  
 بگير این چمان باره ره نورد  
 پیاده نجویند گردان نبرد  
 بیزدان دادار و روز سپید  
 چو برزو سپه دید کامد برش  
 ز هامون درآمد بیالای زمین  
 بدستان چنین گفت جنگ آورید  
 فرامرز برزوی و دستان سام  
 همه جنگ کردند تا گشت روز  
 سیاهی شب چون پایان رسید  
 دو لشکر بماندند از کارزار  
 تبیره برآمد ز هر دو سپاه  
 بیامد سپهدار افراسیاب

مگرکز تو گردد رها شیر نر  
 همه از در جنگ و مردان کین  
 بر آورده نامش به ننگ آورند  
 تنت را ز دشمن نگهدار باش  
 بنزدیک آن نامور کینه خواه  
 همه خاک با خوش آغشته شد ۴۵۱۰  
 که چون تو نیارد سپهر روان  
 خروشان و جوشان چو شرزه پلنگ  
 همی جست با جنگجویان ستیز  
 زمین کرد دریا کران تا کران  
 که منشور شمشیر او را نخواند  
 چنین گفت پس شیده نامور  
 نبندد بمردی کمر بر میان  
 که ما را بدین دشت یار آمدی  
 چو رستم ورا بنده زبید هزار  
 ز خون که این خاک گلگون بود ۴۵۲۰  
 که ای بیل جنگی و شیر شکار  
 همه ساله با بخت بیدار باش  
 بر آور بپشتش ز بدخواه گرد  
 نه این باشد آئین مردان مرد  
 که بیریده بودم ز جانت امید  
 زشادی به پروین برآمد سرش  
 برانگیخت باره دگر ره بکین  
 همه نام دشمن بننگ آورید  
 کشیدند شمشیر کین از نیام  
 پدید آمد از چرخ گیتی فروز ۴۵۳۰  
 سپیده دم از کوه سر بر کشید  
 یکی را نبود اسب و بازو بکار  
 شد از گرد خورشید رخشان سیاه  
 بمیدان کینه چو دریای آب

که چون شیر هریک همی بردمید  
 خرد را بدان جایگه پیشه کرد  
 که تخم بدی کشتم اکنون برست  
 در آن بوم شنگان ز بهر چراست  
 کزو نیست بر جان من جز گزند  
 چوروز آمد از جنگ بر تاب روی ۴۵۴  
 بچربی همی سود کف را بکف  
 که ای نامور مرد فرخنده کام  
 به بینیم تا چون بود روزگار  
 نه زان نامداران توران سوار  
 بدان تا کرا دست گردد دراز  
 که دستان نام آور افکند بن  
 همی تاخت برسان آذرگشسب  
 نگه کن بدین گردش آسمان  
 ز سستی همی دیده برهم زخم  
 بر آسایم از درد تن اندکی ۴۵۵  
 بنزدیک رستم خلیده روان  
 بماندند بر دشت جنگ و نبرد  
 شد از سم اسبان زمین ناپدید  
 بدان تا بر آرد ز بدخواه گرد  
 به پیران ویسه یکی بنگرید  
 مگر نشنود ناله گاووم  
 ترسد ز بیغاره سروران  
 شنیده همی باز گفتش روان  
 بپرو در آورد چنین نامدار  
 همانا ندانی که این مرد کیست ۴۵۶  
 امید از تن خویش ببریده ام  
 شما را بدیده درون آب نیست  
 زمانی به پیشش درنگ آورید  
 ز یزدان نیکی دهش کرد یباد

فرامرز و دستان و برزو بدید  
 ببرزو نگه کرد و اندیشه کرد  
 بدل گفت این از من آمد نخست  
 و گرنه که دانست کاین خود کجاست  
 چه گویم ز کزردار چرخ بلند  
 بشیده چنین گفت کای نامجوی  
 میانجی بیامد یکی پیش صف  
 ببرزو چنین گفت دستان سام  
 بر آسای از کینه کارزار  
 نگردد کس از ما بگرد حصار  
 بکوشیم در جنگ امروز باز  
 بر آن بر نهادند هر دو سخن  
 وزان پس برانگیخت برزوی اسب  
 فرامرز را گفت کاید بر بمان  
 که تا من زمانی همی دم زخم  
 مر این خستگیها ببندم یکی  
 وز آنجا بیامد چو بساد دمان  
 وزان روی لھاک و فرشیدورد  
 وزین روی دستان سپه بر کشید  
 همه میمنه میسره راست کرد  
 چو افراسیاب آن دلیران بدید  
 کجا شد سرافراز یل پیاسم  
 همانا سرش شد زمستی گران  
 چو بشنید پیران بیامد دوان  
 سپهبد بر آشفت بر شهریار  
 به پیران چنین گفت کاین خشم چیست  
 اگر مرد آنست من دیده ام  
 به پیکان رستم مرا تاب نیست  
 همه نام جوئید و جنگ آورید  
 وزان پس باسب اندر آمد چو باد

کمانی ببازوی و گریزی بدست  
 کمندی بقتراک بر شست خم  
 سراسیمه آمد بنزدیک شاه  
 وز آنجا بیامد بایران سپاه  
 بایرانیان گفت رستم کجاست  
 بمیدان بگردیم با یکدگر  
 ببینیم تا بر که گردد زمان  
 همی گفت و می گشت در پیش صف  
 چو دستان مراورا بدانسان بدید  
 بیامد بنزدیک رستم چو باد  
 هم آوردت آمد بر آرای جنگ  
 مرا سال نزدیک نهصد رسید  
 ندانم که فرجام این کار چیست  
 بترسم مبادا که چرخ روان  
 وزان پس ز دیده ببارید آب  
 چو رستم ز دستان شنید این سخن  
 بگفت این همه ناله زار چیست  
 نوشته نگردد بسر بر دگر  
 ز یزدان مگر روی برتافتی  
 بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد  
 به نیک و بد چرخ خرسند باش  
 ببرزو چنین گفت پس پهلوان  
 بهر کار باید که در پیش شاه  
 تناسی سر از شهریار جهان  
 مرا سال افزون شد از چارصد  
 کنون گر زمانه فراز آمدست  
 اگر کشته گردم باوردگاه  
 میان را ببند از پی کین من  
 بفرمود تا رخش را زین کنند  
 ببوشید تن را به بسر بیان

همی رفت بر راه چون پیل مست  
 دلی پر ز کینه سری پر ز غم  
 چه دریای جوشان بدل کینه خواه  
 چو تابنده خورشید از ابر سیاه  
 که خواهم بمیدان ازو کینه خواست  
 بکینه ببندیم هر دو کمر ۴۵۷۰  
 همانا سرآید یکی را روان  
 ز کینه همی بر لب آورده کف  
 سرشکش ز دیده برخ برچکید  
 بدو گفت کای پهلو پاکزاد  
 که خواهد همی رستم تیزچنگ  
 که چشم چنین نامداری ندید  
 همان بخت رخشنده خودیار کیست  
 نگرود بکام دل پهلوان  
 همی کرد نفرین بر افراسیاب  
 دگر گونه اندیشه افکند بن ۴۵۸۰  
 ترا با جهاندار پیکار چیست  
 به از تو نداند کس ای نامور  
 که از کینه با دیو بشتافتی  
 نماند بگیتی کسی راد و شاد  
 همیشه مرا از در بند باش  
 که ای نامور گرد روشن روان  
 میان بسته باشی چو من با سپاه  
 بفرمان او بسته داری میان  
 ندیدم بگیتی یکی روز بد  
 بتو نوبت جنگ باز آمدست ۴۵۹۰  
 نباید که پیچی ز خورشید و ماه  
 خود و نامداران این انجمن  
 سواران بروها پر از چین کنند  
 برآورده برزه دو زاغ کمان



کمندی بپسته بفتراک زیمن  
 بگردن برآورده گرز گران  
 همی راند تا پیش آوردگاه  
 درفشش ببردند با او بهم  
 نگه کرد در وی همان پیلسم  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 بهنگام کینه چو برخاستی  
 که من چون مرا آوردم از خواب سر  
 که یالت بدوزم به پیکان تیر  
 بگرز گران گردنت بشکنم  
 چو بشنید رستم برآشت سخت  
 نیاید ز خرگور پیکار شیر  
 چرا غره گشتی ببازوی خویش  
 در آورد که مرد چون تو هزار  
 بیزدان که چندان نمانم بزین  
 بگردار افسانه از جنگ من  
 چه کردم بماندگان روز کین  
 چو آید زمانه کسی را بسر  
 ترا آن زمان گشت افراسیاب  
 بافونگری دیده بپشرم کرد  
 فریبیده گشتی بگفتار اوی  
 بگرید بتو دوده و کشورت  
 فریبنده پیران دهد تاج زر  
 چو ایشان بدریای بیم اندرند  
 چو غرقه بهر شاخ یازند دست  
 ترا همچو الکوس و دیگر سران  
 چو بینی بمیدان تو کردار من  
 چو بشنید زو پیلسم این سخن  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 بسایسد سپهرت اگر زاهنسی

بزین اندر آمد ز روی زمین  
 دو رویه نظاره برو بر سران  
 بنزدیک آن نامور کینه خواه  
 نبودش بدل اندرون هیچ غم  
 ز دیده بیارید بر روی نم  
 سرافراز گردان روشن روان ۴۶۰  
 به پیکار بر دل چه آراستی  
 چنین کردم اندیشه ای نامور  
 کنم روز رخشنده بر زال تیر  
 بزابلستان آتش انسد ز نم  
 چنین گفت کای مرد شوریده بخت  
 بخندد برین گفت مرد دلیر  
 بدین برز و بالا و نیروی خویش  
 گر آیند پیشم نبرده سوار  
 که در تک نهد رخس پی بر زمین  
 همانا شنیدی بهر انجمن ۴۶۱  
 که در بند بد شهریار زمین  
 به پیکار من بر ببندد کمر  
 که کشتی فکندی برین روی آب  
 بگفتار شیرین دلت نرم کرد  
 چه دانی تو نیرنگ و کردار اوی  
 نشیند بماتم همی مادرت  
 کسی را که با من به بندد کمر  
 بچاره بکوشند تا بگذرند  
 که بر موج دریا نشاید نشست  
 بماندند در زیر گرز گران ۴۶۲  
 همی راست دانی تو گفتار من  
 بیاسخ نگر تا چه افکند بن  
 دل کارزار و خرد را روان  
 ز گشت زمانه همی بشکنی

دو زاغ کمان را نزه بر نهاد  
 کمان کیانی بر آورد خم  
 دل از کینه چون آب بگداختند  
 دل نامداران بر اندیشه شد  
 تو گفתי به بند بلا بسته شد  
 بمردی بر آورده تا چرخ گرد ۴۶۲۰  
 که گردون ز تیر تو بودی بخم  
 ز بیمش بسوزد بدریا نهنگ  
 چو دیدم در آورد پیکار تو  
 چه داری بیار از نبرد پلنگ  
 همان نامداران ایرانیان  
 بمردی کنم باد را در قفس  
 ز کینه بیازید چون شیر چنگ  
 بر آمد خروشش بابر بلند  
 کمندش ز فترک زین برگشاد  
 بدان تاسر رستم آرد به بند ۴۶۴۰  
 بیروین همی نعره بر داشتند  
 نجنید یک مرد از پشت زین  
 همی داد نیکی دهش را درود  
 نهاد و بیارید خون جگر  
 بمالید رخ را بدان تیره خاک  
 شناسنده آشکار و نهان  
 برین دشت گردانش فیروزگر  
 خروشان بنزدیک پرده سرای  
 همی زور کردند برسان شیر  
 دوال کمر برنبد پایدار ۴۶۵۰  
 نیامد از آن دو یکی را گزند  
 بمیدان درون هر دو شیر دلیر  
 ندانست از ایشان یکی سرزبای  
 ز کینه گسسته دوال کمر

بگفت این وزان پس بگردار باد  
 چو رستم چنان دید از پیلسم  
 دو ترکش ز پیکان برداختند  
 سپرها بدست اندرون میشه شد  
 ز پیکان تن هردوان خسته شد  
 دل پهلوانان شد از غم بدرد  
 برستم چنبن گفتم پس پیلسم  
 تو گفתי که پیکان من روز جنگ  
 همه خام بودست گفتار تو  
 چه یازی به چاره بهر سوی جنگ  
 بیاور که بینند تورانیان  
 نه آنی که گفتمی چومن نیست کس  
 بر آشفتم رستم بسان پلنگ  
 ز فترک بگشاد پیچان کمند  
 چو ترک آن چنان دید برسان باد  
 بینداخت آن تاب داده کمند  
 ز یکدیگران روی برکاشتند  
 همی زور کرد این بر آن برین  
 چو زال آن چنان دید آمد فرود  
 به پیش جهاندار برخاک سر  
 نیایش کنان پیش یزدان پاک  
 چنین گفت کای کردگار جهان  
 مرا و را برین ترک برخاشختر  
 برهنه سر و ایستاده پپای  
 وزینسو بمیدان دوگرد دلیر  
 زبس تاب و نیروی هردو سوار  
 گسسته شد آن تاب داده کمند  
 دل هردوان گشت از رزم سیر  
 فرو مانده اسبان و گردان بجای  
 بر از خون دودیده بر از خاک سر

دل هر دو پر خون ورخ گشته زرد  
همان سال خورده هم آن نوجوان  
که ای نامور شیر پر خاشجوی  
بکشتی بکوشیم با یکدگر  
نمایند مردی بگرز گران  
که تا نام مردی بچنگ آوریم ۴۶۶۰  
دلش گشت از آن کار او پر زغم  
بکشتی به بندیم هر دو کمر  
چو غرنده بیر و چو درنده شیر  
دو رویه نظاره بر ایشان سپاه  
جهان آفریننده را کرد یاد  
سرافراز ایران و پشت گوان  
ز شاه سر افراز گردون نهاد  
دلش از غم و درد آزاد باد  
همی گشت تازان بر آن تیره خاک  
که هر گز نگشتی زیبار سیر ۴۶۷۰  
بر آن خاک تیره بزد هر دو دست  
بکشتی گرفتن گشاده دو چنگ  
هم آن نامور گرد و هم پیلسم  
بدان تا که بوشد ز خفتان کفن  
دل پیلسم گشته از غم دو نیم  
بیامد باورد که همچو شیر  
بر افراخته از فراز سرش  
زمانه کرا بر سر آرد زمان  
دل ناهمداران ز کینه ستوه  
خروشی چو شیر زیان بر کشید ۴۶۸۰  
که بر تو بگرید همی تاج و تخت  
چو یازی به چاره زهر سوی چنگ  
تو گوئی دلت گشت از غم دو نیم  
بزابستانات کنم میهمان

ز یکدیگر گران باز گشته بدرد  
ز تیزی بجان آمده هر دو ان  
از آن پس چنین گفت رستم بدوی  
بمیدان به بندیم هر دو کمر  
و گرنه نشینیم تا دیگران  
چه گوئی تو اکنون که جنگ آوریم  
چو بشنید از او این سخن پیلسم  
چنین گفت بار رستم نامور  
بگفت این و آمد ز باره بزیر  
بیکسو کشیدند از آورد گاه  
جهان پهلوان رستم پاکزاد  
بکشتی گرفتن بیستی میان  
همی کرد از داور پاک یاد  
که شاه و سپهبد مرا یاد باد  
بدل بر نبودش ز بد خواه پاک  
جهان پهلوان رستم نره شیر  
میان یابی را بمردی بست  
به بند کمر بر زده پالهنک  
به پیچیده از کینه هر دو بهم  
دو رویه نظاره بر آن هر دو تن  
سپهر از روش باز مانده ز بیم  
جهانجوی افراسیاب دلیر  
درفش سیه ازدها پیکرش  
بدان تا به بیند کزان هر دو ان  
تیره خروشان ز هر دو گروه  
چو رستم جهان را بدانگونه دید  
بدو گفت ای ترک برگشته بخت  
بدل بر نداری همی تاب جنگ  
بمیدان بهر سوی تازی ز بیم  
بگرز گران و به تیر و کمان

بزرگان و گردان آن مرزو بوم  
 همی جست ز آواز مرد دلیر  
 بگردون بر آورده سر نامدار  
 بگردنده گردون رسانده خروش  
 بکردار بیجان دو شاخ درخت  
 چو بیجان دو خرطوم بریکدگر ۴۶۹۰  
 چو شیران آشفته و تیز چنگ  
 شد آغشته تا پشت ماهی و ماه  
 دل هر دو در بر پراز کین و خشم  
 ز مردی نیفتاد یک نامور  
 خوی و خون ز هر دو چکیدن گرفت  
 تو گفتمی ندارند در تن روان  
 بر آواز شیپور بنهاده گوش  
 ز دیده برخسار بر نم زدند  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 برو شادمان نزد ایرانیان ۴۷۰۰  
 بکشتی گرفتن چو شیر زبان  
 بهر کار یزدان مرا هست یسار  
 بیامد بمیدان کینه دمان  
 بیما تا بگردیم دیگر بهم  
 بر آوردگه بر چو شیر زبان  
 ستادست در پیش صف همچو شیر  
 چون از آئی از دشت روشن روان  
 زمانه سراسر بفرمان تراست  
 نیایش گری را زبان بر گشاد  
 در آمد بمیدان کینه دمان ۴۷۱۰  
 بدو گفت کای پهلوان دلیر  
 همان بر که گردد بکینه درشت  
 همان رنج بگذشته را باد دار  
 جهان پهلوان رستم سر فراز

نه بینی دگر مرز سقلاب و روم  
 سپهدار ترکان ز چنگال شیر  
 سپهدار رستم در آن کارزار  
 چو دریای جوشان بر آورده جوش  
 به یکدیگران بر به بیچیده سخت  
 دو بازوی هر دو بگرد کمر  
 گرفته کمر گاه هر دو بچنگ  
 ز خون و زخوی خاک آورد گاه  
 ز نیرو چو دو طاس خون کرده چشم  
 گسسته شد از زور گردان کمر  
 دل هر دو در بر طیبیدن گرفت  
 فروماند بازوی کند آوران  
 نشستند از دور هر دو خموش  
 زمانی با سودگی دم زدند  
 سپهدار برزو بیامد دمان  
 گران کن رکاب و سبک کن عنان  
 بر آسای تا من به بندم میان  
 برزو چنین گفت کای نامدار  
 بگفت این و آنکه چو شیر زبان  
 چندین گفت با نامور بیلم  
 وزین روی پیران بیامد دمان  
 بگفتش که افراسیاب دلیر  
 همی گوید ای نامور پهلوان  
 همه مرز ایران و توران تراست  
 چو بشنید زو بیلم گشت شاد  
 ز شادی به بستش کمر بر میان  
 بر رستم آمد چو آشفته شیر  
 بیما تا به بینیم کین گوژ پشت  
 بدو گفت رستم که دل شاد دار  
 بگفت این و آمد بنزدش فراز

چو بسا ازدهای دمان شیر نر  
 همی زور کرد این بر آن آن برین  
 کرا بخت بد گشت همداستان  
 بگیتی نگیرد کس او را بچیز  
 زمانه چو آمد بتنگی فراز  
 سپهدار ترکان چو برگشت بخت  
 تو گفتمی که گردون دودستش بست  
 میازید رستم دو پایش ز کین  
 نشست از بر سینۀ پیلسم  
 بیستش بضم کمنند اندرون  
 بنالید و از درد دل ناله کرد  
 برخش اندر آمد سپهدار دوان  
 چو آمد بنزدیک دستان سام  
 بیامد بنزدیک رستم فراز  
 ز دست جهان پهلو وان بستدش  
 که پهلو و دستش بهم بر شکست  
 وز آنجا بیاورد او را بس راه  
 بر آورد برزوی شمشیر تیز  
 ز شادی زواره فرامرز و زال  
 همه نامداران ایرانیان  
 چنین گفت هر یک که افراسیاب  
 جهاندار دستان بر آنروی خاک  
 همی گفت کای کردگار جهان  
 تو کردی مرا شاد و روشن روان  
 بگیتی نگه دارش از بد کنش  
 بهر کار پشت و پناهِش تو باش  
 چو افراسیاب آن دلیری بدید  
 به پیران چنین گفت جنگ آورید  
 که من با سپهدار جنگ آورم  
 بکوشم بدین دشت با او بکین

بکشتی بر آویخت بسا نامور  
 نیامد ز مردی یکی بر زمین  
 نباشد کسش نیز همداستان  
 بنزد گرامی شود خوار نیز  
 نگرود بمردی و نیز رنگ باز  
 بلرزید مانند برگ درخت ۴۷۱۰  
 دل شاه ترکان ز کینه بخت  
 بگردن بر آورد و زد بر زمین  
 بر آمد خروشیدن گاو دم  
 بیارید بد گوهر از دیده خون  
 ز دیده همه رخ پر از زاله کرد  
 همی تاخت بر دشت روشن روان  
 سپهدار برزوی فرخنده کام  
 زمین را ببوسید و بردش نماز  
 ز کینه همی بر زمین برزدش  
 سر کینه و رگشت با خاک بست ۴۷۲۰  
 بدان تا ببیند دو رویه سپاه  
 تن پیلسم کرد پس ریز ریز  
 بگردنده گردون بر آورده یسال  
 بیستند بر جنگ جستن میان  
 نمائیم تا بیند آن سوی آب  
 بمالید رخ پیش یزدان پاک  
 شناسند آشکار و نهان  
 تو دادی بمن باز پور جوان  
 مبادا که یابد ز کس سرزنش  
 نگهدار اورنگ و گاهش تو باش ۴۷۳۰  
 بزد دست و گرزگران بر کشید  
 همه راه و رسم پلنگ آورید  
 همان نام او را به ننگ آورم  
 ز خونش کنم سرخ روی زمین

چو بسا ازدهای دمان شیر نر  
 همی زور کرد این بر آن آن برین  
 کرا بخت بد گشت همداستان  
 بگیتی نگیرد کس او را بچیز  
 زمانه چو آمد بتنگی فراز  
 سپهدار ترکان چو برگشت بخت  
 تو گفتمی که گردون دودستش بست  
 میازید رستم دو پایش ز کین  
 نشست از بر سینۀ پیلسم  
 بیستش بضم کمنند اندرون  
 بنالید و از درد دل ناله کرد  
 برخش اندر آمد سپهدار دوان  
 چو آمد بنزدیک دستان سام  
 بیامد بنزدیک رستم فراز  
 ز دست جهان پهلو وان بستدش  
 که پهلو و دستش بهم بر شکست  
 وز آنجا بیاورد او را بس راه  
 بر آورد برزوی شمشیر تیز  
 ز شادی زواره فرامرز و زال  
 همه نامداران ایرانیان  
 چنین گفت هر یک که افراسیاب  
 جهاندار دستان بر آنروی خاک  
 همی گفت کای کردگار جهان  
 تو کردی مرا شاد و روشن روان  
 بگیتی نگه دارش از بد کنش  
 بهر کار پشت و پناهِش تو باش  
 چو افراسیاب آن دلیری بدید  
 به پیران چنین گفت جنگ آورید  
 که من با سپهدار جنگ آورم  
 بکوشم بدین دشت با او بکین

بدو گفت کای خسرو رهنمون  
 ز گردن کشان نیز بشنیده ای  
 نگوید چنین شاه روشن روان  
 ب ماهی گراینده شد شست اوی  
 ز ترکان بر آرند ازان پس دمار  
 فرستم بدین دشت جوای خون ۴۷۵۰  
 سواری ز توران چو باد دمان  
 سیه شد ز لشکر جهان سر بسر  
 سیه کرده از سم اسپان زمین  
 همی گفت کای داور رهنمون  
 مکن راز ما را بدین دشت فاش  
 چنین گفت آنگه بسا فراسیاب  
 بنوی مگر باز پیمان کنم  
 چنین روز بد جز بدشمن مباد  
 که دیدست هرگز زن رای زن  
 که نفرین بد بر زن نیک باد ۴۷۶۰  
 بر آسوده بودند ازین رزمگاه  
 بدام بلا اندر آویختگی  
 نمائی بایرانیان بساز پشت  
 بر آرند ایسرانیان سر بناه  
 بجوشید از خشم مرد کهن  
 پناهم بهر کار پیروز گسر  
 بدریا ز بیمم گریزد نهنگ  
 بر خشنده خورشیده و گرزو کمند  
 که چشمش ز اندوه گریان کنم  
 بر آورد بندد کمر بر میان ۴۷۷۰  
 کنم روز رخشنده بر وی سیاه  
 بگیرم کنم روز اورا بنفش  
 بمردم نمایم سرش می بدن  
 زخم آتش اندر دل گسته هم

چو بشنید پیران بیارید خون  
 همانست رستم که تو دیده ای  
 نه او پیر گشته تو از سر جوان  
 اگر تو شوی کشته بردست اوی  
 که باشد بتوران همی شهریار  
 تو بگذار تا من سواران برون  
 درین داوری بود کامد دوان  
 به پیران چنین گفت کای نامور  
 جهاندار کی خسرو آمد بکین  
 سپید ز کینه بیارید خون  
 بدین جای ما را نگهدار باش  
 ز کینه بدیده در آورد آب  
 که ای شاه توران چه درمان کنم  
 بگفتار زن سر بدادی بیبساد  
 ز پهلوی چپ آفریدست زن  
 چنین گفت شاه جهان کعباد  
 سپاه و سپید همه چند گاه  
 کنون گرد کینه برانگیختی  
 ببینی که چون جنگ گردد درشت  
 چو کی خسرو آمد بدین رزمگاه  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 به پیران چنین گفت کای خیره سر  
 نبیره هریدون و پور پشنگ  
 بیزدان دادار و چرخ بلند  
 که با خسرو اندر نبرد آن کنم  
 نمانم که یکتن ز ایرانیان  
 شوم پیش خسرو باورد گسار  
 من امروز با کاویانی درفش  
 به خنجر بیرم سرش را ز تن  
 بیرم سر زال و برزو بهم

نمانم بسزالی همی بوم و بر  
 تو لشکر بر آرای و بر ساز جنگ  
 رسیدن کیخسرو و خواستن  
 باز داشتن برزو اورا از جنگ

جهاندار دستان بر او کشید  
 بزرگان زابل همه بیش و کم  
 ببوسید هر یک بر آن دشت کین  
 زطوس و زگودرز کشوادگان ۴۷۸۰  
 چه دانی تو نیرنگ افراسیاب  
 فتاد اندران هر که بد نامجوی  
 فرو خواند بر شاه از بیش و کم  
 چه از چاره ناید بر ایشان زیان  
 مگر زنده شان باز چنگ آورید  
 مر آن رزم را بزم پنداشتند  
 ببوشید از گرد خورشید و ماه  
 همه نامداران خنجر گسزار  
 بسان هیون بر لب آورده کف  
 زمین کرد مانند دریای نیل ۴۷۹۰  
 جهانی شده سرخ و زرد و بنفش  
 فریبرز کاوس بر میسر  
 بکینه شده هر یکی رهنمون  
 که خسرو بدانگونه لشکر کشید  
 مباح اندرین کار خسته روان  
 که من رفت خواهم باورد گاه  
 که ای نامور پور آزاد مرد  
 چنان چون همی داشتیم من نگاه  
 برافکنند بر اسب شیر زیسان  
 خروشید از جای چون پیل مست ۴۸۰۰  
 بدان تا بر آرد ز خسرو دمار  
 همی براب آورده از کینه کف

وزین روی کیخسرو آمد بدید  
 سرافراز برزوی و رستم بهم  
 ستایش کنان پیش خسرو زمین  
 برسید خسرو ز آزادگان  
 بدو گفت رستم دو دیده پر آب  
 یکی دام چاره بگسترد اوی  
 همه کرده سوسن و پیلم  
 برستم چنین گفت کایرانیان  
 بکشید و یکباره چنگ آورید  
 بفرمود تا لشکر آراستند  
 همان ژنده بیلان به پیش سپاه  
 زگردان ایران سپه سی هزار  
 پیاده سپر دار در پیش صف  
 جهاندار کیخسرو از پشت پیل  
 برافراخته کاویانی درفش  
 جهانجوی برزوی بر میمنه  
 جهاندار دستان بقاب اندرون  
 چو افراسیاب آن دلیری بدید  
 به پیران چنین گفت کای پهلوان  
 بیارای بر دشت ایران سپاه  
 بشیده چنین گفت زان پس بدرد  
 بآئین بدار این درفش سپاه  
 بگفت این و آنگاه برگستوان  
 یکی جوشن خسروانی ببست  
 بکینه ببستش میان شهریار  
 بیامد خروشید در پیش صف

درفشش ببردند بسا او بهیم  
 خروشید بر دشت کای شهریار  
 کزینسان بنزد من آری سپاه  
 بیا تا من و تو باوردگاه  
 ببینیم تا بر که گردد سپهر  
 اگر تو شوی کشته بر دست من  
 بر آساید ایران و توران ز کین  
 اگر من شوم کشته بردشت جنگ  
 همه مرز ایران و توران تراست  
 چو کیخسرو آواز او را شنید  
 بدرد دل از دیده بارید خون  
 تو دانی که این مرد پیکار جوی  
 به بیداد کوشد همیشه بکین  
 بکین پدر دل پر از کیمیا  
 شکست اندر آئین و کیش آورم  
 بنالند گردان ایران همه  
 بگفت این و از پیل آمد بزیر  
 چو ایرانیان این بدیدند ازوی  
 خروشان همه پیش او آمدند  
 چو دستان و چون قارن رزم زن  
 جهانجوی چون زنگه شاوران  
 همیگفت هر کس که این نیست روی  
 ز ما کی پسندد جهان آفرین  
 بهمانیم بر دشت کینه بجای  
 چه گویند نام آوران زین سپس  
 که چندین سواران و نام آوران  
 ستادند از دور و خسرو بجنگ  
 چنین گفت رستم که ای شهریار  
 روان سیاوخش غمگین مکن  
 مرنجان تنت را به پیکار جنگ

همی تاخت مانسند شیر دژم  
 نترسی ز یزدان پروردگار  
 نبودست کس با نیا کینه خواه  
 بکوشیم با یکدگر بی سپاه  
 همی بر که دارد بدین دشت مهر  
 بهامی گراینده شد شست من  
 شود ایمن از کینه روی زمین  
 تو مگشای زان بس بکینه دوچنگ ۴۸۱۰  
 نباشد جز آن کت همی رای خواست  
 ستاده مراورا بدان دشت دید  
 همی گفت کای داور رهنمون  
 که با من همی جنگ کرد آرزوی  
 ز نفرین نیندیشد و آفرین  
 بمیدان چو آیم به پیش نیسا  
 چو من با نیا کینه پیش آورم  
 چو گرگ اندر آید میان زمه  
 بدان تا شود سوی پیکار شیر  
 که خسرو همی جنگ کرد آرزوی ۴۸۲۰  
 ز کینه همه دست بر سر زدند  
 چو برزوی و چون رستم پیلتن  
 چو فرهاد و رهام کشوادکان  
 که خسرو شود نزد او جنگجوی  
 که چندین سواران میدان کین  
 به پیکار خسرو نهد پیش پای  
 ندارند گردان ایران بکس  
 سرافراز و شیران و کند آوران  
 ندارند از مردی خویش ننگ  
 یزدان دادار پروردگار ۴۸۳۰  
 درین کینه ابرو پر از چین مکن  
 سر نامداران میاور به ننگ



بدست کسان مار شاید گرفت  
 بدین رزم با او بهامون شود  
 گریزان شود روز پیکار شیر  
 به تندی نتابید برو آفتاب  
 شود کوه خارا ز زخمی ستوه  
 کند سنگ خارا بمردی چوموم  
 بر این دشت با او بهامون شوی  
 نشین تا کنم دشت چون رودنیل ۴۸۴۰  
 نمانم بدین دشت شاه و سپاه  
 بیارید از دیده خون جگر  
 نباش اندرین کار خسته روان  
 ستادست بر دشت هامون به جنگ  
 بویژه روانم پر از خون شود  
 بمیدان ندیدند آهننگ من  
 نتابد بیگ زخم مرد دلیر  
 بلند آسمان بر زمین بر زخم  
 چو بندم باورد گه بر کمر  
 نتابد بتندی بر او ماه و خور ۴۸۵۰  
 به پیکار او همچو شرزه پلنگ  
 همی رای با مرد دانا زدن  
 بدان رای بسا او نبند رهنمون  
 که چندین بزرگان خسرو نژاد  
 بخورشید رخشان بر آورده سر  
 نه بینند گردان بدین هیچ روی  
 نیاید ز گردان بدین رای دم  
 بمیدان چو خسرو بود کینه توز  
 چو در جنگ بندد کمر شهریار  
 بجان و سر شاه و گرز و کمند ۴۸۶۰  
 بخورشید رخشنده و دشت کین  
 به بینی به پیری مرا روز جنگ

تو نشیدی آن داستان شگفت  
 بمان تا که برزوی بیرون شود  
 که از جنگ افراسیاب دلیر  
 نباشد بمیدان چو افراسیاب  
 اگر تاب گرزش بر آید بکوه  
 دمش هست مانند باد سموم  
 نمانند گردان که بیرون شوی  
 تو بر تخت زرین بر آن پشت پیل  
 کنم روز رخشان بر او برسیاه  
 چو بشنید خسرو ز درد پدر  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 نبیره فریسدون و پور پشنگ  
 مرا خواست برزوی بیرون شود  
 اگر چند ایرانیان جنگ من  
 باورد من گر بود نره شیر  
 ز پشت سیاووش نامی منم  
 نمایم بگردان ایران هنر  
 کرا کرد دادار فیروزگر  
 مرا نزد او رفت باید به جنگ  
 شما را بر آن دشت باید شدن  
 چو بشنید دستان بیارید خون  
 بخسرو چنین گفت کاین نیست داد  
 بمیدان کینه بسته کمر  
 بباشند برجای و شه جنگجوی  
 روان سیاووش گردد دژم  
 چرا داد باید بمن نيمروز  
 چو غنر آورم پیش سام سوار  
 بیزدان دادار و چرخ بلند  
 بخاک سیاوش بتوران زمین  
 که بخشی بمن جنگ پور پشنگ

چورزم آورد ننده بر پشت زین  
 به پیش جه-اندار بیکار جوی  
 که ای نامور مرد فرخنده نام  
 نداند به از گرد خسرو پرست  
 پیرهیز ناریم رستن ز بد  
 بدان تابس از وی کنند آفرین  
 چه سود اربشاخس به بندند مشک  
 نمسانم بتسدیسر آموزگار ۴۸۷۰  
 زمانه بخون وی آغشته شد  
 نه بر سرش خود و نه بر تن زره  
 نهاده ز کینه برخ بر دو جوی  
 برین ره نیساید زدن ساز را  
 ز کین ار بود صد جو افراسیاب  
 بمیدان کینه گمه کارزار  
 بجز من نریزد کسی روز کین  
 شما را چرا گشت رخساره زرد  
 نه رستم نه گردان با برز و یال  
 چو کاوس گشتست آسیمه سر ۴۸۸۰  
 ازین کار اندازه باید گرفت  
 نیسازند دیگر گشادن زبان  
 سر نامداران و کند آوران  
 باهن بیوشیده یال و سرش  
 رکاب دراز و جناح خدنگ  
 بزین اندر آمد ز روی زمین  
 همی تاخت تپیش جنگی پلنگ  
 نظاره برو بردو رویه سپاه  
 بدلش اندرون کینه بدگمان  
 جهانی ازو سرخ و زرد و بنفش ۴۸۹۰  
 جهان پیش شمشیر او ننده شد  
 ز خوبی و دیدار و بالا و فر

زمانی به بینی بدین دشت کین  
 وزان پس بمالید بر خاک روی  
 چنین گفت خسرو بدستان سام  
 بمردی کس از چنگ گردون نرست  
 باندیشه و رای و هوش و خرد  
 نگوید چنین مردم پاک دین  
 چوشد برگ بزمرد و بیخ خشک  
 مرا گر سر آید همی روزگار  
 بتوران سیاوخش رد کشته شد  
 بدست دمور و گروی زره  
 تو دانی که من چونم از درد اوی  
 نداند به از تو کس این راز را  
 نخواهم که بیچی دل من ز تاب  
 مرا همچو او مرد باید هزار  
 بکین پدر خون او بر زمین  
 مرا او فتادست بسا او نبرد  
 نه قارن سخن گفت دیگر نه زال  
 همی گفت هر کس که خسرو مگر  
 ز تخم وی است این نباشد شگفت  
 چو دانست خسرو که ایرانیان  
 بفرمود تا زنگه شاوران  
 که بهزاد شبرنگ آرد برش  
 نهاده بر آن زین چرم پلنگ  
 جهانجوی کیخسرو پاک دین  
 چنان چون بود ساز شاهان جنگ  
 کمندی بقتراک بر بسته شاه  
 پر از تیر ترکش بزه بر کمان  
 فراز سرش کایوانی درفش  
 تو گفتمی سیاوخش زو زنده شد  
 نکاریست گفتمی بایوان بزر

نگه کرد در نامور شهر بسیار  
 سیاوخش باز آمدست از شکار  
 ز دیده همی ریخت بر روی آب  
 در آویخت با شهریار جوان  
 تو گفتمی کزو رفت آرام و هوش  
 همی گفت شاها بیزدان پاک  
 کز ایدر نیاری همی پای پیش  
 نتابی سرت را ز گفتار من ۴۹۰۰  
 نباشد مرا نزد دادار روی  
 بفرمان و رایت سر افکنده ام  
 اگر شاه خواند بدین داستان  
 بیامد بنزدیک شاه دلیر  
 زده جامه رزم بر تنش چاک  
 توئی از کیان جهان یادگار  
 بجان و سرشاه و تیغ و کمند  
 که تایلک سخن زو کنم خواستار  
 سر افراز کردم میسان مهسان  
 نتسابم بدادار دارنده روی ۴۹۱۰  
 ز اندیشه و درد آزاد گشت  
 تو دانی که من تا بیستم کمر  
 که از من همیجست پیکار شیر  
 ندیدم دگر هیچ ز ایران زمین  
 همی نیک داند جهاندار شاه  
 بسی یافتند از کیان تاج زر  
 ز شاهان بسی یافتستند کام  
 نمودست پیکار و آئین کین  
 که با رستم نامور کیقباسد  
 جهان پهلوانی بدو داد شاه ۴۹۲۰  
 همان دنبر و مای و زابلستان  
 تو آن کن که زبید ز شاهنشهی

جهان پهلوان رستم نامدار  
 چنین گفت با زال سوار  
 دلش گشت پر درد از افراسیاب  
 خروشان و گریان بیامد دوان  
 دلش گشت از مهر او پرز جوش  
 بسر برپرا کند از درد خاک  
 بجان و سرشاه و آئین و کیش  
 همانا چو یاد آوری کار من  
 من استاده بردشت و تو جنگجوی  
 بدارای گیتی که تا زنده ام  
 نباشم بدین کار همداستان  
 چو رستم چنین گفت برزوی شیر  
 بیک دست خنجر بیک دست خاک  
 چنین گفت برزوی کای شهریار  
 بیزدان دادار و چرخ بلند  
 که دستور باشد مرا شهریار  
 چو پاسخ پیام ز شاه جهسان  
 بدو گفت خسرو کزین آرزوی  
 ز گفتار خسرو دلش شاد شت  
 به خسرو چنین گفت کای نامور  
 ز هنگام افراسیاب دلیر  
 بجز گرز و شمشیر و میدان کین  
 دگر بند و زندان و تارک چاه  
 نیاگان من رستم و زال زر  
 چه در روز رزم و چه درگاه نام  
 مرا بخت تیره بایران زمین  
 همان کن تو بامن بدین جای داد  
 که جنگ نخستین به پیش سپاه  
 همان مرز غزنین و کابلستان  
 تو شاه نو آئین و من چون رهی

دگرگونه اندیشه افکند بن  
 ترا آرزو چیست اندر جهان  
 بگردون بر آرم همی نسام تو  
 که مر پهلوان را بنزدیک شاه  
 بدو گفت کای شهریار دلیر  
 به پیمان دل بنده خندان کند  
 که دائم ز پیمان نتابی تو روی  
 بنزدیک گردان خسرو پرست ۴۹۳۰  
 نه بیچد کسی سر ز فرمان تو  
 بمن بخش امروز این کارزار  
 بمان تا شوم نزد افراسیاب  
 بر آرم بخورشید تابنده سر  
 بدست جهانداد پورپشنگ  
 نخواهم جز این خود ز فریادرس  
 مر او را بگردون بر آورده سر  
 ز پیمان نتابید پیروزبخت  
 فریب از تو آموختست این جوان  
 که چون او بمردی ز مادر نژاد ۴۹۴۰  
 نتابیدمی سر ز آئین و دین  
 که پیمان او را نشاید شکست  
 که این نامورگرد از تخم تست  
 زدانش ندارد همی بال و پر  
 بدانش زداننده دستان مه است  
 که پیمان چنین بود برهن دشت  
 همان رستم و نامداران کین  
 میان را به بند از پی کارزار  
 سرت راز دشمن نگهدار باش  
 دل شیر دارد دو چنگ پلنگ ۴۹۵۰  
 چنو کس نبندد بگیتی دگر  
 فریبرز کاوس گرد دلیر

چو بشنید خسرو ز برزو سخن  
 بدو گفت ای نامور پهلوان  
 بگو تا بر آرم همه کام تو  
 ترا نزد من بیشتر دستگاه  
 چو خسرو چنین گفت برزوی شیر  
 اگر شاه با بنده پیمان کند  
 جخواهم ز شاه جهان آرزوی  
 به پیمان بدو داد آنگاه دست  
 که سر را نه پیچم ز پیمان تو  
 بدو گفت برزوی کای شهریار  
 دلم را ز بیکار و کین بر متاب  
 نمایم بگردان توران هنر  
 و گر کشته گردم بدین دشت جنگ  
 مرا در زمانه همی نام و بس  
 که گویند کیخسرو دادگر  
 چو شنید خسرو فرو ماند سخت  
 بدستان چنین گفت کای پهلوان  
 ز تخم تو و پور سهراب راد  
 بفرمان کاوس از دشت کین  
 بگفتار شیرین چنانم بیه بست  
 مرا این زمان گشت بردل درست  
 گمانم چنین بود کاین نامور  
 بچاره ز بیران و یسه بیه است  
 نشاید ز پیمان کنون باز گشت  
 بیوسید برزوی روی زمین  
 مبرزو چنین گفت پس شهریار  
 جنگ سپه دار هشیار باش  
 که در جنگ شیراست پورپشنگ  
 بمیدان کینه بمردی کمر  
 سپه دار دستان و برزوی شیر

بر و بر همی آفرین خواندند  
 وزان پس چنین گفت برزوی شیر  
 بیخت تو اکنون بمیدان کین  
 به پیکان پیوشم رخ آفتاب  
 بکین سیاوخش میدان جنگ  
 ببیند بمیدان مرا شهریار  
 بگفت این و آمد چو باد دمان  
**جنگ برزو با افراسیاب و رهائی یافتن طوس و گودرز و دیگر پهلوانان**  
 ببوشید جوشن بکردار باد  
 چو آشفته شیری برآمد باسب  
 کمندی بفرآک و گریزی بدست  
 خروشان و جوشان چو دریای آب  
 بدو گفت کای ترک برگشته بخت  
 به نیرنگ دستان بجنگ آمدی  
 چو افراسیابش بهامون بدید  
 برزو چنین گفت کای دیوزاد  
 کنون رزم جوئی باورد گاه  
 کجارفت خسرو که نامد بجنگ  
 همانا ندارد بدل درد و کین  
 یکی گو تن خویش کن آزمون  
 دو کشور بر آساید از درد و کین  
 تو آئی بجنگ و سپهد بتخت  
 مرا ننگ باشد ز پیکار تو  
 تو برگرد تا خسرو آید برزم  
 چو خسرو کند جنگ را آرزوی  
 چو جوید همی نام و شادی و کام  
 تو نیز از جهان داور دادگر  
 ز شنگان همانا نداری بیاد  
 نبودت ز توران بدل هیچ درد  
 کنون رزم جوئی ز پور پشنگ

ورا شهریار زمین خواندند  
 بخسرو که ای شهریار دلیر  
 کنم دشت مانند دریای چین  
 کنم روز تیره بر افراسیاب  
 کنم سرخ از خون پور پشنگ  
 که بادشمنش چون کنم کارزار  
 به پیش سراپرده پهلسوان  
 یکی ترک چینی بسر بر نهاد ۴۶۶۰  
 همی تاخت برسان آذر گشسب  
 ز شادی نبودی بزین برنشست  
 بیامد بنزدیک افراسیاب  
 که گرید همی بر تو بر تاج و تخت  
 بکردار بر دوده ننگ آمدی  
 ز کینه سرشکش برخ برچکید  
 که نام پدر را نداری بیاد  
 ترا شرم ناید ز شاه و سپاه  
 بترسید گوئی ز جنگ پلنگ  
 ورا از چه خوانند شاه زمین ۴۶۷۰  
 که مردی مر او را شود رهنمون  
 یکی را شود تاج و تخت و نگین  
 نترسد ز دادار شوریده بخت  
 چه جویم بمیدان ز کردار تو  
 نجویند شاهان همه جای بزم  
 نماند بگیتی بداندیش اوی  
 نیابد بمیدان همی ننگ و نام  
 نترسی که بندی برزم کمر  
 که بودی بدان مرز بی ارز شاد  
 بر آورده زینسان بخورشید گرد ۴۶۸۰  
 بمیدان بیازیده چون شیر چنگ

چه داند کسی راز گردان سپهر  
 بباشد همی بودنی بیگمان  
 چو بشنید برزوی سهراب این  
 بدو گفت برزوکه ای بدکنش  
 براندیش از باد ساری خویش  
 بمیدان بهانه چه جوئی بجنگ  
 نه‌ای از سیاوخش کاوس به  
 بفر کیان و بمردی و جنگ  
 سیاوش بدست گرو کشته شد  
 ز گرسیوز شوم من بهترم  
 گرفتم که هستی سیاوخش رد  
 بمردی چو گرسیوز شوم روی  
 بکین سیاوخش بردشت جنگ  
 بدین چاره از من نیای رها  
 مرا گفت داستان سام سوار  
 که او خود بمیدان مردان جنگ  
 بگفت این و برداشت گرزگران  
 چو افراسیابش بدانسان بدید  
 بدو گفت چون پیل مستی کنی  
 نباشی بیک زخم من پایدار  
 سر ترکش تیر را برگشاد  
 بزد بر کمر گاه برزوی شیر  
 همه جوشنش را بتن بردرید  
 شه‌ن‌شاه ترکان گو سرفراز  
 ز اندام او خون دویدن گرفت  
 همی تاخت برگردش افراسیاب  
 بایرو در آورده از کینه چین  
 نباید که با این گو ناهجوی  
 بیچاره مگر خسته گردد به تیر  
 کزینسان که او جنگ جوید همی

چه گویم ز تاییدن ماه و مهر  
 به نیک و به بد هم سرآید زمان  
 بایرو در آورد از خشم چین  
 که از چرخ یابی همی سرزنش  
 بایران چه کردی خود از کم و بیش  
 چو روبه گریزان ز پیش پلنگ  
 که چون او نباشد سرافراز مه  
 بسی بود بهتر ز یور پشنگ  
 جهانی بخون وی آغشته شد ۴۹۹۰  
 گسروی زره را بکس نشمرم  
 ده‌ور و گرویم من ای شوخ بسد  
 بآورد خواهم دو صد جنگجوی  
 بهم سرت را کنون بیدرننگ  
 اگر گردی از جادوئی ازدها  
 ز نیرنگ تو بر در شهریار  
 بیچاره بیازد به‌رجای جنگ  
 همی تاخت چون دیو مازندران  
 خروشی چو شیر ژبان برکشید  
 نبرد مرا پیش دستی کنی ۵۰۰  
 بمیدان چو تو مرد خواهم هزار  
 یکی چوبه برداشت برسان باد  
 چنان چون بود زخم مرد دلبر  
 سر زخم پیکان به پهلو رسید  
 همی کرد برگرد او ترک تاز  
 دلش در بر از غم طپیدن گرفت  
 بدان دشت تیره بگردار آب  
 چنین گفت بادل سپهد بکین  
 بمیدان کینه در آری تو روی  
 بناگاه گ‌ردد به بنسدم اسیر ۵۰۱  
 بکینه دز و دشت شوید همی

که چون او نباشد بگیتی دلیر  
 بمیدان این تیره گشتیش نام  
 بمردی ز شاهان چنو نامور  
 همی تاخت برسان آذرگشسب  
 بینداخت از کینه بر بدگمان  
 همی تاخت در نزد او همچو باد  
 کمین و کمان سواران گرفت  
 هم آن شهریار و هم آن ناهجوی  
 بگرداندرون دیده‌شان خیره شد ۵۲۰  
 توگفتی سپهر از روش بازماند  
 ستاره بگردون بیوشید چهر  
 نبدشان بگیتی کسی رهنمون  
 شده خون ز شاه و سپهد روان  
 دل هردوانشان ز کینه بدرد  
 برآوردگه شد چو پشت پلنگ  
 که راز دل هردوان برنخواند  
 بینداخت هر دو بروی زمین  
 هم آن نوجوان و هم آن شهریار  
 روان پر ز درد و دهان پر ز خاک ۵۲۰  
 چو دیدند بیکار شیر دژم  
 که آباد بادا ببرزو زمین  
 خروشی چو شیر زیان برکشید  
 از آن خیره سر مرد بروی خاک  
 ز بهر فزونست بسته کمر  
 که از آز اندر دم ازدهاست  
 بدیشان نماند اندرون هیچ تاب  
 فرومانده از کارشان هردو چنگ  
 سر نامداران چو آشفته مست  
 بیاسوده از چنگ هردو ستور ۵۴۰  
 ز دیده برخ بر همی نم زدند

وزان بس چنین گفت برزوی شیر  
 اگر زنده گشتی جهان دیده سام  
 زمانه نیارد همانا دگر  
 بگفت این و برکرد از جای اسب  
 بگردن برآورده گرز گران  
 سر ترکش تیر را برگشاد  
 ز کینه برو تیر باران گرفت  
 برآورده هر دو سپر را بروی  
 ز گرد سواران جهان تیره شد  
 بروز اندرون روشنائی نماند  
 ز پیکار ایشان نهان گشت مهر  
 دل جنگجویان شده پر ز خون  
 گسسته همی بند برگستوان  
 ز بس زخم بیکان بخست اسب و مرد  
 ز خون سواران همه خاک و سنگ  
 بترکش درون هیچ تیری نماند  
 چو ترکش تهی شد کمان را ز کین  
 فروماند بازوی هر دو ز کار  
 ز بیکان همه جوشن و خود چاک  
 جهاندار دستان و رستم بهم  
 همی خواند هر یک بر او آفرین  
 چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید  
 بنالین در پیش یزدان بساک  
 تو دانی که این مرد بیدادگر  
 ز کردار بدگر بیچند رواست  
 وزان بس چو برزوی و افراسیاب  
 ستادند هردو در آن دشت جنگ  
 ز نیروی ایشان فرومانده دست  
 ز یکدیگران ایستادند دور  
 باسایش اندر یکی دم زدند

چو آسوده گشتند بار دگر  
گشادند بازو بگرز گران  
برآمد بر شاه هومان چو شیر  
ترا ننگ ناید ز پیکار اوی  
گر اورا زمانه بیاید بسر  
نباشد ترا در جهان هیچ کام  
وگر تو شوی کشته بردست اوی  
برآرد بگردون گردنده سر  
ز توران برآرند از آن بس دمار  
همی از در تاج و تختست شاه  
بخندد برین رای دستان سام  
بهومان چنین گفت افراسیاب  
مرا درد این بدتر از خسروست  
وزان پس چنین گفت کای بی پدر  
ز فتراک بگشاد پیچان کمند  
چو بشنید ز افراسیاب این سخن  
برآورد گرز گران را ز زین  
به نیرو بفتاد گرزش ز دست  
جهاندار با زخم خورده کمند  
عنان بر گرائید و بر کاشت اسب  
چو برزو چنان دید برسان باد  
ببفکند بر یال افراسیاب  
ز یکدیگران روی برکاشتند  
بلشکر گه خویش دادند روی  
برانگیختند اسب ز اورده گساره  
ز نیروی هر دو فروماند اسب  
بسی زور کرد این بر آن آن برین  
ببالود از ناخن هر دو خون  
سپهدار شیده چو اورا بدید  
بترکان چنین گفت جنگ آورید

بیستند بر کینه جستن کمر  
برآورده چون پتک آهنگران  
بدو گفت کای شهریار دلیر  
که تو شهریاری و او جنگ جوی  
بدین دشت پیکار این نامور  
که این بی پدر میشود زنده نام  
بماهی گزاینده شد شست اوی  
بمردی بود در جهسان نامور  
نمانند بر دشت کین یک سوار ۵۰۵  
نه بر جنگ جستن میان سپاه  
ز برزو بمیدان چه جوئی تو نام  
که از کینه دارم دودیده پرآب  
که در پیش من کینه خواه نوست  
چه داری بمیدان ز مردی دگر  
بدان تا سر او در آرد بنسند  
بجوشید از کین مرد که من  
بزد بر سر شاه توران زمین  
ز بادش سپهدار ترکان بخت  
ببنداخت آمد سر او ببند ۵۰۶  
خروشید برسان آذر گشسب  
کمندش ز فتراک زین بر گشاد  
ز دیده بشسته ز کین شرم و آب  
بخورشید نعره برافراشتند  
روان پرزاندوه و دل چاره جوی  
بپوشیده از گرد خورشید و ماه  
تو گفستی که گردون دوپایش بیست  
نجنیبند یک مرد بر پشت زین  
نیامد یکی زاندو از زین برون  
فغانش بگردنده گردون رسید ۵۰۷  
که این بی پدر را بچنگ آورید



نیاید بتوران ازو جزگزند  
 زکین پیش لشکر همی نوشود  
 بجنبید گفتمی سراسر زمین  
 بیامد بنزدیک افراسیاب  
 کشیدند شمشیر کین از نیام  
 بدین رزمگه درخورید و دهید  
 بناگه شود کشته مرد دلیر  
 گرازان و تازان گو تاج بخش  
 همی رفت با نامور پهلوان ۵۰۸۰  
 باورد شیده چو شیر زیسان  
 ز یکدیگران خون همی ریختند  
 همی گرز بارید از ابر و تیغ  
 زگیر و ده و دارگردان ستوه  
 شده غرق و نامد یکی زان برون  
 همی خاک با خون برآمیختی  
 بهر جای تازان بکردار شیر  
 جهان گشته بازار آهنگران  
 زبس جوش لشکر بدان دشت کین  
 زکوشیدن جنگ و پیکارشان ۵۰۹۰  
 بدیدند کز دشت برخاست گرد  
 نه بر جایگه شاه توران سپاه  
 در دژ همی خوار بگذاشتند  
 بدان تا بینند پیران و شاه  
 گشاده به پیکار برزو دو جنگ  
 برآورد تازان چو شیر دژم  
 چنان چون بود رسم مردان مرد  
 چو ارغنده شیران مازندران  
 بقلب اندرون همچو شیر زیان  
 چو شیران بهر جای بسته کمر ۵۱۰۰  
 هکندی بر آوردگه نامدار

اگر رسته گردد بخم کمند  
 ممانید تا نزد خسرو شود  
 چو ترکان شنیدند از شیده این  
 روان شد سپه همچو دریای آب  
 چو رستم چنان دید و دستان سام  
 بایرانیان گهت اندر نهید  
 نباید که بر دشت برزوی شیر  
 بگفت این و بر کرد از جای رخش  
 جهاندار دستان چو باد دمان  
 میان را بستند ایرانیان  
 دو لشکر بکینه برآویختند  
 هوا گشت از گردچون تیره میغ  
 زبس کشته شد روی هامون چو کوه  
 سر نامداران بدریای خون  
 زهرسو که رستم برانگیختی  
 همان قارن گرد و زال دلیر  
 ز تیغ و ز آواز گرزگران  
 زمین گشته مانند دریای چین  
 زمانه شده خیره از کارشان  
 چو لپاک و فرشیدورد آن دو مرد  
 ندیدند بر پسا درفش سپاه  
 عنان را از آنجای برکاشتند  
 شده تازیان تا بتوران سپاه  
 سپهدار دیدند بر دشت جنگ  
 سرافراز پیران و شیده بهم  
 چو دیدند گردان برآسان نبرد  
 بدان رزم بستند هر دو میان  
 سپهدار دستان و ایرانیان  
 جهان پهلوان رستم نامور  
 بیک زخم از پشت زین ده سوار

بگرز و بشمشیر جستی نبرد  
 فرامرز چون دید کان هر دوان  
 بلشکر بفرمود گورد دلیر  
 شوند اندران دژ بسته میان  
 کز آن نامداران گردنکشان  
 از آن پس بنزدیک خسرو شویم  
 بیاره از آن جایگه چند مرد  
 همه زنده دیدند ایرانمیان  
 فکنده بر آن خاک تیره نگون  
 گشادند از بند ایرانمیان  
 چو گردان ایران بدانگونه دید  
 ز آب دو دیده زمین کرد تر  
 بمردی ندارد چو تو چرخ یاد  
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان  
 چه گویم از این گنبد لاجورد  
 وزان پس بفرمود درنده شیر  
 وز آنجا بیامد چو شیر زیسان  
 میرسید رستم از آن نامجوی  
 چرا تو از آنجای برتافتی  
 فرامرز گفت ای سرافراز شیر  
 سپهدار گودرز و گستهم و کیو  
 چو بشنید رستم بدل شاد شد  
 خروشی برآورد چون نره شیر  
 فرامرز رستم چو آنرا بدید  
 بیامد بنزدیک آوردگاه  
 نگه کرد برزوی یل را بدید  
 بمیدان افراسیاب دلیر  
 بکیوان رسیده ز هر دو خروش  
 روان گشته از هر دوان جوی خون  
 دو لشکر بمیدان بیازیده چنگ

سران را بینداختی زیر گرد  
 برفتند از دژ چو باد دهمان  
 کز آنجای تازان بکردار شیر  
 ببینند گردان ایرانمیان  
 مگر زنده یابند جائی نشان  
 همه پاک با هدیه نو شویم  
 برفتند تازان بر از کین و درد  
 ببند اندرون همچو شیر زیان  
 ز دیده روانشان همی جوی خون ۵۱۱۰  
 بیامد فرامرز هم در زمان  
 خروشی چو شیر زیان برکشید  
 بیژن چنین گفت کای نامور  
 ترا این ز توران دوباره فتاد  
 ندارم بتن در تو گوئی روان  
 که از من تو گفتی برآورد گرد  
 که آرندشان نزد شاه دلیر  
 به پیش پدر تنگ بسته میان  
 که ایرانیان را چه آمد بروی  
 بدین رزمگه تیز بشتافتی ۵۱۲۰  
 بجایند گردان شاه دلیر  
 همه زنده آرم بر شاه نیو  
 که گفتی یکی شاخ شمشاد شد  
 بترکان درافتاد گورد دلیر  
 یکی گرزۀ گاوسر برکشید  
 سری پر ز کینه دلی رزمخواه  
 کز انسان ز کینه همی بردمید  
 بگردن درون هر دو را چرم شیر  
 زمین گشته زیشان همی پرزجوش  
 دل نامداران بکینه درون ۵۱۳۰  
 چو آشفته شیران و جنگی پلنگ

همه رزم جویان به جنگ اندرون  
 چو هومان و چون شیده جنگجوی  
 بهومان دو دیده همی برگماشت  
 چو دریای جوشان بیامد برش  
 سپر در سر آورد هومان ز بیم  
 بیفتاد از دست هومان سپر  
 نهان گشت هومان بگرد اندرون  
 جهانجوی شیده ز بیم گزند  
 ز تیغش برستند هر دو ز درد  
 چو افراسیاب آن دلیری بدید  
 فرامرز تازان ز ایران سپاه  
 چنان گفت کان ترک پرخاشجوی  
 گریزان شد از بیم مرد دلیر  
 گریختن افراسیاب و باز خوردن زنگه شاوران و فریبرز  
 با او و خسته شدن ایشان از او

هم آورد سپون تافت از جنگ روی  
 چو حورشید گشت از جهان ناپدید  
 دو لشکر فرو ماند از کارزار  
 ز یکدیگران روی برگاشتند  
 جهاندار رستم بمانند شیر  
 سرافراز برزوی و زال سوار  
 فریبرز با زنگه شاوران  
 همی خواند هر کس بر او آفرین  
 نگه کرد خسرو بایرانیان  
 بفرمود تا زنگه شاوران  
 که تا با فریبرز کاوس شاه  
 چو بشنید زنگه بیامد چو باد  
 ز لشکر همی نامداران گزید  
 وزین روی افراسیاب دلیر  
 بلشکر که آمد بکردار باد

نباید ترا بود بیکار جوی  
 سپاه شب تیره لشکر کشید  
 یکی را نبد اسب و بازو بکار  
 همه خسته را خوار بگذاشتند  
 بیامد بنزدیک شاه دلیر  
 برفتند شادان بر شهریار ۱۵۰  
 بر شاه رفتند با سروران  
 که آباد بادا بخسرو زمین  
 بدان نامداران و فرخ گوان  
 سپهدار گردان و پشت گوان  
 طلایه بود پیش ایران سپاه  
 بگردان ایران از آن کرد یاد  
 وزان پس طلایه بدانجا کشید  
 چورسته شد از جنگ برزوی شیر  
 بشیده چنین گفت کای پاکبازاد

که تا من ز ایدر برانم سپاه ۵۱۶۰  
 بتازیم از ایدر چو شیر دژم  
 مگر ماند از ما یکی خود بجای  
 همه مرز توران بچنگ آورد  
 بیند از بی راه بر پیل کوس  
 طلایه بنزدیک ایران کشید  
 بدان نامداران توران زمین  
 وز اینجای تازان بتوران روید  
 برفتند با نامور شهریار  
 خود و سرکشان سوی توران براند  
 به پیران چنین گفت کای رهنمون ۵۱۷۰  
 ز سوسن نگه کن چه آمد به پیش  
 فریبرز نزد سپهبد کشید  
 کجا رفت خواهید در تیره شب  
 زگردان توران ورا نام چیست  
 وزان نامداران و کند آوران  
 چرا بر فروزی به بیوده روی  
 به توران همی راند خااهد سپاه  
 همی رفت خواهد بتوران زمین  
 بدان جنگ و پیکار برزوی شیر  
 نخواهد که بیدش دیگر بچشم ۸۰  
 ز شیده بجوشید بر بشت زین  
 بدین دشت تیره خورید و دهید  
 همی کوفت چون پتک آهنگران  
 و یا در خزان بر رزان تند باد  
 نگشت اندر آن شب ز پیکار سیر  
 ز ترکان نبودش بدل در نیب  
 ازان نامداران دو بهره بکشت  
 بخون خاک آورد آغشته کرد  
 بجوشید مانند دریای آب

طلایه ترا بود باید براه  
 من و گرد پیران و هومان بهم  
 بتوران دگرگونه سازیم رای  
 کز اینسان که برزوی جنگ آورد  
 توزان پس بهنگام بانگ خروس  
 سپهبد بر آنسان که او رای دید  
 بفرمود از آن پس سپهدار چین  
 که اسب تکاور بزین در کشید  
 ز لشکر هر آنکس که بد نامدار  
 سر پرده بر دشت زابل بماند  
 پدر بی پسر راند از دیده خون  
 شدم سیر از زندگانی خویش  
 بره بر طلایه مر اورا بدید  
 بدیشان بگفتار بگشاد لب  
 چه بوئید و این نامور مرد کیست  
 نبد آگه از زنگه شاوران  
 چنین گفت هومان ویسه بدوی  
 جهاندار شیده است فرزند شاه  
 بدل در ندارد شبیخون نه کین  
 بیازرد از افسر اسباب دلیر  
 به پیش پدر رفت خواهد بخشم  
 چو بشنید از ایشان فریبرز این  
 بایرانیان گفت کاندر نهد  
 وزان پس بر آورد گرز گران  
 چو شیران بنخجیر اندر فتاد  
 بیروین همی نهره برداشت شیر  
 همی زد بگرز و سنان و رکیب  
 یکی گرزۀ گاو پیکر بمشت  
 همه دشت از کشته چون پشته کرد  
 بدیشان نگه کرد افراسیاب

از ایرانیان چون بدانگونه دید  
 بهومان چنین گفت جنگ آورید  
 چو هومان ز افراسیاب این شنید  
 بگفتا که امشب چو کار اوفتاد  
 بسی نامداران ز کین کشته شد  
 بفرجام افراسیاب دلیر  
 دو زاغ کمان را بزه بر نهاد  
 بزد بر سر زنگه شاوران  
 به بیچارگی روی برتافتند  
 دو بهره از ایرانیان کشته شد  
 فربریز و زنگه بکردار باد  
 گریزان و از بیم بسته دو لب  
 جهاندار افراسیاب دلیر  
 طلایه چو نزدیک خسرو رسید  
 همه زخم خورده ز افراسیاب  
 بزنگه چنین گفت شاه جهان  
 بدو گفت زنگه که ای شهریار  
 چو پروین ز گردون گردان بگشت  
 فربریز شد نزد لشکر روان  
 سپاهی بنزد سپهبد رسید  
 سپهدارشان شیده نامدار  
 فربریز کاوس شد کینه خواه  
 بدیشان چنین گفت کای سروران  
 یکی گفت شیده است کز پیش شاه  
 که او با جهاندار افراسیاب  
 چو آواز شیده بگوشش رسید  
 درآمد بمیدان کین چون پلنگ  
 چنان چون بود رسم و آئین کار  
 بفرجام از ایران بسی کشته شد  
 وزان پس سپهدار شیده ز کین

ز ترکش کمان کیانی کشید ۵۱۹۰  
 جهان بر بدانیش تنگ آورید  
 بکردار دریا دلش بردمید  
 چه باید همی ننگ بر تن نهاد  
 از ایرانیان دشت چون پشته شد  
 کمان را بزه کرد برسان شیر  
 یکی چوبه برداشت برسان باد  
 بیفتاد ترگ از سر پهلوان  
 به نزد شهنشاه بشتافتند  
 بیکبارشان بخت برگشته شد  
 برفتند از آن دشت نابوده شاد ۵۲۰۰  
 بر آن دشت آورد در تیره شب  
 همی رفت بویان بکردار شیر  
 سپهبد سپه را چو زانگونه دید  
 ز دیده روانشان همی جوی آب  
 چه افتاده در تیره شب ناگهان  
 طلایه ببردم سواری ه-زار  
 خروش سپاه آمد از تیره دشت  
 بدان تا بدانند ز تورانیان  
 چو دریای کینه همی بردمید  
 سرافراز گردان خنجر گذار ۵۲۱۰  
 خروشی بر آورد بر چرخ ماه  
 کجا رفت خواهید زینسان دمان  
 همی رفت خواهد به توران سپاه  
 برآشفت از رزم برزو چو آب  
 دلش در بر از درد او برطپید  
 بنفرین همی یاد کرد از پشنگ  
 برآویخته از پی کارزار  
 همه خاک با خون برآغشته شد  
 همی درنوشت از بی کین زمین

چو بشنید خسرو رخس گشت زرد  
 همی گفت کای داور کردگار  
 بهر خون که ریزند از ایرانیان  
 گریختن شیده با سپاه توران  
 منشور غو و هری دادن به برزو

وز انیس چو برخاست بانگ خروس  
 ز نام آوران لشکزی برگزید  
 سرا برده و خیمه بر جای ماند  
 به بیراه و ره نامور درکشید  
 همی تاخت باره چو باد دمان  
 برون آمد از پرده قیر شید  
 تیره برآمد ز پرده سرای  
 ز تورانیان بر نیامد نفس  
 از آن نامداران یکی را ندید  
 دوان مزده آورد زی شهریار  
 گریزان شد از بیم افراسیاب  
 بلشکر چنین گفت شاه زمین  
 که آن پیر سر جادوی بدکنش  
 سواران برقتند هر سو دوان  
 بایران ندیدند از ایشان نشان  
 که دشمن گریزان بگیتی بهست  
 سرا پرده و چارپای و ستور  
 جایران برانیم از ایدر کنون  
 بسازیم از بهر برزوی کار  
 چو بشنید دستان ز خسرو چنین  
 بخسرو چنین گفت کای شهریار  
 که از آرزو برنتابی سرم  
 از ایدر نایوان بنده خرام  
 بیاشیم یکماه پیروز و شاد  
 چو بشنید کی خسرو نامجوی

جهاندار از درد دل یاد کرد ۵۲۲۰  
 توانا و بینا و پروردگار  
 به بیچی بفرجام تورانیان  
 و رفتن کی خسرو بزابستان و  
 جهاندار شیده فرو کوفت کوس  
 ستور هزیمت بزین درکشید  
 بلشکر همی ساز ره برنشاند  
 تو گفتمی بگیتی کس اورا ندید  
 چو برزد سر از که سپیده دمان  
 جهان کرد مانند سیم سپید  
 خروشیدن بوق با کر نای  
 فرستاد هم در زمان شاه کس ۵۲۲۰  
 نه از دور آواز مردم شنید  
 که آسوده شد شاه از کارزار  
 همانا که بگذشت ازین روی آب  
 مبادا که گیرند بر ره کمین  
 چو هر دم دگر گونه آرد منش  
 همان بهلوانان روشن روان  
 چنین گفت خسرو بگردنکشان  
 اگر چه بهر هفت کشور مهست  
 بسی بهتر از دشمن روز کور  
 که بخت نکو گشتمان رهنمون ۵۲۲۰  
 چنان چون بود درخور نامدار  
 ببوسید پیش سپهد زمین  
 میزدان دادار پروردگار  
 کنز این کار از مهر و مه بگذرم  
 بخان سپهدار فرخنده سام  
 بدیدار کی خسرو پاک زاد  
 ز فرمان دستان تناید روی

خود و پهلوانان با فر و یال  
می و رود و رامشگران خواستند  
همی ریخت در پای خسرو گهر ۵۲۰  
نشاند بهر جایگه رود زن  
چو خورشید تابان میان سپاه  
بگردون گردان بر آورده سر  
بر تخت خسرو به پرده سرای  
بمردی نباشد بگیتیت جفت  
که ای ناهورگرد روشن روان  
بایران ورا پهلو نو کنیم  
بدو گفت کای شاه فرخنده بخت  
بفرمان و رایت سر افکنده است  
بکوشد بتوران چو شیر زبان ۵۲۱  
چومن بنده شاه کی خسرو است  
نیارم بکینه همی آخت دست  
بسی بر سرم چرخ گردون بگشت  
بهر جایگه بر بیازید چنگ  
تو گفتمی همی سرو آزاد شد  
غلامان رومی بزربن کمر  
ده اسب گرانمایه زرین ستام  
بسی جوشن و ترگ از بهر کین  
که بود از نخست آن افراسیاب  
همه نامداران خنجر گذار ۵۲۲  
بنزدیک فرزنانگان و مهان  
ببرزو سپرد آن ز بهر خوری  
کشاورز پیوسته باداد دار  
نباید که پیچی سرت را زداد  
بسی آفرین کرد بر شاه یاد  
گشادند بر شهریار جهان  
گرفتند بر شاه ایران زمین

برفتند شادان بایوان زال  
بهر جای ایوان بیاراستند  
بدیبا بیاراسته بام و در  
بزابل همه شادمان مرد و زن  
بایوان دستان جهانجوی شاه  
جهان پهلوان رستم زال زر  
فرامرز و برزو ستاده بیای  
چو خسرو ببرزو نگه کرد گفت  
وزان پس چنین گفت با پهلوان  
بیا تا کنون ساز برزو کنیم  
چو بشنید رستم ببوسید تخت  
جهانجوی برزو تراننده است  
بکین سیاوخش بسته میان  
تو شاهی و او پهلوان نو است  
مرا برف پبری بسر بر نشست  
مرا سال از چارصد برگذشت  
کنون روز برزوست پیکار و جنگ  
چو بشنید خسرو ازو شاد شد  
بفرمود تا باره و تاج زر  
زیاقوت و پیروزه رخشان دوجام  
دو صد تخته جامه زدیبا ی چین  
در فشی که بد پیکر آن عقاب  
ز مردان شمشیر زن ده هزار  
سپردش ببرزوی شاه جهان  
نیشتهند منشور غو و هری  
بدو گفت کان کشور آباد دار  
بدان مرز خرم همی پاش شاد  
چو بشنید برزو زمین بوسه داد  
فرامرز و برزوی رستم زبسان  
نیایش کنان هر یکی آفرین

چو خسرو یکی ماه در سیستان  
 سر ماه هنگام بانگ خروس  
 دو منزل سپهبد جهان پهلوان  
 جهاندار دستان و برزو بهم  
 جهانجوی رستم همانجا بماند  
 بیایان رسانیدم این داستان  
 بشادی همی بود همداستان  
 بیستند برکوهه پیل کوس  
 همی رفت شادان و روشن روان ۵۲۸۰  
 برفتند با شه چو شیر دژم  
 خود و نامداران ز زابل براند  
 بدانسان که بشنیدم از باستن

## قسمت چهارم

### هجو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشور گشای  
 که پیش از تو شاهان فراوان بدند  
 غزون از تو بودند یکسر بجاه  
 نکردند جز خوبی و راستی  
 همه داد کردند بر زبردست  
 نجستند از دهر جز نام نیک  
 هر آن شه که در بند دینار بود  
 گرایدونکه شاهی بگیتی تراست  
 ندیدی تو این خاطر تیز من  
 که بد دین و بد کیش خوانی مرا  
 مرا غمز کردند کان بد سخن  
 هر آنکس که دردش کین علیست  
 منم بنده هر دو تارستخیز  
 من از مهر این هر دو شه نگذرم  
 نباشد جز از بی پدر دشمنش  
 منم بنده اهل بیت نبی  
 مرا سهم دادی که در پای پیل  
 نترسم که دارم ز روشن دلی  
 چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی  
 که من شهر علمم علیم درست  
 گواهی دهم کاین سخن رازاوست  
 ز کس گر نترسی بترس از خدای  
 همه تاجداران کیهان بدند  
 بگنج و سپاه و بتخت و کلاه  
 نگشتند گرد کم و کاستی  
 نبودند جز پاک یزدان پرست  
 وز آن نام جستن سرانجام نیک  
 بنزدیک اهل خرد خوار بود ۵۲۹۰  
 نگوئی که این خیره گفتن چراست  
 نیندیشی از تیغ خونریز من  
 منم شیر نر میش خوانی مرا  
 بمهر نبی و علی بد کهن  
 ازو در جهان خوارتر کو که کیست  
 اگر شه کند پیکرم ریز ریز  
 اگر تیغ شه بگذرد بر سرم  
 که یزدان با آتش بسوزد تنش  
 ستاینده خاک پای وصی  
 تنت را بسایم چو دریای نیل ۵۳۰۰  
 بدل مهر جان نبی و علی  
 خداوند امر و خداوند نهی  
 درست این سخن گفت پیغمبرست  
 تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست



بنزد نبی و عذی گیر جای  
 چنین است و این رسم و راه منست  
 چنان دان که خاک بی حیدرم  
 برین در مرا جای گفتار نیست  
 مر او را بیك جونسنجد خرد  
 نبی و علی را بدیگر سرای ۵۲۱۰  
 چو محمود را صد حمایت کنم  
 پیامم بر تاجداران بود  
 نه این نامه بر نام محمود گفت  
 گهر های معنی بسی سفته ام  
 بدان بد که بختش جوانه نبود  
 بگفتار بد گوی گشتی ز راه  
 نگیردش گردون گردنده دست  
 بگفتم بدین نغز گفتار خویش  
 امیدم بیكباره بر باد شد  
 چنین رنج بردم با امید گنج ۵۲۲۰  
 مر آن جمله در شیوه کارزار  
 ز کوبال و از تیغهای بلند  
 ز صحرا و دریا و از خشک رود  
 ز عفریت و از ازدها و نهنگ  
 کز ایشان بگردون رسیده غریو  
 ز گردان جنگی گه رزم و لاف  
 چو تور و چو سلم و چو افراسیاب  
 چو ضحاک بد کیش بیدین و داد  
 جهان پهلو انسان با دست برد  
 منوچهر و جمشید شاه بلند ۵۲۳۰  
 چو رستم چو روئین تن نامور  
 سواران میدان و شیران کین  
 زریر سپهدار و گشتاسب را  
 فروزنده تر بد ز تابنده مهر

چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای  
 گرت زین بد آید گناه منست  
 باین زاده ام هم بدین بگذرم  
 ای دیگران مر مرا کار نیست  
 اگر شاه محمود ازین بگذرد  
 چو بر تخت شاهی نشاند خدای  
 گر از مهرشان من حکایت کنم  
 جهان تا بود شهریاران بود  
 که فردوسی طوسی پاک جفت  
 بنام نبی و علی گفته ام  
 چو فردوسی اندر زمانه نبود  
 نکردی در این نامه من نگاه  
 هر آنکس که شعر مرا کرد پست  
 من این نامه شهریاران پیش  
 چو عمرم بنزدیک هشتاد شد  
 به سی سال اندر سرای سپنج  
 ز ایات عرا دو ره سی هزار  
 ز شمشیر و تیر و کمان و کمند  
 ز برگستوان و ز خفتان و خود  
 ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ  
 ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو  
 ز مردان نامی بروز مصاف  
 همان نامداران با چاه و آب  
 چو شاه آفریدون و چون کعباد  
 چو گرشاسب و سام و نریمان گرد  
 چو هوشنگ و تهمورس دیوبند  
 چو کاوس و کیخسرو تاجور  
 چو گودرز و هشتاد پور گزین  
 همان نامور شاه لهراسب را  
 چو جاماسب کاندر شمار سپهر

سکندر که بد شاه شاهنشهان  
 چوپهرام و نوشیروان نکو  
 چو خسرو که پرویز نامش نهاد  
 که دادم یکایک از ایشان نشان  
 شد از گفتمن نامشان زنده باز  
 سراسر همه زنده کردم بنام ۵۲۴۰  
 که ماند ز تو در جهان یادگار  
 ز باران و از تابش آفتاب  
 که از باد و باران نیابد گزند  
 بخواند هر آنکس که دارد خرد  
 نه این بودم از شاه گیتی امید  
 سخنهای نیکم بید کرد یاد  
 فروزنده اخگر چوانگشت کرد  
 که اندیشه کردی در این داستان  
 بدادستم از طبع داد سخن  
 ازین بیش تخم سخن کس نکشت ۵۲۵۰  
 سخنها بی اندازه پیموده اند  
 همانا نگفتست از اینسان کسی  
 عجم زنده کردم بدین پارسی  
 مرا بر سرگناه بودی نشست  
 جوانمرد را تنگدستی مباد  
 و گرنه مرا بر نشاندی بگناه  
 ز دیهیم داران نیامورد یاد  
 بسر بر نهادی مرا تاج زر  
 مرا سیم و زر تا بزانو بدی  
 نیارست نام بزرگان شنود ۵۲۶۰  
 نه اندر نه آمد سه اندر چهار  
 که شاهم ببخشد پیاداش گنج  
 میان یلان سرفرازی دهد  
 بمن جز بهای فقاعی نیداد

چودارای داراب و بهمن همان  
 چو شاه اردشیر و چو شاپور او  
 چو پیروز هرمز چو پورش قباد  
 چنین نامداران و گردنکشان  
 همه مرده از روزگار دراز  
 چوعیسی من این مردگانرا تمام  
 یکی بندگی کردم ای شهریار  
 بنا های آباد گردد خراب  
 بی افکندم از نظم کاخی بلند  
 بدین نامه بر عمرها بگذرد  
 نه زین گونه دادی مرا تو نوید  
 بد اندیش کش روز نیکی مباد  
 بر بادشه پیکرم زشت کرد  
 اگر منصفی بودی از راستان  
 بگفتی که من در نهاد سخن  
 جهان از سخن کرده ام چون بهشت  
 سخن گستران بیکران بوده اند  
 ولیک ارچه بودند ایشان بسی  
 بسی رنج بردم در این سال سی  
 جهاندار اگر نیستی تنگدست  
 که سغله خداوند هستی مباد  
 بدانش نپد شاه را دستگاه  
 چو دیهیم دارش نبد در نژاد  
 اگر شاه را شاه بودی پدر  
 و گر مادر شاه بانو بدی  
 چو اندر تبارش بزرگی نبود  
 کف شاه محمود عالی تبار  
 چوسی سال بردم بشنانه رنج  
 مرا زین جهان بی نیازی دهد  
 پیاداش گنج مرا در گشاد

از آن من فقاعی خریدم برام  
 که نه کیش دارد نه آئین و دین  
 اگر چند دارد پدر شهریار  
 وز ایشان امید بهی داشتن  
 بجیب اندرون ماسر پروردنست  
 گرش در نشانی بباغ بهشت ۵۲۷۰  
 به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب  
 همان میوه تلخ بار آورد  
 شود جامه تو همه عنبری  
 ازو جز سیاهی نیابی دگر  
 شاید ستردن سیاهی ز شب  
 که زنگی بشستن نگردد سپید  
 بود خاک در دیده انباشتن  
 نیابی تو بر بند یزدان کلید  
 دو صد گفته چون نیم کردار نیست  
 در این راه دانش گرامی بدی ۵۲۸۰  
 ز آئین شاهان و رسم کهن  
 نگشتی چنین روزگارم تباه  
 که تا شاه گیرد ازینکار پند  
 باندیشد از پند پیر کهن  
 همان حرمت خود نگهدارد او  
 بماند هجا تا قیامت بجا  
 فشاننده بر سر پراکنده خاک  
 دل بنده مستحق بر فروز

فقاعی نیرزیدم از گنج شاه  
 پشیزی به از شهریاری چن-مین  
 پرستار زاده نیاید بکار  
 سر ناسزایان بر افراشتن  
 سررشته خویش گم کردنست  
 درختی که تلخست ویرا سرشت  
 ور از جوی خلدش بهنگام آب  
 سر انجام گوهر بکار آورد  
 بعنبر فروشان اگر بگذری  
 و گر تو شوی نزد انگشت گر  
 ز بد گوهران بد نباشد عجب  
 بنسپاک زاده مدارید امید  
 ز بد اصل چشم بهی داشتن  
 چو پروردگارش چنین آفرید  
 بزرگی سراسر بگفتار نیست  
 جهاندار اگر پاک نامی بدی  
 شنیدی چو زینگونه گونه سخن  
 دگرگونه کردی بکام نگاه  
 از آن گفتم این بیت های بلند  
 کزین پس بدانند چه باشد سخن  
 دگر شاعران را نیازارد او  
 که شاعر چورنجد بگوید هجا  
 بنالم بدرگاه یزدان بساک  
 که یارب روانش بآتش بسوز

# فهرست مطالب جلد پنجم شاهنامه

صنحه

- |    |  |
|----|--|
| ۱  | پادشاهی هرمزد نوشیروان دوازده سال بود                              |
| ۴  | کشتن هرمزد وزیران پدر را   |
| ۱۰ | برگشتن هرمز از ستمکاری بدادگستری                                   |
| ۱۲ | گرد آمدن لشکر از هرکشور بجنگ هرمز                                  |
| ۱۵ | آگاهی یافتن هرمز از بهرام چوبینه و خواستش                          |
| ۱۸ | آمدن بهرام چوبینه بنزد هرمزد و بسپسالاری نامزد شدنش                |
| ۲۳ | رفتن بهرام چوبینه برزم ساوه شاه                                    |
| ۲۸ | پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه و پاسخ آن                  |
| ۳۰ | صف کشیدن ساوه شاه و بهرام چوبین بجنگ یکدیگر                        |
| ۳۱ | فرستادن ساوه شاه بیغام دیگر بهرام چوبینه و پاسخ آن                 |
| ۳۴ | رزم کردن بهرام با ساوه شاه و کشته شدن ساوه شاه                     |
| ۴۱ | فرستادن بهرام فیروزی نامه را با سر ساوه شاه نزد هرمز و پاسخ آن     |
| ۴۴ | رزم بهرام با پرموده و فیروزی یافتن و پناه گرفتن پرموده در آوازه دژ |
| ۴۸ | پیام فرستادن بهرام نزد پرموده و پناه خواستن پرموده                 |
| ۴۹ | خواستن بهرام چوبینه منشور زینهاری پرموده از هرمز و پاسخ آن         |
| ۵۱ | رسیدن نامه هرمز به بهرام و خشم گرفتن بهرام بر پرموده               |
| ۵۵ | رسیدن پرموده پیش هرمز با خواسته و فرستاده بهرام                    |
| ۵۷ | آگاهی هرمز از ناراستی بهرام و پیمان بستن با خاقان                  |
| ۵۸ | نامه سرزنش هرمز به بهرام و فرستادن دو کدبان و پنبه و جامه زنان     |
| ۵۹ | پوشیدن بهرام چوبینه جامه زنان و خود را سرداران لشکر نمودن          |
| ۶۰ | دیدن بهرام زنی در کاخ و آگاهی دادن زن او را از پیش آمدنیها         |
| ۶۲ | گرفتن بهرام آئین پادشاهی و گریختن خراد برزین ادو                   |
| ۶۴ | آگاهی هرمز از کار بهرام و فرستادن بهرام سله خنجر نزد هرمز          |
| ۶۶ | سگالش بهرام با بزرگان در پادشاهی و پند دادن کردیه خواهرش او را     |
| ۷۳ | سکه زدن بهرام بنام خسرو پرویز و فرستادن نزد هرمز                   |
| ۷۴ | نامه بهرام نزد هرمز و گریختن خسرو از پیش پدر                       |
| ۷۶ | فرستادن هرمز آئین گشسب را بجنگ بهرام و کشته شدن آئین گشسب          |
| ۸۰ | اندوهگین شدن هرمز و کور کردن بندوی و گستهم او را                   |

صنحه

- ۸۱ آگاه شدن خسرو از کور شدن هرمز و بر تخت نشستن  
 ۸۳ پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود  
 ۸۴ آمدن خسرو پیش پدر و پوزش خواستن  
 ۸۵ آگاهی بهرام از کور شدن هرمز و لشکر کشیدن بجنگ خسرو  
 ۸۹ رسیدن خسرو و بهرام بهمديگر و گفتگو کردن با يکديگر  
 ۱۰۱ پند دادن کرديه بهرام را و سگالش کردن خسرو با ايرانيان  
 ۱۰۶ شبيخون زدن بهرام بلشکر خسرو و گريختن خسرو  
 ۱۰۹ رسيدن خسرو نزد پدر و گريختنش بروم و کشته شدن هرمز  
 ۱۱۱ فرستادن بهرام لشکر بس خسرو و چاره بندوی درهائی خسرو از ايشان  
 ۱۱۴ گرفتن بهرام سیاوش بندوی را و بردنش نزد بهرام چوبينه  
 ۱۱۶ بر تخت نشستن بهرام چوبينه برای سرداران لشکر  
 ۱۲۰ چاره بندوی با بهرام سیاوش در کشتن چوبينه و گريختن بندوی  
 ۱۲۴ رفتن خسرو سوی روم و آگاهی دادن راهب اورا بر کار آينده  
 ۱۳۰ رسيدن سوار قيصر نزد خسرو و فرستادن خسرو سرداران را نزد قيصر  
 ۱۳۳ پاسخ نامه خسرو از قيصر  
 ۱۳۳ نامه قيصر بخسرو و پهلو تهی کردن از ياری او و پاسخ آن از خسرو  
 ۱۳۵ نامه ديگر از قيصر بخسرو در باره ياری کردن باو  
 ۱۳۹ پاسخ نامه قيصر از خسرو با پيمان  
 ۱۴۱ طلسم ساختن قيصر و گشادن خراد برزين راز آن را  
 ۱۴۴ گذارش کردن خراد برزين دين هندوان و پند دادن او بقيصر  
 ۱۴۶ فرستادن قيصر لشکر و دختر نزد خسرو  
 ۱۴۸ راندن خسرو لشکر بسوی آذرآبادگان و رسيدن بندوی در راه باو  
 ۱۵۱ آگاهی يافتن بهرام چوبينه از آمدن خسرو از روم  
 ۱۵۴ رزم خسرو با بهرام چوبينه و کشته شدن کوت رومی  
 ۱۵۷ رزم دوم خسرو با بهرام چوبينه و شکست خوردن خسرو  
 ۱۶۳ جنگ سوم خسرو با بهرام و شکست يافتن بهرام  
 ۱۶۵ گريختن بهرام و رفتن نزديک خاقان چين  
 ۱۶۷ تاراج کردن خسرو خيمه گاه بهرام و نامه نوشتن بقيصر و پاسخ آن  
 ۱۶۹ خشم گرفتن نياطوس بر بندوی و آشتی دادن مريم در ميان ايشان  
 ۱۷۲ فرستادن خسرو روميان را بروم و نوشتن منشورها بنام سرداران ايران

صفحه	
۱۷۴	زاری فردوسی از مردن فرزند خویش
۱۷۵	داستان بهرام چوینه با خاقان چین
۱۷۷	کشته شدن مقانوره بدست چوینه
۱۷۹	کشتن بهرام چوینه شیر را و دادن خاقان دختر خود باو
۱۸۳	آگاهی یافتن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان و پاسخ آن
۱۸۶	فرستادن خسرو خراد برزین را نزد خاقان و چاره او در کشتن بهرام
۱۹۱	کشته شدن بهرام بدست قلون بچاره خراد برزین
۱۹۶	آگاهی خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن اوخان و مان قلون را
۱۹۶	آگاهی خسرو از کشته شدن بهرام و نواختن او خراد را
۱۹۷	فرستادن خاقان برادر خود را با نامه پیش کردیه و پاسخ نامه او
۱۹۹	رای زدن کردیه با نامداران خویش و گریختن از مرو
۲۰۱	فرستادن خاقان تبرگ را بالشکر از پس کردیه و کشتن کردیه تبرگ را
۲۰۳	نامه کردیه بگردوی و کشتن خسرو بندوی را
۲۰۴	سر پیچیدن گستهم از خسرو و بزنی گرفتن او کردیه را
۲۰۶	کشته شدن گستهم بدست کردیه بچاره گردوی
۲۰۹	نامه کردیه بخسرو و خواندن خسرو او را نزد خود و بزنی گرفتن
۲۱۱	فرستادن خسرو مرزبان بدسرشت را بری و تنگ نمودن او مردمان ری را
۲۱۳	بازی ساختن کردیه پیش خسرو و بخشیدن خسرو ری را باو
۲۱۴	بخش کردن خسرو پادشاهی خود را
۲۱۶	زادن شیروی پسر خسرو از مریم بقال بد
۲۱۸	نامه قیصر بخسرو با هدیه و خواستن دار مسیح
۲۲۲	پاسخ نامه قیصر از خسرو
۲۲۵	داستان خسرو پرویز و شیرین
۲۲۶	رفتن خسرو بشکار و دیدن شیرین و فرستادنش بمشکوی خود
۲۲۸	پند دادن بزرگان بخسرو و پاسخ خسرو
۲۳۰	کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را
۲۳۲	ساختن خسرو تخت طاقدیس
۲۳۵	سرگذشت سرکش و باربد رامشگر با خسرو پرویز
۲۳۸	ساختن خسرو شهر مداین را
۲۴۲	گفتار در شان و بزرگی خسرو پرویز

صفحه	
۲۴۴	برگشتن خسرو از داد و خواندن گراز قیصر روم را
۲۴۵	بازگشتن قیصر بچاره گری خسرو و رها کردن سران شیرویه را
۲۵۲	گرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرویه او را بطیسفون
۲۵۶	پادشاهی قباد مشهور بشیرویه هفت ماه بود
۲۶۱	پاسخ خسرو شیرویه را
۲۷۳	افسوس شیرویه بر خسرو پرویز و ناخوش شدن سرداران از آن
۲۷۴	شیون باربد بر خسرو و بریدن انگشتان و سوختن ساز و سرود
۲۷۶	کشته شدن خسرو بدست مهر هرمزد
۲۷۸	کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیروی
۲۸۴	پادشاهی اردشیر شیرویه ششماه بود
۲۸۴	کشته شدن اردشیر بدست پیروز خسرو
۲۸۸	پادشاهی گراز که او را فرائین خواندند پنجاه روز بود
۲۹۲	پادشاهی پوران دخت ششماه بود
۲۹۲	کشته شدن پیروز خسرو
۲۹۴	پادشاهی آزر م دخت چهار ماه بود
۲۹۴	پادشاهی فرخ زاد یکماه بود
۲۹۶	پادشاهی یزدگرد بیست سال بود
۲۹۷	تاختن سعد وقاص بایران و فرستادن یزدگرد رستم را بجنگ او
۲۹۸	نامه رستم ببرادرش
۳۰۲	نامه رستم بسعد وقاص و پاسخ آن
۳۰۶	رزم رستم بسعد وقاص و کشته شدن رستم
۳۰۸	رای زدن یزدگرد بایرانیان و رفتن بسوی خراسان
۳۱۱	نامه یزدگرد بماهوی سوری
۳۱۱	نامه یزدگرد بمرزبانان طوس
۳۱۵	رفتن یزدگرد بطوس و پذیره شدن ماهوی سوری او را
۳۱۶	برانگیختن ماهوی بیژن را و گریختن یزدگرد و پنهان شدن در آسیا
۳۲۰	بند دادن موبدان ماهوی را
۳۲۴	کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان
۳۲۸	آگاهی ماهوی از کشته شدن یزدگرد و برتخت نشستن
۳۳۰	آگاهی بیژن از کشته شدن یزدگرد و لشکر کشیدن بجنگ ماهوی
۳۳۲	گرفتار و کشته شدن ماهوی سوری بفرموده بیژن
۳۳۴	تاریخ انجام شاهنامه

# فهرست ملحقات شاهنامه

صنحه	
۲	داستان جمشید - نامه ضحاک بجمشید
۳	پاسخ نامه ضحاک از جمشید
۴	جنگ کردن ضحاک باجمشید
۷	زخم خوردن جمشید از ضحاک
۱۱	گریختن جمشید از ضحاک
۱۳	رسیدن جمشید بزابل
۱۴	آمدن دختر گورنگ شاه نزد جمشید و بزم آراستن با او
۱۷	کمانداری کردن جمشید با دختر گورنگ شاه
۱۹	شناختن دختر گورنگ شاه جمشید را
۲۰	سخن گفتن دختر گورنگ شاه باجمشید
۲۱	بزنی گرفتن جمشید دختر گورنگ شاه را
۲۲	آگاهی یافتن گورنگ شاه از راز دختر
۲۴	آمدن شاه زابل بدیدن جمشید
۲۶	پیدا شدن تور پسر شاه جمشید
۲۷	پیدا شدن شیدسب از تور
۲۹	رزم طورگ با سرند
	پیدا شدن شم از طورگ و اترط از شم و گرشاسب از اترط و نریمان
۳۱	از گرشاسب و سام از نریمان
۳۳	<b>حکایت دوم سرگذشت رستم با کک کوهزاد</b>
۳۴	آمدن رستم ببازار و از دو پیاده تعریف کک شنیدن
۳۷	آمدن رستم نزد زال زر و اراده نبرد کک نمودن
۴۱	رسیدن رستم با میلاد وکشواد بیای حصن
۴۲	آمدن بهزاد بجنگ رستم و گرفتار شدن او
۴۴	شنیدن کک نعره رستم را و لاف بسیار زدن
۴۵	فرود آمدن کک کوهزاد از بالای کوه و نبرد با رستم نمودن
۴۸	آگاه شدن زال از رفتن رستم بجنگ کک
۵۰	رسیدن زال زر از سیستان بمدد رستم
۵۳	برگشتن زال زر از قلعه کوهزاد و رفتن رستم یل بطرف سیستان



صفحه	
۵۴	نوشتن زال نامه فتح رستم بسام
۵۵	در پند و بیوفائی جهان
۵۶	در صفت شاه محمود
۵۷	حکایت سوم سرگذشت برزو پسر سهراب - رسیدن افراسیاب بشنکان زمین و دیدن او برزو را و برانگیختنش بچنگ رستم پند دادن مادر برزو را در باره باز داشتنش از چنگ رستم و سرباز زدن برزو از آن
۶۳	
۶۴	پهلوانی آموختن برزو از سرداران توران
۶۹	لشکر کشیدن برزو بسوی ایران و آمدن طوس و فریبرز بچنگ او
۷۱	چنگ طوس و فریبرز با برزو و گرفتار شدن ایشان
۷۲	فرستادن خسرو رستم را بچنگ برزو و رها کردن او طوس و فریبرز را از بند
۷۶	چنگ رستم با برزو و آزرده شدن دست رستم
۷۸	چنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو
۸۸	آگاهی یافتن مادر برزو از گرفتار شدنش و رفتن او بایران بجهت جستجویش
۹۰	رفتن مادر برزو بسیستان و چاره کردن او در رهائی برزو از بند ارگ
۹۶	گریختن برزو بامادرش از بند ارگ و دوچار شدن ایشان در راه بار رستم
۹۸	گرفتار شدن گرگین بدست برزو و فرستادن رستم زوازه را نزد برزو
۱۰۰	چنگ رستم با برزو
۱۰۶	زهر انداختن گرگین در خورش برزو رسیدن روئین پسر پیران نزد برزو و باز داشتنش از خوردن خورش زهر آلود
۱۰۷	
۱۱۰	چنگ رستم با برزو و گرفتار شدن برزو و آشکار کردن مادرش که او فرزند سهراب است
۱۱۸	آمدن روئین و خبر دادن افراسیاب را از سرگذشت برزو فرستادن افراسیاب سوسن رامشگر را برای گرفتن رستم و گردان ایران بافسون
۱۲۰	
۱۲۴	آشفتن طوس برگودرز در مهمانی رستم و رو بایران نهادن و رفتن گردان ایران بیاز آوردنش
۱۲۹	گرفتار شدن طوس بافسون سوسن رامشگر
۱۳۱	گرفتار شدن گودرز بافسون سوسن رامشگر
۱۳۳	گرفتار شدن گیو بافسون سوسن رامشگر

صفحه	
۱۳۵	گرفتار شدن گستم باسون سوسن رامشگر
۱۳۶	رسیدن بیژن بخیمه سوسن و گرفتار شدنش بدست پیلسم
۱۴۰	رسیدن فرامرز بخیمه سوسن و آهنگ کردن بجنگ پیلسم
۱۴۲	رسیدن زال بخیمه سوسن رامشگر
۱۴۵	رسیدن رستم و برزو بیاری زال و جنگ رستم با پیلسم
۱۴۷	رسیدن فرامرز با لشکر سیستانی نزد زال و رستم
۱۴۸	رسیدن افراسیاب با لشکر توران بیاری پیلسم و رزم برزو با تورانیان
۱۵۳	جنگ برزو با شیده و جنگ رستم با پیلسم و کشته شدن پیلسم
	رسیدن کیخسرو و خواستن افراسیاب جنگ اورا و باز داشتن
۱۶۴	برزو اورا از جنگ
	جنگ برزو با افراسیاب و رهائی یافتن طوس و گودرز و
۱۷۰	دیگر پهلوانان
	گریختن افراسیاب و باز خوردن زنگه شاوران و فریبرز با او
۱۷۶	و خسته شدن ایشان از او
	گریختن شیده با سپاه توران و رفتن کیخسرو بزابستان و
۱۷۹	منشور غو و هری دادن ببرزو
۱۸۹	قسمت چهارم هجو سلطان محمود

نظر باینکه نسخه چاپ ماکان برای مقابله این جلد از دسترس  
 بنده خارج شده بود آقای سرتیب زاده کازگشا که دسترسی بآن داشتند  
 زحمت مقابله با آن نسخه را بر عهده گرفته و بنده را مرهون لطف  
 خود فرمودند  
 محمد رضانی